VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman

خانم جذاب

به قلم یسنا یاسر

خلاصه:

همتا دختر ساده ای که با مردی به نام حسام که داری مشکل جنسی و روانی است ازدواج میکند اما شب اول عروسیشون اتفاقی میفته که...

part1#

صدای بوق بوق کردن ماشین ها همه گریه هام رو شست و با خودش برد. چقدر دلتنگ اون خونه میشدم...! خونه ای که حالا باید بهش میگفتم خونه پدری! نه خونه خودم.

حسام سقف ماشین رو باز کرد و با صدای بلندی گفت:

ـ وا بدین! بنزین تموم کردم!

خنده آرومی کردم و سرمو پایین انداختم. هنوز ازش خجالت میکشیدم و نمیدونستم چطور باید باهاش رفتار کنم.

مرد خاص و ساکتی بود ولی دوسش داشتم

همین که گیر نمیداد، مسالمت آمیز رفتار میکرد و بهم احترام میداشت؛ برام دنیایی بود! بالاخره بعد از کلی دور دور رسیدیم به خونه اش؛ یا بهتر بگم، خونمون...!

یه آپارتمان دوبلکسِ فوق العاده شیک و رویایی که چند باری باهاش اومده بودیم.

دستمو گرفت و باهم سوار آسانسور شدیم.لحظه ای لبخند از لب هاش کنار نمیرفت و با نگاه شیطونش بهم خیره بود... کمرم عرق کرده بود از داغی نگاهش، از هرم نفس هاش....

در واحد رو برام باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم. خونه هم به طرز زیبایی تزیین شده بود و حسام کناری ایستاد تا واکنش منو ببینه.

ـ وای! تو کی وقت کردی این همه کار کنی حسام؟

لبخند آرومی به روم پاشید و شنلم رو از سرم برداشت.

نگاهش پر از ستاره های ریز و درشتی بودند که میدرخشید و حال و هوای دخترونه ام رو شاد میکرند.

کتشو بیرون آورد و گفت:

_ امشب برات کلی سوپرایز دارم همتا؛ بیا اینجا رو ببین.

ذوق زده نگاهش کردمو دنبالش رفتم...وقتی در اتاق خواب رو باز کرد دیگه نتونستم جلوی شادی خودمو بگیرم و جیغ خفه ای کشیدم!

گل های‌سرخ پر پر شده کل اتاق، خصوصا تخت دونفره رو پرکرده بود و کف زمین پر از شمع های کوچولوی زینتی بود.

اشک توی چشم هام جمع شد و گفتم:

_ ممنونم حسام! واقعا ممنونم.

دستم و گرفت و گفت:

_ بذار کمکت کنم لباساتو بیرون بیاری.

بی حرف سرمو پایین انداختم و حسام تور رو از تنم بیرون کشید... جز یه شورت هیچی تنم نبود، حسام

قبلا هم منو لخت دیده بود ولی هیچ کاری نکرده بودیم و بخاطر همین هنوز ازش خجالت میکشیدم!

عمیق نگاهم کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

_ اردلان؟؟!!

سوالی نگاهش کردم و خواستم بگم حالت خوبه که یهو در باز شد و یه مردِ لخت مادرزاد وارد اتاق شد...!

part2#

اصلا قدرت تحلیل نداشتم، لبخند موذیانه ای به روم زد و گفت:

ـ جونم داداش...! بکش کنار که بُکن زنت اومد!

چشم هامو چند بار باز و بسته کردم تا مطمئن بشم درست میبینم!

یه مرد درشت هیکلی که تقریبا دو برابر حسام بود!

تازه موقعیتم رو فهمیدم جیغ کشیدم و قبل از اینکه از تخت پایین بپرم؛ اون مرد منو توی بغلش اسیر کرد و غرید:

ـ آروم خانوم کوچولو.... هیششش!

شورتمو از تنم بیرون آورد و جلوی چشم های حسام دستشو روی بهشتم گذاشت!

یخ بسته بودم و هر چقدر دست و پا میزدم و با چشم هام به حسام التماس میکردم؛ فایده ای نداشت!

حسام دستشو توی شلوارش فرو کرد و آلتشو بیرون آورد! از ترس رو به سکته بودم...

قلبم مثل گنجشک میزد و اون مرد لعنتی با شدت بیشتری انگشتم میکرد!

ـ آروم بگیر دختر؛ آرووووم!

پاشو دور بدنم قفل کرد و دهنمو با یه گگ بست.

دیگه جز صدای خفه فریاد هام هیچ صدایی توی اتاق نبود.

آلت سیخ شده اش رو به سوراخم‌مالید و لیسی به نوک سینه ام زد!

اشک با سرعت روی گونه هام میریخت و حسام جلوی چشم های وحشت زده ام جق میزد...!

ـ چقدر جفتک میندازه زنت؛ گفتی رامه که!

حسام چشم هاشو بست و آه عمیقی از ته دل کشید و حرکت دستشو تند تر کرد!

هنوز فکرمیکردم خوابم؛ هنوز فکرمیکردم همه این ها کابوسه....! باورم نمیشد دارن این بلا هارو سرم میارن...!

part3#

_ میبینی حسام؟ دارم زن تو میگام؛ یه فشار مونده تا پردشو بزنم! فشار بدم داداش؟

حسام آه های عمیق میکشد و چشم هاش بسته بود!

حالت تهوع داشتم....معدم به شدت می جوشید و اون مرد داشت انگولکم میکرد!

یکم دیگه سینه هام رو میکید و سر کلاهک آلتشو روی سوراخ بهشتم گذاشت.

دوباره روم خیمه زد و با چشم های درشت شده اش نگاهم کرد و گفت:

ـ زن شدنت مبارک همتا خانوم!

گفت و همه آلتشو با فشار واردم کرد...!

از ته دل جیغ کشیدم و خودمو به تخت کوبیدم.

کامل روم خیمه زد و بعد از چند ثانیه؛ تلمبه های آرومش شروع شد...!

هرچقدر جیغ میزدم صدام به گوش کسی نمیرسید و فقط گلوی خودمو خراش میداد.

تلمبه هاش هر لحظه تند ترمیشدند و درد بدی زیر دلم می پیچد.

دردی که تا مغز استخونم نفوذ میکرد و زجرم میداد....!

نمیدونم چند دقیقه، چند ساعت یا چند سال گذشت که بالاخره داغی چیزی رو توی وجودم حس کردم و هیکل گنده عرق کرده اش از روم کنار رفت...!

چشم هام سیاهی میرفت از درد! خودمو جمع کردم و نگاهم روی حسامی نشست که با کلی دستمال توی دستش کف اتاق ولو شده بود...!

part4#

مظلومانه زدم زیر گریه و اشک ام به سرعت روی بالش ریخت. چقدر بدبخت بودم...

شب عروسیم؛ باید به همچین مصیبتی دچار میشدم؟ اون مردی که حسام؛ اردلان صداش زده بود؛ مجبورم کرد از هم باز شدم و لبه های بهشتمو کنار زد.

ـ پاره شدی ؛ بازِ باز!

لگدی به سینه پهنش زدم و دوباره توی خودم جمع شدم.

حسامم تازه حالش خوب شده بود؛ به طرفم اومد و روی سرمو بوسید.

ـ خانوم شدنت مبارک عشقم، ممنون بابت امشب!

متنفر یه چشم هاش نگاه کردم و به صورتش تف انداختم!

ـ لعنت بهت؛ لعنت به ذات بی غیرتت!

لبخند آرومی بهم زد و دوباره سرمو بوسید.

بعد هم ازم فاصله گرفت و رو به اردلان گفت:

ـ من میرم توی اتاقم؛ مراقبش باش!

اردلان سرشو تکون داد و حسام جلوی چشم های ترسیده من بیرون رفت...

قرار بود با این مرد بخوابم؟ ناباور چشم هامو باز و بسته کردم و ترسیده گوشه تخت جمع شدم!

لبخند خبیثی بهم زد و گفت:

_ عادت میکنی همتا خانوم؛ عادت میکنی!

part5#

سکسکه ای از ترس کردم، دوباره به سمتم اومد و مثل پر کاه بلندم کرد.

چقدر گنده بود هیکلش! هرچقدر دست و پا زدم تا از زیر دستش بیرون بیام؛ فایده ای نداشت.

مردونه ی خوابیده اش رو بین لایه های بهشتم گذاشت و با صدای کش داری گفت:

ـ من جنون سکس دارم؛ دلم میخواد مردونگیم مدام توی جلو و عقبت تلمبه بزنه! باید بهش عادت کنی!

به شونه هاش چنگ زدم و با صدای بلندی زدم زیر گریه.

ـ بخدا من از اون دخترا نیستم، ولم کنین! درد دارم!

لبخندی زد و صورت خیسمو بوسید.

ـ هیششش! هیییش!

بزرگ شدن آلتشو زیر پوستم حس میکردم، گریه هامم بیشتر شده بود و با درد سرمو روی شونه اش گذاشتم!

خیلی بی حال بودم حتی نمیتونستم چشم هام رو باز نگه دارم.

اردلان پشتمو نوازش کرد خودشو به بدنم مالوند!

گم شده بودم بین هیکل تنومد و بزرگش...

نوک سینه ام رو بین دندوناش و کشید آروم شروع کرد به مک زدن.

مور مورم میشد! خودمو تکون دادم تا از دستش در بیام و سینم با صدای بلندی از دهنش بیرون کشیده شد!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

ـ وضع همینه همتا؛ یا مثل آدم میشینی و کـ یر سواری میکنی یا میبندمت به تخت و جلو و عقبتو یکی میکنم!

part6#

ـ ولم کن عوضی شماها دیوونه این! شماها مریضین...!

گریه هام امونم نمیدان بیشتر بگم، هق هقم اوج گرفت و اردلان کلافه منو از بغلش بیرون کشید و روی تخت درازم کرد.

ـ گریه نداره دختر خوب؛ شوهرت نمیتونه بکنه؛ خب من میکنمت! این کجاش گریه داره؟

مشتی به سینه اش کوبیدم و روی تخت جمع شدم.

زیر دلم به شدت درد میکرد و تخت پر از خون بود.

مثل وحشی ها بهم تجاوز میکرد و حالا میگفت چه فرقی میکنه و چرا گریه میکنی؟

از پشت بغلم کرد و آلت شق شده اش روی سوراخ پشتم نشست!

ترسیده از جا پریدم و نالیدم:

_ از پشت نه ، توروخدا نه!

ـ میای میدی مثل آدم؛ یا بذارم پشتت؟

دماغمو بالا کشیدم و دور ترین قسمت تخت پناه گرفتم!

عروسی به سیاه بختی من پیدا میشد؟ اونم شب زفافش...؟!

ـ تورو به جون عزیزات بذار من برم، به هیچ کس هیچی نمیگم فقط بذار برم!

پوزخند صدا داری زد و مچ دستمو گرفت.

جیغ خفه ای کشیدم و قبل از اینکه داد و هوارم همه ساختمون رو بیدار کنه دوباره دهنمو با گگ بست و مجبورم کرد روی شکم سفت و چند تیکه اش بشینم.

چند تا سیلی محکم به سینه هام زد و لگد پرونی های من به هیچ کجا نرسید.

part7#

سینه هامو با دست مالید و با یه حرکت منو برگردوند و روم خیمه زد!

قلبم دیوانه وار به سینم کوبیده میشد و مثل گنجشگ بارون خورده میلرزیدم.

تحمل یه رابطه دیگه نداشتم؛ اونم با این حجم از درد...!

یکم تف به سر کلاهک آلتش زد و روی سوراخ بهشتم گذاشتش....

این بار آروم آورم جلو رفت و چند دقیقه طول کشید تا همه حجم آلتش توی بهشتم فرو رفت!

بلند بلند گریه میکردم و سرمو به چپ و راست تکون میدادم .

اردلان به دست هاش تکیه کرد و تلمبه هاش شروع شد....

آروم آروم به کمرش سرعت میداد و جیغ های من توی اون گوی لعنتی خفه میشد!

این قدر محکم بهم ضربه میزد و توی بهشتم کمرمیزد که احساس میکردم آلتش داره رحممو پاره میکنه!

نزدیک به ارضاش؛ آلتشو بیرون کشید، گگ رو هم از دهنم باز کرد و گفت:

ـ باز کن دهنتو!

چشم هام گرد شد و محکم جلوی دهنمو گرفتم و با دست هام فشار دادم!

عصبی به کمرم سیلی زد و دست هامو برداشت.

ـ سرتق نشو دختر؛ اگر سگ بشم تا صبح میگامت؛ باز کن دهنتو میگم.

چشم هام می جوشید و به حال بدم زار میزدم.

part8#

وقتی دید حرف گوش نمیکنم؛ آلتشو روی سوراخ باسنم گذاشت و غرید:

ـ باشه پس آبمو اینجا خالی میکنم.

چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد و مظلوم گفتم:

ـ نکن نکن! باشه! هرچی تو بگی فقط دیگه نه!

لبخند خبیثی زد؛ تخم هاشو روی لبم گذاشت و گفت:

ـ لیسش بزن!

با حالت چندش این کاررو کردم و آه های مردونه اش بلند شد!

سر آلتشو توی دهنم گرفت و گفت:

_ مثل یه بچه خوب که شیشه شیرشو مک میزنه؛ مک بزن تا آبم بیاد.

چشم هامو بستم و همزمان چند قطره درشت از چشمم چکید.

کاری رو که خواست انجام دادم و حجم زیادی از مایع داغ توی دهنم ریخته شد.

با یه عق گلویی قورتش دادم و بی حال روی تخت افتادم...!

دیگه تحمل نداشتم؛ تحمل هیچی رو نداشتم.

حتی تحمل نفس کشیدن...!

بدن خیس از عرقمو توی بغلش جمع کرد و سرمو روی سینه پهنش گذاشت.

_ دیگه تموم شد؛ الان آرومم! نترس کاریت ندارم دیگه.

نترسم...!!!؟مگه میتونستم واژه ای مناسب این وحشت پیدا کنم؟ ترس قطعا چیز کوچیکی بود براش...

part9#

نم چشم هامو با زبونش گرفت و گفت:

_ دختر خوبی نباشی، دیگه نمیام برای گاییدنت؛ تحمل من حدی داره و زود حوصله ام سر میره!

کور سوی امیدی توی دلم تابیده شد ولی با جمله بعدیش به تاریکی مطلق فرو رفتم!

ـ اونوقت میری زیر دست یکی دیگه؛ حسام بیغیرته؛ از دیدن رابطه تو با مردای دیگه ارضا میشه، حالا من ول کنم برم؛ یکی دیگه میگادت؛ اینجوری حداقل با یه نفری!

نا باور به صورت ریلکسش نگاه کردم و مثل بچه های یتیم و مادر مرده مظلوم گفتم:

ـ من دختر بدی نیستم...

ـ میدونم نیستی؛ دختر بد که پرده نداره! حسام دیگه نمیتونست تحمل کنه نیازشو؛ با من مشورت کرد منم

بهش پیشنهاد ازدواج دادم. معامله دو سر سود بود برا من! ولی اگر سودش به این همه لگد پرونی های تو باشه؛ ول میکنم و میرم! تو که نمیتونی به خانوادت بگی چی شده، میتونی؟

چشم های سرد و یخ زده عسلیش؛ فشارمو پایین تر میاورد و حرف هاش مثل پتک توی سرم کوبیده میشد!

میتونستم به خانواده بگم؟!

نه...!

حالا میفهمم چرا حسام بهم گفته بود که خانوادم برای آوردن صبحانه نیان خونه....!

توی خیال دخترونه خودم فکر میکردم که میخواد تنها باشیم، عشق بازی کنیم و مزاحم نمیخواسته.

نگو نمیخواست کسی از بی غیرتیش خبر دار بشه!

اردلان سرمو روی سینه اش گذاشت و مردونگی خوابیده اش رو جلوی سوراخ بهشتم تنظیم کرد....!

زدم زیر گریه و گفتم:

_ گفتی آرومی، گفتی تموم شده!

لبخند آرومی رو صورتش نشست و خمار گفت:

ـ این قدر نق نق نکن بچه؛ میخوام بذارمش تو بهشتت و بخوابیم!

part10#

چشم هام گرد شده بود و از درد یه رابطه دیگه رو به مرگ بودم.

بازو های کلفتشو چنگ زدم و بعد از کمی که آلتشو به سوراخم مالید دوباره سوزشم اوج گرفت....

مردونگیشو آروم آروم فرو کرد و من هر لحظه بی حال تر میشدم.

چرا نمی فهمید بار اولمه؟ تواناییشو ندارم؟!

بی صدا گریه میکردم و ناخون هامو توی گوشت بازوش فرو میکردم.

تا دسته فرو کرد و وقتی تموم شد، پای راستمو روی پاهای خودش انداخت و تقریبا قفل شدیم توی هم...!

_ حالا میتونیم بخوابیم!

ـ من درد دارم اذیتم نکن، توروخدا.

اخم کرد و زیر گلوم رو محکم گاز گرفت.

آخ دردناکی گفتم و سرمو پایین انداختم.

ـ نق نق نکن توله سگ؛ داری میری رو اعصابم همتا!

گفتم بخواب پس بتمرگ دیگه.

صدای دادش باعث شد شونه هام بپره؛ دماغمو بالا کشیدم و سعی کردم به هر بدبختی شده چشم هام رو ببندم.

جنون داشت انگار

یه مریض روانی بود...

کدوم آدم سالمی اینطور میتونست بخوابه؟

این قدر درد داشتم که نفس کشیدنم سخت بود و ازم میخواست بخوابم.

خستگی هم هی سر دردم رو بیشتر میکرد.

به معنی واقعی کلمه توی جهنم بودم.

جهنم عضله های بزرگ و مردانه اش!

part11#

کمی که گذشت؛ صدای نفس های اردلان آروم شد و آلت شق شده اش هم تو بهشتم کم کم کوچیک شد و درد منم کمتر شد.

مردک دیوانه....!

به واسطه کم شدن دردم، چشم هام گرم شد و آروم به خواب رفتم....

صبح با صدای خمار اردلان بیدار شدم!

با چشم های سرخ شده اش نگاهم میکرد و تا خواستم تکون بخوردم درد وحشت ناکی توی گردنم پیچید!

خشک شده بودم انگار، همه بدونم گرفته بود!

اردلان مردونگیشو بیرون آورد و گفت :

ـ گوشیت داره زنگ میخوره؛ جواب بده این لامصبو!

اخم هاش منو میترسوند؛ هیچ چیز این مرد طبیعی نبود!

گوشی رو گرفتم و با دیدن شماره مامان بغضم ترکید.

اردلان کلافه نفسشو بیرون داد و دوباره چشم هاشو بست.

همین که تماس وصل شد؛ صدای مهربون مادرم توی گوشی پیچید و دلم بیشتر خون شد!

_ سلام دختر گلم؛ خوبی الهی قربونت برم؟

_ سلام مامان!

صدای گرفته ام نگرانش کرد و تند گفت:

_ چی شده مامان؟ طوریت شده؟

نگاهی به اردلان انداختم و توی دلم گفتم آره!

بدترین اتفاق ها برای دخترت افتاده؛ اونم توی شب عروسیش!

ولی زبون به کام گرفتم و با گفتن نه بیشتر از این ناراحتش نکردم.

part12#

_ نذاشتین صبحانه بیارم، ولی دلم طاقت نیاورد همه چی رو چیدم توی سینی میدم پیک بیاره.

تن صداش آروم تر شد و گفت:

_ درد نداری مامان؟ چیزی میخوای برات دم کنم؟ البته کاچی هم گذاشتم برات...

شاید اگر هر وقت دیگه ای با این جمله اش خجالت میکشیدم ولی حالا فقط دردم بیشتر میشد.

چه میدونست مادر من؟ از بلاهایی که سرم اومده بود.. نفسمو مثل آه بیرون دادم و گفتم:

_ ممنون مامان، دستت درد نکنه!

_ قربونت برم؛ حسام کجاست مادر؟ خوبه؟

_ خوبه مامان، خوابیده؛ میخوای بیدارش کنم؟

_ نه نه! خودت هم استراحت کن؛ من تا یک ساعت دیگه سینی رو میفرستم بیاد

_ باشه!

به محض اینکه قطع کردم، اردلان اخم هاشو توی هم کشید و منو محکم توی بغلش حبس کرد.

_ کی بود؟؟

_ مامانم!

فشار محکمی به کمرم وارد کرد و بیشتر بهش چسبیدم.

کاملا توی عضله هاش گم بودم و بازوی کلفتش، به اندازه همه هیکلی من سنگینی داشت.

یکم جا به جا شدم و گفتم:

ـ ولم کن باید برم دست شویی!

لاله گوشمو بوسید و گفت :

ـ دیشب هرچی بود رو من جر دادم، آبی هم که داشت خالی شد؛ نمیخواد بری دست شویی!

part13#

چشم هامو توی کاسه چرخوندم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام ولی نمیشد.

ـ توروخدا ولم کن، زود میام!

چند ثانیه به چشم هام نگاه کرد و بی میل گره دست هاش شل شد.

سریع ازش جدا شدم و با کمری خم به سمت سرویس رفتم.

زیر دلم به شدت درد میکرد و موقع دست شویی هم خیلی می سوخت.

لعنتیِ وحشی معلوم نبود که چه بلاهایی که سرم نیاورده...!

دست و صورتم رو شستم و با همون حال وارد اتاق شدم.

اردلان دستشو زیر سرش گذاشته بود و با دقت بهم نگاه میکرد.

_ بیا اینجا توله!

بی محلی کردم و پشت میز آرایش نشستم؛ صورتم حسابی وحشت ناک شده بود و موهام هر کدوم یه جا رفته بودند!

حوله ام رو برداشتم و قبل از اینکه پام به در حمام برسه، جلوی راهمو سد کرد و گفت:

ـ مگه کری میگم بیا اینجا؟

ـ میخوام برم دوش بگیرم.

نیشخندی زد و حوله رو از دست هام گرفت و هلم داد توی حمام!

خودش هم پشت سرم وارد شد و دام رو پر از آب کرد..

چقدر این بشر پررو بود؛ عصبی بهش نگاه کردم و نق زدم:

ـ میخوام تنها باشم، برو بیرون.... !

بی توجه بهم وان رو آماده کرد و مثل پر کاه بلندم کرد و هر دو با هم توی آبِ ولرمِ وان فرو رفتیم....

part14#

دست پهنش زیر دلم نشست و گفت:

ـ بار بعدی که سر من نق نق کنی و صداتو بالا ببری، یه دیلیدو رو تا دسته میذارم تو بهشتت مردونگی خودمم میکنم تو باسنت تا یاد بگیری با من چطور حرف بزنی!

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و ترجیح دادم سکوت کنم. بدنم تحمل رابطه هاشو نداشت دیگه...

اون هم دیگه چیزی نگفت و آروم زیر دلم رو ماساژ داد؛ کف دستش کمی زبر بود و باعث میشد قلقلکم بشه.

_ هیییشششش! چرا میلرزی توله؟!

لبمو به دندون کشیدم و آروم گفتم: قلقلکم میشه!

منو به طرف خودش برگردند و سرم روی سینه خیسش نشست.

مردونگیش هم رو به روی واژنم بود و شق شدنش داشت منو میترسوند. لبمو آروم و نم دار بوسید؛ زبونش روی لبم کشید و همون جا گفت:

_ بکنمت؟

بازوشو چنگ زدم و التماس وار گفتم:

_ درد دارم؛ خیلی درد دارم .

زبونشو توی دهنم فرستاد و دستش روی نقطه حساس واژنم نشست .

سریع به خودم لرزیدم و خواستم پشش بزنم که عصبی شد و سیلی آرومی به صورتم زد.

ـ بهت گفتم سر به سر من نذار؛ کار من اینه که تورو بکنم، حالا هر ساعت هر دقیقه یا حتی هر ثانیه که باشه!

part15#

قطره سمجی از گوشه چشمم لغزید و با درد گفتم:

ـ من که نگفتم نکن؛ فقط الان درد دارم! دیدی که باکره بودم؛ تحمل این همه رابطه برام واقعا سخته بخدا سخته

حتی دل سنگ هم برای مظلومیت من میسوخت...
جمله ام کمی آرومش کرد ولی نه تا اندازه ای که از سرم بگذره.

منو بالا تر کشید، از وان بیرون آورد و روی سرامیک های حمام نشست

ـ بیا رو پام بشین!

ترسیده خودمو جمع کردم ولی چشم های ترسناک اردلان اجازه مخالفت نمیداد...

میترسیدم بره!آره منِ احمق میترسیدم بره و حسام کسی دیگه ای رو بیاره!

اشک هام به سرعت روی صورتم نشست و آروم به طرفش رفتم.

_ هیش توله خوشگلم، بهش دست بزن؛ ببین برا تو بلند شده؛ داغ شده! گریه نداره که !

دستمو روی مردونگیش گذاشت و مجبورم کرد براش جق بزنم .

فکرمیکردم تموم میشه ولی وقتی حسابی بزرگ و سفت شد؛ منو بلند کرد و گفت:

_ دستتو دور شونه ام حلقه کن تا بشونمت روش!

آه از نهادم بلند شد ولی مگه میتونستم جلوشو بگیرم...؟!

کاری و که گفت انجام دادم و اون منو آروم آروم روی مردونگیش سوار کرد.

اولش درد بدی توی بهشتم پیچید ولی کم کم بهش عادت کردم و سرمو روی سینه پهن و خیسش گذاشتم.

_ بالا و پایین شو روش توله؛ هرطور که کمتر درد بکشی کـ یر سواری کن!

part16#

جمله های پر از تحقیرش، دلم رو به درد میاورد. ولی این امتیازی که بهم داده بود هم، حکم زندگی داشت برام!

تلمبه های اردلان خیلی عمیق و درد آور بود؛ سریع دستمو دور گردنش‌حلقه کردم تا پشیمون نشده.

آروم خودمو بلند کردم و دوباره نشستم.

کمی درد داشت ولی در برابر کمر زدن های خودش نور علی نور بود!

چشم هاشو بسته بود و با یه اخم بزرگ نفس نفس نفس میزد.

میدونستم از این رابطه راضی نیست؛ برای همین بیشتر بهش چسبیدم و سعی کردم تند تر رو مردونگیش جا به جا شم.

درمسخره ترین حالت ممکن رام و مطیعش شده بودم!

یکم که گذشت برام عادی تر شد و صدای شلپ شلپ برخورد مردونگیش به بهشتم توی حمام پیچید.

دستشو زیر تخم هاش گذاشت و خمار لب زد:

ـ خیس کردی توله!

سرمو روی شونه اش گذاشتم و آه آرومی از لبم خارج شد .

آهی که حسابی به مذاق اردلان شیرین اومد و خودش کمرم رو گرفت و توی بهشتم تلمبه زد!

این قدر با مردونگیش منو کرد تا بالاخره آب داغش رو توی واژنم احساس کردم.

همینطور که نفس نفس میزد آب دهنشو قورت داد و گفت:

ـ باید اورژانسی بخوری؛ دوبار تاحالا خالی کردم تو بهشتت.

بی حال سرمو تکون دادم و اون آروم منو از روی مردونگیش بلند کرد و به تن هردومون شامپو زد.

پاهام میلرزید از شدت سوزش و درد و البته ضعف!

دیشب تا صبح مردونگیش توی بهشتم بود و حسابی درد داشتم.

part17#

خوب که بدنم رو شست و آب کشی کرد، حوله ام رو هم تنم کرد و گفت برم بیرون تا بیاد.

بی حرف گوش کردمو به محض نشستنم؛ حسام وارد اتاق شد و گفت:

_ مامانت صبونه فرستاده؛ بیاین سر میز.

هه عوضی بی غیرت...!

چقدر معمولی رفتار میکرد انگار که هیچ اتفاقی‌نیفتاده...!

اردلان موهاشو خشک کرد و یه شلوارک پوشید.

ولی من این قدر خسته بود که با همون حوله تنی از جا بلند شدم و شونه به شونه رفتیم توی آشپزخونه.

حسام ذوق زده نگاهی به جفتمون انداخت و از اردلان پرسید:

_ حموم بودین؟

_ آره!

به سمت اردلان خم شد و با لحن خماری گفت:

_ چیکارش کردی؟

اردلان هیمطورکه دستشو برای پسته های توی سینی دراز میکرد؛ شونه ای بالا انداخت و عادی گفت:

_ گاییدمش!

حسام با آرامش سر جاش نشست و با لبخند پهنی بهم نگاه کرد.

چقدرچندم میشد ازش، چینی به دماغم دادم و رو ازش گرفتم.

از جفتشون بیزاربودم .اردلان یه لقمه بزرگ کره و عسل و گردو برام گرفت و گفت:

ـ بخور رنگ به رو نداری!

بی تعارف از دستش گرفتم و گاز زدم....

part18#

ـ بهشتش‌تنگه اردلان؟؟ چند بار کردیش از دیشب؟

ـ تنگه؛ تا صبح هم گاییدمش، حالا میزاری کوفت کنم یا بشینم برات تعریف کنم؟

فکرمیکردم بهش بربخوره؛ ولی لبخندش بزرگ تر هم شد و گفت:

_ خب منو صدا میزدی منم ببینم!

اردلان عصبی لقمه اشو روی میزپرت کرد و من از ترس شونه هام لرزید!

_ بس کن حسام؛ گفتم بخوای دائم مزاحمم بشی؛ نیستم....!! نمیکنمش!

_ من که دیشب رفتم سر جای خودم؛ فقط‌کاش میگفتی میومدم تو حمام.

انگار کاسه صبراردلان پرشده بود؛ چشم غره ای به حسام رفت و با ضرب از روی صندلی بلند شد!

هرچقدر هم حسام صداش زد که بمونه گوش نکرد و از پله ها بالا رفت...

ـ ولش کن عسلم، همیشه گند اخلاقه؛ در عوض خیلی هاته؛ من بهش اعتماد دارم!

نگاه پر از نفرتمو به چشم هاش انداختم و بعد از خوردن صبحونه دو دل به پله ها نگاه کردم.

نمیدونستم باید برم یا نه از طرفی هم اون الان هم گشنه بود و هم عصبی ؛ میترسیدم گشنگی عصبی ترش کنه و واقعا تحمل ضربه درد ناک تلمبه هاشو نداشتم!

برای همین یه ساندویچ بزرگ براش درست کردم و یه کاسه هم پر از مغزیجات کردم و با یه بسم الله رفتم بالا.

part19#

در اتاق رو زدم وارد شدم.

ـ برو بیرون حسام؛ چیز تماشایی نداریم فعلا!

ساعدش روی چشم هاش بود و من رو نمیدید، کنارش نشستم و آروم گفتم:

ـ برات خوراکی آوردم!

آروم دستشو پایین آورد و با اخم نگاهم کرد.

نمیدونم چی توی چشم هام دید که اخم هاش پر رنگ تر هم شد و گفت:

ـ حسام بهت گفته بیا؟

متعجب بهش نگاه کردم؛ چی میگفت برای خودش؟

من اصلا اونو آدم حساب میکردم و که حالا بخوام به حرف هاشم گوش کنم؟

_ نه! گفتم گشنه ای یه چیز بیارم برات، ناراحتی میبرمش.

خواستم از جا بلند شم که مچ دستمو گرفت و با صدای تقریبا بلندی غرید:

ـ برا من ناز نیا همتا؛ من سگ تر از اون چیزیم که فکرشو بکنی، برو از اون شوهر بی غیرتت بپرس بهت میگه که چه چیزایی از من بر میاد! پس روی مخ من نباش؛ فهمیدی؟؟؟

دستم درد گرفته بود؛ با صدای آخم متوجه شد و به ضرب دستمو ول کرد.

دیوانه بود انگار!

مگه چی گفته بودم بهش؟!

رو ازش گرفتم و با احتیاط روی تخت نشستم.

از این تخت هم بیزار شده بودم؛ از درد هایی که روش بهم تحمیل میشد...

تحقیر و بلاهایی که توی این ۲۴ ساعت گذشته به سرم اومد ؛ حتی توی مخیله ام هم نمی گنجید...!

part20#

اردلان گاز بزرگی به ساندویچش زد و نیم نگاهی به من انداخت.

هنوز توی شوک این زندگی بودم. سرم رو پایین انداختم و خودمو با انگشت های دستم مشغول کردم.

اردلان صبحانه اشو که خورد؛ کنارم دراز کشید و سرمو روی بازو های بزرگش گذاشت.

دماغشو روی موهام گذاشت و چند نفس عمیق کشید.

همین که لبش به سمت لاله گوشم رفت به خودم لرزیدم و ناخوآگاه توی بغلش مچاله شدم.

هیچ پناهی جز همین عضله های ورزیده برای من وجود نداشت؛ میترسیدم باز بخواد باهام وارد رابطه بشه!

لیسی به لاله گوشم زد و همون جا زمزمه وارگفت:

ـ هیییششششش توله خوشگلم، کاری ندارم باهات...

دست گرمش روی کمرم نشست و کنار شقیقه ام رو آروم بوسید.

ـ من باید برم، خیلی گرفتارم شب‌هم نمیام!

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

چی بهتر از این؟ اینکه حداقل امروز دیگه نیازی به تحمل کردنش نداشتم.

دوباره صورتم رو بوسید و از جا بلند شد. ملحفه رو تا گردنم بالا کشیدم و به لباس پوشیدنش نگاه کردم.

پیراهن یشمی رنگی پوشید و کمربندشو توی شلوارش گذاشت.

وقتی پوشید نگاه تیزی بهم انداخت و از در بیرون رفت. کم داشت انگار...!

همین که رفت؛ خودمو روی تخت رها کردم و از ته دل نفس کشیدم.

آخیییش!

part_21#

صدای اصرار و خواهش های حسام میومد؛ نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و بلند شدم.

بالای راه پله ها ایستادم و از بالا بهشون نگاه کردم.

حسام بازوی اردلان رو گرفته بود و نمیذاشت بره!

_ باشه داداش هرچی تو بگی؛ من دیگه دخالت نمیکنم!

اردلان کلافه دستشو در آورد و گفت:

_ کار دارم حسام، فردا میام ول کن منو.

حسام قانع نشده بود ولی بیشتر از این هم پاپی اردلان نشد و تا دم در همراهیش کرد.

اصلا نمیتونستم درکش کنم!

دوباره سر جام برگشتم و چند دقیقه ای نگذشته بود که حسام وارد اتاق شد و گفت:

ـ میخوای بریم خونه مامانتینا؟

ـ برو گمشو!

سرشو تکون داد و کنارم نشست.

ـ من دوست دارم همتا!

ـ برو بیرون که حتی نمیخوام ریخت نجس و کثیفتو ببینم.

بدون هیچ عزت نفسی به تحقیر هام لبخند زد و دستمو توی دستش گرفت.

ـ قبول دارم که برات سخته ولی فکر کن با من ازدواج نکردی؛ با اردلان این کارو کردی!

دستشو پس زدم و عصبی از جا بلند شدم و داد زدم:

ـ ببند دهنتو؛ ببند!

part22#

سرشو تکون داد و گفت:

_ اگر بخوای میریم خونه باباتینا؛ نمیخوای؟

_ نه نه نه!

_ باشه عزیزم؛ من پایینم کاری داشتی بگو!

نگاه پر از خشم و تنفرم رو به صورت غمگینش دادم و منتظر شدم تا از در بیرون بره.

با رفتنش بغضم ترکید و سرمو توی بالش فرو کردم.

حالم از خودم از این مصیبتی که دامنم رو ول نمیکرد گرفته بود.

من گناهی نداشتم؛ گناه من ازدواج بود؟!

توی‌زندگیم هیچ وقت پام به این چیز ها حتی آلوده نبود ولی حالا توی کثیف ترین منجلاب ممکن گیر کرده بودم.

ظهر برای ناهار بیرون نرفتم و هرچقدر حسام اصرار کرد گوش نکردم.

از گشنگی و خستگی بیهوش شدم و نزدیک های غروب با صدای در بیدار شدم.

حسام در رو باز کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:

_ خانوادت اینجان، بیا پایین!

جمله اش موجی از هراس و ترس رو به دلم راه انداخت.

همش حس‌میکردم الان متوجه همه چیز میشن...!

لباس هامو چنگ زدم و نالیدم:

ـ چیزی که بهشون نگفتی؟!!

چشم هاش گرد شد و گفت:

ـ چی بگم؟ دیوونه شدی همتا؟ بیا پایین زشته!

همین رو گفت و رفت.

هه! مگه تو زشتی و قشنگی هم میفهمی؟

مردک بی غیرتِ کثیف...!

part23#

لباس های‌مناسبی پوشیدم، دستی به صورت رنگ و رو رفته ام هم کشیدم و با یه نفس عمیق ازپله ها پایین اومدم.

مامان زودتر از بقیه متوجه من شد؛ به سمتم اومد و محکم مو توی بغلش گرفت.

ـ الهی قربونت برم؛ ببین چه خانومی شده!

بابام با افتخار بهم نگاه میکرد و لبخند روی لب هاش تنها واکنشی بود که داشت.

با جفتشون احوال پرسی کردم و رو به روشون نشستم.

حسام همه چیز رو آماده کرده بود و میز پر از بساط پذیرایی بود.

خودش هم کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت.

خواستم دستمو بکشم که محکم ترگرفت و با چشم هاش ازم خواهش کرد که سکوت کنم.

چه کاری جز سکوت داشتم؟!

اصلا کاری جز سکوت هم مگه از من بر میومد ؟!

بابام کمی از چاییش رو مزه کرد و گفت:

ـ زندگی‌متاهلی چطوره همتا؟ راحتی بابا؟

چقدر دوست داشتم بگم نه!

بگم منو با خودتون ببرین؛ من اینجا به بدترین و زشت ترین شکل ممکن شکنجه میشم ولی همه این ها با فشار کمی که حسام به دستم وارد کرد از بین رفت و شد دو کلمه کوتاه:

ـ نه خوبه!

نمیدونم سکوتم رو چی برداشت کرده بودند که مادرم با شوخی گفت:

part24#

_ گفتم نیایم و مزاحم تازه عروس داماد نشیم ولی حریف بابات نشدم، همش‌نگران بود و میگفت من خواب بد میبینم!

بیا آقای من؛ دیدی حالش خوبه؟ بچم از خجالت آب شد!

نگاهم روی صورت آروم پدرم نشست؛ غریزه پدرانه اش بهش هشدار داده بود و من هنوز عرضه نداشتم از بدبختی که داشتم بگم...

لبخند کم رنگی روی لب هام نشست و برای اینکه خیالش راحت کنم گفتم:

ـ وقتی دختر از خونه بابا میره این نگرانی ها طبیعیه؛ ما که خداروشکر حالمون خوبه!

جمله ام آبی بود روی آتیش اشکِ چشم هاش؛ آروم تکیه کرد و نفسشو به راحتی بیرون داد.

ـ الهی که خوشبخت بشی بابا؛ من ازت راضیم مادرتم همینطور؛ مگه نه خانوم؟

مامانم منو با عشق بغل کرد و از ته دلش گفت: آره!

بغض بدی توی گلوم نشسته بود؛ بعضی که مادرم دلتنگی و تاهل میدونست و پدرم ننر بازی های دخترونه!

تنها کسی که معنی این بغض رو خوب می فهمید؛ حسام بود...

چشم هاش مهربون شده بود و بهم نگاه میکرد.

چقدر از این نگاه متنفر بودم؛ نگاهی که فریبم داد...!

فکر میکردم چه مرد رمانتیکیه ولی همه اش فقط یک توهم دخترونه بود.

مامان و بابام خیلی زود از جا بلند شدند و قبل از رفتن حسابی به حسام تاکیید کردند که مراقب‌من باشه!

part25#

برای شام فردا هم ازمون دعوت گرفتند که حسام گفت :

_ اگراجازه بدید یه زمان دیگه مزاحم بشیم، یکم همتا با من و زندگیش اخت بگیره حتما میایم برا دست بوسی!

بابام از حرف حسام خیلی خوشش اومد؛ مردونه هم رو در آغوش گرفتند و رفتند .

یه فریاد درونی مدام نعره میکشید که منو ببرید ؛ که بمونید! ولی توی نطفه خفه میشد و به قسمت حنجره ام نمیرسید...!

حسام در رو که بست؛ بهم نزدیک شد و منو آروم توی بغلش کشید.

ـ الهی قربون بغض کردنت بشم، من اینجام نمیذارم اذیت بشی!

پسش زدم و درد ناک گفتم :

ـ پس بگو اردلان دیگه نیاد؛ من همه چیو فراموش میکنم انگار که هیچی نشده فقط بگو دیگه نیاد.

چشم هاش غمگین شد و خودشو روی مبل انداخت:

ـ من نمیتونم همتا؛ از من هیچ مردونگی بر نمیاد!

تا جمله اش تموم شد مثل فنر از جا پرید و شلوار و شورتشو با هم پایین کشید!

نگاهم روی آلت کوچیک و خوابیده اش نشست.

آلتشو توی دستش گرفت و با صدای بلندی گفت:

ـ بیا بهش دست بزن، بخورش هر کاریش میخوای بکن ببین بلند میشه؟؟!

نمیششششهه!!! کار نمیکنههههههه! من دارم دیوونه میشم! من حالم بده! منو درک کن همتا!

مثل دیوانه ها محکم توی سر خودش کوبید و روی مبل ها ولو شد...

part26#

نباید کم میاوردم، شاید این شانس میتونست این جهنم رو تموم کنه.

کنار پاش نشستم و با لحن آرومی گفتم:

_ خب میریم دکتر؛ میریم پیش روانپزشک؛ اونا حتما میتونن بهت کمک کنن.

_ رفتم همتا؛ اردلان میدونه باور نمیکنی از اون بپرس! راه نداره من خوب نمیشم.

چقدر این مرد احمق بود؛ عیار صداقت حرف هاش رو کسی میذاشت که من اندازه پوست پیازی هم قبولش نداشتم.

_ خب یه بار هم با من بیا؛ فقط یه بار.

نگاه عمیقی به چشم هام انداخت و غمیگن تر از قبل گفت:

_ من خوب نمیشم؛ اذیتم نکن. کاری باهات ندارم فقط تو با اردلان باش همین!

آلتشو توی شلوارش گذاشت و با سری افتاده از پله ها بالا رفت...!

دل شکسته به مبل ها تکیه دادم و سرمو روی زانوم گذاشتم.

هر چی هوا تاریک و تاریک تر میشد؛ دلشوره من هم بیشتر میشد و بیشتر اذیت میشدم.

اصلا بالا نرفته بودم؛ حسام طرف های ساعت ۹ پایین اومد و کنارم نشست.

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و آروم صورتشو بوسید.

ـ اردلان تا یکی دو ساعت دیگه میرسه؛ نمیخوای شام درست کنی؟ خودمم کمکت میکنم.

part27#

چشم غره ای بهش رفتم و دستشو پس زدم و گفتم:

ـ میخوام که درد بخوره؛ کوفت بخوره؛ خیلی نگرانشی پاشو خودت یه چیزی براش درست کن.

ـ اخه خودت هم هیچی نخوردی؛ بعدشم من آشپزی بلد نیستم؛ تو بیا بگو من چیکار کنم انجام میدم!

چشم هاش مثل همیشه مظلوم بود؛ مظلومیتی که حالا نمیدونستم واقعیه یا ادا و بازیشه!

نفسمو کلافه بیرون دادم و از جا بلند شدم .

از شدت ضعف یکم سرم گیج میرفت؛ حسام متوجه شد و سریع زیر بغلم رو گرفت.

ـ اردلان غذای بیرون نمیخوره وگرنه اذیتت نمیکردم عزیزم.

ـ مرده شور اردلان و تورو با هم ببرن.

لبخند آرومی بهم زد و زیر لب گفت:

ـ نگو اینجوری!

حسام علاوه بر این مشکل خاصش؛ متوجه بودم که عزت نفس فوق العاده پایینی هم داره.

هرچقدر بهش توهین میشد ککش هم نمیگزید.

به کمک هم کتلت درست کردیم و حسام گفت:

ـ تو برو بالا یه دوش بگیر؛ من خودم خیارشور هارو خورد میکنم .

سرمو تکون دادن و رفتم بالا ولی نه برای دوش؛ برای استراحت...

هنوز پام به تخت نرسیده بود که صدای اردلان همه موهای بدنم رو با هم سیخ کرد و به خودم لرزیدم.

اصوات کوتاه و نامفهوم می شنیدم ولی مطمئن بودم که اردلان اومده.

من صدای این ناقوس مرگ رو از هزار کیلومتری تشخیص میدادم.

گوشه تخت خودمو جمع کردم و سرمو توی بالش فشار دادم .

هیچی جز درد منتظرم نبود؛ درد و تحقیر و گناه...!

part28#

ملحفه رو روی سرم کشیدم و اجازه دادم اشک های گرم به سرعت روی صورتم بشینه .

دلم خیلی پر بود.

با صدای در؛ همه اندام های بدنم با هم فرو ریخت و حس کردم گوش هام سوت میکشه!

_ خوابی همتا؟

صداش شبیه صدای کلاغ توی عصر پاییزی، شوم و ترسناک بود .

آروم ملحفه رو کنار زد و با دیدن صورت خیس از اشکم ؛ اخم هاشو توی هم کشید.

تاب نگاه کردن به اون اخم هارو نداشتم، سریع چشم هام رو بستم و همزمان چند قطره گرم از چشمم فرو بخت.

_ چی شده باز؟

دماغمو بالا کشیدم و سعی کردم ملحفه روی صورتم بندازم ولی مانع شد با تشر گفت:

_ مگه نگفتم برا من ناز نیا؟ ها؟؟

سکسکه ای از ترس کردم و اردلان مجبورم کرد روی تخت بشینم.

صورت استخوانی و چشم های درشت شده اش اون لحظه برای من از همه قصه های ترسناک بچگیم، ترسناک تر بود.

ـ زبونت موش خورده؟ مگه جن دیدی بچه؟

داشت عصبی تر میشد؛ اصلا دلم نمیخواست عصبانیتش کاری دستم بده.

برای همین خودمو جمع کردم و با صدای ضعیفی نالیدم:

ـ میخوای بازم باهام..؟!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و از جا بلند شد.

چند قدم توی اتاق راه رفت و روی پاشنه چرخید.

ـ برای همین عزا گرفتی؟

ـ نباید بگیرم؟ من نِ..نِ..میتونم!

ـ به درک که نمیتونی؛ پاشو خودتو جمع کن بیا پایین شام بخوریم من خسته ام، حوصله زرزر کردناتم ندارم.

part29#

پشتشو بهم کرد و هنوز از اتاق بیرون نرفته ایستاد که همون جا گفت:

ـ نیومدی هم نیومدی، حسام میگفت از ظهر هیچی‌نخوردی؛ شام هم نخوری دیگه زیرم طاقت نمیاری امشب!

چقدر ازش متنفر بودم، بی حال با پاهایی سست پشت سرش راه افتادم و وقتی متوجه حضورم شد ایستاد و اجازه داد باهاش هم قدم شم.

از شدت ضعف خوب نمیتونستم راه برم، دستشو دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.

بوی تند ادکلنش توی‌دماغم پیچید و عضله های درشتش همه درد هامو بهم یاد آوری کرد.

ب

ا هم پشت میز نشستیم و حسام به شوخی گفت:

_ خداکنه امشب بیمارستانی نشیم از دست پخت همتا!

نه من و نه اردلان هیچ کدوم به شوخی مسخره اش نخندیدیم.

اردلان برای خودش لقمه گرفت و وقتی دید من هنوز چیزی نمیخورم اخم کرد و گفت:

ـ میخوری یا به زور بکنمش تو حلقت؟

چرا سر هر مسئله ای با من تند میشد؟

مگه من قرار بود بکنمش؟!

خوبه یه چیزی هم بدهکار شده بودم.

در برابر حرفش اخم کردم و بی حرف برای خودم یه ساندویچ کوچیک گرفتم...

part30#

به صندلی تکیه دادم و آروم آروم شروع کردم به جویدنش

حسام لیوانی آب برای اردلان ریخت و گفت:

_ کارای شرکت خوب پیش میره؟ میخوای فردا بیام؟

_ نه؛ نیازی نیست. دو روز دیگه هم خونه بمون بعد بیا.

میدونستم که حسام توی یه شرکت واردات و صادرات کار میکنه ولی نمیدونستم که اردلان هم اونجاست.

روی میز خم شدم و با لحنی که فضولی مشهودی داشت گفتم:

_ شما با هم همکارید؟

حسام ریلکس لقمه اشو قورت داد و گفت:

_ یجورایی؛ من توی شرکت اردلان یکی از حسابدارشم؛ گفته بودم بهت که.

گفته بود؟ شاید..!

من که اون موقع اردلان نامی‌نمی شناختم.

شام رو توی همین فکر خوردم و وقتی خواستم ظرف هارو جمع کنم حسام مانع شد و گفت:

ـ تو برو بالا؛ من با اردلان حرف دارم.

شاخک هام فعال شده بود؛ سری به نشونه تایید تکون دادم و بی میل راهی پله ها شدم.

دلم میخواست بدونم راجع به چی میخوان حرف بزنن؛ برای همین نرفتم توی اتاق و همون بالا گوش ایستادم.

فکر های زیادی تو سرم افتاده بود...!

part31#

فکربه اینکه اردلان حتما شرکت خیلی بزرگی داشت که حسابدارش همچین خونه زندگی بهم میزد.

صدای حسام خیلی آروم بود ولی اردلان نه!

نفهمیدم حسام چی گفت که اردلان عصبی شد و با صدای بلندی غرید:

ـ تو به گور بابات خندیدی که گروپ کنی! مگه نگفتم اگه زنتو با کسی قسمت کنی من نمیخوامش؟؟ مگه نمیدونی از پس مونده متنفرم؟؟ ها؟؟

با شنیدن جمله اش احساس کردم از بلندی سقوط کردم، خون توی رگ هام یخ بست و با زانو هایی سست وارد اتاق شدم.

پیشنهاد گروپ میداد؟

میخواست منو در اختیار چند تا نره خر بذاره و خودش هم جق بزنه؟!

وای به من!

وای به این بخت سیاه و شوم...

کاش به مامانم میگفتم؛ کاش خودمو نجات میدادم از این وضعیت.

اشک هام به سرعت روی صورتم میریخت و توی ذهنم دنبال راه فراری بودم.

اگه حسام میومد و میگفت که اینجور نیست حرف کیو باور میکردند؟

حسامی که با مظلومیت چشم هاش همه رو گول میزد؟ یا دخترشون؟!

یا اگه میپرسیدن چرا زودتر نگفتی؟ یا چرا وقتی اومدیم خونه ات هیچی از این مشکلی نگفتی چی؟

چه جوابی داشتم؟!

اصلا همه این ها به کنار، با چه رویی میرفتم و مشکل شوهرم رو میگفتم؟

چطور از تجاوز های سختم میگفتم؟!

part32#

بغض بدی توی گلوم افتاد طوری که نفس هام سخت بالا اومد و با درد زمزمه کردم:

_خدایا خودت کمکم کن؛ حداقل این وسط من دستمالی یک نفر بشم!

نمیدونم چند دقیقه گذشت که اردلان با اخم های درهم و صورتی که از خشم کبود شده بود؛ وارد اتاق شد و نگاه تندی بهم انداخت.

ناخودآگاه خودمو جمع کردم و گوشه تخت کز کردم.

دکمه بالایی پیراهنشو باز کرد و خش دار گفت:

ـ چرا وقتی گفت برو توی اتاق؛ مثل یه موش فضول بالا ایستادی و نرفتی؟

رنگ از رخسارم پرید با حرفش.

چطور متوجه من شده بود؟

من که خودمو خم کرده بودم و اصلا این دو نفر بهم دیدی نداشتن؟

نگاه تیزش با اون چشم های عسلی باعث شد هل بشم و با صدای مرتعشی بگم:

ـ من همین جا بودم که!

پوزخندی زد و با عسلی هاش تلخ و قرمز شدند.

ـ میدونی من از دروغ متنفرم؟؟؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و ناخواسته بغض کردم.

دوست نداشتم این قدر ضعیف باشم ولی دست خودمم نبود.

اردلان با همه مرد های اطرافم فرق داشت.

حالت صورتش، چشم های ترسناکش و البته اون دردی که بهم میداد باعث میشد مثل مرگ ازش بترسم.

part33#

چونم رو توی انگشتش فشار داد و غرید:

ـ من حتی پشت سرمم چشم دارم توله؛ دیدی شوهرت چی گفت؟ میخواد گروهی بگات بدن؛ یکی تو کو****نت یکی تو ک****ست تلمبه بزنه؛ اینو میخوای؟؟ آره؟

لبمو آویزون کردم و مظلوم طوری که دل سنگ هم به حال من نرم میشد گفتم:

_ نه!

ـ پس توی اون کله کوچیکه فرو کن؛ من از دروغ بیزارم، ولت میکنم و میرم!

خوش رو روی تخت انداخت و همینطور که ساعدشو روی چشمش میذاشت ادامه داد:

ـ میدونی ازت فیلم داره؟ وقتی زیرم بگا میرفتی؛ دوربینش رو گذاشته و ازت فیلم گرفته؛ صورت من مشخص نیست؛ من رو کارم؛ ولی تو مشخصی!

حسام یه بیمار جنسیه همتا؛ ازش هرکاری برمیاد؛ حتی اگه به جرم بی آبرو کردن تو اعدامش کنن هم بیخیالت نمیشه!

با شنیدن حرفش، ناباور لب هام تکون خورد و همه بغض و کینه ام سر باز کرد.

مثل آتش فشانی که در حال فوران بود از جا پریدم و به سمت در رفتم.

اردلان هیچ واکنشی نشون نداد و من با عجله از پله ها پایین رفتم.

میخواستم باور کنم؛ خودم با چشم های خودم ببینم، با گوش های خودم بشنوم که حقیقت داره یانه!

حسام روی میز آشپرخونه نشسته بود و سرشو با دست هاش گرفته بود.

بدون تعلل به سمتش یورش بردم و با هر قدرتی که داشتم به صورتش سیلی زدم.

مشت هامو توی گردن و سینه اش فرود آوردم و جیغ کشیدم:

ـ عوضی؛ حروم زاده! چرا ازم فیلم گرفتی؟؟

part34#

چشم هاش غمگین شد و با بغض گفت:

ـ چون نمیخوام بری؛ چون میترسم بری!

تنم سست شد؛ ازم فیلم گرفته بود... آره حقیقت داشت!

بی حس بهش‌نگاه کردم؛ ناخون هام صورتشو زخم کرده بود.

با درد گوشه آشپزخونه فرود اومدم و از ته دل زارزدم.

به این زندگی سگی زار زدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

ـ برو بالا حسام!

صدای اردلان خشممو بیشتر کرد و خواستم چهار تا حرف بهش بزنم ولی با دیدن رگه های قرمزکنار عسلی هاش، بیخیال شدم و سرمو پایین انداختم.

زیر بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم.

ـ چرا پنجول میکشی توله؛ ول کن اون بدبختو، اونو خدا زده! بیا بالا کمتر زرزر کن.

دستمو از دستش کشیدم و نالیدم:

ـ تو خودت ناموس نداری؟ دوست داری یکی‌با ناموس خودت ....

هنوز حرفم کامل نشده بود که با تو دهنی که خوردم؛ بغضم ترکید و اردلان داد زد:

ـ خفه شو!!! گمشو بیا بالا یالله!

ـ خودت خفه شو!!!

یه آن شوکه شد ولی سریع به خودش اومد؛ دستمو گرفت و کشون کشون ازپله ها بالا برد.

پرتم کرد توی اتاق و با صدای بلندی گفت:

_ حسام؟؟؟ بیا تو اتاق!

part35#

ترسیده خودمو گوشه تخت جمع کردم؛ اول اردلان وارد شد و پشت سرش چهره غمگین حسام رو دیدم.

صورتش کاملا زخمی بود و سرش پایین افتاده بود.

نگاه کوتاهی به چشم هام انداخت و لب زد:

_ دست خودم نیست؛ ببخش!

همین که اردلان به سمتم اومد جیغ کشیدم و به صورت خودم چنگ انداختم.

تحت هیچ شرایطی نمیتونستم تحملش کنم!

نه اون و نه حسامی که دستش توی شلوارش بود و منتظر بود اردلان شروع کنه!

کولی بازی در آوردم، خودمو زدم؛ لگد پروندم ولی نتونستم در برابر هیکل ورزیده اردلان تاب بیارم.

عصبی شده بود و مثل یه ببر گرسنه و خسته نفس نفس میزد.

سیلی محکمی به صورتم زد و میلی متری چهره ام نعره کشید:

_ حروم زاده!!!! آدمت میکنم!

چک دیگه ای به صورتم زد و همه لباس هامو جر داد.

مثل بید میلرزیدم و التماس میکردم بهم رحم کنه .

خیلی عصبانی شده بود؛ طوری که میترسیدم حتی به عسلی های خونیش نگاه کنم.

وقتی همه لباس هامو بیرون آورد؛ بدون اینکه خودش لخت بشه؛ آلتشو بیرون آورد و سعی داشت بیدارش کنه!

از شدت خشم تحریک نمیشد و آلت خوابیده اش عصبانی ترش کرد.

مظلومانه گریه میکردم و هق هقم به اوج رسیده بود.

موهامو گرفت و با صدایی خش دار که از شدت خشم میلرزید غرید:

ـ وا کن دهنتو؛ وا کن!

بی حرف اطلاعت کردم و اون همه حجم مردونگیشو توی دهنم جا داد.

part36#

ترسیده خودمو گوشه تخت جمع کردم؛ اول اردلان وارد شد و پشت سرش چهره غمگین حسام رو دیدم.

صورتش کاملا زخمی بود و سرش پایین افتاده بود.

نگاه کوتاهی به چشم هام انداخت و لب زد:

_ دست خودم نیست؛ ببخش!

همین که اردلان به سمتم اومد جیغ کشیدم و به صورت خودم چنگ انداختم.

تحت هیچ شرایطی نمیتونستم تحملش کنم!

نه اون و نه حسامی که دستش توی شلوارش بود و منتظر بود اردلان شروع کنه!

کولی بازی در آوردم، خودمو زدم؛ لگد پروندم ولی نتونستم در برابر هیکل ورزیده اردلان تاب بیارم.

عصبی شده بود و مثل یه ببر گرسنه و خسته نفس نفس میزد.

سیلی محکمی به صورتم زد و میلی متری چهره ام نعره کشید:

ـ حروم زاده!!!! آدمت میکنم!

چک دیگه ای به صورتم زد و همه لباس هامو جر داد.

مثل بید میلرزیدم و التماس میکردم بهم رحم کنه .

خیلی عصبانی شده بود؛ طوری که میترسیدم حتی به عسلی های خونیش نگاه کنم.

وقتی همه لباس هامو بیرون آورد؛ بدون اینکه خودش لخت بشه؛ آلتشو بیرون آورد و سعی داشت بیدارش کنه!

از شدت خشم تحریک نمیشد و آلت خوابیده اش عصبانی ترش کرد.

part37#

مظلومانه گریه میکردم و هق هقم به اوج رسیده بود.

موهامو گرفت و با صدایی خش دار که از شدت خشم میلرزید غرید:

_ وا کن دهنتو؛ وا کن!

بی حرف اطلاعت کردم و اون همه حجم مردونگیشو توی دهنم جا داد

عق خشکی‌زدم و گریه ام شدید شد ولی پسش نزدم.

این مرد هیچ فاصله ای تا جنون نداشت و نمیخواستم وضع از این بدتر بشه.

دلم برای مظلومیت خودم میسوخت؛ همه تلاشم رو میکردم که نگاهم به سمت حسام نره و گوش هام ناله هاشو نشونه و تمرکزم فقط روی خشم اردلان بود.

نمیدونم چش شده بود؛ شبیه دیوانه ها تو دهنم کمر میزد؛ بهم فحش میداد و مجبورم میکرد تا ته مردونگیشو تحمل کنم.

وقتی خوب تحریک شد از دهنم بیرون کشید و پاهامو از هم باز کرد.

_ غلط کردم اردلان، اذیتم نکن توروخدا اذیتم نکن.

سیلی محکمی به بهشتم زد و با اخم نگاهم میکرد.

اون چشم ها هیچ اثری از رحم نداشتند؛ هیچ اثری.

کلاهک آلتش که روی سوراخ نشست؛ قلبم به تپش افتاد و اون بدون هیچ صبری همه رو یک جا فرو کرد .

جیغ دلخراشی کشیدم و پاره شدن بهشتم رو با همه وجودم احساس کردم.

part38#

تلمبه های درد ناکش به حدی پر قدرت بود که سینه هام تکون میخورد و جیغ هام همه خونه رو برداشته بود .

_ ها چیه؟؟ زبونت کوتاه شد؟؟ آره؟ حتما باید جرت بدم همتا؟ حتما باید این ک***س وامونده جرمیخورد تا آدم بشی؟؟

با قدرت بیشتر بهم ضربه زد و درد مثل آب جاری توی قسمت پهلو هام، زیر شکمم، پاهام و بهشتم در حرکت بود.

به بازو های کلفتش چنگ انداختم و جیغ بلند تری کشیدم.

_ خدا لعنتت کنه اردلان ازت متنفرم.

از شنیدن جمله ام عصبانی تر شد و شدت تلمبه هاش هم بالا تر رفت.

این قدر درد داشتم که ناخوآگاه ناخون هامو توی گوشت بازوش فرو کرده بودم و فشار میدادم.

بالاخره آب کثیفشو توی بهشتم ریخته شد و بی حال روم افتاد.

تحمل وزن زیادش بعد از اون همه درد برام ناممکن شد.

کمی تکون خوردم و اردلان از روم کنار رفت.

ملحفه کاملا خوبی بود و با دیدن وضعیتم گریه هم تشدید شد و توی خودم جمع شدم.

_ کارتو کردی حسام، حالا برو بیرون.

جز صدای بسته شدن در هیچی نشنیدم...

چند ثانیه که گذشت اردلان دست انداخت زیر زانوم که ترسیده خودمو کنار کشیدم.

_ بتمرگ سر جات همتا، بتمرگ تا سگ تر از اینی که هستم؛ نشم!

part38#

این قدر ازم زهر چشم گرفته بود که مطیعانه توی بغلش فرو رفتم و دم نزدم.

منو توی حمام برد و بعد از پر کردن وان آروم روی آب نگهم داشت.

با برخود آب به بهشتم جیغ بلندی کشیدم که اردلان سریع توی وان اومد و منو توی بغلش فشار داد.

_ هیش هیش؛ پاره شدی جن**ده؛ یعنی پارت کردم! تحمل کن دردشو آب آرومت میکنه.

از تحقیر هاش اشک هام بیشتر شد و مظلومانه سرمو روی لبه وان گذاشتم.

دلم نمیخواست پیشم باشه ازش بیزار بودم.

از خودم ؛ از اون حسام بی غیرت از همه چیز بیزار بودم و توی آتیش این تنفر میسوختم!

سرمو با خشونت برداشت و توی بازوش سفت نگه داشت.

ـ برا من ادا در نیار؛ میزنم بدتر میترکونمت؛ بشین سر جات توله سگ.

از تحکم صداش ترسیدم؛ شبیه یه موش ترسو و بی دفاع. همون قدر چندش؛ همون قدر بی دفاع و کوچیک...

اردلان دست پهنشو روی بهشتم گذاشت و آروم خون هارو با دستش پاک کرد.

از برخورد دستش بدنم مور مور میشد و درد بیشتری تحمل میکردم ولی حتی جرات نداشتم اعتراض کنم.

زبری دستش لبه های بهشتمو خراش میداد و دلم آب میشد از درد.

کارش که تموم شد کمکم کرد از وان بیرون بیام؛ پاهامو نمیتونستم خوب ببندم.

part39#

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و با یه پوزخند سرد؛ بدنمو شست و گفت:

ـ حوله میپوشی؛ میشینی رو تخت تا بیام.

سرمو پایین انداختم و با قدم های ریز و آهسته کاری رو که گفت انجام دادم.

درد زیادی داشتم از حمام که بیرون اومدم همون جا کنار در سقوط کردم و توی خودم جمع شدم.

نمیتونستم حتی تا تخت برم، هم چشم هام سیاهی میرفت و هم درد و سوزشش بهشتم اسیرم کرده بود.

چند مین نگذشته بود که اردلان در رو باز کرد و با دیدن بدن مچاله شده ام گفت:

ـ مگه نگفتم برو رو تخت؟ بازم میخاری همتا؟

ـ نِ..میتونم!

نفسشو کلافه بیرون داد و بغلم کرد و با احتیاط روی تخت درازم کرد.

دوباره توی خودم جمع شدم...

اردلان آب‌موهامو با حوله گرفت و دستشو دو طرف رونم گذشت.

مثل برق گرفته ها از جا پریدم و دوباره هق هقم بلند شد.

ـ تورخدا؛ تورو جون عزیزت ولم کن دیگه نمیتونم بخدا نمیتونم.

چشم غره ای بهم رفت و رون هامو با خشونت باز کرد.

part40#

از باز شدن پام، درد بهشتم زیاد شد و زدم زیرگریه.

_ خفه خون بگیر یه دقه؛ میخوام ببینم چقدر جرخوردی!

لبه های بهشتمو باز کرد و نیشگونی از پام گرفت و غرید:

_ بخشکی شانس! پاشو آماده شو بد پاره شدی!

ترسم بیشتر شد و وقتی دید کاری نمیکنم؛ خودش با خشونت لباس تنم کرد و بعد از اینکه هر دو حاضر شدیم؛ سوئیچ ماشینشو چنگ زد و زیر بغلم رو گرفت.

با سرعت جلو میرفت و منو دنبال خودش میکشید؛ خیسی و سوزش بین پام نشون میداد دوباره خون ریزی دارم ولی اردلان رحم نمیکرد و با سرعت ادامه میداد.

بین راه روی دستش زدم و نالیدم:

ـ آروم تر برو! دارم از درد میمیرم.

دوباره چشم هاشوگرد کرد و بدون اعتنا منو دنبال خودش کشید و وقتی به ماشین رسیدیم تقریبا پرتم کرد تو.

از این همه تحقیر خونم به جوش میومد ولی کو جرات اعتراض؟!!

اردلان هیچ رحمی نداشت که با اعتراض به جوش بیاد و آروم بشه! هرچیزی توی دل این مرد بود؛ فقط خشم بود و خشم...

وقتی رسیدیم، دوباره زیر بغلم رو گرفت ولی این بار آروم تر راه میرفت تا بتونم باهاش قدم بردارم.

توی قسمت اورژانس توی گوش یکی از پرستار ها چیزی گفت که اون مهربون به سمتم اومد و به طرف یکی از اتاق ها راهنماییم کرد.

part41#

مسخره بود؛ زن شوهر داری که با دوست شوهرش برای خصوصی ترین مسائل زناشوییش میاد بیمارستان!

چند دقیقه ای که گذشت؛ اردلان به همراه خانوم جوانی وارد شد و اون زن ازم خواست پاهامو باز کنم!

نگاهم روی اردلان نشست و با شرم لبمو گاز گرفتم.

مگه چیزی هم داشتم که ندیده باشه؟

دکتر وقتی معاینه ام کرد با لحن بدی رو به اردلان گفت:

_ شما نیاز به آموزش دارید آقای محترم این چه طرز رابطه است؟

_ به شما ربطی نداره که من و زنم چطور س**کس میکنیم! کارتو بکن خانوم!

چشم هام گرد شده بود از اون همه پررویی و وقاحت.

دکتر نگاه کوتاهی بهم انداخت و با دلسوزی گفت:

ـ سعی کن واژنتو خشک نگه داری؛ مدام هم خودتو بشور و بعدش حتما خشک کن.

نگاه تندی به اردلان انداخت و ادامه داد:

ـ رابطه جنسی فعلا تعطیل؛ یه سری دارو مینویسم حتما استفاده کن.

ـ چشم!

صدای خش دارم دلسوزی چشم های دکتر رو بیشتر کرد و با یه خوبه کوتاه از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعتی نگهم داشتند و وقتی اردلان دارو هارو گرفت؛ با هم از بیمارستان خارج شدیم.

part42#

هنوز درد داشتم و خوب نمیتونستم راه برم.

همه مسیر بینمون سکوت بود و نه اون حرفی میزد و نه من.

وقتی رسیدیم حسام نگران به سمتون اومد و گفت:

ـ چی شده بچه ها؟ کجا رفتین؟

اردلان دستمو کشید و به حسام تنه ای زد!

ـ پاره کردم زنتو؛ بعدم بردم دوختنش؛ دم پرم نیا اعصاب ندارم.

گفت و منو با خودش کشوند. لحظه آخر برگشتم و با دیدن چشم های ناراحت حسام ته دلم امیدوارم شد!

امید به اینکه پای اردلان رو از زندگیم ببره.

امیدی که در مسخره ترین حالت ممکن نشدنی به نظر میرسید!

وقتی رسیدیم پرتم کرد روی تخت و خودش هم کاملا لخت شد.

میترسیدم جیک بزنم فقط نگاهش میکردم ببینم میخواد چیکار کنه...

روی تخت خزید و لباس های منو هم در آورد.

همه اش وحشت داشتم که میخواد چیکار کنه.

ولی وقتی دستشو از زیر گردنم رد کرد نفس آرومی کشیدم و فهمیدم فعلا اوضاع آرومه!

بدنمو به خودش چسبونده بود و از این برهنگی خجالت میکشیدم .

کمی وول خوردم که عصبی شد و خش دارزمزمه کرد:

_ حالم خوب نیست؛ آروم بگیر وگرنه کاری میکنم که هم خودت پشیمون میشی هم خودم.

part43#

ترسیده آب دهنمو قورت دادم و به عسلی های خونیش نگاه کردم.

_ میشه لباس بپوشم؟

_ نه!!!!

چنان قاطع گفت نه که خفه خون گرفتم و توی بغلش خشک شدم.

کم کم داشت چشم هام گرم میشد و درد رو به آرومی میرفت که اردلان سرشو توی گردنم فرو کرد و کنار گوشم گفت:

ـ بذارم پشتت؟

از جا پریدم که محکم توی بغلش نگهم داشت و لب زد:

ـ هیششش! بمون سر جات.

لب هام میلرزید ولی قدرت حرف زدن نداشتم، همه وجودم درد بود و درد...

نمیخواستم درد دیگه ای رو هم تحمل کنم

نگاه کوتاهی به چشم های پر از آبم انداخت و خونسرد گفت:

ـ آروم میکنمت؛ با انگشت بازش میکنم بعد میفرستم تو؛ پارت نمیکنم همتا.

رعشه بدی به جونم افتاده بود؛ اردلان لاله گوشمو به دندون کشید و سعی کرد آرومم کنه.

ـ چته دختر؟ ببین منو؟ آرومم، نمیخوام اذیتت کنم.

باور نداشتم به حرفاش... این قدر بهم درد داده بود که نمیتونستم حرفشو باورکنم.

part44#

لیسی به نرمه گوشم زد و تا قسمت گردنم ادامه داد.

از حس زبون داغ و خیسش مور مورم میشد؛ سرمو تکون داد که گاز ریزی گرفت و روم خیمه زد.

کاملا میلرزیدم و سعی داشت از طریق تحریک گردنم، لرزش بدنمو کم کنه.

یکی از سینه هامو توی دهنش برد و اون یکی رو با مشتش فشار داد.

این قدر مک زد و با سر سینم بازی‌کرد که آه ناخواسته ای از دهنم خارج شد.

چشمکی‌بهم زد و گفت:

_ توله سگ حشری!

گونه هام رنگ میگرفت از حرف هاش و از طرفی هم دلم به این تحریک شدن راضی نبود.

دوست نداشتم و عذاب وجدان ولم نمیکرد.

زبونشو دورانی دور نافم چرخوند و همین که به نافم زبون زد جیغ خفه ای کشیدم و کمرو به تخت کوبیدم.

جووون کش داری زمزمه کرد و لبه های بهشتمو به آرومی باز کرد.

از درد آخ ضعیفی‌گفتم که آروم روی بهشتمو بوسید و لبشو به چوچولم مالید.

_ خیس کردی کوچولو؛ آماده گاییدن شدی!

ترس داشتم؛ با آب بهشتم پشتمو خیس کرد و مجبورم کرد دمر بخوابم.

part45#

بالشی هم زیر شکمم گذاشت و وقتی گرمی کلاهک آلتشو حس کردم نالیدم:

_ من میمیرم بخدا میمیرم.

_ چرا بمیری؟ من تورو زنده میخوام، آدم مرده هم مگه میتونه کون بده؟

_ امشب نه؛ یه امشب نه!

گریه ام شدت گرفت و مثل بچه های نق نقو زیرش ناله میکردم.

سیلی آرومی به لمبره های باسنم زد و وزنشو روی دست هاش انداخت.

فقط گرمی بدنشو حس میکردم، کوچک ترین فشاری روی بدنم نبود.

کلاهک آلتشو آروم آروم فشار داد و از درد نفسم رفت و جیغ بلندی کشیدم.

وقتی دیدی نمیتونه واردم کنه؛ بلند شد و روی رون پام نشست.

برگشتم نگاهش کنم ولی مانع شد و تشر زد:

_ بتمرگ سر جات همتا!

سریع برگشتم تا عصبی نشه؛ آلتشو با دست گرفته بود و سعی میکرد فشار بده تا توی سوراخم جا کنه.

همین که قسمتی از کلاهکش وارد شد؛ جیغ کشیدم و سرمو محکم به بالش کوبیدم.

ـ هیش هیش؛ جا باز میکنه توله آروم بگیر.

part46#

چطور آورم میگرفتم؟

کلاهکشو جا داد و دوباره وزنشو روی دست هاش انداخت.

هیچ کاری نمیکرد منتظر بود که واقعا جا باز کنه.

ـ درش بیار؛ جون هرکی دوست داری درش بیار

ـ تحملش کن کوچولوی من؛ دختر نازم؛ تحملش کن.

بوسه آرومی روی گردنم کاشت و با فشار دیگه ای قسمتی بیشتر از مردونگیش توی پشتم جا گرفت.

زیرش نق میزدم و ناله میکردم اردلان هم سعی داشت آرومم کنه.

این قدر باهام بازی کرد تا کم کم همه مردونگیش وارد شد و ضربه های آرومشو شروع کرد.

از درد ملحفه رو مشت کرده بودم و جیغ میکشیدم.این قدر که دیگه گلوم میسوخت.

شدت تلمبه های اردلان بیشتر میشد لحن آروم و مصنوعیش؛ تبدیل شده بود به فحش های رکیکی که از ته دلش بیرون میومد.

این قدر بهم ضربه زد تا آبش اومد و همونجا خالیش کرد.

با حس گرمی آبش، خودمو شل کردم و ناله ضعیفی از لب های خشکم بیرون اومد.

_ تموم شد دخترم؛ ببینمت عزیزم! نگا کن منو!

part47#

آلتشو آروم بیرون آورد و وقتی دید هیچ واکنشی نشون نمیدم سرمو روی سینه اش گذاشت و موهامو بوسید.

ـ جر خوردی همتا؛ از بس تنگی مدام جر میخوری؛ چند دست بگامت درست میشی!

از خیسی سینه اش چندشم میشد کمی صورتمو تکون دادم و با درد نالیدم:

ـ حالم خوب نیست! ولم کن.

_ انگشت اشاره اش رو به سوراخ پشتم زد و از درد صورتم جمع شد.

_ مگه نگفتم برا من تعیین تکلیف نکن؟

بغض خفه ای دوباره راه گلوم رو بست و لب هام لرزید .

چشم های درشت شده اش منتظر بود چیزی بگم ولی نه غرورم و نه حتی درد اجازه حرف زدن نمیداد.

میخواست ازش عذر خواهی کنم حتما!

دماغمو بالا کشیدم و وقتی دید حالم واقعا بده؛ نفسشو کلافه بیرون داد و مجبورم کرد برم توی بغلش.

به شدت پشتم میسوخت؛ احساس میکردم داره خون میاد.

دستمو به پشتم بردم و وقتی دیدم لزج و خیس شده هق هق ام بلند شد و اردلان بهم چشم غره رفت.

_ ببینمت همتا؛ برگرد.

_ نمیخوام برو ولم کن برو.

بی توجه به ناله هام برم گردوند و پشتم رو با دستمال مربوطی پاک کرد.

_ پماد بزنم خوب میشه صبرکن.

نموند چیزی بگم؛ از جا بلند شد و بعد از چند دقیقه سردی پماد روی زخمم بلند شد و ناله خفیفی کردم.

part48#

با آرامش کارشو کرد و دوباره کنارم دراز کشید.

_ بیا بغلم همتا.

ـ برو بیرون؛ تو مگه نمیای فقط بکنی و بری؟ امشب به اندازه کافی کردی! چرا راحتم نمیذاری پس؟

عسلی های خونسردش به ثانیه طوفانی شد و بین دندون های جفت شده اش غرید:

ـ چرا مجبورم میکنی بزنمت؟ بس نیس جز خوردنت؟؟ ها؟؟

ـ نه بس نیست! بیا بکش راحتم کن ولی دیگه بهم دست نزن.

گریه هام امان نمیداد، دلم درد میکرد و اردلان با سماجت سعی داشت بهم آسیب بزنه!

_ باشه؛ بهت دست نمیزنم!

ناباور بهش نگاه کردم؛ از جا بلند شد و شلوارشو چنگ زد.

_ راحت بخواب کوچولو؛ دیگه نمیام برای گاییدنت!

پیراهنشو توی شلوارش زد و بعد از برداشتن کتش از اتاق بیرون رفت.

هنوز رفتنش رو هضم نکرده بودم!

واقعا رفت؟

سوزش پشتم اجازه نمیاد بلند شم تا با چشم هام ببینم ولی با بدبختی بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.

آرامش عجیبی توی دل سرازیر شده بود....

آرامش نبود اردلان!

آرامش تنها خوابیدن روی این تخت دو نفره کذایی !

وقتی از پله ها پایین رفت و در رو به هم کوبید همونجا نشستم و از ته دلم خندیدم....

خنده ای که بعد از این چند روز حسابی شیرین بود برام.

اردلان رفت... برای همیشه!

دماغمو بالا کشیدم و همون لحظه حسام از اتاقش بیرون اومد و متعجب پرسید:

_ صدای در بود؟

تنه ای بهش زدم و آروم گفتم: آره!

_ اردلان رفت؟

part49#

روی تخت دراز کشیدم و با چشم های بسته ام گفتم:

_ آره!

_ چرا رفت؟ کار داشت؟

_نه! رفت برای همیشه؛ رفت تا گورشو از این زندگی‌نکبتی‌گم کنه!

چشم هامو باز کردم و وقتی قیافه بهت برده اش رو دیدم ادامه دادم:

_ اگه بخوای غلطی کنی‌زنگ میزنم پلیس و گزارش میدم، دیگه نمیتونم هیچیو تحمل کنم هیچی!

چشم های بی فروغش روی صورتم نشست و با بغض گفت:

_ من نمیتونم همتا!

_ به جهنم که نمیتونی برو گمشو بیرون برو نمیخوام ریخت بی غیرتتو ببینم.

چشم هاش پراز آب شد و با سری افتاده بیرون رفت.

مردک عوضی!

حالم بهم میخورد ازش...

با وجود درد زیادی که توی سوراخام داشتم چشم هام گرم شد و به خواب آرومی‌رفتم.

خوابی که توش کابوس اردلان وجود نداشت!

کابوس درد وجود نداشت!

خوابی پر از رهایی و آرامش...

صبح با انرژی از خواب‌بیدار شدم، پماد هایی که دکتر داده بود رو استفاده کردم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین.

part50#

حسام پشت میزنشسته نشده بود و مثل مادر مرده ها به میز خالی نگاه میکرد.

چهار تا تخم مرغ نیمرو کردم و با مخلفات گذاشتم جلوش.

_ چته حسام؟ بیا صبونه بخور.

نگاهی به تخم مرغ ها کرد و با بغض گفت:

ـ اردلان جواب‌تلفن هامو نمیده!

نفسمو کلافه بیرون دادم و سعی کردم باهاش خوب رفتارکنم؛ ازم فیلم داشت نمیتونستم ریسک کنم!

خصوصا اینکه آدم سالمی هم نبود و سیم کشی هاش اتصالی داشت.

ـ به درک که جوابتو نمیده، برو سر کارت فک کن اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده من هم فراموش میکنم همه چیو!

چشم هاش پراز غم بود و هرکس‌نمیدونست فکرمیکرد کدوم یکی از اعضای خانواده اش رو از دست داده!

لقمه ای به طرفش گرفتم و با یه چشمک دلربا گفتم:

_ عصر که اومدی با هم میریم پیش‌یه روانپزشک خوب، بهت قول میدم همه چی حل میشه حسام؛ فقط کافیه تو بخوای!

نگاهش به لقمه توی دستم بود ولی خودش معلوم نبود کجا سیرمیکنه.

دستمو جلو صورتش تکون دادم که شونه هاش پرید و گنگ پرسید:

ـ چی‌شده؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و به لقمه توی دسدستم اشاره زدم.

ـ بخور دیگه آقای من! دستم خشک شد.

part51#

خودمم از چیزی که خطابش کرده بودم متعجب بودم چه برسه به حسامی‌که چشم هاش چهار تا شده بود!

چیزی‌نگفت و لقمه رو از دستم گرفت.

_ حسام؟

_ جونم!

_ میشه دیگه به اردلان فکرنکنی؟ بیا به زندگیمون فکرکنیم؛ زندگی‌که میتونیم با همدیگه قشنگش کنیم.

به سمتش خم شدم و شیرین گفتم:

ـ میتونیم بچه دار بشیم، بچه های من و تو! صدای جیغ و خنده هاشون توی خونه بپیچه؛ تو دوست نداری؟

قطره اشکی از چشمش‌چکید و با بغض گفت:

ـ اگه اردلان برنگرده چیکارکنم همتا؟ چی‌گفتی بهش که گذاشت رفت؟ شما که با هم خوب بودین؛ صدای ناله هات میومد؛ چی شد که رفت؟!

چشم هامو توی کاسه چرخوندم و سرمو روی میزگذاشتم. حسام به هیچ صراطی مستقیم نبود.

همه فکرش اردلان بود و کار کثیفی که نمیتونست بیخیالش بشه .

ـ بس کن حسام، میزنم بلایی سر خودم میارما!

یهو انگار چیزی به ذهنش بیاد به طرفم خم شد و تند تند گفت:

ـ تو بهش زنگ بزن؛ شاید تو بزنی‌جواب بده! آره جواب‌میده بهش زنگ همتا خواهش میکنم.

بعد هم مثل دیوانه بلند شد گوشی منو برداشت شماره اردلان رو گرفت.

part52#

نه یه بار نه دوبار؛ صدبار بهش زنگ زد و در آخر عصبی موهای خودشو کشید.

به سمتش رفتم و دستشو از روی موهاش برداشتم.

ـ آروم باش حسام، خب بره این شانس زندگی‌ماست؛ چرا نمیفهمی؟ من ناموستم؛ زنتم!

چشم های پر از آبش با حرفم ستاره بارون شد و گفت:

ـ چون زنمی این حس لعنتی رو بهت دارم؛ چون خوشم میاد زیر یکی دیگه ناله کنی!

اردلان رو برگردون همتا! خواهش میکنم! من نمیخوام کس دیگه ای بیاد توی این خونه؛ من دیگه به کسی اعتماد ندارم!

سرشو محکم گرفت و روی صندلی ها نشست.

بازم خداروشکر به کسی اعتماد نداشت وگرنه معلوم نبود چه بلایی به سر من میاد.

پشت میزنشستم و با آرامش صبحانه ام رو خوردم.

به درک که نمیومد میخوام که کوفت بخوره اصلا.

میز رو جمع کردم و با سرخوشی از پله ها بالا رفتم.

حسام هم دیگه چیزی نگفت و تا ظهر توی اتاق خودمو حبس کردم.

دوست نداشتم برم پایین و گریه و شیون هاشو ببینم، برای همین بی خیال شکم گرسنه ام شدم و سعی کردم بخوابم.

هنوز کاملا چشم هام گرم نشده بود که در اتاق باز شد و حسام اومد تو

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

ـ چی شده؟

ـ من باید برم شرکت؛ شاید بتونم اونجا ببینمش؛ ناهار گرفتم رو میزه کاری نداری؟

part53#

کلافه بهش نگاه کردمو سرمو به افسوس تکون دادم.

ـ برات متاسفم چقدر تو رقت انگیزی حسام!

سرش پایین افتاد و آروم از جلوی در کنار رفت.

ذره ای غرور یا اعتماد به نفس نداشت...

مطمئن بودم اردلان دیگه برنمیگرده، برخلاف این بی غیرت خیلی خشک و مغرور و البته یه دنده بود.

از این همه اخلاق بدش خیلی خوشحال بودم؛ اینطوری دیگه لازم نبود قیافه زشت و هیکلی اش رو ببینم.

حوله ام رو برداشتم و تصمیم گرفتم دوش بگیرم...

توی حمام با سرخوشی کارامو انجام دادم و بعد از خشک کردن موهام رفتم تا ناهار بخورم.

حسام تا دیروقت نیومد و من همون جا جلوی تلوزیون خوابم برده بود.

نیمه هشیار بودم که دستی رو کتفم نشست.

با دیدن حسام توی جام پریدم و گفتم:

ـکی اومدی؟

حالت هاش اصلا عادی نبود؛ چشم هاش قرمزشده بود و تلا تلو میخورد!

شک نداشتم که مسته.

دستمو گرفت و با صدای آروم و کش داری گفت:

ـ بهم گفت دیگه اسم تورو جلوش‌نبرم، گفت یه بکن دیگه پیدا کنم‌برات! چیکار کرده بودی باهاش؟

part54#

ترسیده توی جام تکون خوردم که با صدای بلند تری ادامه داد:

ـ چیکارکرده بودی همتا؟

ـ آروم باش حسام، من هیچی نگفتم اون مثل وحشی ها رفتار میکرد من فقط خسته شده بودم؛ دیگه نمیتونستم تحملش کنم.

چشم های مستیش غمگین شد و تلا تلو خوران ازم دور شد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و به مبل ها تیکه دادم.

خیالم از نیومدن اردلان راحت تر شد و این بار با ارامش‌بیشتری رفتم تا سر جام بخوابم...

هرچند رفتار حسام کمی‌منو نگران میکرد....

صبح زود از خواب بیدار شدم، به خودم ادکلن اسپری کردم و رفتم پایین.

حسام تازه بیدار شده بود و از چشم هم های قرمزشده اش مشخص بود که خواب درستی نداشته.

_ سلام عزیزم؛ صبحانه خوردی؟

دلخورنگاهم کرد و گفت نه!

خوب بود دیگه...! باید ناز و ادا های آقا رو هم تحمل میکردم.

میزرو چیدم و صداش کردم که بیاد...

وقتی اومد؛ زیر چشمی همه حرکاتش رو آنالیز میکردم.

بغ کرده چاییش رو هم میزد و به میز خیره شده بود.

دستمو روی مشت مردونه اش گذاشتم و بامهربون ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

_ امشب دوست دارم توهم بیای تو اتاق، پیش هم بخوابیم. مگه ما زن و شوهرنیستیم؟

توجه اش به سمتم بود ولی میدونستم فکرش پیش‌من نیست....

part55#

_ بیا به زندگیت به فرصت بده حسام، باورکن همه چی درست میشه؛ خواهش میکنم ازت.

نگاه عمیقی به چشم هام انداخت و در سکوت چاییش رو خورد. این یعنی نمیخواد به بحث ادامه بده!

نفسمو کلافه بیرون دادم و صندلی تیکه دادم.

کمی‌که از خوردنش گذشت؛ از جا بلند شد و گفت:

_ به خانوادت خبر بده ناهارمیریم اونجا؛ هم بادی به کله تو بخوره هم من.

ـ باشه عزیزم؛ فقط یه چیزی!؟

به طرفم برگشت وسوالی نگاهم کرد.

ـ یه وقت روانشناس بگیرم؟

چشم هاش غمگین شد و با چند قدم آروم خودشو بهم رسوند. گونه ام رو بوسید و توی صورتم پچ زد:

ـ من مشکلی ندارم که برم پیش روانشناس و درمانم کنه!
اگه مشکلی هم هست با اردلان حل میشه! دلت میخواد من خوب بشم؟ خیله خب! یه پیام عذر خواهی برا

اردلان بفرست شاید به این طریق یکم از خشمش کم بشه!

پوکرنگاهش کرد و سرمو به افسوس تکون دادم.

_ مگه نگفتم دیگه اسم اون حروم زاده رو نبر؟ تو چقدر آشغالی حسام! پیام بدم بگم بیا منو بکن؟ من کی‌ام؟ مگه زنت نیستم؟ تو چقدر بی غیرتی آخه!

چشم های غمگینش به ثانیه ای خمار شد و بی رمق‌روی زمین نشست.

ـ درد منم همینه؛ اینکه تو زنمی! وگرنه مهم نبود زیر خواب‌کی‌میشی؛ یه پیام بهش بده همتا! فقط‌یه پیام؛ خواهش میکنم.

part56#

کلافه رو ازش گرفتم و هیمنطورکه ازپله ها بالا میرفتم گفتم:

ـ این پنبه رو از گوشت بیرون کن؛ میخواستم کمکت کنم خوب شی حالا که نمیخوای اصراری نیست.

ـ ولی من خوبم همتا؛ حالم که بد میشه ندیدی! بهش‌پیام بده قبل از اینکه کاری کنم هم تو پشیمون بشی هم خودم.

روی پله ها خشکم زد! رسما داشت تهدیدم میکرد...

با سرعت از پله ها پایین اومدم و عصبی رو به روش ایستادم و انگشتمو تهدید وارد تکون دادم.

ـ مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

ـ فکر میکنی وقتی بزنه به سرم درست و غلطی تشخیص میدم؟ نه همتا نه!

هرکسی که دم دستم بود برای کردنت میارم! اگه باهاش نخوابیدی هم اون فیلم رو پخش میکنم؛ یا نه! حتی‌اگه فکر خودکشی به سرت بزنه هم اون فیلم رو پخش میکنم؛ حتی اگه به پلیس زنگ بزنی من قبلش اون کارو میکنم! هیچی برا من مهم نیست همتا!

من آخر خط ایستادم و حالا که به آروزی این چند ساله ام رسیدم نمیذارم تو ازم بگیریش؛ نمیذارم تو خرابش کنی حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

دهنم ماهی وار باز و بسته میشد ولی هیچ صوتی نداشتم که ازش خارج شه.

باورم نمیشد حسام این حرف هارو بزنه!

اردلان گفته بود این سلامت عقلی نداره ولی نمیدونستم تا این حد...

شوکه هلی به سینه اش دادم و تحلیل وار زمزمه کردم

part57#

ـ خیلی پستی... ازت متنفرم.

ـ منم از خودم متنفرم، ولی نمیتونم؛ منو درک کن همتا.

اردلان میگفت این مرد رو خدا زده؛ تو دیگه نزن!

راست میگفت؛ این مرد رو خدا زده بود...

خسته ازش دل کندم و از پله ها بالا رفتم.

جهنمی درست کرده بودم برای خودم، جهنمی که حتی فکرشو نمیکردم این قدر سخت بگذره.

همین که پام به اتاق رسید بغضم ترکید و از ته دل زار زدم.

گریه کردم و به کوسن های تخت مشت زدم .

خودمو زدم...

موهامو کشیدم...

هرچی‌روی میز بود رو پرت کردم تا کمی‌آروم بشم ولی نشدم...

چطور آروم میگرفتم وقتی اینطور تهدیدم میکرد؟

اونم نه یه تهدید ساده!

تقریبا شک نداشتم که عملیش میکنه....!

با درد روی تخت دراز کشیدم و خودمو بغل کردم.

کابوس اردلان ثانیه ای رهام نمیکرد؛ حتی‌اگه میگفتم بیا؛ با شناختی که ازش داشتم نمیومد.

حتی‌اگه یه درصد هم میومد؛ اون روحیه خشنش صدبرابر هم بود و فقط خدا میدونست که چه بلاها سرم میاورد!

با همین فکرها سرم پرشد و ناخوآگاه مغزم دستور خاموشی داد.

غرق خوابی شدم که سراسر کابوس بود...

part58#

توی اوج خواب با تکون های پهلوم از جا پریدم و حسام ترسیده دست هاشو بالا سرش نگه داشت و تند تند گفت:

_ منم منم. منم همتا! ببخشید نمیخواستم بترسونمت.

چشم هامو توی کاسه چرخوندم و با بی محلی رو ازش گرفتم.

دلم نمیخواست حتی قیافه اشو ببینم!

با فرو رفتن تخت فهمیدم که کنارم نشسته.

موهام رو نوازش وار لمس کرد و آروم گفت:

ـ صبح خودم به خانوادت زنگ زدم، برای ناهارمنتظرن، نمیای بریم؟

با همه وجودم دوست داشتم برم ولی میترسیدم غم چهره ام اون هارو متوجه و نگران کنه.

دودل بودم که حسام ادامه داد:

ـ این قدر سختش نکن همتا؛ فقط کافیه فکر کنی به جای من، با اردلان ازدواج کردی! من که هنوز حتی دستمم به تو نخورده.

ـ بس کن حسام.

_ باشه هرچی که تو بگی؛ من خفه! نمیای بریم؟ کنسل کنم؟

_ نه؛ میام.

خوبه ای گفت و بعدِ رفتنش از اتاق؛ بی حال بلند شدم و با یه دوش چند دقیقه ای سرحال شدم.

اصلا دوست نداشتم اون ها متوجه شرایط من بشن.

بابام دووم نمیاورد از ننگ این رابطه و قطعا سکته میکرد!

یا حتی ممکن بود دیوانه بشه...!

رو به روی آیینه نشستم و تصمیم گرفتم که موهامو سشوارکنم.

part59#

با وسواس آماده شدم و بعد از آرایش ملیحی لباس مناسبی پوشیدم تا کبودی های گردن و سینه هام مشخص نشه و وحشی بازی های اون مردک هیز؛ مخفی بمونه.

کیفم رو هم برداشتم وبعد از پوشیدن کفش رفتم پایین.

حسام هم حاضر و آماده نشسته بود و با دیدنم لبخند آرومی زد و گفت:

ـ خوشگل بودی؛ زیبا تر هم شدی.

پوزخندی بهش زدم و با هم از واحد بیرون اومدیم.

توی آیینه آسانسور به جفتمون نگاه کردم

چقدرفاصله گرفته بودیم ازهم...!

چه فکر ها و رویا هایی که با این مرد نداشتم و همه یه شبه درد شد و رفت هوا.

نگاه اون هم روی من بود و انگار هر دومون به یک موضوع فکر می‌کردیم

از آسانسور که پیاده شدیم، حسام گفت:

ـ همین جا وایسا من میرم ماشین رو میارم.

چیزی نگفتم و در سکوت تماشاش کردم.

در پارکینگ ایستاده بودم که بوق زد و سوار شدم.

همه مسیر به این فکر می کردم که چطور با خانوادم روبرو بشم؟!

چطور رفتار کنم که بویی از این قضیه نبرند؟!

همه اینا استرسم رو بیشتر می‌کرد و مدام از توی آینه ماشین خودمو نگاه می کردم تا مبادا چیزی از صورتم به ضمیرم متصل بشه.

part60#

جلوی در آپارتمان ایستادیم و همه وجودم پر از بغض شد.

روزی که روزی که از این خونه اومدم بیرون همش فکر میکردم قراره خوشبخت بشم.

حداقلش این بود که قراره یک زندگی معمولی داشته باشم ولی همه اینها شب زفافم تبدیل شد به کابوس...

تبدیل شد به دور ترین اتفاق ممکن...

اتفاقی که حتی فکرش رو هم نمی کردم!

سرنوشت چه بازی ها که در نمیاورد...

توی همین فکرا بودم که حسام دستم رو گرفت و با لبخند آرومی گفت:

_ چشمای قشنگت اگر خیس بشن خانواده ات همه چی رو میفهمن؛ دوست داری سکتشون بدی؟

رو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم.

اونقدر ازش دلگیر بودم که حتی نمی خواستم صداشو بشنوم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و وقتی به خودم مسلط شدم؛ با هم سوار آسانسور شدیم.

حسام سفت دست منو گرفته بود و با نگاهش باهام حرف میزد.

چرا این قدر چشم هاش مظلوم بود؟

مگه این همه زشتی و خبث باطن نباید یه جوری خودشو نشون میداد؟

سرمو تکون دادم تا از شر افکار مسخره ام خلاص بشم.

مادرم در رو باز کرد و هردو با بابام ایستاده بودند تا به استقبالمون بیان.

حسام دسته گلی رو به طرفشون گرفت و گفت:

_ ببخشید زحمت دادیم!

part62#

بابام مردونه بغلش کرد و چند ضربه به کمرش زد

منم با مامانم رو بوسی کردیم و بعد از وارد شدن مامانم گفت:

_ آقا حسام تو میدونی‌ما چقدر به همتا وابسته ایم، زود به زود بیاین اینجا.

_ چشم مامان جون! همتا هنوز دختر شماست من چیکاره هستم!

حالم بهم میخورد از این متانت ظاهری ؛ واقعا چطور میتونست این قدر ظاهرش رو خوب حفظ کنه؟

چند دقیقه ای نشستیم و بابام گفت: که بریم سر میز.

همه مدت حسام دستمو محکم گرفته بود و با چشم های مظلومش نگاهم میکرد.

انگار که التماس میکرد چیزی نگم .

واقعا فکرمیکرد من چیزی‌میگم؟

اونم با بابایی استرسیم که بیماری قلبی داشت؟

اونم وقتی که میدونستم یه روانیِ به تمام معنا ازم فیلم پورن داره؟

با بی محلی سرمو پایین انداختم و در سکوت غذا خوردم.

تا غروب پیش خانواده ام بودم و حسام هم چیزی نگفت.

دیگه داشت شب میشد که حسام کنارم اومد و توی گوشم گفت :

_ بریم همتا؟ زشته دیگه شب شد.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و بغ کرده روی صندلی فرو رفتم.

دلم نمیخواست برم ولی مجبور بودم به رفتن...

part63#

حسام دستمو گرفت و بعد از خداحافظی بیرون زدیم.

_ نظرت چیه نریم خونه؟

_ نه حوصله ندارم حسام؛ بریم خونه.

دوباره دستمو گرفت و مهربون ترگفت:

ـ یه کافی شاپ خوب میشناسم؛ شیک های معرکه ای داره توهم که میگفتی شیک دوست داری؛ خوش میگذره بهمون.

نیم نگاهی‌بهش انداختم....

بدم نمیومد بادی به کلم بخوره.

سکوت کردم و اون هم خوشحال فرمون رو چرخوند و به طرف مقصدی که توی سر داشت رفت.

واقعا راست میگفت! کافی شاپ معرکه ای بود و خوشم اومد ازش.

باهم پیاده شدیم و حسام دنج ترین جا رو انتخاب کرد.

صندلی رو برام کنارکشید و خودش هم رو به روم نشست.

به چشم هام نگاه کرد و با لحن آرومی گفت:

ـ خیلی دوست دارم همتا؛ برات مسخره هست میدونم ولی خیلی دوست دارم.

پوزخندی به حرفش زدم و رو برگردوندم.

حالا که اومده بودم بیرون نمیخواستم با حرف ها و فکرهای این مرد خرابش کنم.

باید بهم خوش میگذشت؛ اونم بعد از این همه سختی و عذاب و تجاوز...

سفارشمون رو که دادیم؛ در آرامش به دیزاینِ طرح چوب کافی شام نگاه کردم.

_ همتا؟

نگاهش کردم و منتظر شدم حرف بزنه.

آب دهنش رو پر صدا قورت داد و گفت:

part64#

_ میشه یه خواهی ازت کنم؟

بازم بی حرفش نگاهش کردم...

_ میشه امشب نیای خونه؟

یه تای آبروم رو بالا انداختم و پرسیدم:

_ یعنی‌چی؟

ـ برو خونه اردلان! من میرسونمت؛ برو اونجا اینطوری باهم آشتی میکنین.

نفسمو کلافه بیرون دادم و خواستم سرش داد بزنم ولی مراعات کردم.

مراعات جمع....

مراعات آبروی نریخته ام...!

مراعات این عفت لکه دار شده ای که نمیخواستم کسی بفهمه و بویی ببره!

چشم هامو توی کاسه چرخوندم و با صدای آرومی‌غریدم:

ـ اسم اون عوضی‌رو دیگه جلو من نیاااار حسام ؛ نیار!

حسام سرشو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت:

من چطوراین مرد رو درمان میکردم؟

حتما باید میرفتم پیش یه روانپزشک خوب...!

سفارش هامون رو که آوردند سریع خوردم و گفتم:

ـ بریم خونه .

قبل از مخالفتش دستمو روی بینیم گذاشتم و زود تر از حسام بیرون زدم.

به شدت عصبانیم کرده بود

part65#

کاش اصلا نیومدم بیرون؛ پررو پررو برگشته و چی از من میخواد؟!

همه مسیر خونه نگاه حسام به من بود و حس میکردم هر لحظه ممکنه تصادف کنیم!

ولی من محل ندادم و وقتی هم رسیدم بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم و خودمو روی تخت انداختم.

تخت هنوز بوی تلخ و سرد اون عوضی رو میداد...

فردا باید همه رو میشستم؛ دلم نمیخواست هیچ اثری ازش توی خونه باشه....

یکی دو ساعت توی اتاق بودم ولی دیگه داشت حوصلم سر میرفت.

رفتم پایین تا تلوزیون ببینم که دیدم حسام داره آشپزی میکنه

.

کنجکاویم مانع تلوزیون شد؛ شاید میتونستم هر طور شده یه صمیمیتی بینمون ایجاد کنم!

کنارش ایستادم و گفتم:

ـ چی درست میکنم

ـ میرزا قاسمی!

متعجب بهش نگاه کردم...

دیده بودم آشپزی خوبی داره ولی نمیدونستم تا این حد!

همه چی رو تنوری کرده بود و داشت ساتوری خورد میکرد.

از عمد بهش چسبیدم و سعی کردم خودمو به وسط پاش بچسبونم.

همه رو توی روغن ریخت و زیر چشمی‌نگاهی بهم کرد.

خودمم صورتم گل انداخته بود و خجالت میکشیدم... ولی زنِ پس‌کشیدن هم نبودم!

دستمو دور کمرش‌انداختم و زیر گوشش گفتم:

ـ چه بویی راه انداختی آقا!

لبخند مهربونی زد و آروم گونه ام رو بوسید.

از بوسه اش خوشم اومد و جوابشو دقیقا کنار لبش دادم.

چشم هاشو بست و با لذت بست و گفت:

ـ اووووم! چه خوشمزه بود.

part66#

کارش که تموم شد، روی پاهاش نشستم و دستمو دورگردنش حلقه کردم.

هر چقدر طنازی بلد بودم به چشم ها و دست هام منتقل میکردم و سعی داشتم هرجور شده تحریکش کنم.

لبشو نرم بوسیدم و لیسی به شاه رگش زدم.

هیچی نمی گفت!

انگار داشت سعی میکرد باهام همراهی کنه.

با کمال تعجب اون هم دستشو روی کمرم گذاشت و از لبم کام گرفت.

با ولع میبوسیدمش و روی بدنش پیچ و تاب میخوردم.

بهشتم رو روی مردونگیش تنظیم کرده بودم و خودمو میمالوندم بهش.

چند دقیقه ای این کارو کردم ولی حسام هیچ حسی نداشت و بزرگ نشدن آلتشو درک نمیکردم.

چشم های حسام هر لحظه قرمز تر و خودش کلافه تر میشد.

ولی من ناامید نشدم، از روی پاش بلند شدم و جلوش زانو زدم. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

ـ چاره نداره همتا!

ـ داره! تو بخوای داره.

سرشو تکون داد و چشم های غمگینش رو بهم دوخت.

میدونست هدفم چیه، معطلم نکرد و آلت خوابیده و البته کوچیکو بیرون آورد.

part67#

سریع به سمتش رفتم و کلاهکشو توی دهنم گذاشتم!

بر خلاف آلت اردلان خیلی ظریف و سفید بود.

آلت اون سبزه، دراز و کلفت بود.

از فکر و مقایسه ام خجالت کشیدم و همه تمرکزم رو برای تحریک کردن حسام گذاشتم.

سر آلتشو لیس میزدم؛ میمکیدم و همه رو توی دهنم جا میدادم.

تخم هاش رو میخوردم؛ با لبم ازش لب‌میگرفتم و بازی‌میکردم...

تقریبا نیم ساعت هرکاری تونستم کردم ولی حتی میلی متری سایزش تغییر نکرد!

لب هام درد گرفته بود برگشتم تا به حسام نگاه کنم ولی با چیزی که دیدم شوکه شدم.

به پهنای صورت اشک میریخت و حسابی قرمزشده بود!

از جا بلند شد؛ مشتی به میز کوبید و داد زد:

_ گفتم بزرگ نمیشه! دیدی؟؟؟ دیدی شق نمیشه؟؟!! تا زیر یکی دیگه ناله نکنی شق نمیشه همتا ؛ میبینی؟؟؟ نمیشه!!!!

عصبی از پله ها بالا رفت و من هم خسته روی صندلی نشستم.

نمیدونستم این قدر مشکلش جدیه...

نا امید سرمو روی میز گذاشتم و چشم هامو بستم.

چطور بود با یه وکیل مشورت میکردم.

نه ! اول باید اون فیلم رو پیدا میکردم و پاکش‌میکردم بعد به راحتی میرفتم دادگاه و میگفتم این آقا توان جنسی نداره!

مثل آب خوردن اجازه طلاق می‌دادند و تموم میشد...

آره این بهترین راه بود!

باید اول اون فیلم رو پیدا میکردم.

اون فیلم همه آبروی من بود.

حسام تا آخر شب پایین نیومد و من هم مزاحمش‌نشدم.

میدونستم براش خیلی سخت تموم شده بود....

part68#

بوی غذای خوشمزه اش همه خونه رو برداشته بود و زیرش روشن کردم تا گرم بشه.

میز رو چیدم و به سمت اتاقش رفتم .چند تقه به در زدم و صدای خش داری اجازه ورود داد.

هنوز هم چشماش قرمز بود و نشون میداد خیلی گریه کرده!

_ نمیای شام؟

_ همتا به اردلان زنگ بزن بیاد من حالم خیلی بده...!

پوکرنگاهش کردم و دوباره سوالم رو تکرار کردم.

ـ میام خانومم ولی تو بهش زنگ بزن، تو بهش بهش پیام بده، اصلا بریم در خونش باشه؟

ـ بیا منتظرتم!

از پله ها پایین اومدم و حسام هم بعد از چند دقیقه اومد.

همش همینو میگفت! یه ریز داشت سر منو میخورد...! سوزنش گیر کرده بود و مدام میگفت: بیا بریم در خونه اون عوضی.

بریم و بگیم بیا منو بکن!

لا اله الا الله

چی‌بگم از دست این مردِ بی غیرت!

شاممون رو با عصبانیت و التماس های حسام خوردم و عصبی تر از ظرف هارو شستم!

حسام مثل ناقوس مرگ زیر گوشم ور ور میکرد و هی میگفت: بهش زنگ بزن یا بیا بریم در خونش یا حداقل بهش پیام بده!

حالت هاش هم اصلا عادی نبود.

چشم هاش قرمز بود و رگ گردنش فوق العاده بزرگ شده بود.

part69#

وقتی دید گوش نمیکنم؛ چند مشت محکم به سرش خودش زد و نالید:

ـ من حالم بده؛ منو نمی بینی؟؟

ـ به درک که حالت بده! نیازداری؟ من زنتم هرکاری بخوای‌میتونی بکنی.

جلو چشم های حرصی و نا امیدش بالا رفتم و اون هم مثل جوجه اردک دنبالم راه افتاد:

ـ تو که دیدی! من کاریم نمیشه؛ من بلا استفاده ام همتا!

ـ خب برو خودتو درمان کن؛ این همه دکتر.

دوباره توی سر خودش زد و گفت:

ـ من خوب‌نمیشم ؛ گفتم که بهت.

شونه ای بالا انداختم و وارد اتاق شدم.

ـ تا امروز با اون فیلمی که ازت داشتم ج***ق میزدم و حالم خوب بود ولی حالا چی؟ دیگه اون هم حالمو خوب نمیکنه!

عوضی داشت غیر مستقیم تهدیدم میکرد.

هربار که حرف از اون فیلم کذایی میشد؛ ناخواسته ضعیف میشدم.

چشم هام پر از آب میشد و ضربان قلبم بالا میرفت.

حسام کنار تختم زانو زد و نالید:

_ التماست میکنم همتا؛ من بزنه به سرم حالم بد میشه ها! تو که نمیدونی چه کارا میکنم.

اردلان منو میبست قبلا؛ ولی الان چی؟ الان تو هستی؛ تو میتونی آرومم کنی!

ـ برو پی‌کارت حسام؛ داری دیوونه ام میکنی.

ـ فکر دیوونه شدن من نیستی؟ همتا بخدا من حالم خیلی بد میشه نمیدونم چیکارمیکنم هرکی رو دیدم میارم اینجا پس‌منو دیوانه نکن.

part70#

ـ برو هر گهی میخوای بخور فقط از این اتاق گمشو بیرون نمیخوام ریختتو ببینم.

قطره اشکی از چشمش چکید و با سری افتاده از دربیرون رفت.

همین که رفت همه حرصم رو با جیغ بلندی خالی کردم و دوباره چشمه اشکم جوشید.

خدا خودش بهم رحم کنه....

دیگه نمیتونستم تحملش کنم.

سرمو روی زانوم گذاشتم و به این فکر کردم که کار درست چیه؟!

نکنه واقعا بزنه به سرش و کسی رو بیاره؟

نمیتونستم ریسک کنم و برم برای طلاق.

خب اونا ازم دلیل می‌خواستن و اگرمیگفتم مردونگی نداره ازم آزمایش میگرفتند و میفهمیدن که باکره نیستم.

اون وقت چی‌جواب‌میدادم؟؟

اصلا اونا هیچ، جواب خانواده ام رو چی میدادم؟

با همین فکر ها چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

دم دم های ظهر بیدار شدم و حسام هم خونه نبود.

بی حال توی خونه راه رفتم و چشمم به یادداشت روی یخچال افتاد.

" دیشب من زدم بیرون از خونه تو خواب بودی بیدارت نکردم؛ به اردلان زنگ بزن تا من دیوانه تر نشدم"

با عصبانیت برگه رو از رو یخچال کندم و روی صندلی نشستم .

part71#

خدایا به من صبر بده تا این مرد رو نکشتم!

عوضیِ بیغیرتِ حروم زاده...

نفسمو کلافه بیرون دادم و تصمیم گرفتم چیزی برای خوردن درست کنم.

این طور حداقل سرگرم میشدم و حرف های حسام کمتر آزارم میداد.

وسایل ناهار رو بیرون آوردم و شروع کردم. هرچند دیگه اسمش ناهار نبود و تا آماده شد؛ ساعت از ۴ هم گذشته بود.

با اشتها برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم.

اصلا برام مهم نبود که حسام کدوم گوریه یا داره چی کوفت میکنه!

با خیال راحت غذام رو خوردم و ظرف هارو ریختم توی سینک.

ته دلم همش استرس داشتم ولی سعی میکردم خودمو با تلوزیون دیدن و گوشی و پیج های طنز اینستاگرام سرگرم کنم.

تا شب خبری از حسام نشد و کم کم داشتم نگرانش میشدم.

نه به خاطر جون اون یا حتی اینکه بلایی به سرش بیاد؛ از ترس اینکه این غیبت، آخرش به چیز بدی ختم نشه و تهدید هاشو عملی نکنه.

با دو دلی شماره اش رو گرفتم و وقتی اون صدای لعنتی گفت خاموشه، نگرانیم بیشتر هم شد...!

حسام آدم سالمی‌نبود، نه عذت نفس داشت نه اعتماد به نفس و نه حتی عقل درست و حسابی...!

کاش راه چاره ای داشتم که این هارو قبل از ازدواج باهاش میفهمیدم.

شب شده بود و هنوز پیداش نبود.

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و نمیخواستم باورکنم که اتفاقی افتاده...

part72#

توی سالن روی مبل نشستم و همه لامپ هارو روشن کردم از ترس.

برای بار هزارم شماره اش رو گرفتم و باز میگفت خاموشه.

دیگه نتونستم تحمل کنم، از ترس زدم زیر گریه...

نمیتونستم حتی زنگ بزنم به بابام و یا برم اونجا...

میرفتم چی میگفتم بهشون؟

حتی اگرمیگفتم قهر کردم و حسام نیومده خونه هم بابام حالش بد میشد و قلب مریضش درد میگرفت وای به حال اینکه میرفتم و میگفتم از ترس رابطه با دوست های شوهرم بهتون پناه آوردم!

از ترس سکسه ام گرفته بود و خودمو روی مبل جمع کردم.

ساعت از ۱۲ هم گذشته بود و دیگه مطمئن بودم اتفاقی افتاده.

شاید اصلا حسام تصادف کرده بود!

چرا همیش فکرمیکردم که رفته تا کسیو بیاره؟

با این فکرکمی دلم آروم گرفت و تصمیم گرفتم اسنپ بگیرم و برم چند تا بیمارستان سر بزنم.

مسخره بود؛ کدوم زنی از تصادف شوهرش خوشحال بود که من بودم؟

سرمو تکون دادم و رفتم بالا تا آماده بشم.

هنوز مانتوم رو نپوشیده بودم که صدای در متوقفم کرد.

با عجله بیرون اومدم و حسام کلید انداخت و وارد شد.

از اون بالا هم میتونستم وضع افتضاح و داغون ظاهریشو ببینم.

ابرو هام بالا پرید و خواستم برم پایین که پشت سرش یه مرد کوتاه قد وارد شد و همون لحظه آب سردی روی سرم خالی شد!

part73#

حسام وسط سالن ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت.

از ترس خودمو توی اتاق حبس کردم و در رو قفل کردم.

خیلی طول نکشید که صدای قدم هاش پشت در اتاق اومد و چند تقه به در زد.

_ همتا؟ بیداری؟

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم تا حتی صدای نفس هامم نشنوه!

_ باز کن درو ؛ کارت دارم.

حروم زاده عوضی!

چه کاری داشت باهام؟

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم محکم تر زد و چون به در تکیه دادم بودم؛ از جا پریدم و از صدای برخورد کمرم به در متوجهم شد.

ـ پشت دری و در باز نمیکنی؟ باز کن درو عزیزدلم.

نفس های ترسیده ام به سختی هماهنگ کردم و نالیدم:

ـ عوضیِ حروم زاده؛ اون کیه برداشتی با خودت آوردی تو خونه؟

ـ من کسیو نیاوردم چرا پرت و پلا میگی؟ باز کن درو با هم حرف میزنیم!

چقدر حروم زاده بود!

داشت انکار میکرد؛ خوب بود رفتم و دیدم وگرنه معلوم نمیشد چه بلای سرم میاره...

part74#

وقتی دید قصد ندارم در رو باز کنم؛ با مشت به در کوبید و گفت:

ـ مجبورم نکن بشکنمش، وا کن این وامونده رو.

ـ برو گمشو عوضی؛ گمشووووو!

هیستریک جیغ کشیدم و بعد از چند ثانیه؛ صدای غریبه ای خون رو توی رگ هام منجمد کرد!

ـ چی شد حسام؟ تو که گفتی زنت این کاره است...!

تیزی حرفش مثل خنجر توی قلبم نشست و آب از چشمم چکید.

عوضی منو یه جن**ده معرفی کرده بود پیش دوستاش!

ـ بد قلقه یکم، تو برو پایین من رامش‌میکنم!

دوباره به در ضربه زد و این بار با صدایی که از خشم میلریزد گفت:

ـ من مستم همتا؛ حالمم خوش نیست اگه در رو باز نکنی میشکنمش؛ پس بذار با خوبی و خوشی همه چی تموم شه. باز کن درو این مثل اردلان نیست خیلی آرومه! اذیتت نمیکنه.

از این همه وقاحتی که داشت رو به مرگ بودم،
نمیدونستم چه کاری انجام بدم.

همه راه ها هم برام قفل بود...
به خانوادم میگفتم؟!
به پلیس زنگ میزدم؟!
یا خودمو میکشتم؟

آخر عاقبت همه اینا فقط یه چیز بود: سکته کردن بابام
و دق کردن مادرم!

part75#

اشک هامو پس زدم و روی تخت نشستم.

پاهامو جمع کرده بودم و به مشت و لگد هایی که حسام به در میزد؛ گوش میکردم.

بالاخره خودش خسته میشد و کنار میکشید.

یا شاید اون یارو آدم می بود و می فهمید که من نمیخوامش و دمشو میذاشت روی کولش و میرفت..

به همه این ها فکر میکردم تا بالاخره اون چیزی که میخواستم اتفاق افتاد!

انگار حسام بیخیالم شده بود و دیگه هیچ صدایی ازش نمیومد.

نفس های به شماره افتاده ام داشت به حالت عادی برمیگشت که با ضربه محکم در از جا پریدم و جیع کشیدم.

خدا میدونست داشت با چی در رو میکوبید..!

اون لحظه هیچی نفهمیدم.

سریع گوشیم رو چنگ زدم و قبل از شکسته شدن در؛ خودمو توی مستر انداختم و در هم قفل کردم.

پشت در حمام ایستاده بودم و از ترس گریه میکردم.

در مستر هم شیشه ای بود و به راحتی میتونست شیشه رو بشکنه و دست بندازه و در رو باز کنه.

صدای ضربه های در توی سرم اکو میشد و با اولین تقه و صدای شکستنش ناخواگاه دستم روی شماره اردلان نشست...!

هیچ وقت فکر نمیکردم بالاخره بهش زنگ بزنم؛ هیچ وقت فکر نیمکردم این قدر بدبخت بشم .

هرچقدر بوق خورد جواب نداد عوضی

دوباره، سه باره، ده باره زنگ زدم و جواب نداد.

براش پیام فرستادمو التماس کردم که جواب بده و همون لحظه در اتاق شکسته شد و مثل بید به خودم لرزیدم.

حسام اسممو بلند صدا زد و گفت:

_ کجایی همتا؟ بیا بیرون تموم کن این بازی مسخره رو!

part76#

دوباره به ارلان پیام دادم و براش نوشتم:

"من گه خوردم؛ هرچی تو بگی فقط بیا، حسام دیوونه شده یکیو آورده من میترسم توروخدا بیا...!

پیام رو براش فرستادم و سرمو به سرامیک های سرد حمام تکیه دادم .

طولی نکشید که حسام متوجه شد کجام و با مشت به جون در افتاد.

_ اینم باید بشکونم؟ بیا بیرون عزیزم باور کن این مرد خوبیه؛ من باهاش حرف زدم گفتم نباید اذیتت کنه!

اشک هام به سرعت میجوشید و همون لحظه نور گوشیم روشن شد.

با دیدن پیام اردلان بدنم لمس شد!

" به من پیام نده؛ زنگ بزن پلیس"

چقدر مغرور و بی رحم بود این مرد!

نباید نا امید میشدم؛ اگر تن به این رابطه میدادم مطمئن بودم دیگه نمیتونستم نجات پیدا کنم.

نمیتونستم با خودم کنار بیام و قطعا بلایی سر خودم میاوردم .

برای همین براش نوشتم:

" خودت هم میتونی که نمیتونم؛ اگه از دستم ناراحتی غلط کردم؛ چشم دیگه پیام نمیدم این آخریشه ؛ فقط بیا تورو خدا بیا؛ دیگه هیچی جز چشم ازم نمیشنوی فقط بیا! "

دیگه نه اون جوابی داد و نه من پیام دادم.

حسام به در مشت زد و با صدای بلندی گفت:

ـ همتا چرا سختش میکنی؟ تو که بار اولت نیست اینجوری ناز میای بیا بیرون مهمونمون خسته است؛ داره کلافه میشه!

part77#

خدایا خدیا!

چرا این موجود ذلیل و عوضی رو نمیکشی؟

چرا منو راحت نمیکنی؟

بغضمو به سختی قورت دادم و نالیدم:

ـ آخه عوضی مگه من چه بدی بهت کردم؟؟

وقتی دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم ، شیشه حمام هم شکوند و در رو باز کرد.

ترسیده خودمو به انتهای حمام رسوندم و اون با سر و وضع ژولیده اش وارد شد.

ـ چیکار میکنی همتا؟ بیا عزیزم، چیزی نیست فقط چند دقیقه طول میکشه کارشو بکنه میره، اینجا نمیمونه بیا خانومم!

مچ دستم رو گرفته بود و بدن به رعشه افتاده ام رو بغل کرد.

دیگه حتی اگرمیخواستم هم نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

از ترس قفل شده بودم؛ مثل گنجشک های بارون خورده توی دستش میلرزیدم و اون سعی داشت آرومم کنه.

چند دقیقه ای توی حمام نگهم داشت که صدای اون مرد بلند شد.

ـ حسان چی شد پس؟

ـ الان میایم!

دستمو کشید و به زور از حمام بیرونم آورد.

با دیدن اون مرد انگار جون تازه ای گرفته باشم؛

زدم زیر دستش و از اتاق فرار کردم.

سریع از پله ها پایین اومدم و خودمو به در وردی رسوندم.

ولی هر چقدر دستگیره رو بالا و پایین کردم؛ باز نشد و خسته به پشت سرم نگاهی انداختم.

حسام با پوزخند زشتی نگاهم میکرد و آروم به طرفم‌میومد...

اون مرد هم همینطور..

_ قفلش کردیم خانومم!

part78#

تو صورتش تف انداختم و بدون فکر به آبرو و هرچیز مسخره ای مثل اون؛ خواستم جیغ بکشم و کمک بخوام که محکم دهنم رو گرفت و به اون یارو گفت:

_ بیا اینجا چرا خشکت زده؟

هردو محکم گرفته بودنم و هر چقدر لگد میپروندم نمیتونستم مانعشون بشم.

دست های کثیف اون مرد روی بدنم می نشست و از عمد سینه هامو فشار میداد.

گریه هام شدت گرفته بود و وقتی شلوارشو بیرون کشید دیگه نتونستم تحمل کنم.

جیغ خفه ای توی دست های حسام کشیدم و اون مرد، دستشو توی شلوارکم فرو کرد.

از ترس و وحشت خودمو خیس کردم و عوضی نیشگون محکمی از پام گرفت و گفت:

_ دختره چندشِ چموش!

بر خلاف نجاست بدنم؛ دستشو به بهشتم نزدیک کرد و هنوز لمس نکرده بود که زنگ خونه رو زدن!

هر دو نگاهی به هم کردند و حسام آروم گفت:

_ دهنشو محکم بگیر من نگاه کنم ببینم کیه! شاید همسایه ها از صدای شکستن در و داد و بیداد های این متوجه شده باشن!

رهام کرد و اون مرد محکم در دهنم رو گرفت همه وجودم چشم شده بود و حسام و در خونه رو میدید.

وقتی از چشمی در بیرون رو نگاه کرد؛ ناباور به سمتم برگشت و گفت:

ـ تو بهش گفتی بیاد؟

#partr79

این جمله همه توانم رو از بین برد و تحلیل رفته سقوط کردم.

اردلان بود...! باورم نمیشد بیاد!

حسام در رو باز کرد و وقتی شونه های پهن و قد کشیده اش رو دیدم؛ اشک هام شدت پیدا کرد.

باورم نمیشد یه روز از دیدنش این قدر خوشحال شم...!

عسلی هاش با دیدن سر و وضعم خون شد و با اخم به سمتم اومد.

دست های مرده رو کنار زد و خشن گفت:

ـ هری!

ـ اینجا چه خبره حسام؟ منو مسخره کردی؟

حسام هیچی نگفت فقط در رو باز کرد و رو به اون مرد گفت:

ـ برات توضیح میدم بیا برو!

سکسکه و هق هقم بند نمیومد؛ اردلان کنارم نشست و موهای نم دارمو کنار زد.

این قدر عرق کرده بودم که لباس هام به تنم چسبیده بود.

دستشو زیر زانوم انداخت و آروم بغلم کرد.

بی پناه بودم و جز همین عوضیِ هیز هیچ کس پناهم نمیشد.

خودمو بهش سپردم و سرمو روی سینه اش گذاشتم.

منو توی حمام برد و پیراهن و شلوار مارکش رو از تنش در آورد .

اون هم به خاطر خیسی نجاست من خیس شده بود.

وان رو پر کرد و در سکوت و اخم، هردومون رو شست و با هم بیرون اومدیم.

هنوز هم حالم سر جاش نبود؛ هنوز میلرزیدم...

با اخم موهامو خشک کرد و لباس بهم پوشوند و خودش هم با شورت کنارم نشست.

partr80#

مستقیم به صورتم نگاه میکرد و از حرارت عسلی هاش بیشتر اذیت میشدم.

سکسکه ام دوباره اوج گرفت و اردلان اشاره کرد برم توی بغلش!

ترسیده خودمو عقب کشیدم که اخم هاش بیشتر شد و سرشو کمی کج کرد.

از ترسش جیکم در نیومد؛ میترسیدم عصبی بشه؛ واقعا میترسدم ازش! بهش قول داده بودم فقط بگم چشم!

اشک هامو پس زدم و آروم توی بغلش جا گرفتم.

دست هاشو دور کمرم انداخت و بالاخره لب باز و تو گوشم گفت:

_ تموم شد رفتش؛ کافیه همتا!

جمله اش بغض خفه ام رو باز کرد و دوباره باریدم.

سرم رو توی گردنش فرو کرده بودم و داشتم گریه میکردم، باورم نمیشد حسام همچین کاری کنه.

باورم نمیشد...

اگر اردلان نیومده بود؛ الان دستمالی اون مرد شده بودم و معلوم نبود شب های بعد دیگه کی میومد!

ـ زررز کردنات واسه چیه الان؟ هوم؟

دماغمو بالا کشیدم و هیچی‌نگفتم

عصبی منو از بغلش جدا کرد و با دستمال اشک هامو پس زد و غرید:

_ سرم درد میکنه همتا تمومش میکنی یا نه؟

_ ببخشید!

صدای گرفته و لحن مظلومم باعث شد گره ابرو هاش کمی، فقط کمی کمتر بشه و ازم خواست دراز بکشم.

بی حرف اطاعت کردم و همون لحظه حسام با سری افتاده وارد شد و آروم گفت:

_ همتا؟!

خـــانـــم جـــذابـــــ:

part81#

هستریک جیع کشیدم و گفتم:

_گمشو بیرون..

ولی اعتنا نکرد و قصد کرد بیاد تو که با صدای جدی و محکم اردلان متوقف شد:

_ بیرون حسام!

همین جمله کافی تا پا پس بکشه و در رو هم ببنده .

اردلان دستشو توی موهای نم دارش فرو کرد و به سمتم برگشت.

_ ازت زده شده بودم؛ من دختر چموش و سرکش نمیخوام توله!

آروم به تاج تخت تکیه دادم که اخم کرد و غرید:

_ مگه نگفتم دراز بکش؟

سریع دراز کشیدم و هول شده گفتم:

_ ببخشید حواسم نبود؛ ببخشید!

از رفتن اردلان وحشت داشتم و حاضر بودم منو بکشه ولی نره!

کلافه بود، از جا بلند شد و سیگاری آتیش زد.

توی اتاق قدم میزد و گهگاهی بهم نگاه میکرد.

بالاخره ایستاد و بی مقدمه گفت:

ـ این حروم زاده بهت گفته بود کسیو میاره؟

ـ آره! همش تهدید میکرد که به تو زنگ بزنم وگرنه یکیو میاره!

ـ بعد تو احمق نشسته بودی توی خونه و همه چی به یه ورت بود آره؟

ـ فکر نمیکردم همچین کاری کنه!

part82#

پوزخند صداداری زد و سیگارشو خاموش کرد.

ـ فکر نمیکردی؟ شوهرت پرده تورو تقدیم من کرد و من زدمش؛ اونوقت فکر نمیکردی تخم هاش که پر شه میزنه به سرش؟ یکی دیگه رو میاره برات؟ خیلی احمقی.

چیزی برای گفتن نداشتم، راست میگفت.

من حسام رو دست کم گرفته بودم؛ از اون عوضی هر چیزی برمیومد...!

دوباره سیگاری آتیش زد و من بی حرف فقط دراز کشیده بودم.

این قدر سیگار کشید که همه اتاق پر از دود بود و وقتی جعبه استیل باکلاسش از سیگارخالی شد؛ زیر لب فحش ناموس داد و روی تخت نشست.

نمیدونستم کار درست چیه!

اردلان خیلی عصبی بود و میترسیدم بلایی سرم بیاره خیلس وقت بود دراز کشیده بودم و کمرم هم کمی درد گرفته بود.

توی یه تصمیم کودکانه جا به جا شدم و دستمو روی دست بزرگ و پر از رگش گذاشتم.

عصبی به طرفم برگشت و با دیدن عسلی های خونی و درشت شده اش، آب توی گلوم خشک شد.

منتظر بود تا چیزی بگم و من اولین جمله ای که به ذهنم رسید رو بهش گفتم:

ـ چرا این قدر کلافه ای؟

همین جمله برای انفجارش کافی بود!

part83#

همین جمله برای انفجارش کافی بود!

محکم زد زیر دستم؛ گلوم رو با مشتش فشار داد و توی صورتم نعره زد:

ـ چون تو یه احمقِ بیشعوری!

اگه دست اون حروم زاده بهت خورده بود چی؟؟ فکر کردی میومدم دیگه؟؟ تف به صورتت مینداختم ها؟؟؟ میشدی دستمال پاک کردن آب مردونگیه این و اون!

هر کس تو هر جای این خراب شده مردونش شق میشد تو جلو و عقب تو خالی میکرد احمق، میفهمی اینو؟؟؟

گلوم درد گرفته بود و سخت میتونستم نفس بکشم دستمو روی دستش گذاشتم و به سختی گفتم:

_ تقصیر من چیه ؟؟ اگه میتونی برو اون حروم زاده رو بکش! گناه من چیه؟؟؟

با خشونت گردنم رو ول کرد و سینه اش از شدت هیجان بالا و پایین شد.

نمیدونستم کار هاشو تحلیل کنم!

قطعا این حالت هاش غیرت نبود؛ اون فقط نگران بود که زیر خوابش، دستمالی کسی نشده باشه!

ـ وقتی داشت تورو عقد میکرد؛ بهش هشدار داده بودم که فقط من! گفته بودم گه زیادی نخوره ولی آدم نشد! میدونم باهاش چیکار کنم!

هیچی برای گفتن نداشتم؛ وقتی نفس های اردلان به حالت عادی برگشت؛ دستمو گرفت و محبورم کرد برم توی بغلش.

جیک نزدم و سریع سرمو روی سینه پهنش گذاشتم.

مثل مرگ از این مرد میترسیدم....

یکم که گذشت دستمو گرفت و رو آلت خوابیده اش گذاشت.

همه اجزای درونیم فرو ریخت ولی جرات نداشتم اعتراض کنم.

آلتش حتی از روی شورت هم گرم بود و گرماشومیتونستم حس کنم.

part84#

_ دستتو بکن تو، بازی کن باهاش!

به صورتش نگاه کردم؛ چشم هاشو بسته بود.

چرا این قدر بداخلاق بود همیشه؟

دستمو آروم وارد شورت تنگش کردم و از نرمی آلتش مورمورم شد!

بیضه هاشو توی مشتم گرفتم و سرمو روی سینه اش فشار دادم .

قلبش به شدت تند میزد و میدونستم داره تحریک میشه.

کم کم آلتش بیدار میشد و از حالت نرمی رو سفتی میرفت.

دستمو دورش حلقه کردم و بعد از چند ثانیه مثل استخوون سفت شد.

از تو شورتش بیرون آورد؛ توی مشتش گرفت و گفت: بخورش!

شورتشو کامل بیرون آورد و سرمو روش فشار داد.

زبونم رو زیر کلاهکش گذاشتم و سعی کردم با حواس جمعی و بدون دندون زدن بخورم.

اردلان فوق العاده عصبی و حساس میشد و نمیخواستم خشمش بیشتر هم بشه.

سرمو روی آلتش تکون میداد و تا ته حلقم میفرستاد.

نفس کم آورده بودم و عق های خشک میزدم ولی اون توجهی نمیکرد و با شدت بیشتر سرمو فشار میداد.

چند تا تلمبه عمیق توی دهنم زد و بالاخره سرم رو ول کرد.

آب دهنم روی آلتش ریخته بود و از چشم و بینی و دهن و همه جام داشت آب میریخت.

دستمال کاغذی به طرفم گرفت و با اخم نگاهم کرد.

امشب تحت هیچ شرایطی قرار نبود اخم هاش باز بشه.

صورتم رو که پاک کردم نگاه عمیقی بهم انداخت و آروم به طرفم اومد.

part85#

اقرار میکردم که ازش میترسم، از سنگینی بدنش ، از عضلات ورزیده و چشم های همیشه خشنش، میترسیدم. روم خیمه زد و لبمو آروم به دندون گرفت.

ـ چی‌میگفتی اون شب؟ هوم؟

ـ غلط کردم! هیچی نمیگفتم!

با دست آلتشو هدایت کرد و رو به روی سوراخ بهشتم نگهش داشت.

ـ گفتی دیگه نگامت؟

اشک توی چشم هام جمع شد و سرمو بالا انداختم.

ـ بازم میگی؟

ـ نه!

ـ چیو نمیگی؟

لحن خمار و ترسناکش رعشه به تنم انداخت بود و به سختی لب زدم:

ـ هرکاری بکنی دیگه نمیگم نکن!

خوبه ای زیر لب گفت و یهو همه حجم از آلتشو فرستاد توی بهشتم. از درد یهوییش؛ جیغ کشیدم و به بازوش چنگ انداختم.

_ مونده تا جیغ بکشی؛ مونده تا ادب بشی دختره یاغی!

دست هامو بالای سرم قلاب کرد و با شدت بهم ضربه میزد.

از شدت ضربه هاش بدنم تکون میخورد و صدای برخورد تخم هاش به بهشتم؛ همه اتاق رو برداشته بود...

ـ بازم گه اضافی میخوری همتا؟؟ ها؟؟

با درد نالیدم: نه بخدا نه.

ولی اون امانم نمیداد و محکم تنم رو می درید.

part86#

اردلان توی خشمش هیچ وقت زود ارضا نمیشد و داشتم از درد به خودم میچیدم.

با نوک انگشتاش سیلی های آرومی به صورتم میزد و گاز محکمی از گردن و بدنم میگرفت.

سینه هامو فشار میداد و این قدر نوکشون رو گاز میزد که دیگه رمقی توی تنم نمی موند.

فقط درد بود که بهم میداد.

از همه وجودم درد رو احساس میکردم..

_ آدمت میکنم، یه توله رام میشی همتا رام؛ رام!

این قدر بهم ضربه زد تا بالاخره گرمی آبش رو حس کردم...

سنگینی بدنش رو روم انداخت و ناله آرومی از دهنش خارج شد.

آروم ازم بیرون کشید و کنارم افتاد.

این قدر بهشتم میسوخت که میترسیدم بهش دست بزنم.

زیر دلم رو گرفتم و از جا بلند شدم.

صدای گرفته اردلان که ازم می پرسید کجا؟ رو هم بی جواب گذاشتم و خودمو به حمام رسوندم.

دنبالم اومد، از پشت بغلم کرد و توی گوشم حرص شد:

ـ چند دست بگامت توله؟

یه عدد بگو بدونم چقدر گاییده بشی مطیع میشی؟

دماغمو بالا کشیدم و با مظلوم ترین لحنی که دلم خودمم به حالش آب میشد گفتم:

ـ بهشتم میسوزه؛ میخوام با آب گرم آرومش کنم.

ـ اون بهشت تو نیست؛ بهشت منه!

روی دست بلندم کرد؛ از حمام بیرونم آورد و دوباره منو روی تخت گذاشت.

پاهامو از هم باز کرد و با اون اخم های فرو رفته اش برسیم کرد.

ـ پاره نشده این بار، به سالارم داره عادت میکنه کم کم؛ فقط یکم کبود و متورم شده که درست میشه.

هیکل کوچیکمو توی بغلش جمع کرد و مثل یه بچه شیر خواره نوک سینه ام رو گرفت شروع کرد به مکیدن...

پر صدا و حرصی مک میزد و درد و لذت هر دو با هم بهم وارد میشد

part87#

.

این قدر مکید که دوباره آلتش بزرگ شد و خمار نگاهم کرد.

_ برگرد باسنتو قلمبه کن بیا تو بغلم!

وحشت زده نگاهش کردم و قطره اشکی از چشمم چیکید.

اولین رابطه ام از پشت؛ دردناک ترین بود و نمیخواستم به هیچ وجه باورش کنم.

وقتی دید کاری نمیکنم خودش منو برگردوند و محکم بغلم کرد.

_ بذارم پشتت و بخوابیم!

_ توروخدا اردلان؛ تو نمیدونی چه دردی داره!

_ میدونم اتفاقا؛ از بس تنگه کی××رم میخواد منفجر بشه؛ میدونم عسلم! شل کن عزیزم!

هرچی میگفتم به خرجش نمیرفت؛ سرمو محکم به بالش فشار دادم و دردمو توی گلو خفه کردم....

اردلان چند تا سیلی به پشنم زد و آلت شق شده اش رو آروم آروم فرو کرد...

نفسم از درد رفت و جیغ ناخواسته ای زدم که از همین جیغ استفاده کرد و یهو همه رو جا داد توی سوراخم....

لرز بدی توی پاهام نشست و درد تا مغز استخوونم نفود کرد.

ـ دختر بد باید کون بده! توهم دختر بدی بودی همتا!

نرمه گوشمو بوسید و منو بیشتر به خودش فشار داد.

ـ وای به حالت کی**رم بیرون بیاد؛ تا فردا تحملش میکنی.

این خوی دیوانگیش رو قبلا هم تجربه کرده بودم؛ چیزی نگفتم و با اشک هام خودمو آروم کردم...

تا نیمه های شب گریه کردم و لرزیدم...

هم از درد هم سوزش.

part88#

آلتش نیمه بیدار شده بود و خودش هم خوابِ خواب!

ولی باز هم من درد داشتم و نمیتونسم بخوابم.

این بار تا صبح خوابم نبرد؛ هوا هنوز گرگ و میش بود که کش و قوسی که به بدنش داد و همون لحظه آلتش بیرون اومد.

از خالی شد جاش هم آه دردناکی کشیدم و دوباره چشمه اشکم جوشید.

خودش خواب بود؛ می ترسدیم وقتی بیدار میشه بندازه تقصیر من!

با درد به طرفش برگشتم و دستمو روی سینه اش گذاشتم.

توی خواب هم اخم داشت...

با بغض اسمشو صدا زدم و آروم لای پلکشو باز کرد.

نگاهی به اطرافش انداخت و با تشر گفت:

_ چیه؟؟

دستمو روی آلتش گذاشتم و با صدای مرتعشی که از زور گریه به سختی بیرون میومد؛ گفتم:

_ خودتو کش دادی اینت بیرون اومد؛ بخدا من تا همین الان تکون نخوردم ولی خودت درش آوردی؛ بخدا من درش نیاوردم!

با شصتش نم چشممو گرفت و بوسه نرمی روی لبم کاشت.

_ نخوابیدی اصلا؟

_ نه!

_ چرا؟

_ درد میکرد؛ میسوخت؛ نمیتونستم بخوابم.

بالاخره بعد از این همه ساعت لبخند آرومی روی لبش نشست و دستشو روی چاک باسنم گذاشت.

از ترس خودمو سفت کردم که سیلی آرومی به پشتم زد و گفت:

_ چقدر داغه! حسابی ورم کرده انگار!

ادب شدی همتا؟ یا بیدارش کنم و دوباره فرو کنم تو کو***نت؟!

از تصورش هم بدنم لمس میشد!

part89#

خودمو توی بغلش جمع کردم و نالیدم:

_ آدم شدم، هرچی تو بخوای شدم دیگه کاری نکن؛ دیگه تحمل ندارم.

_ خیله خب؛ بگیر بخواب.

جمله اش آبی شد روی آتیش ترس هام و با مظلومیت نگاهش کردم.

_ چرا چشماتو اینجوری میکنی؟ نکنه نمیخوای بخوابی؟

_ نه نه! میخوابم.

گوشه چشمش از خطوط نازکی چروک شد و خش دار گفت:

_ بخواب که داری بیدارش میکنی!

از ترس چشم هامو محکم بستم و اردلان سرمو روی سینه اش گذاشت...

روی موهامو بوسید و یه به دو نرسیده از خستگی بیهوش شدم...

این قدر خوابیدم که دیگه کمرم درد گرفت و هیچ کس هم بیدارم نکرد...

چشم هامو که باز کردم؛ نگاهی به اطرافم انداختم.
هیچ کس توی اتاق نبود...

یکم دور و اطرافم رو گشتم و وقتی گوشیم رو پیدا کردم؛ از دیدن ساعت خشکم زد.

ساعت ۵ عصر بود!

با درد از جا بلند شدم و کرخت خودمو توی حمام انداختم.

از شدت ضعف خوب نمی تونستم راه برم.

یه دوش آب سرد می تونست حالمو جا بیاره؛ یکم توی حمام موندم و وقتی حالم بهتر شد؛ حوله ام رو پوشیدم و موهامو هم به یه حوله کوچیکی جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

انگار هیچ کس نبود.

part90#

دستم رو به میله کنار پله ها گرفته بودم تا حالم بد نشه و از شدت ضعف سقوط نکنم.

هنوز کامل پایین نیومده بودم که با دیدن اردلان توی آشپز خونه هل شده سلام کردم!

سرشو بالا آورد و با صدای آرومی جواب سلامم رو داد.

ـ چرا بیدارم نکردی؟ خیلی خوابیدم.

ـ چون نبودم که بیدارت کنم، تازه اومدم.

آهان آرومی زیر لب گفتم و نگاهی به قابلمه غذا روی گازکردم.

حسام آشپز فوق العاده ای بود و با دیدن قرمه سبزیش؛ ضعفم بیشتر هم شد.

گذاشتم زیرش گرم بشه...

ـ برا توهم بشقاب بیارم؟

ـ نه.

شونه ام رو بالا انداختمو با همون حوله؛ غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن.

اردلان بدون هیچ واکنش و حرفی فقط در سکوت نگاهم میکرد.

نگاهش روی اعصابم راه میرفت ولی این قدر گشنه بودم که اصلا اهمیتی نداشت نگاه هاش...

همه غذام رو تموم کردم و ظرف هارو توی سینک ریختم.

اصلا با حوله راحت نبودم خواستم برم بالا که صدام زد و گفت:

_ کجا؟

_ لباس عوض کنم.

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

بعد از اینکه لباس هامو عوض کردم؛ دوباره روی تخت دراز کشیدم.

میدونستم سر و کله اردلان دیر یا زود پیدا میشه برای همین سعی کردم از این لحظات تنهاییم لذت ببرم و ریلکس کنم.

چشم هامو بستم و نیم ساعتی تو حال خودم بودم که با صدای خسته اش چشم هامو باز کردم.

تیله های قرمز شده اش نشون میداد روز سختی داشته.

خودمو جمع کردم و روی تخت نشستم.

با دست هاش کمی‌چشم هاشو مالش داد و خش زد:

_ کم خوابیدی که هنوز خوابت میاد؟

_ خسته ام!

part91#

یه تای ابروشو بالا داد و با پوزخند گفت:

_ خسته نباشی!

یه لیوان آب برای خودش ریخت و روی تخت نشست؛ سرشو محکم با دست هاشو گرفت و گفت:

_ برو به اون شوهر بی غیرتت بگو بیاد اینجا کارش دارم.

دوست داشتم بگم خودت برو ولی مثل مرگ ازش میترسیدم؛ خصوصا با حال و احوال آشفته ای که الان داشت.

با صدای بلند چند بار حسام رو صدا کردم که خواب آلوده و هراسون از اتاقش بیرون پرید.

هنوز فرصت نداده بودم چیزی بگه، اشاره به اتاق کردم و گفتم:

_ اردلان کارت داره.

به وضوح رنگش پرید؛ آب دهنش رو سخت قورت داد و تکونی به سرش داد.

نمیدونستم منم میتونم برم یا نه؛ برای همین جلوی در ایستادم و با صدای آرومی گفتم:

ـ من پایین هستم، کاری داشتی صدام کن.

ـ توهم بمون؛ با جفتتون کار دارم!

کنجکاویم خیلی زیاد شده بود؛ شونه ام رو به در تکیه دادم و منتظر بهش نگاه کردم.

اول نگاه تندی به حسام انداخت و تهدید وار گفت:

_ مگه نگفته بودم همچین غلطی نکن؟ مگه باهم حرف نزده بودیم؟

هیچ جوابی نداشت فقط سرشو تا گردن فرو کرده بود توی سینش و مظلوم نشسته بود.

part92#

چقدر من از این مظلوم نمایی هاش بدم میومد...

_ کی بود اون مرتیکه؟

سکوت حسام داشت عصبی ترش‌میکرد؛ دوباره چشم هاشو ماساژ داد و غرید:

_ با توام حسام!

همین صدا برای به حرف اومدنش کافی بود؛ چشم های درشتشو به اردلان دوخت و با بغض گفت:

_ دوست دبیرستانم بود؛ تو نمی شناسی!

_ اخه چی بگم به تو؟ مگه نخورده بودی قرصاتو؟ ها؟

شاخک هام فعال شد...!

از چه قرصی حرف میزد؟

_ نه!

اردلان نفسشو کلافه بیرون داد و رو به من گفت:

_ اشتباه بزرگی کردی؛ اگه دیر رسیده بودم میدونی چی میشد؟ هم خودت بدبخت میشدی هم حسام از دست میرفت؛ تا اینجا که رسیده با هزار جور قرص و دارو بوده؛ اگر رابطه تورو با دوستش می دید دوباره برمی گشتیم سر خونه اول!

_ از چی حرف میزنی؟!

جعبه سیگارشو بیرون آورد و همینطور که سیگاری آتیش میزد گفت:

_ حسام هزار جور مریضی روانی داره؛ کوچیک ترینش افسردگیه؛ اگر کنترل نشن از پا درش میاره...

چشم هام این قدر گرد شده بود که هر لحظه احساس میکردم میزنه بیرون .

چقدر احمق بودم که این مسائل رو نمی فهمیدم...

چطور ممکن بود؟!

انگار از چشم هام سوالم رو خوند که خودش گفت:

part93#

ـ همه روانی ها مشت و لگد نمی پرونن که؛ حسام هم جزو اوناس

پاهام توانایی وزنم رو نداشت؛ آروم کنار در سقوط کردم و به چهره مظلوم حسام نگاه کردم....

پس این مظلومیت تظاهر صرف نبود!

واقعا غم داشت این چهره...

پس‌چرا وقتی‌بهش‌پیشنهاد مشاوره دادم گفت من هیچیم نیست؟!

توی ذهنم به خودم پوزخند دم!

توقع داشتم حسام زیر بار بیماریش بره؟!

اردلان نگاهی به جفتمون انداخت و دود سیگارشو توی صورت حسام فوت کرد.

ـ بهتره من از اینجا برم!

گردن من و حسام هردومون محکم به طرفش برگشت و صدای شکسته شدن مهره هامون پوزخندی روی لب های اردلان گذاشت!

ـ ولی تنها نمیرم؛ همتا رو هم با خودم میبرم!

حسام بغض کرده نالید:

ـ ولی آخه چجوری؟ خانواده اش میفهمن.

ـ چرت نگو حسام، چطور میخوان بفهمن؟ هر وقت قصد داشتن بیان تماس میگیرن و من همتا رو میارم خونه!

ـ من چیکار کنم پس؟

ـ برای توهم یه روز در ماه رو در نظر می گیرم میای و زنتو میبینی که چطور زیرم ناله میکنه.

ـ ولی اخه...

ـ ولی بی ولی!

اینا داشتند در مورد من بحث می کردند و من مثل چوب خشک فقط نگاهشون می کردم!

لب هامو با زبون خیس کردم و گفتم:

ـ من هیچ جا نمیام، بابام بدونه سکته میکنه! این یکی رو دیگه نمیتونم

part94#

اردلان از جا بلند شد و کنارم روی پاهاش نشست.

_ به نفعته با من بیای، من نمیتونم این همه راه رو هرروز بکوبم و بیست و چاری کنار تو باشم، هزار جور کار و گرفتاری و بدبختی دارم.

دلت میخواد توی خونه با این تنها بمونی؟ اینو میخوای من حرفی ندارم!

ناخوآگاه نگاهم به سمت حسام رفت.

انگار با چشم هاش التماسم میکرد که به حرف اردلان گوش نکنم و بمونم!

ـ ولی حسام که حالش خوبه، یعنی اگر تو باشی حالش خوبه! حالا چند روز هم که نباشی و باز بیای مشکلی نیست.

اردلان با این حرفم پوزخندی زد و گفت:

ـ میدونی که اگر بخوام به زور میبرمت و تو حتی قدرت اعتراضم نداری ولی باشه! مسئله ای نیست؛ اگرنمیای اصرار نمی کنم.

لحن آروم و منطقیش باعث شد دودل بشم.

نکنه شب توی خواب حسام بلایی سرم بیاره؟

این که گفت کلی مریضی داره و بی غیرتی و افسردگی قطعا همه مریضی هاش نبودن!

_ باشه میام! ولی اگر کسی خواست بیاد اینجا و دید من نیستم چی؟

شونه اش رو بالا انداخت و ریلکس گفت:

_روز باشه که مشکلی نداره؛ میگه رفتی بیرون کار داشتی؛ شب باشه هم حتما قبلش تماس میگرن و میای خونه؛ هیچ کسم نمیفهمه!

به ظاهر درست و حساب شده حرف میزد ولی من هنوز مردد بودم.

اردلان دستشو روی دستم گذاشت و خسته گفت:

_ سرم درد میکنه همتا؛ عصبیم؛ نیاز به استراحت دارم؛ اگرمیای پاشو وسایلاتو جمع کن اگرم نمیای تا من برم خونم.

part95#

من که تا اینجا پی هر چیزی رو به خودم مالیده بودم، اینم روش. سرمو تکون دادم و گفتم:

_ حاضر میشم!

خوبه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش حسام کنارم ایستاد و نا امید گفت:

_ من اذیتت نمی‌کنم، اردلان میاد و من آرومم؛ توروخدا نرو!

_ تو دیشب بهم ثابت کردی اصلا تعادل نداری، نمی‌تونم ریسک کنم.

غمگین بهم نگاه کرد و سرشو پایین انداخت.

شبیه یه ربات بود؛ هر چیزی که از اردلان دستور میداد و می‌گفت؛ اجرا میکرد و روی حرف هاش نه نمیاورد.

به نظرم وابستگی شدیدی به اردلان داشت.

وسایلم رو جمع کردم و با دوتا چمدون بزرگ، آماده و حاضر کنار در ایستادم.

سعی داشتم چمدون هارو تکون بدم که حسام مانع شد و خودش همه رو کنار در برد.

اردلان دستی به شونه حسام کشید و گفت:

ـ قرص هاتو بخور؛ فردا زود بیا سرکار؛ شب هم با خودم برگرد؛ هیچ جا نمیری هیچی هم نمیخوری.

سرشو تکون داد و با تن آرومی گفت:

ـ کی بهم میگی بیام خونت
؟

ـ میگم؛ یکم حالت بهتر بشه؛ رو به راهت میکنم؛ بعدش.... باشه؟

حسام سرشو تکون داد؛ اردلان با محبت بغلش کرد و توی گوشش چیزی گفت که من متوجه نشدم.

اهمیتی هم نداشت که چی بهش میگه.

با هم از خونه خارج شدیم و اردلان چمدون هارو توی ماشین فوق العاده لوکسش گذاشت.

part96#

از دک و پوزش معلوم بود آدم پولداریه؛ چیزی به روی خودم نیاوردم و سوار شدم.

کف دست هام عرق کرده بود و مدام با شلوار جینم خشکش می‌کردم.

ـ نترس، جایی بدی نمیریم!

نگاهش به جاده بود و با یه دست رانندگی میکرد و با یه دست پیشونیش رو ماساژ میداد.

حواسش همه جا کار میکرد انگار...

سرمو تکون دادم و سعی کردم بیشتر به خودم مسلط باشم.

یک ساعتی توی مسیر بودیم تا بالاخره جلوی یه خونه ویلایی نگاه داشت و بعد از چند ثانیه در رو برامون باز کردند.

دهنم باز مونده بود از هیبت خونه اش!

مگه چه شرکتی داشت که خونه اش همچین جایی با این متراژ بود؟

ماشین رو پارک کرد و دستوری گفت: پیاده بشم.

وقتی پیاده شدم به دو تا مردی که توی حیاط بودند؛ گفت چمدون هامو بیارن بالا!

می‌دونستم داره منو زیر نظر میگیره ولی تعجب و حیرتم رو به هیچ وجه نمیتونستم کتمان کنم.

با کنجکاوی سرتاسر حیاط رو که چه عرض کنم؛ باغ خونش، ساختمون شیک و نمای مدرن دیوار هارو نگاه میکردم.

البته جای تعجب نداشت حسام که براش کار میکرد؛ خونه خیلی خوبی داشت و طبیعی بود خودش صاحب همچین تشکیلاتی باشه!

توی همین افکار غوطه ور بودم که اردلان بازوم رو اسیر کرد و دنبال خودش کشوند.

part97#

مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم و وقتی وارد ساختمون شدیم؛ ندید بدید بازی های من تازه شروع شد.

چند تا خدمت کار توی سالن به صف ایستاده بودند و بهش خوش آمد می گفتند؛ برای همشون سرمو تکون دادم و اردلان مچ دستمو محکم تر فشار داد و منو دنبال خودش کشید.

پله ها رو که بالا رفتیم؛ رو به روم ایستاد و گفت:

ـ با هیچ کس صمیمی نمیشی، در مورد ارتباطت با من هم هیچ حرفی نمی‌زنی، فقط اگر کاری داشتی، یا چیزی لازم داشتی، باهاشون هم کلام شو اوکی؟

در حال آنالیز فضای خونه بودم و گیج گفتم:

ـ چی..؟

نفسشو کلافه بیرون داد و تقریبا پرتم کرد توی یکی از اتاق ها.

ـ حواستو بده به من؛ میگم با کسی صمیمی نمیشی و هیچی به هیچ کس نمیگی

سرمو تکون دادم و با کنجکاوی مشهودی گفتم:

ـ خب اگر خانواده اتون پرسیدند چی؟

ـ من خانواده ای ندارم، فضولی هم نکن همتا، هیچ از دخترای فضول خوشم نمیاد.

چه بد!

من اول فضولی بودم بعد دست و پا در آورده بودم!

در برابر اون اخم های گره خورده، هیچی‌نگفتم و با عالم پرروی روی تخت بزرگ و نرمش‌نشستم.

زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و گفت:

ـ پاشو لباساتو عوض کن، خوشم نمیاد اینجوری لش کنی تو بغلم!

part98#

اوهوو...!

حالا کی میخواست بره تو بغلش؟

این بار ترسم رو کنارگذاشتم و تخس گفتم:

ـ اولا اینکه من راحتم دوما کی گفته من قراره بیام بغلت؟

عسلی هاش کدر شد، یه تای ابروش بالا افتاد و با قدم آهسته ای به سمتم اومد.

نا خودآگاه خودمو عقب کشیدم...

این مرد یه چیزیش میشد.

ـ زبونت دراز شده همتا خانوم.

ـ خب حالا! جنبه داشته باش؛ اسیری که نیاوردی منو

پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت.

_ اتفاقا برعکس! اسیری آوردمت!

اینجا بدون اجازه من حتی حق خوردن آب هم نداری؛ من از دخترای یاغی هم بدم میاد!

بهش دهن کجی کردم و البته هزار بار بعدش خدا رو شکر کردم که ندید!

لباس هاشو با یه شلوارک ساده عوض کرد و وقتی دید هنوز من با اون لباس نشستم؛ مچ دستمو محکم گرفت و خسته گفت:

ـ چرا روی روانم قدم آهسته میری؟ در بیار اینارو!

مچ دستم درد گرفته بود؛ آخ درد ناکی گفتم و نق زدم:

ـ ولم کن وحشی!

فشار محکم تری به دستم وارد کرد و غرید:

ـ تو که وحشی شدنای منو دیدی، نکنه میخاری همتا؟!

آره؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و ترسیده نگاهش کردم.

نه!

قطعا من اینو نمی خواستم!

وقتی آثار ترس رو توی چهره ام دید، چشم غره ای بهم رفت و مچ دستمو با یه فشار خفیف رها کرد.

part99#

دیگه معطل نکردم و همه لباس هامو بیرون آوردم و خواستم برم سراغ چمدونم که باز مچ دستمو گرفت و خش زد:

_ نمیخواد عوض کنی، همینطوری خوبه!

چیزی نگفتم و آروم بین بازو های کلفتش خزیدم.

چقدر احساس کوچیکی میکردم وقتی توی بغلش جمع می شدم.

آروم لاله گوشم رو بوسید و همون جا پچ زد:

_ دختر خوبی باش تا اذیتت نکنم، همینطور حرف گوش کن و رام!

اگر سرکش بشی مجبورم وحشی بشم؛ میدونی که چجوری وحشی میشم؟

می دونستم!

خیلی خوب هم می دونستم.

سرمو تکون دادم و خودمو روی سینه اش تنظیم کردم و هر دو به خواب رفتیم....

غرق خواب بودم که با تکون های شونه ام چشم هامو سخت باز کردم.

به شدت خوابم میومد.

هیمن که چشم هام باز شد؛ دو تا عسلی به خون نشسته رو به روی صورتم قرار گرفت.

چرا همیشه عصبی بود؟

بدون زحمت برای پیدا کردن جواب سوالم، خودمو بالا کشیدم و خسته چشم هامو به هم مالیدم.

اردلان بوسه تب داری روی گردنم کاشت و گاز ریزی از پوست گردنم گرفت.

_آخ!

_ جووون، تو چقدر شیرینی توله سگ!

part100#

خودمو به نشنیدن زدم و گفتم:

_ چرا بیدارم کردی؟

_ خب گشنمه! تو گشنه ات نیست؟

انگار تازه به مغزم یادآوری شده بود که دستور گشنگی بده!

دل ضعفه شدیدی احساس کردم و با چشم های مظلوم گفتم:

_ آره خیلی

اخم هاش کمی فقط کمی کمرنگ شد و با همون لحن همیشه زمخت و مردونه اش گفت:

ـ لباس هاتو عوض کن بیا پایین، به این دخترا هم رو نده خیلی فضولن، از همین الان حد و مرز هاتو حفظ کن.

ـ باشه

سرشو به علامت رضایت تکون داد و خواست بره که صداش زدم و مانع شدم.

روی پاشنه چرخید و سوالی بهم نگاه کرد.

ـ میشه صبر کنی با هم بریم؟

یه تای ابروش بالا پرید و کش دار گفت:

_ خجالت میکشی....!!!؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

_ اینجا از این به بعد خونه توهم هست، گفتم که اسیر هستی ولی زندانشم مال خودته؛ این دخترا همونطور که کلفت منن، مال توهم هستن!

از هیچ چیز خجالت نکش. من میرم پایین توهم آماده شدی بیا.

نموند چیزی بگم و از در بیرون رفت.

با همین چند جمله اش احساس خوبی بهم دست داد.

هرچند می دونستم این مرد اصلا قابل اعتماد نیست.

part101#

لباس هامو به خواسته اش عوض که نه! پوشیدم!

چون هیچی تنم نبود قبلش!

وقتی از خودم مطمئن شدم، از پله ها پایین اومدم.

سعی کرده بودم لباس پوشیده ای انتخاب کنم.

یه تونیک کوتاه لیمویی با شال و ساپورت سفید.

نمی خواستم مرد های اینجا منو بدون پوشش ببینن.

هرچند دیگه عفتی برام نمونده بود که بخواد ازش کم بشه!

اردلان صدر میز نشسته بود و با دیدنم رو به اون دوتا زن گفت:

ـ می تونید برید، چیزی نیاز داشتم صداتو می زنم.

بی میل نگاهی به جفتمون انداختند و دور شدند.

ـ شما زنا همتون فضولین

ـ شما مردا هم همتون بی شعورین!

دستش که برای کشیدن برنج دراز شده بود؛ همون جا توی هوا خشک شد و ناباور به سمتم برگشت!

تازه فهمیده بودم چی گفتم...

اونم به کی؟ یه دیوونه ای مثل اردلان.

عرق سردی روی کمرم نشست و با صدا آرومی گفتم:

_ ببخشید!

هیچی نگفت؛ فقط خیره نگاهم کرد و دوباره دستشو به حرکت درآورد تا غذا بکشه.

می دونستم این آرامش فقط ظاهریه

نمی خواست جلوی خدمه های فضولش حرفی بزنه!

part102#

وگرنه اگر تنها بودیم همین جا روی همین میزمنو تیکه تیکه می کرد.

_ شامتو بخور؛ سرد میشه.

با اینکه معذب بودم ولی گشنگی همه خجالت هامو شست و برد.

برای خودم کمی‌برنج کشیدم که اردلان اخم هاشو توی هم کشید و گفت:

ـ برا همین این قدر لاغری، بیشتر بکش.

ـ نمی تونم بیشتر از این بخورم.

شونه اش رو بالا انداخت و مشغول شد.

این قدر با ولع غذا می خورد که اشتهای آدم باز می شد.

دوباره برای خودش غذا کشید و بعداز اون سیگاری آتیش زد و پرسید:

ـ سیر شدی؟ چیزی لازم نداری؟

ـ نه ممنون.

سرش و تکون داد و با صدای بلند داد کشید:

ـ آزیتا؟؟ مریم؟؟ کجا موندین؟؟

به کثری از ثانیه جفتشون حاضر و آماده، کنارمون ایستاده بودند.

پس فقط من نبودم که از اردلان حساب می بردم!

ـ میز رو جمع کنید، دو تا چایی هم بریزید و بیارید.

هر دوشون با یه چشم آروم، مشغول جمع کردن میز شدند.

قبل از اینکه از سالن برن، گفتم:

ـ من چایی نمی خورم، زحمت نکشین!

اردلان نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

ـ یه دونه واسه من بیارین.

احساس بدی داشتم، معذب بودم .

باز خوب بود خانواده ای نداشت به قول خودش...

دیگه جلوی اون ها که حتی نمی تونستم سر بلند کنم!

part103#

ـ برو بالا، منم چاییمو میخورم و میام.

لحنش کاملا دستوری بود...

باشه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم.

شالمو بیرون کشیدم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

امیدوارم بودم سر یه بی شعور گفتن؛ منو به گه خوردن نندازه

اعتراف می‌کردم توی دلم آشوب بود.

ترس داشتم ازش...

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا دستگیره در جا به جا شد و مثل همیشه با دو تا اخم گنده وارد اتاق شد.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ پاشو عوض کن لباساتو، یه چیزی بپوش که همه دار و ندارتو بندازه بیرون.

سریع اطاعت کردم و از توی کمد یه لباس خواب یشمی پوشیدم .

به واسطه سفیدی پوستم خیلی بهم میومد.

یه سوراخ بزرگ روی قسمت باسنش داشت و بقیه اش هم کاملا تور بود.

خجالت می کشیدم وقتی خودمو توی اون لباس می دیدم!

_ بیا اینجا، اینو برا من پوشیدی نه خودت!

دل از آیینه کندم و آروم به سمتش رفتم.

نگاه داغش آبم می کرد از خجالت و عذاب وجدان!

دستشو زیر چونم انداخت و بوسه آرومی روی لبم نشوند.

ـ من دختر خیلی میارم این جا، هر شب و هر روز، ولی هنوز هیچ کدومشون جلو کلفت هام جرات نکردن بهم بگن بی شعور!

part104#

آب دهنم رو پر صدا در دو دادم و قبل از اینکه حرفی بزنم؛ سبابه اش رو روی لبم گذاشت و مک عمیقی به سیگارش زد.

_ تو هر چقدر لازم بود حرف زدی؛ الان وقت خفه شدنته.

از رابطه های خشنش وحشت داشتم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و صورتم و به تیشرت جذبش مالیدم.

از ترس خودمو توی بغلش جمع کرده بودم تا دلش نرم بشه.

اون با آرامش سیگار رو می کشید و نمی دونستم قصد و هدفش چیه.

گفته بود خفه شم و من حتی صدای نفس هامو کنترل می کردم تا عصبی تر نشه

سیگارش که تموم شد؛ دستمو گرفت و توی شلوارش فرو کرد!

از داغی بیضه ها یه حالی شدم...!

ـ بازی کن باهاش، بیدار که شد برام بخورش.

خودمو توی بغلش فشار دادم و آروم آروم انگشتامو کنار بیضه هاش حرکت دادم.

آلتشو کاملا خوابیده بود.

یکم باهاش بازی کردم و کم کم از حالت خوابیده؛ داشت سفت میشد و آب شفافش دستمو خیس کرد.

به صورت خنثی و چشم های بسته اش نگاه کردم.

می ترسیدم حرف بزنم!

این قدر نگاهش کردم تا سنگینی نگاهمو کرد حس کرد و چشم هاشو باز کرد.

_ مگه نگفتم بیدار شد بخورش؟

چشم هامو مظلوم هم کردم و سرمو تکون دادم...

part105#

می خواستم بدونه که این سکوت به دستور خودشه.

دوباره چشم هامو بستم و آلتشو از توی شورت و شلوارش بیرون آوردم.

رنگ تیره اش حس خوبی بهم نمی داد.

همیشه از آلت های سیاه و کلفت می ترسیدم.

توی دوره جاهلیتم، هر وقت فیلم پورنی می دیدم و چشمم به این جور آلت هایی می افتاد؛ توی دلم می‌گفتم وای به حال زن ها و دوست دختر های اینا! چه دردی که نمی کشن....

حالا خودم قربانی یکی از همین سیاه های بی ریخت بودم!

زبونمو زیر کلاهک بزرگش گذاشتم و لیس زدم .

این قدر لیس زدم تا خیس شد و شروع کردم به مک زدن...

همه تلاشم رو می‌کردم تا دندون نزنم و اردلان عصبی تر نشه.

سرمو گرفته بود و به موهام چنگ می انداخت.

کاملا بزرگ و سیخ شده بود؛ مثل یه تیکه استخوون!

بعد از چند دقیقه مکیدن؛ از دهنم درش آوردم و گفت برم توی بغلش.

خودمو توی آغوشش رها کردم و مثل گربه های لوس خودمو بهش مالیدم.

همه تلاشم این بود باهام نرم رفتار کنه.

حتی اگر بهاش این مسخره بازی ها باشه.

ضربه آرومی به صورتم زد و گفت:

_ یادته اون شب بهت گفتم دختر بد باید کو***ن بده؟ تو هم امشب دختر بدی بودی؛ باید کو***ن بدی!

part106#

وحشت زده نگاهش کردم و لب هام لرزید.

ـ هیش هیش! قمبل کن چاک کو***نتو برام باز کن تا بگامت. اگه چموش بشی و معطل کنی؛ جوری میگامت که صدای سگ توله بدی!

دوباره خودمو بهش مالیدم و مظلوم سرمو تکون دادم.

حالا که تا اینجا رسیده بود؛ از این بعدش رو باید مدیریت می‌کردم.

اردلان بارها بهم تجاوز کرده بود و مزه دردش هنوز زیر دندونم بود.

حاضر نبودم به هیچ طریقی اون درد هارو تجربه کنم.

خیلی زود براش قمبل کردم و با دست هام لای باسنم رو باز کردم.

اردلان ضربه محکمی به لمبره های باسنم زد و خمار گفت:

_ اووم! مثل یه ژله سفت می مونه؛ دوسش دارم.

یکم با انگشت انگلوکم کرد و گفت:

_ بده بالا تر، خودتو آماده کن جن***ده!

سرمو توی بالش فرو کرده بودم و منتظر بودم تا شروع کنه.

پشتم جا گرفته بود و همین که گرمی کلاهکشو روی سوراخم حس کردم؛ ناخودآگاه خودمو منقبض کردم.

نامرد حتی حاضر نبود یکم خیسش کنه.

بالاخره لب باز کردم و با درد و بغض گفتم:

ـ یکم خیسش کن توروخدا، من زیر اون کلفتت جون میدم؛ رحم کن بهم.

چند ثانیه مکث کرد و آلتشو از پشتم برداشت و روی سوراخم تف انداخت و دیگه معطل نکرد.

کلاهکشو فشار داد و ناله از دردم بلند شد....

part107#

یکم دیگه فشار داد که جیغ بلندی کشیدم و اردلان پرشهوت خندید!

ـ جیغ بکش زیرم جن**ده، جیع بکش‌که می خوام سوراخ کو**نتو به گا بدم.

نه به خواست اون بلکه از درد جیغ می کشیدم.

تا تهش توی سوراخم فرو کرده بود و با شدت بهم ضربه می‌زد.

از شدت ضربه های چشم هام سیاهی می‌رفت و جیغ هام کم کم داشت به ناله تبدیل می شد.

با اون کمر سفتش ارضا هم نمی شد که راحت بشم.

دیگه داشتم از حال می‌رفتم، دست انداخت زیر شکمم و تو یه حرکت جاهامون عوض شد.

حالا اون زیر بود و من روش...

البته من هیچ واکنشی نداشتم، مثل یه برده جنسی و معلول توی دستش بودم و اون به شدت داشت بهم تجاوز می کرد.

ده دقیقه ای توی سوراخم تلمبه زد تا در نهایت گرمی‌آبش رو احساس کردم.

همونطور که روش‌بودم به تاج تخت تکیه داد و منو روی آلش حفظ کرد.

نا نداشتم دیگه....

توی بغلش ولو شدم و اردلان گاز محکمی از گردنم گرفت.

_ پاره شدی توله سگ، پاره ات کردم باز!

چشم هام روی هم افتاد و مثل خیلی از وقت ها انگار قرار نبود اون لعنتی رو پشتم بیرون بکشه.

نیم ساعت منو توی بغلش نگه داشت و به هر طریقی که می تونست شکنجه ام داد تا رضایت داد ازش جدا بشم.

part108#

همین که جای اون دراز لعنتی رو توی سوراخم خالی دیدم، نفس آرومی‌کشیدم و روی تخت جمع شدم.

خودش هم طاق باز افتاد و هنوز ریتم نفس هاش منظم نشده بود.

زیر چشمی‌بهم نگاه کرد و مجبورم کرد برم توی بغلش.

خودمو آروم بین بازو هاش جا دادم و ناله ریزی از دهنم خارج شد.

ـ جونم....

به خاطر دردی که داشتم و البته خستگی‌که تو رابطه های سختش بهم تحمیل می‌کرد؛ کم کم چشم هام گرم شد و همون جا روی سینه پهن اردلان خوابم برد...

صبح وقتی بیدار شدم هیچ کس توی اتاق نبود.

درد پشتم هنوز داشت آزارم می داد و خوب نمی تونستم حرکت کنم.

کمی توی اتاق چشم انداختم ولی انگار واقعا کسی نبود.

ساعت از ده هم گذشته بود و حدس می‌زدم اردلان رفته باشه سرکار

بی حوصله غلتی توی جام زدم و آروم و با احتیاط بلند شدم.

پهلو ها و پاهام درد می‌کرد هنوز...

خودمو توی مَستر انداختم و بعد از یه دوش چند دقیقه ای سر حال تر بیرون اومدم....

شکمم از گشنگی‌صدا می داد ولی نمی دونستم کار درستیه برم پایین یا نه؟!

خصوصا با تذکراتی که همیشه اردلان بهم می داد.

به هر سختی بود جلو خودم رو گرفتم و حتی برای ناهار هم نرفتم.

part109#

دعا دعا می کردم اردلان زود تر برسه وگرنه من اینجا از گشنگی‌می مردم.

با همون حوله ای که دو سه ساعت بود از تنم بیرون نیاورده بودم، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بی خیال نسبت به ضعف و گشنگیم کمی بخوابم که البته موفق هم بودم.

چشم هام روی هم افتاد و عمیق به خواب رفتم.

توی اوج خواب صداهای مفهمومی شنیدم که هر لحظه برام واضح تر می شد...

انگار کسی داشت اسمم رو صدا می‌زد.

آروم لای پلکم رو باز کردم و با دیدن اخم های پرپشت و گوی های عسلی که به خون نشسته اردلان؛ سریع به خودم اومدم و سیخ نشستم.

همین که نشستم چشمم سیاهی رفت و دستمو به سرم گرفتم.

ـ خوبی همتا؟ من چی‌بگم به تو؟ چرا تو درست نمی‌شی؟ با حوله گرفتی خوابیدی؟ نمی گی‌مریض می شی؟

همینطور برای خودش غرمی‌زد و من هر لحظه سیاهی چشم هام بیشترمیشد.

داشت کتشو در میاورد که به ساعدش چنگ انداختم و برای لحظه ای نگاه طوفانیش آروم و نگران شد.

ـ چته؟ وای به حالت سرما خورده باشی؛ می کشمت بخدا!

روم نمی شد بگم ضعف دارم...

فقط چشم هامو مظلوم کردم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم: هیچی خوبم!

چشم هاشو توی کاسه چرخوند و گفت:

ـ من میرم پایین، یه چیزی می خورم و میام؛ وای به حالت اومدم هنوز این حوله لعنتی تنت باشه!

part110#

بعد هم بهم چشم غره رفت و از دربیرون رفت.

باورم نمی‌شد حتی بهم تعارف‌نکنه...

شاید نمی‌دونست من از صبح هیچی‌نخوردم!

نگاهی به ساعت کردم؛ ساعت ۶ عصر بود و من از صبح بدون حتی قطره ای آب‌این جا زندانی‌کرده بودم خودمو.

اگرنیم ساعت دیگه تحمل می کردم؛ می تونستم به نیت روزه، روزم رو تموم کنم!

تو همین فکر ها بودم که در اتاق با ضرب باز شد و اردلان عصبی اومد تو.

ازخشم صورتش، خودمو ترسیده عقب کشیدم.

دیگه چی کار کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟!

تازه یادم به حوله افتاد...

نکنه برای نپوشیدن لباس این جوری بود؟

_ ببخشید! الان عوضش می‌کنم!

در رو پشت سرش بست و با قدم های آروم به طرفم اومد و دست انداخت و محکم چونم رو بین انگشت هاش فشار داد.

_ حقت نیست ک***س و کو***نتو با هم پاره کنم؟؟

به والله که حقته همتا!

خودمو نباختم مثل خودش براق شدم:

ـ چرا ؟؟ به خاطر یه حوله؟ تو که ازت بر میاد! برای بیشعورگفتن شکنجه ام می‌کنی حتما برا این دیگه باید منو بکشی....

از بغض و لرزش صدام اخم هاش غلیظ تر شد و غرید:

ـ اون که به جای خودش باهات تسویه می‌کنم؛ ولی درد من چیزدیگه ایه.

سیلی خیلی آرومی به صورتم زد و ادامه داد:

ـاز صبح تا حالا نرفتی پایین؟؟ فوتوسنتزمی کنی و من خبر ندارم؟؟

part111#

آره آخرش‌رو چنان فریاد کشید که مو به تنم سیخ شد و بغض کرده نگاهش کردم.

پس‌تازه متوجه شده بود.

شرمنده شدم بودم.

با اینکه هیچ تقصیری نداشتم ولی شرمنده بودم و اینا همه از عجایب زندگی‌کنار این مرد همیشه طلباکاربود.

_ پاشو یه لباس درست درمون بپوش بیا پایین، زود باش.

سرمو آروم تکون دادم و همین که بلند شدم دوباره چشم هام سیاهی رفت.

اردلان سریع متوجه شد و منو توی بغلش کشید.

محکم بغلم کرد و دندون هاشو توی کتفم فرو کرد و گازم گرفت.

_آخ!

_ زهرمار! اگه تورو رام نکردم که اردلان نیستم. دختره خیره سر، می خوای خودتو به کشتن بدی؟؟؟

خودش با خشونت لباس هامو تنم کرد و تا می تونست با تهدید ها و غرغر هاش سرمو به درد آورد.

با هم از پله ها پایین رفتیم و من مثل بچه هایی که کار بد انجام می دن آروم و مطیع و البته با سر پایین پشت میز نشسته بودم. .

ـ برید رد کارتون!

انگار اون ها هم از طوفان خشم اردلان آسیب دیده بودند.

ترسیده دمشون رو گذاشتند رو کولشون و در رفتند.

اول کمی سوپ برام کشید و خشن گفت:

ـ بخورمعده ات گرم بشه

part112#

آروم تشکر کردم و شروع کردم به خوردن

با قاشقی اولی که توی دهنم گذاشتم؛ تازه فهمیدم که چه ظلمی به خودم کردم.

اردلان حق داشت عصبی باشه، از گشنگی دست و پاهام می لرزید.

برام به عالمه غذا هم کشید و اخطار داد که همه رو بخورم.

مظلوم نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

من از درد هایی که بهم داده بود حسابی ترسیده شده بودم و مثل مرگ ازش حساب می بردم.

با اشتها غذام رو خوردم و به وسط هاش که رسیدم؛ کم کم احساس سیری به سراغم اومد.

جرات نداشتم سر از بشقاب بردارم و با اون عسلی های به خون نشسته اش مواجه بشم..

کم کم با غذام بازی کردم تا اون هم سیر بشه و شاید این طور از خشمش در امان بمونم.

مسخره بود که برای هر چیز کوچیکی باید ازش بترسم.

ـ چرا بازی بازی می‌کنی؟ بخور غذا تو!

حواسش کاملا روی من بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ دیگه نمی تونم بخورم؛ خیلی خوردم تازه سیر شدم.

سرم پایین بود و وقتی دیدم هیچ جوابی نمیده آروم گردنمو تکون دادم.

با اخم نگاهم می کرد و بعداز چند ثانیه گفت:

_ باشه! جمع کن لب و لوچه اتو!

دستپاچه لبخند مسخره ای روی لبم نشوندم تا بی خیالم بشه.

مثل دیشب تقاضای چایی کرد و همین طور که چاییش رو می خورد به من نگاه می کرد.

زیر نگاه خیره اش داشتم ذوب می شدم.

part113#

حتی ثانیه ای چشم ازم بر نمی داشت.

چاییش رو به همراه دو نخ سیگار تموم کرد، به طرفم خم شد و گفت:

_ چرا نیومدی پایین امروز؟

از سوالش جا خوردم.

خودمو کمی عقب کشیدم تا فضایی برای نفس کشیدم باشه.

_ ببخشید!

دوباره اخم کرد و خشن تر از قبل گفت:

ـ ازت معذرت خواهی نخواستم، گفتم چرا نیومدی پایین؟

معذب نگاهی به اطراف انداختم و با صدای آرومی گفتم:

ـ توروخدا یکم آروم باش، می گم.

به صندلی تکیه داد و منتظر بهم خیره شد.

خودش هم فهمیده بود چقدر ازش می ترسم؟

قطعا می دونست...!

ـ می دونم بچگانه بود ولی روم نمی شد؛ خجالت می کشیدم.

سرشو به افسوس تکون داد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

ـ من چی بگم بهت همتا؟ روت نشد؟ مگه نگفتم این جا از این به بعد خونه توئه؟ آدم توی خونه خودش خجالت می کشه؟

چیزی برای گفتن نبود...اون درست می گفت...

ـ معذرت می خوام.

ـ بازم که معذرت خواهی کردی!

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.

part114#

دیگه اخم نداشت و دوباره سیگاری رو روشن کرد.

ـچرا این قدر سیگار می کشی؟

جواب سوالم رو نداد و با نگاه خیره اش گفت:

ـ امروز شوهرت خیلی بی قراری می کرد؛ می گفت دل تنگته!

از حرف هاش هدفی داشت.

اینو می تونستم توی خیرگی عسلی هاش ببینم.

دود سیگارشو توی صورتم بیرون داد و پوزخند مسخره ای روی لبش نشست.

ـ اصرار داشت که بیاد؛ حالش ناجور بود.

دل شکسته بهش نگاه کردم.

کی تموم می شد این کابوس؟!

اصلا ممکن بود تموم بشه؟ یا همیشگی بود..؟!

نمی دونم تو چشم هام چی دید که رگه های خونی کنار عسلش، کمی کمرنگ شد و گفت:

ـ بهش گفتم فعلا نیاد؛ حوصله اش رو ندارم باید ببرمش پیش دکترش؛ یاغی شده.

سیگارشو توی زیر سیگاری خاموش کرد و خواست بلند بشه.

هنوز نیم خیز بود که صداش کردم و آروم به طرفم چرخید.

ـ چرا وقتی می دونستی دوستت بیمار و روانیه، منو بدبخت کردی؟

چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد و در نهایت گفت:

ـ بعضی سوالا بدون جواب قشنگ ترن!

عصبی از حرفش، چشم هامو درشت کردم و گفتم:

ـ منو آوردی وسط یه جهنم، یه جهنم واقعی اون وقت حتی به سوالم جواب هم نمی دی؟

این بار جز همون نگاه خیره هیچی نداشت.

راهشو گرفت و از پله ها بالا رفت...

part115#

با رفتنش خدمه ها میز رو جمع کردند و من مغموم به گوشه سالن نگاه می‌کردم...

یه هو جرقه ای توی ذهنم خورد!

اردلان از چی حرف می زد؟ می‌گفت حسام رو می برم پیش دکترش؟

فکر شیطانی به سرم زد که باهاش آرامش عجیبی گرفتم.

می تونستم به خاطر همین روانی بازی هاش و یه استشهاد از دکترش بگیرم و خودمو نجات بدم و طلاق بگیرم.

اصلا لازم هم نبود ناتوانی جنسیش رو بگم، اون هزار جور کوفت و مرض داشت که یکیش هم برام کافی بود.

فقط باید یه جورایی از شر اون فیلم لعنتی خلاص می شدم تا کار دستم نده.

از حسام بعید نبود لو بده فیلمو و اردلان هم از اون عوضی تر....

همون جا توی سالن موندم، برای خودم فیلم پلی کردم و جلوی تی وی نشستم.

حوصله اردلان رو نداشتم، وقتی کنارم بود این قدر اذیتم می کرد که از خودم بیزار می شدم.

بهتر بود دو ساعتی رو برای خودم باشم، بدون سر خر....

پاهامو روی عسلی جلوی مبل گذاشتم و به معنی واقعی روش لم دادم.

کنترل رو زیر چونم گرفته بودم و به فیلم نگاه می‌کردم ولی هر چی که می گذشت، چشم هام سنگین و سنگین تر می شد.

با اینکه سرشب بود ولی به شدت احساس خواب آلودگی داشتم و با اون حجم از گرسنگی و ضعفی که تحمل کرده بودم، خیلی بی جون شده بودم.

همینطور کم کم چشم هام گرم شد و روی مبل خوابم برد...

part116#

همینطور کم کم چشم هام گرم شد و روی مبل خوابم برد...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

_ همتا؟ چرا اینجا خوابیدی؟ خشک می شی بچه، همتا؟؟

صدای غرش عصبی اردلان تا حد آخر چشم هامو باز کرد و گیج بهش نگاه کردم.

اخم هاش بد جور توی هم بود.

باز چه کار اشتباهی کرده بودم که خودم خبر نداشتم!؟

چشم غره ای بهم رفت و دستشو دراز کرد تا بلندم کنه.

همین که دستش به کمرم خورد آخم بلند شد و تازه فهمیدم چطور روی مبل خوابم برده و همه بدنم درد می کرد.

ـ زهر مار و آخ ! مثل بچه های کوچیک فقط باید ازت مراقبت کنن، بزرگ نشدی تو؟

سرم غر می زد و همزمان تلاش می کرد که منو درست روی مبل بنشونه.

کمرم به شدت درد می کرد و این حرف های تحقیر کننده اش بدتر اذیتم می کرد.

لبمو آویزون کردم و گفتم:

_ خوابم برد، نکنه به خاطر اینم باید تنبیه بشم؟؟

با خشونت منو برگردوند و غرید:

_ ببند دهنتو همتا، پشت کن بهم یالله.

به ناچار کاری رو که گفت کردم، دوست نداشتم خدمه هاش چیزی از این رفتارش ببینن، احساس خوردن شدن داشت آزام می داد.

part117#

اردلان دست گرمش رو از زیر تیشرتم عبور داد و من مثل برق گرفته ها سیخ شدم و خواستم به طرفش برگردم.

_ فقط یه سانت، یه سانت از جات جم بخور ببین من چه پدری ازت در میارم!

تهدیداش هیچ وقت تو خالی نبود ولی فکر اینکه جلو اونا بخواد باهام کاری کنه نا خودآگاه چشمم رو پر از آب می کرد.

چقدر بدبخت شده بودم...

مثل عروسک های روسپی باید توی بغلش می چرخیدم و هر جور که دلش می خواست، انگولکم می‌کرد...

توی همین فکر بودم که دستش محکم از بالا تا پایین کمرم به حرکت در اومد و آخ ریزی از دردش گفتم.

باورم نمی شد...! داشت ماساژم می داد؟

از تصور کارش، خیالم راحت شد و کمی خودمو شل کردم.

_ مگه تخت چشه اومدی اینجا تمرگیدی؟ برا من ادا و اصول میای همتا؟ بیچاره ات می کنم.

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و اردلان همچنان مشغول ماساژ کمرم بود.

عمیقا داشت بهم خوش می گذشت و این قدر ماهرانه کارشو انجام می داد که من مثل بی جنبه ها کم کم توی بغلش لش کردم.

ضربه آرومی به سرم زد و توی گوشم گفت:

_ کم محلی هم که به بار و بندیلت اضافه شده، نکنه هوس کو***ن دادن کرده دختر کوچولوم؟

part118#

از ترس حرفش چشم هام گرد شد و سریع گفتم:

_ نه بخدا نه! فقط کمرم درد می کنه ، خسته هم هستم، نای حرف زدن ندارم.

گاز نسبتا محکمی از شونه ام گرفت و دیگه حرفی نزد.

من هم با لمس دست هاش بالاخره حالم بهتر شد و گرفتگی کمرم خیلی کمتر شد...

خودمو کامل بهش تکیه زدم و در حال چرت زدن بودم، دماغشو به دماغم چسبوند و میلی متری لبم، پچ زد:

ـ پاشو بریم بالا، این دوتا رو اعصابم رژه می رن.

می دونستم داره کیا رو می گه، خدمه های فضولش دست از سر کچل ما بر نمی داشتند.

با اینکه دلم نمی خواست ولی این قدر خسته بودم که بدون مخالفت بلند شدم و جلو تر از اردلان راه افتادم.

به محض اینکه رسیدم؛ خودمو روی تخت جمع کردم و چشم هام روی هم افتاد.

گیج و منگ بودم ولی مگه اردلان می ذاشت راحت باشم؟

کنارم دراز کشید، مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد توی بغلش بخوابم.

شاه رگم رو تب دار بوسید و گفت:

_ پاشو اردلان کوچولو بی قرارته!

همونطور که گیج خواب بودم، خش زدم:

ـ خوابم میاد، خیلی خوابم میاد، برو با صابون بمالش بی قراریش اذیت نکنه!

چرت و پرت هایی که می گفتم اگر در حالت عادی بود، قطعا از دهنم خارج نمی شد ولی الان مثل آدم های نئشه فقط خزعبلات به هم می بافتم.

part119#

اردلان سیلی آرومی به صورتم زد و گفت: گ

ـ حرفای جدید می زنی، می دونستی از دخترای بی شعور و بد دهن بدم میاد؟

نه انگار قرار نبود که من بخوابم!

چشم های خمار و نیمه بسته ام رو سخت از هم جدا کردم و بهش نگاه کردم.

بدجور اخم کرده بود، مثل گربه های پشمالو صورتم رو به سینه اش مالیدم و گفتم:

_ بخوابیم؟

خودمم باور نکرده بودم چطور اهلی این مرد شده بودم، چطور به هر سازش می‌رقصیدم و خودمو در اختیارش می ذاشتم.

شاید چون طعم درد هاش بین سلول به سلول بدنم رخنه کرده بود و اصلا دوست نداشتم تکرار بشه.

دست بزرگشو دورکمرم انداخت و توی گوشم گفت:

_ ای توله سگ...! بخواب.

همین کافی بود تا چشم هام روی هم بیفته و به دنیای بی خبری فرو برم.

این قدر عمیق خوابیدم که هیچ چیزی نتونست تا صبح منو بیدار یا اذیت کنه.

_ خانوم؟ خانوم...؟!

part120#

_ خانوم؟ خانوم...؟!

بالشتمو روی سرم گذاشتم تا این صدای بلند عذابم نده ولی هر کس بود بس نمی کرد.

گیج سرجام نشستم و با دیدن یکی‌از خدمت کارای اردلان آبرو هام بالا پرید.

کمی این پا و اون پا کرد و وقتی دیدم قرار نیست حرفی بزنه، خمیازه بلندی کشیدم و بدنمو کش و قوس دادم:

ـ برا چی بیدارم کردی؟ چی شده؟

نگاهی بهم انداخت و با لحن محتاط و آرومی گفت:

ـ ساعت ۱۲ ظهره، صبحانه ام نخوردین، آقا بیاد ببینه ناهار هم نخوردین، من و مریم رو اخراج می کنه، اگه می شه بیاین پایین تا براتون غذا بیاریم، یا حتی بیاریم اینجا هرجور که خودتون بخواین.

پس ترکش های خشم اردلان بدجور توی تن این بیچاره ها نشسته بود.

نگاهش کردم، شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

ـ برو من آبی به دست و روم می‌زنم و میام.

دیگه نموند و سریع از اتاق بیرون رفت.

کارام رو که انجام دادم، لباس پوشیده ای تنم کردم و کسل ازپله ها پایین اومدم.

چقدر خوابیده بودم!

اصلا دخترتنبلی نبودم ولی این مدت یه جا نشستن و هیچ کاری نکردن، حسابی من رو تنبل کرده بود.

part121#

باید فکری به حال خودم می‌کردم.

شاید بهتر بود باشگاه ثبت نام کنم، آره اینم فکرخوبی می تونست باشه.

پشت میزنشستم و اون دوتا سریع میز رو برام چیدند.

برای خودم کمی‌غذا کشیدم و آروم ازشون تشکرکردم.

هر دوشون ایستاده بودند و انگار قصد نداشتند تنهام بذارند.

قاشق و چنگال رو توی‌مشتم فشار دادم و با چشم های باریک شده بهشون نگاه کردم.

اصلا حس خوبی به این دو تا زن نداشتم، با چشم هاشون آدم رو می‌خوردند.

وقتی نگاه باریک شده ام رو درک کردند، با اجازه کوتاهی گفتند و ازم دور شدند ولی هنوز می تونستم سنگینی نگاهشون رو از توی اشپزخونه حس کنم.

اردلان حق داشت بهم تذکر بده تا مراقب رفتارم با این دوتا باشم.

اصلا آدم های درست و درمونی به نظر نمی‌رسیدند.

با اشتها شروع کردم به خوردن و دیگه اهمیت ندادم که اون دو نفرایستاده اند و دارند با چشم هاشون منو می‌خورند.

غذام که تموم شد، بلند شدم و راهی پله ها شدم.

part122#

هنوز دو تا پله بالا نرفته بودم که دوباره صدام کردند.

کلافه به طرفشون برگشتم....

مریم جلو اومد و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

_ شما با آقا اقوامین؟

نا خودآگاه ابرو هام بالا پرید و دوستش هم کنارش اومد و مثلا خواست تصحیح کنه حرفشو...!

_ منظورش اینه ک نامزد آقا هستین؟

دیگه داشتند دوربرمی داشتند.

راهِ رفته رو برگشتم و رو به روشون ایستادم.

من آدم اسکلی‌نبودم که این دو نفر بخان سیم جیمم کنن.

با غرورجلوشون ایستادم و گفتم:

_ این دفعه به آقا نمی گم چقدر فضولین ولی دفعه دیگه رو قول نمی دم، برید سرکارتون و توی چیزی‌که بهتون ربطی نداره هم دخالت نکنین.

بد جورزهر چشم ازشون گرفتم، چون با سری افتاده ازم دورشدند و خودشون رو توی آشپز خونه انداختند.

پناه بر خدا...!

اینا دیگه چه موجوادتی بودند.

دوباره برگشتم روی تخت و برای خودم کمی کتاب خوندم.

part123#

این قدر حوصله ام سررفته بود که گوشیمو برداشتم و به دوستام زنگ زدم و گفتم اگرمی شه عصر با هام قرار بذاریم.

خداروشکر همه قبول کردند و ساعت ۴ قرار بود هم دیگه رو توی کافه همیشگی ببینیم.

یه تیپ شیک زدم، موهامو از زیر شال بیرون دادم و بعد از یه آرایش ملیح و دخترونه از اتاق بیرون اومدم.

اون دو تا فضول با چشم هاشون داشتند منو می خوردند و توی گوش هم پچ پچ می کردند.

اگر دمشون رو قچیی نکرده بودم، بعید نبود الان هم بخوان پاپیچم بشن.

اسنپ گرفتم و خودمو رسوندم پیش بچه ها.

با دیدن هم دیگه جیغ بلندی کشیدیم و پریدیم تو بغلم هم.

فارغ از نگاه های خیره مردم و زن های محجبه ای که سرشون رو به افسوش تکون می دادند، توی خیابون از خنده غش کرده بودیم و از سر و کول هم بالا می رفتیم.

خوب که دل تنگی هامون رو با چلوندن همدیگه برطرف کردیم، راهی کافه شدیم.

صاحب اینجا دوست پسر یکی از بچه ها بود و چند سالی می شد که پاتوق ما شده بود.

با دیدنمون، به سمتون اومد و با هممون سلام و احوال پرسی کرد.

part124#

مهسا پشت چشمش براش نازک کرد و گفت:

ـ علیک سلام آقا سام! پس کی می خوای این نیلوفر مارو بگیری؟ شیش ساله میایم اینجا شما هنوز یالغوز موندین که!

با این حرفش شلیک خنده ما بلند شد و نیلوفر مشت محکمی به کمر مهسا زد.

ـ آخ خدا دستتو بشکنه، بده می خوام زود ببندمت به ریشش؟ جز این بیچاره کی به تو نگاه می‌کنه آخه؟

دوباره شلیک خنده هامون بلند شد و کل کل نیلوفر و مهسا هم به جایی نرسید.

سام سریع سفارش هامون رو آورد و این قدر بچه ها اصرار کردند که اون هم کنارمون نشست و کل کافه اش رو روی سرمون گذاشتیم.

دوست داشتم چند ساعتی از همه چیز و همه کس دور باشم.

بدون فکر کردن به اردلان، حسام و هر کوفت و زهرمار دیگه ای...

سام تک خنده ای کرد و رو به من گفت:

ـ متاهلی چطوره همتا خانوم؟ فعلا تنها متاهل این جمع شمایین!

لبخند کم جونی زدم و جلوی چشم های ورقلمبیده و بی حیای دوستام؛ با گفتن خوبه ای اکتفا کردم.

part125#

هرچند اون ها دست از سرم بر نداشتند و با حرف هاشون تا می تونستن سر به سرم گذاشتند.

هوا تاریک شده بود و سام اصرار داشت کافه بمونیم و اون برامون شام سفارش بده.

ما هم از خدا خواسته قبول کردیم و چترمون رو کامل باز کردیم.

هر کس هر چی دوست داشت سفارش داشت و مثل همیشه نیلوفر مادر حساب بود.

سام کافه رو تعطیل کرده بود و به شوخی ها و تیکه های ما می خندید.

پسر باحالی بود، هیچ وقت توی کافه اش احساس بدی نداشتیم و اون هم روزی که ما برنامه می کردیم، قید سود و کار رو می زد و تعطیل می‌کرد به خاطر ما....

شاممون رو که خوردیم، دیگه خستگی داشت از پا دلمون میاورد.

همه دونه دونه خداحافظی کردند و بعد از زدن دنگشون به حساب نیلوفر از کافه خارج شدند.

من هم بعد از بغل کردن و چلوندن دوستام، بیرون اومدم و گوشیم رو برداشتم تا اسنپ بگیرم.

با باز کردن قفل گوشیم و دیدن ۳۷ میس کال از طرف اردلان آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و به جای گرفتن اسنپ، تصمیم گرفتم اول به اون زنگ بزنم.

part126#

بوق اول هنوز کامل نشده بود که صدای خسته و خش دارش مو به تنم سیخ کرد:

_ چه عجب همتا خانوم!

لعنت به ترس...

لعنت به منی که بازیچه این مرد شده بودم و نمی تونستم ترس کوفتیم رو کنترل کنم.

چون ازش دور بودم و نمی دیدم اون چشم های خشنش رو، شونه ام رو بالا انداختم و بی قید گفتم:

ـ خیلی زنگ زده بودی، گوشیم سایلنت بود متوجه نشدم.

آهان کش داری گفت و بی حرف گوشی رو قطع کرد.

خودم رو آماده کردم تا می تونه سرم داد بزنه ولی این سکوتش مرموز تر و ترسناک تر بود.

اونجوری حداقل می فهمیدم چی انتظارم رو می کشید ولی الان...

ساعت از ده شب هم گذشته بود و فارغ از زمان چندین ساعت توی کافه خوش گذرونده بودم.

دلم نمی خواست این خوشی هارو با فکر کردن به ترس اردلان از بین ببرم.

به اون چه که من کجا می رم و کی میام.

مگه شوهرم بود؟ آقا بالا سرم بود؟ اون هیچ صنمی با من نداشت.

part127#

با همین فکر اسنپی گرفتم و به محض رسیدنش سوار شدم.

وقتی طلاقم رو بگریم، دیگه دست هیچ ننه قمری بهم نمی رسه و با خیال راحت برای خودم خوش می گذرونم.

فقط باید حواسم رو جمع کنم تا اردلان بویی از داستان و فکری که داشتم نبره.

جلوی خونه اش که موفق شدم، قبل از زنگ زدن چند بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

مدام با خودم تکرار می کردم که آروم باش! تو هیچ کار اشتباهی نکردی...

این قدر توی گوش خودم حرف زدم تا اعتماد به نفسم برگشت و زنگ خونه اش رو زدم.

بدون هیچ حرفی در به روم باز شد و رفتم تو.

عجیب بود که هیچ کس توی خونه نبود.

لامپ های سالن کم فروغ بودند و خبری از اون دو نفر هم نبود.

آروم و بدون سر و صدا از پله ها بالا رفتم و در اتاق مشترکی که با اردلان داشتم رو باز کردم.

روی تختش نشسته بود و سرش توی لپ تاپش بود.

قطعا اون برام در رو باز نکرده بود ولی اون دو تا هم نبودند!

نکنه اجنه برام در رو باز کردند...!!!؟

part128#

کیفم رو کنار پاتختی گذاشتم و خیلی عادی بهش سلام کردم.

سرشو تکون داد و بی حرف زل زده بود به لپ تاپش....

لباس هامو عوض کردم ، رفتم سرویس کارام رو انجام دادم و بعد شستن دست و روم اومدم توی اتاق.

هنوز درگیر لپ تاپش بود...

رو تختی رو کنار زدم و آروم کنارش دراز کشیدم.

چند دقیقه ای که گذشت، لپ تاپو بست و به طرفم برگشت.

اون نشسته بود و من دراز کشیده بودم، چون از بالا داشت بهم نگاه می‌کرد، معذب شدم و خواستم بلند بشم ولی اردلان مانع شد.

دستشو روی قفسه سینم گذاشت و توی همون حالت گفت:

ـ می دونی ساعت چنده؟

پس قرار نبود فراموش کنه!

چقدر خوش خیال بودم...

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

_ منظورت چیه؟

خبری از خشونت نبود، حتی عسلی هاش هم طبیعی بودند و رگه های خونی همیشه در صحنه، این بار خبری ازشون نبود.

part129#

پوزخند صدا داری زد و گفت:

ـ باید بهم می‌گفتی!

از پروریش حرصم گرفته بود، نفسم رو به شدت بیرون دادم و بر خلاف فشاری که دستش روی ترقوه ام میاورد، بلند شدم و به به روش گفتم:

ـ چرا باید می‌گفتم؟ تو کیِ منی که بهت بگم؟

این بار دیگه نتونست خودشو کنترل کنه، اخم هاش توی هم کشیده شد و برای حفظ آرامشش، کمی ازم فاصله گرفت.

درکش نمی کردم، اردلان هیچ وقت خشمش رو کنترل نمی کرد...

انگشتش شصتشو کنار چشمش فشار داد و بعد از چند ثانیه زمخت و خش دار گفت:

ـ من تا امروز بکن تو بودم، میومدی اینجا لنگاتو هوا می دادی تا اون شوهر بی غیرتت دستمالی هر کس و ناکسی نکنتت.

حرف هاش خار شد توی چشمم، طوری که ناخواسته باعث شد چشم هام تر بشن.

به طرفم برگشت و با بی رحمی گفت:

ـ ولی دیگه همون هم نیستی، من جن***ده های زیادی دارم که تختمو گرم کنن،

هیچ از مدل یاغیش خوشم نمیاد!

شب رو می تونی صبح کنی ولی فردا وقتی برگشتم نه خودت نه هیچی که مربوط به تو باشه نباید تو خونه ام باشه فهمیدی؟

part130#

باور نمی کردم این طور بخواد رفته کنه!

فقط برای اینکه بهش نگفته بودم؟

لعنتی اون نقطه ضعف من بدبخت رو خوب می دونست!

می دونست نمی تونم برگردم پیش حسام...

می دونست دوستش چه حروم زاده ایه و از همه بدتر ازم فیلم داره.

همه این هارو می دونست و حالا داشت از خونه اش بیرونم می‌کرد.

دیگه چیزی نگفت، ساعدشو روی چشم هاش گذاشت و خوابید....

نمی خواستم غرورم از اینی که هست خورد تر و خراب تر بشه، بس بود هرچقدر شکنجه شده بودم.

باید می رفتم با یه وکیل خوب صحبت می کردم، از خونه این حروم زاده هم میومدم بیرون.

بی حرف از جا بلند شدم، وسایلم رو چنگ زدم و همه رو ریختم توی چمدونم.

من که باید می رفتم، پس امشب هم نمی موندم که این عوضی بخواد منتی روی سرم داشته باشه.

کار هام رو با بی کنجکاوی زیر نظر داشت، با چشم های ریز شده همه جزئیات رو زیر نظر داشت و وقتی آماده شدنم رو دید، دیگه نتونست خود مختار باشه.

_ گفتم فردا گورتو گم کن همتا، این موقع شب کدوم جهنمی می خوای بری؟

چیزی نگفتم و شالم رو روی سرم انداختم.

هنوز در اتاق رو باز نکرده بودم که از روی تخت پایین پرید و سر راهم سبز شد.

part131#

ـ مگه کر شدی؟ با تو دارم صحبت می‌کنم.

توی صورتش براق شدم و گفتم:

ـ به تو هیچ ربطی نداره، همین الان نسبت بینمون رو توضیح دادی

منو با جنده های زیرت یکی کردی الانم برو کنار می خوام برم!

دستشو توی موهاش فرو کرد و رو به روم ایستاد.

ـ بیا برو تو تخت بتمرگ سگم نکن...

چی می شد که یه آدم این طور از سلامت عقلی بی بهره باشه؟

چطور این همه تناقض رو توی خودش جا داده بود؟

نگاهم روی رگ درشت شده گردنش نشست و نتونستم پوزخندم رو کنترل کنم.

ـ هم تو هم اون دوست عوضی تر از خودت، دیگه برام مهم نیستین،

هر غلطی که بخواد بکنه، بکنه! من میرم خونه بابام، اونجا برای من امن ترین جاست.

نه پیش توئه...

دوست داشتم هزاری فحش بارش کنم ولی ترسیدم واقعا سگ بشه و بیفته به جونم.

دسته چمدونم رو گرفتم و هنوز راه نیفتاده، صداش میخکوبم کرد!

_ خونه بابات امن نیست! اون حرفی که من در مورد دکتر حسام زدم شیرت کرده

فکر می‌کنی من حرفی رو بدون فکر می‌زنم توله؟
هوم؟

part132#

ناباور به سمتش برگشتم...
قصدش چی بود از گفتن این چیزا؟

تعجبم رو که دید، یه قدم جلو اومد و گفت:

_ به آب خوردنی می تونم از دست حسام نجاتت بدم، به آب خوردنی هم می تونم زندگیتو نابود کنم،

حالا از اون در برو بیرون؛ روی اعصابم باش، یاغی شو ببین من چیکار می کنم باهات....!

دلیل این رفتارش رو نمی تونستم بفهمم.

خودش می‌گفت برو، اون وقت دم رفتن این طوری میخکوبم می کرد؟

با عصبانیت توی سینه اش رفتم و بدون اینکه ذره ای ترس به خودم راه بدم غریدم:

ـ می خوای به چی برسی؟ چرا این طوری می‌کنی باهام؟؟؟

مردمک های عسلش، روی صورتم جا به جا می شد و از این بی قراری بیشتر متعجب بودم.

ـ بهت گفتم همتا! بعضی از سوالا بدون جواب قشنگ ترن!

خدایا....

این مرد کمر همت بسته بود برای دیوانه کردن من!

مچ دستم رو گرفت و مثل خودم براق شده گفت:

ـ چشماتو از کاسه در میارم یه بار دیگه اینطوری برا من درشتشون کنی!

part133#

دستمو از دستش کشیدم و سعی کردم بغض سختی که راه نفسم رو مختل کرده بود رو فرو ببرم.

بغضی که اگر می رسید آبرویی برام نمی ذاشت.

ـ خودت مگه نگفتی برم؟ ها؟

ـ من گفتم می ری، ولی نگفتم الان! فردا هر جا که خواستی می تونی بری!

داشت چیکار می کرد باهام؟

هدفش چی بود؟

چی تو اون سر لعنتی می‌گذشت که این طور عذابم می داد و شکنجه ام می کرد؟

با شونه هایی افتاده، ساکم رو رها کردم و خسته تر از اونی بودم که تحمل وزن پاهام رو داشته باشم.

کمرم رو ی دیوار زدم و آروم سر خوردم.

نگاه اردلان ب سمتم برگشت و بی رحمانه گفت:

ـ فردا بر می‌گردی پیش شوهرت، چون بفهمه نیستی می زنه به سرش و می شی سوپر استار جدید سایت های پورن!

غمگین و شکسته نگاهش کردم.

چرا بس نمی کرد؟

می خواست خورد تر از اینی که هستم بشم؟

مگه می تونستم؟ آدم تا چه اندازه می تونست خورد بشه و دم نزنه؟

part134#

ـ چرا...!؟

گردنش رو شکست و خش زد:

ـ چون یاغی شدی، دختر بدی بودی و نیاز داری به تنبیه شدن!

ـ فقط برای بیرون رفتن؟ خیلی مسخره است!

تیز نگاهم کرد و غرید:

ـ نه ! برای این زبون لامصبت، برای اینکه نمی تونی دو دقه توی حلقت نگهش داری تا من سگ نشم و نرینی به اعصابم.

چطور می تونست این حجم از خشم رو توی خودش جا بده؟

مگه ظرفیت آدم ها برای نگهداری خشم چقدر بود؟

چرا نمی ترکید که هم من راحت بشم و هم خود روانیش؟

سکوتم رو که دید، نفسشو خسته بیرون داد، ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت و دراز کشید.

می خواستم برم تا غرورم رو نجات بدم ولی الان باید می موندم تا آبروم رو حفظ کنم.

کدوم مهم تر بود؟

کفه کدوم سنگینی می کرد؟

بدون هیچ شکی آبرو! من نمی تونستم سر بلند کنم دیگه...

کمر خانواده ام می شکست و از اون حسام لعنتی و روانی همه کار بر میومد.

پس باید امشب بی خیال غرورم می شدم.

part135#

ساکم رو هل دادم کنار تخت، لباس هامو عوض کردم و آروم کنار اردلان نشستم.

با فرو رفتن تشک، ابرو هایی که از زیر ساعدش کمی مشخص بود، شکسته تر شد و هرم نفس هاش داغ تر و کشیده تر...

این یعنی هنوز از دستم عصبانی بود.

ولی چرا؟ مگه اون نبود که منو تحقیر می کرد؟ چرا آخرش باید من عذر خواهی می کردم؟

اگه اون فیلم نبود که تاحالا هزار بار هم این عوضی و هم اون بی غیرت حسام رو قهوه ای کرده بودم و به هیچ جامم نبودند

ولی اون فیلم باعث شده بود مثل گربه های خونگی رام و مطیع این نامرد بشم!

یکم این پا و اون پا کردم تا کلمه مناسبی پیدا کنم برای حرف زدن...

ولی هرچی به ذهنم فشار میاوردم، نمی تونستم افکارم رو منسجم کنم.

اصلا باید از کجا شروع می کردم؟

صدام رو صاف کردم و بعد از کمی مِن و مِن گفتم:

_ اردلان..! بیا صحبت کنیم لطفا....

ساعدش رو برداشت و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر عکس العملش شدم.

به تاج تخت تیکه داد و با اخم های در هم نگاهم کرد.

part136#

_ هم من و هم تو هر دومون دو تا آدم بالغیم، راه های دیگه ای جز داد و زدن و تنبیه هم برای فهمیدن هم هست!

پوزخند مسخره ای گوشه لب هاش نشست و گردنش رو کج کرد.

_ خب...؟!

لعنتی خوب می تونست دست پاچه ام کنه

چشم هاش باریک شده بود، تا جواب اون خب کش دارش رو بدم...

بهش رو کردم و گفتم:

ـ گفتی اگر بخوای می تونی منو از دست حسام نجاتم بدی، گفتی...

دستشو ب علامت سکوت بالا آورد و گفت:

ـ ولی این کارو نمی کنم!

بادم خالی شد و دمغ نگاهش کردم.

_ فکر کردی با چند تا جمله و ادای خانم معلم ها در آوردن، می تونی کارتو پیش ببری؟

_ نه! ولی می خوام باهم صحبت کنیم، تو می دونی چه فشاری روی منه...؟

فکرشو بکن! روز عروسیم شوهرم دو دستی منو تقدیم تو کرده تا امروز!

اسم حسام تو شناسنامه و زیر خواب یکی دیگه ام، چرا؟ چون ازم فیلم داره! اون روانیه، اون مریضه تو چی؟

تو که سالمی! تو که انسانی، چرا با من این کارو می کنی؟

part137#

_ حسام به تو نیاز داره ، انسانیت من طرف تو نیست توله،

رفیقم بدون تو خیلی زود می زنه جاده خاکی و فاتحه!

پس من ترجیح می دم جون حسام رو نجات بدم تا اینکه تورو آزاد کنم!

ناباور بهش نگاه کردم.

قصد نداشت تموم کنه، ذره ذره استخوون های روحم رو خورد می کرد و پیش می رفت.

از هیچ چیزم نمی‌گذشت!

به طرفم خم شد و ادامه داد:

ـ حسام اسمی شوهرته، تو تا امشب مال من بودی، منم ازت حفاظت کردم ولی فقط تا امشب، از فردا مال هرکسی که هستی که شوهرت بگه!

زیر کسی می ری که شوهرت بگه و حق نداری دم بزنی چون حسام، مثل من انسانیت نداره! به قول تو ویوانه است،

کارهاش دست خودش نیست، اگر خطری تهدیش کنه یا فکر کنه که تو رو از دست می ده دیگه صبر نمی کنه؛ اون شب رو که یادته!

صبر نکرد! با وجود ترسی که از من داشت، رفت کار خودشو کرد حالا می خوای توی وجبی جلوی اون رو بگیری؟

قطره اشکی از حجم نامردی هاش روی صورتم لغزید.

part138#

نگاهش میخ اون اشک شد و دردناک نالیدم:

_همه اینا به خاطر اینه که بهت نگفتم می رم بیرون؟

ـ چرا سوالای تکراری می‌پرسی همتا؟ بهت گفتم برای چی نمی خوامت! برای زبونت؛

این قدر دغدغه دارم که زبون تو و افسار پاره کرده ات غوز بالای غوزه!

قطره اشک روی صورتم رو با خشونت پس زدم و گفتم:

ـ باشه! از من که هیچی‌نمونده، زیر تو یا زیر هر کس و ناکسی چه فرقی می کنه!

اونا حداقل یه شب هستن، دائم نیستن که بخوان شکنجه ام کنن!

خودمم از حرفی که زدم وحشت داشتم ولی مرگ یه بار، شیون یه بار...

باید بهش حالی می کردم ، باید می فهمید که من هم یه توانی دارم و اگر بزنه سرم از خودمم می گذرم.

چشم هاش دو کاسه خون شد و عسلی هاش بین اون همه خون، مسی رنگ به نظر می رسید.

از ترس یکم عقب کشیدم ولی مانع شد و محکم مچ دستم رو گرفت.

فشاری به دستم وارد کرد و از درد نالیدم:

_ آخ!

part139#

دندون هاشو بهم می سابید و جز به جز صورتم روم نگاه می کرد، درست مثل یه گرگ آماده شکار!

ـ تو که این قدر جن**ده هستی و برات مهم نیست پاهات برا کی بره هوا، پس گه خوردی اون شب بهم زنگ زدی تا بیام کمکت! گه خوردی!!!

صدای دادش توی اتاق پیچید و شونه های لاغرم از ترس تکون شدیدی خورد و موش شدم جلوش.

ـ من احمق فک می‌کردم تو گهی هستی ولی نه! اگه قرار به اینه، همین الان هم می تونی گورتو گم کنی، از سر این خیابون شروع کن به دادن تا خونه حسام، گمشو بیرون!

خاک بر سرم!

بد گندی زده بودم ولی این قدر ترسناک شده بود که جرات نداشتم جیک بزنم.

با پاش هلم داد پایین و بلند تر داد کشید:

_ گمشو بیرون!!!!

اگه این موقع شب می رفتم خونه حسام، حسابم با کرام الکاتبین بود.

تصمیم گرفتم از حربه های زنانه استفاده کنم.

اشک هام به سرعت روی صورتم ریخت و نالیدم:

_ بخدا همینطوری گفتم اردلان! بخدا...

به طرفم خیز برداشت و محکم کوبید دهنم!

part140#

ناباور دستم رو بالا آوردم و روی لبم گذاشتم؛

به شدت می سوخت ولی به اندازه سوزشی که توی دلم داشتم، نبود.

من اسمی یه گهی خورده بودم وگرنه چطور می تونستم هر شب با یکی باشم؟

مچ پر و بزرگشو چنگ زدم و گفتم:

ـ بزن، هرچی می خوای بزن ولی منو نفرس خونه حسام، تو می‌دونی چیکار می‌کنه، تو می دونی من می ترسم!

هق هقم اوج گرفته بود و اردلان بدتر از من می لرزید.

من از ترس و اون از شدت خشم...

چنگ انداختم و بازو های بزرگشو توی دستم گرفتم.

_ اگه برم، به خدا خودمو می‌کشم، من نمی تونم اردلان... من نمی تو .. ن ...نم

دستشو تو موهاش فرو کرد و خسته روی تخت نشست.

با عصبانیت چنگ انداخت موهاش رو کشید و یهو بلند شد.

انگاردنبال چیزی می‌گشت.

حرکاتش خیلی عصبی بود، درکمد رو محکم باز کرد، کتشو بیرون آورد و چنگ انداخت و از توش جعبه سیگار رو چنگ زد.

روشنش کر و عمیق کام گرفت...

نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن من دوباره بدنش شروع کرد به لرزیدن و چشم هاش کاسه خون شد.

مظلوم خودم رو جمع کردم و گوشه اتاق کز کردم.

part141#

پنجره اتاقش رو باز کرد و رو به روش ایستاد.

دیگه هیچ کدوممون حرف‌نمی‌زدیم و در سکوت به صدای روشن شدن فندکش و سیگاری که پشت سیگار دود می‌کرد گوش می کردم و نگاه می‌کردم.

نمی دونم چقدر گذشت...

ولی دیگه سیگاری براش نمونده بود و خسته و کلافه روی تخت برگشت.

چشم هاش متورم و قرمز شده بود، این قدر به موهاش چنگ انداخته بود که حسابی ژولیده به نظر می‌رسید.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و با مظلوم ترقن لحنی که می تونستم گفتم:

_ اگه کمکی می‌کنه تا آروم بشی، ببخشید!

تیز نگاهم کرد و هیچی‌نگفت.

داغ بشی همتا! خوشت میاد هی انگولکش کنی؟

یه لیوان ریخت و همینطور که می خورد زیر چشمی بهم نگاه می‌کرد.

_ بیا اینجا!

صدای خش دار و خسته اش، مو به موی بدنم رو سیخ کرد و برای باز هزارم خودم رو لعنت کردم چرا سر به سرش می ذارم.

این هم دست کمی از حسام نداشت، هر دوشون دیوونه بودند.

پاهامو به سختی تکون دادم و به طرفش رفتم

به محض اینکه رو به روش رسیدم، چنگ انداخت و مچ دستم رو اسیر کرد.

part142#

از دردش، لبمو گاز گرفتم و ترسیده نگاهش کردم.

ـ می خوای بمونی اینجا؟؟؟؟

غرش صداش، چشم های خونیش، صدای کلفتش، هیچ کدوم نمی ذاشت من خوب تمرکز کنم.

حتی درست نفهمیدم که چی پرسیده!

چشم های گشاده شده ام رو که دید، نفسشو به شدت بیرون داد و گفت:

ـ مگه با تو نیستم همتا؟ می خوای بمونی یا نه؟؟؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و سرمو به نشونه تایید بالا و پایین کردم.

چشم غره دیگه بهم رفت و مچ دستم رو ول کرد.

دست متورم شده و قرمزم رو مالیدم و توی دلم هرچی فحش بود نثارش کردم.

ولی فقط توی دلم... دیگه بمیرم هم با این روانی دهن به دهن نمی ذاشتم.

ـ باید به من می گفتی کدوم گوری رفتی! هزار بار به حسام مادر مرده زنگ زدم که می کشمت! که چرا همتا رو دزدیدی!

به هرچی قسم می خورد باور نکردم رفتم صورتشو آوردم پایین، اون وقت تو راست راست تو چشم من نگاه می کنی و بلبل زبونی در میاری!

متعجب بهش نگاه کردم.

پس برای همین این قدر عصبانی بود؟

part143#

ـ من فقط رفته بودم بیرون!

سرم رو پایین انداختم و با ریز ترین تن صدایی که می شد، این جمله رو گفتم.

جرات نمی کردم بهش نگاه کنم، خیلی طوفانی به نظر می رسید.

ـ برو، هر جهنمی که می خوای برو ولی قبلش به من بگو تا نرم اون بدبخت رو کیسه بکس نکنم!

حالا که کمی آروم تر شده بود، بهتر بود منم حرفم رو بزنم.

نیم نگاهی بهش انداختم و محتاطانه گفتم:

ـ همینو نمی تونستی زودتر بگی؟ باید با تحقیر و تهدید حرفتو بزنی؟

اخم هاش دوباره توی هم پیچیدند و این کلاف باز نشدنی تر شد.

ولی من حرفم رو باید می زدم، اگر کوتاه میومدم دیگه نمی تونستم از خودم دفاع کنم.

دندون قروچه ای کرد و غرید:

ـ ریده بودی تو اعصابم، نمی تونم بهت اعتماد کنم!
هنوز نمی تونم به توی یه وجب آدم اعتماد کنم!

چرا نمی فهمیدم اردلان چی میگه؟
اعتماد؟ ربط اعتماد به این بحث چی بود ؟

انگار خودش از چشم های گرد شده ام حرفم رو خوند
چون دستشو توی موهاش فرو کرد و خش زد:

ـ حسام حالش خیلی بده، توهماتش برگشته، سر کارم نمیاد البته قبلا هم کارخاصی نمی کرد ولی حداقل میومد؛ براش پرستار گرفتم توی خونه زندانیه، اگر

بهت اعتماد داشتم، طلاقتو می گرفتم ولی ندارم! یعنی تو احمق نمی ذاری که داشته باشم!

نور امیدی توی قلبم تابید و چشم هام به واسطه همون نور درخشید.

بغض کرده نگاهش کردم و نالیدم:

ـ چیکار کنم تا اعتماد کنی؟ تا نجاتم بدی؟؟

part144#

بی قرار بود اونم...

مدام به موهاش چنگ می انداخت و نفس های کش دار می کشید

قطعا بی قراری اون ربطی به من نداشت ولی چی آزاراش می داد رو نمی دونستم.

نفسشو منقطع بیرون داد و خش زد:

_ حسام حقش نیست بره گوشه باجگاه، همه تلاشم رو کردم که نشه ولی نمی تونم دیگه ... بریدم!

_ خودت داری می گی اون حالش بده، باید ازش مراقبت کنن تو که نمی تونی! تا کی می خوای من رو

عذاب بدی و جسم و روحم جلوش تحقیر کنی تا اون حالش خوب باشه؟

عسلی های بین خونش، این بار غمگین بود.

همیشه پر از خون و بی رحمی بود ولی این بار جز اون دو تا حس، غم هم داشت!

_ حسام تنها کسیه که دارم! من به هیچ کس توی این دنیا اعتماد ندارم جز اون بچه!،

حسام خیلی دلش پاکه، فقط عوضی ها زدن براش!

گیج سرم و تکون دادم و گفتم:

ـ چی؟

مثل یه شی تیز آب دهنش و قورت داد و چشم هاشو به سقف دوخت.

باور نمی کردم!

باور نمی کردم نم اشک توی عسلی های اردلان رو!

نفس های کش دارش نشون می داد داره خوش رو کنترل میکنه و این عجیب ترین صحنه ای بود که می تونستم ببینم!

part145#

یکم که گذشت، بهم نگاه کرد و نالید:

ـ سر یه دشمنی مسخره، وقتی بچه بودیم، شیطنت کردند و بهش مواد دادن، کم کن معتاد شد، پدرم در اومد تا ترکش دادم ولی همون مواد کوفتی، شد عامل جنونش....
مغزش رو خراب کرده بودند دیوثا، دیگه نتونستم درستش کنم و روز به روز هم بدتر شد...

این داستان هر لحظه برای من عجیب تر می شد.

حسامی که به خواستگاری من اومد، این قدر جنتلمن و با کلاس بود که هیچ وقت فکر نمی کردم همچین گذشته ای داشته باشه.

اردلان نگاه کوتاهی بهم انداخت و تلخ گفت:

_ ما با هم بزرگ شدیم، یه جورایی من بزرگش کزدم! نه اون کسی رو داشت نه من...

دایی و خاله و عمو که برای ادم خویش و قوم نمیشه ، خویش قوم یعنی پدر و مادر که نه من داشتم و نه حسام.

اولین بار بود که اردلان این حرف هارو می زد.

کنارش نشستم و با کنجکاوی بهش خیره شدم...

_ داستانش مفصله، دردی هم دوا نمی کنه بگم ولی ما سخت رشد کردیم و سخت تر جون کندیم، حسام همیشه مریض بود و من همیشه داغون!

اون از مواد من از کار...!

تیز نگاهم کرد و دوباره عسلی هاش پر از خشم شد.

part146#

ترسیده یکم خودمو عمق کشیدم و اون باز به من دستم چنگ انداخت.

ـ حالا نمی تونم ببینم تو، بری و عذابش بدی! بری و ازش شکایت کنی! فهمیدی؟؟؟ بهت اعتماد ندارم! برا این بهت اعتماد ندارم.

بعد اون همه استرسی که بهم تحمیل کرده بود؛ این یکی رو دیگه نمی تونستم طاقت بیارم.
این همه مصیبت کشیده بودم و حتی نمی خواست از دوست عزیزش شکایت بشه!

ـ خیلی بی انصافی، منو بازیچه خودتون کرده بودین و هرچقدر بلا بود به سرم آوردین، اون وقت حتی حاضر نیستی اون ازش شکایت بشه؟؟

عسلی هاش برق زد و غرید:

_ اگه ازش شکایت کنی برای همیشه می ره باجگاه، ولی اگه خودم ببرمش و تو با صلح و صفا طلاق بگیری، امید هست که خوبش کنم و برش گردونم بیرون!

توی دلم ولوله بود...

اصلا نمی تونستم تصمیم بگیرم و حال اردلان هر لحظه بد و بدتر می شد.

چنگی به موهاش انداخت و دردناک ادا کرد:

ـ حیف از حسامه که هیچ وقت برنگرده!

این قدر مظلوم و خسته این جمله رو گفته بود که من هم دلم سوخت.

برای چند لحظه یادم رفت که حسام کیه و چیکار کرده....

ـ از من دقیقا چی می خوای؟ چرا الان داری اینارو می‌گی؟

نگاهش دوباره به خون نشست و اخطاری گفت:

ـ فضولی نکن!

حرسم می گرفت ازش! از این حالت بهاریش....

یه بار مظلوم و خسته بود و باز می شد همون گرگ وحشی که آماده دریدن بود.....

part147#

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

_ فازت چیه اردلان؟ تا جواب سوالامو ندی، نمی تونم بهت کمکی کنم.

پوزخندی گوشه لبش نشست و گفت:

_ کمک؟ فکر می کنی اگر نخوام، می تونی از دست حسام در بری؟ اون حالش دست خودش نیست و تو خوب اینو می دونی، اگر ترس از فیلمت نداشتی الان اینجا هم نبودی که باد بندازی تو غبغب و بگی کمکت کنم! من به کمک هیچ نیازی ندارم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سعی کردم از جمله های بهتری استفاده کنم.

اردلان آدم خاصی بود، باید دقت بیشتری می کردم.

_ باید چیکار کنم تا بتونم راحت شم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخند صدا داری زد.

ـ وقتی از دکتر حسام گفتم و چشمات ستاره بارون شد، فهمیدم خطرناکی! نمی تونم بهت اعتماد کنم.

بهش نزدیک شدم و سعی کردم همه عجزم رو به صدام بریزم.

ـ اردلان ....! باور کن من برای رها شدن از این جهنم، از این شکنجه، هر کاری می‌کنم هر کاری که تو بگی....!

عسلی هاش بی قرار بود و مدام اجزای صورتم رو می کاویید.

کلافگیش رو به خوبی می تونستم حس کنم.

part148#

خوب که بهم نگاه کرد، دوباره سیگاری آتیش زد و گفت:

_ هرکاری بگم می کنی؟

سوالش منو می ترسوند ولی از ته دل به خودم جواب دادم آره! هرکاری می کنم تا از دستتون راحت بشم.

پس محکم و بلند گفتم:

ـ آره هرکاری!

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودشو توی صورتم فوت کرد.

می دونست بدم میاد، صورتم رو جمع کردم و منتظر بهش خیره شدم.

ـ حسام رو میارم توافقی طلاق بگیرین، باید بگین تفاهم ندارین و چه می دونم از این حرفا! ولی....

تیز نگاهم کرد و ادامه داد:

ـ اگه یه روز هوس آسیب زدن بهش به سرت زد، من خودم اون فیلم رو همه جا پخش می‌کنم. می دونی که سر حسام با هیچ احدی شوخی ندارم.

می دونستم؟ مطمئن بودم!

هر ارتباطی بین این دونفر بود، خیلی عمیق بود که این طور اردلان رو بهم می ریخت.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

ـ من آزاد بشم، هیچ کاری با حسام ندارم! ولی هیچ وقت تورو نمی بخشم! تو سالم بودی، تو که روانی نبودی من رو اسیر این گرفتاری و فلاکت کردی! تورو هیچ وقت نمی بخشم.

part149#

پوزخندی زد و چشم هاشو بست....

دوباره از سیگار کام گرفت و گفت:

ـ دختر خوبی نبودی، اشتباه فکر می کردم در موردت....

سر از حرفش در نیاوردم و سوالی پرسیدم:

ـ چی؟

جوابی نداد و خش زد:

ـ فردا برو خونه پدریت، حسام رو آماده می کنم و فیلم رو ازش پس‌گیرم ولی دست خودم می مونه تا خیالم ازت راحت بشه، راحت که شد، از بین می برمش.

باورم نمی شد...!

نه هنوز نمی تونستم باورکنم که رها شدم.

می رفتم خونه و تموم می شد این همه کابوس!؟

اردلان دستشو روی چشم هاش گذاشت و دراز کشید ولی مگه من می تونستم بخوابم؟

همه وجودم از شادی پر شده بود و اشک توی چشم هام حلقه می زد.

جایی بدون بوی تن این مرد، جایی دور از خشونت و نگاه شهوت آلودش، حتی اگر وسط جهنم هم بود؛ خود خود بهشت می شد چه برسه به خونه بابام....

نفسم رو به شدت بیرون دادم و اشک های گرم روی صورتم نشست.

part150#

حس پرنده ای رو داشتم که بعد از مدتی می خواست از قفس بپره!

همونطور شیرین و همون قدر خوشحال...

بی توجه به اردلان، خودمو روی تخت انداختم و از ته دل خداروشکر کردم.

این کابوس این قدر عمیق بود که فکر نمی‌کردم یه روزی بتونم ازش خلاص بشم.

کابوسی به سیاهی اردلان و حسام...!

از شر هردوشون داشتم راحت می شدم.

فکر می‌کردم چون شب آخره اردلان باهام کاری کنه مخصوصا با اون همه خشمی که داشت،

ولی در کمال تعجب پشتش کرده بود بهم و خوابیده بود....

البته اونم ادای آدم خواب میومد و از نفس های کش دار و گاهی منقطع اش می فهمیدم بیداره و دلش نمی خواد من بدونم.

منم از خدا خواسته به روی خودم نیاوردم و این قدر ذوق زده بودم که تا خود صبح چشم روی هم نذاشتم.

با طلوع آفتاب سریع از جا بلند شدم و وسایلم رو برداشتم.

اردلان هم بیدار بود و بدون اینکه کلمه ای بگه، بهم نگاه می‌کرد.

چشم های قرمزشده اش نشون می داد اونم نخوابیده.

part151#

خوب بود که این طور با چشم های خواب آلود و قرمز شده می رفتم خونه و اونا راحت تر باورم می کردند.

دسته چمدونم رو گرفتم و خیلی کوتاه گفتم:

_ خداحافظ!

سرشو تکون داد و بی حرف نگاهم کرد.

از اتاق بیرون زدم و بعد از گرفتن اسنپ جلوی در عمارتش ایستادم.

واقعا تموم شد!

کابوس هام تموم شد و داشتم بر می‌گشتم خونه....

قبل از این که سوار بشم، دوباره به خونه نگاهی انداختم.

همش فکرمی کردم اینا بازی جدید اردلان باشه برای عذاب دادم.

وقتی پام برسه به خونه زنگ بزنه و بگه فکر کردی به همین راحتی می تونی بری؟ محاله!

سرمو تکون دادم و برای آخرین بار به خونه اش نگاه کردم و آروم سوار شدم.

تموم شد....

خدای من....

چشم هامو با خستگی بستم و راننده وقتی حرکت کرد، قلب من هم آروم شد و لبخند کوچیکی روی لبم نشست.

هرچند نمی تونستم داستان زندگیمو برای کسی بگم ولی قطعا یکی از عجیب ترین سرگذشت های دنیا مال من بود!

توی این چند ماه چه بدبختی هایی که نکشیده بودم.

تا آخر عمرم یادم نمی رفت که چه بلایی به سرم اومده...

part152#

_ بفرمائید خانوم!

با شنیدن صدای راننده چشم هامو باز کردم.

درست توی کوچه باباییینا بودم.

کوچه ای وسط شهر، کوچه ای که حاضر بودم تا آخر عمر اونجا بمونم و حتی تا سر میدون هم نرم.

تشکر کردم و راننده پیاده شد تا چمدونم رو بهم بده.

چیز زیادی با خودم نداشتم، هیچ چیزی هم نمی خواستم.

همین که خودم رو نجات داده بودم و اومده بودم، یک دنیا رو بس بود.

چمدونم رو توی دستم فشار دادم و به در سفید رنگ خونه پدریم خیره شدم.

باید چی‌می گفتم دقیقا؟

الان که تا اینجا اومده بودم، هل شده داشتم به حرف های تمرین نکرده ام فکر می کردم.

هرچی به ذهنم فشار آوردم نتونستم دلیل منطقی پیدا کنم و بهتر بود می گفتم تفاهمی نداشتیم!

دروغ خودش دروغ میاورد و می تونستم سر و ته ماجرا رو به هم بیارم.

زنگ در رو زدم و بعد از چند ثانیه، صدای گرفته بابا بلند شد:

_ کیه؟

دلم گرفت از خش صداش! بنده خدا ها خواب بودند و این سر صبح در مصیبت و دلهره براشون باز می کردم.

part153#

_ منم بابا!

با شنیدن صدام در سریع باز شد و رفتم تو...

هنوز پله های راه رو تا آخر نرفته بودم که هر دوشون با ظاهری خواب آلود و البته نگران جلوم سبز شدند.

با دیدن چمدون توی دستم رنگ بابا پرید و پرسید:

_ چی شده همتا؟ خوبی؟

خودمو ناراحت نشون دادم و سرم رو پایین انداختم.

نباید اونا چیزی از خوشحالی من می دیدند.

ـ می شه بیام تو؟

هر دوشون سریع کنار رفتند تا من برم داخل، سراسر نگرانی شده بودند بنده های خدا...

روی مبل نشستم و این بار مامان گفت:

ـ جون به لبمون کردی مادر!

نگاهی بر جفتشون انداختم و توی دلم گفتم: اگه می دونستید این چند ماه چی به دخترتون گذشته چی؟

به جای جون به لب گفتن دور از جون واقعا سکته می کردین....

آب دهنم رو قورت دادم و با ناراحت ترین لحنی که که می تونستم ادا کنم، گفتم:

ـ من می خوام جدا بشم! با حسام هیچ تفاهمی ندارم و هردومون هم توافق کردیم که جدا بشیم.

part154#

چهره بهت زده و رنگ پریده بابا نشون می داد که نمی تونن حرفم رو هضم کنن.

چند ثانیه ای به همین سکوت گذشت و بالاخره بابا اخم کرد و گفت:

ـ چی داری می‌گی همتا؟ زندگی مکه الکیه که سرد و گرم نچشیده بیای خونه بابات بگی طلاق؟

سرد و گرم؟

آخ پدر من... من بیچاره این قدر سرد و گرم چشیده بودم توی این مدت که ترک ترک شده بود بند بند وجودم....

سرم رو دوباره پایین انداختم تا اون قطره اشک لعنتی که با یاد آوری کار های حسام روی صورتم ریخته بود رو نبینن.

ولی مگه می شد نبینن؟ من یه دونه این خونه بودم.

همه حواس ها همیشه زوم شده بود روی من....

حالا چطور می خواستند من رو نبینن؟

اصلا نمی تونستند...

بابام کنارم روی مبل نشست و دستشو دور شونه هام انداخت.

ـ چقدر لاغر شدی بابا!

کافی بود...

همین جمله بابا کافی بود تا بشم ابر بهاری و خیس کنم سر شونه اش رو...

هق هق هام براش سخت بود، برای قلب مریضش سم بود، ولی من دست خودم نبود.

part155#

این قدر باریدم و گریه کردم تا آروم شدم.

ازش فاصله گرفتم و دماغمو با صدا بالا کشیدم.

_ همتا!!!

ناخوآگاه از اخطار مامان خنده ام گرفت!

حتی در بدترین شرایط هم اخطار می داد که دماغتو بالا نکش!

بابا هم خنده اش گرفت و از همین جو استفاده کزدم برای زدن حرف هام....

_ بابا...!؟

توجهش به سمتم جلب شد و منتظر نگاهم کرد.

ـ من برا یه سرد و گرم معمولی نیومدم اینجا، قهر هم نکردم! قهر مال بچه هاست...

من و حسام توی این چندماه به این نتیجه رسیدیم که اصلا نمی تونیم باهم زندگی‌کنیم، حسام یکم بیماره و نیاز به درمان داره، شاید بعد از درمانش و وقتی من مطمئن شدم دیگه خوب شده بهش برگردم ولی الان ریسکه کنارش باشم، حتی اون خودش از من می خواد فاصله بگیره تا بهم آسیبی نزنه!

توی دلم به این دروغ های شاخ و دم دار پوزخند می زدم.

اون به گور هفت جد و آبادش بخنده که این حرف هارو بزنه!

بابا و مامان هردو ام اخم داشتند و با بهت به حرف هام گوش می کردند.

مامانم هم کنارم اومد و مشکوک پرسید:

_ بیماریش چیه مامان؟

part156#

ـ دقیق نمی دونم ولی روحیه، یکم البته زیاد نیست! اما همین هم ریسکه مامان، توافقی جدا می شیم و اگر دیدم درمانش موفقیت آمیز بوده بهش برمی گردم. من که بچه نیستم سر مسائل بیخودی قهر کنم.

قانع نشده بودند...

بابا تای ابروش رو بالا انداخته بود و عمیق فکر می کرد.

مامان هم مشکوک به من نگاه می کرد و می خواست از چشم هام صداقت حرف هام رو بسنجه!

کاری که همیشه می‌کرد...

من دیگه اون بچه نبودم که از ترس نگاهم رو به زمین بدوزم و با اعتماد به نفس بهش خیره شدم تا به چیزی شک نکنه.

_ خب بذار من باهاش صحبت کنم بابا...

بند دلم پاره شد!

اگه می رفت و حسام دیوونه چیزی بهش می گفت چه گلی به سرم می گرفتم؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

ـ نیازی نیست، چون ما همه حرف هامون رو زدیم بابا. قراره توافقی جدا بشیم، حرف زدن باهاش مگه کمکی می کنه به درمان حسام؟

بازم متفکر بهم خفه شد و گفت:

ـ نه! ولی حداقل می فهمم چرا با این مریضی اومده خواستگاری دختر من! چرا از ما پنهان کرده!

وای بر من...! چرا فکر این جارو نکرده بودم؟

نمی دونستم چیکار کنم و چی بگم.

part157#

بهتر بود به دروغ هام ادامه بدم و بعدا حسام یا اردلان رو در جریان این دروغ ها بذارم تا رسوا نشم.

_ بابا مگه من گفتم از اول حسام اینجوری بود؟ یه مدته اینجور شده نمی دونم چع اتفاقی براش افتاده، ترسیده شده یا چیزی دیده، هرچی که هست ذهن و روانش بهم ریخته طوری که شبا تو خوای داد می زنه و من از ترس سکته می کنم!

هرچی هست مال قبل نیست دورت بگردم چون حسام اوایل که اینجوری نبود! یه شب رفته بود کارهاشون عقب افتاده اش رو انجام بده و وقتی برگشت، انگار

یکی دیگه شده بود! از همون شب مشکلاتمون شروع شد...

هرچی من می گفتم فایده ای نداشت...

معلوم بود که بابا ریسک نمی کنه و با حرف های من خام نمی شه تا طلاق دخترش رو بگیره!

به قول مامان در و همسایه چی می گن؟

منم دیگه اصراری نکردم تا بیشتر از این سوال نکنن.

باید به اردلان زنگ می زدم!

بدبختی من تموم شدنی نبود و انگار گره خورده بودم به این مرد.

مامان اصرار کرد برم کنارشون صبحانه بخورم و من همه نگاهم سمت بابا بود.

توی فکر بود و شک نداشتم داره به این فکر می کنه که چطور با حسام حرف بزنه و سر از قضیه این ترس من درآوردی در بیاره.

خداکنه حسام سوتی نده یا نامردی نکنه وگرنه من بیچاره بودم.

اگه بابا بویی از داستان می برد دیگه هیچ کاری نمی تونستم بکنم!

Part158#

دستی دستی خودش رو به کشتن می داد و همه مون رو بدبخت می کرد.

بعد از خوردن صبحانه ام تشکر کردم و خودمو توی اتاقم انداختم.

هیچ چیز عوض نشده بود...

همه چیز مثل همون روز لعنتی که این خونه رو ترک کرده بودم، چیده شده بود.

روی تختم نشستم و دستی به روتختی فیروزه ای رنگم کشیدم.

درست نبود به اردلان زنگ بزنم ولی راه حل دیگه ای هم نداشتم.

اون می دونست باید چجوری با حسام حرف بزنه و روش تسلط داشت ولی من چی؟

کافی بود به حسام بگم تا همین رو بکنه آلت دستش و باهاش شکنجه ام کنه و دوباره بگردم به همون فلاکتی که داشتم.

تعللم رو کنار گذاشتم و شماره اردلان رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای کلافه و خسته اش توی گوشی پیچید:

_ مگه نرفتی که دیگه پیدات نشه؟

از سردی صداش یخ زد همه وجودم...!

حتی الان هم می خواست با نیش حرفاش تحقیرم کنه!

چه قدر عوضی بود این مرد...

صدامو صاف کردم و گفتم:

_ کاری پیش اومده!

_ مگه یادت نیست؟ من آزادت کردم که بری؛ دیگه مشکلاتت به خودت ربط داره.

خدای من...! چه صبری می خواست حرف زدن با این دیوانه.

انگار من برده اش بودم که حرف از آزادیم می زد.

Part159#

نفس عمیقی کشیدم تا چیزی نگم که عصبانی بشه و دود بشه همه این خوشبختی های چند ساعته ام.

ـ در مورد حسام باید صحبت کنیم!

بی حوصله گفت:

ـ زود باش کار دارم.

دلم نمی خواست حتی لحظه ای این تماس لعنتی ادامه پیدا کنه ولی حیف...

حیف که بدجور پام پیشش گیر بود.

چشم هامو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

آرامشم رو که بدست آوردم، شمرده شمرده داستان رو تعریف کردم.

اون هم در سکوت فقط گوش می کرد.

ـ الان به تو گفتم که حواست جمع باشه حسام هم همین هارو به خانواده ام بگه، بابام حتما میاد که باهاش صحبت کنه.

نفسمو با آخرین جمله ام بیرون دادم و منتظر جوابش شدم.

انگار که درگیر بود.

صدای زن پر عشوه ای میومد که سعی داشت مهندس های زیادی به ناف اردلان ببنده.

این قدر زیاد که کلافه شد و توی گوش من داد کشید:

ـ ببر اینارو، مگه این سیستم اینجا نیست که بفرسی روش؟؟؟ دیگه راه به راه نیا کار دارم!

من به جای اون بدبختِ مادر مرده قالب تهی کرده بودم از خشونت صداش....

ـ چی می گفتی همتا آخرشو نفهمیدم!

کلافه نفسمو بیرون دادم و سعی کردم براش توضیح بدم.

part160#

بهتر بود خوب رفتار کنم تا سگ نشه و سر من هم داد نزنه.

این بار خوب گوش کرد و گفت:

ـ نباید اینو می گفتی به بابات، حسام رو خونه گذاشتم با دو تا پرستار مرد! باید برم باهاش صحبت کنم حداقل چند روز طول می کشه تا آماده اش کنم!

با شنیدن حرفش بادم به کل خالی شد.

اگه بابا بویی می برد بیچاره بودم.

ـ نمی شه یکم زودتر؟ فقط در حدی که بتونه با بابام صحبت کنه، حسام اون قدرا هم دیوونه نیست!

پوزخند اردلان رو حتی پشت گوشی هم می دیدم.

می دونستم به چی پوزخند می زنه!

اگر دیوانه نبود که زنش رو نمی فرستاد زیر دوستش!

اون از هر دیوانه ای دیوانه تر بود...

ـ نمی دونم بذار برم خونه باهاش صحبت می کنم، سعی می کنم خودمم باهاش بیام پیش بابات، خودم باشم ازم حساب می بره.

با شنیدن حرفش لبخند کوچیکی روی لبم نشست.

خداروشکر آدم شده بود اردلان!

خواستم تشکر کنم ازش ولی با جمله بعدیش رسما قهوه ایم کرد:

_ اینم از این، فقط دیگه مزاحمم نشو، هم تو و هم مشکلاتتت دیگه به من مربوط نیستید!

بعد هم بدون خداحافظی قطع کرد.

چه قدر بیشعور بود و من چقدر بدبخت بودم که باید دوباره خودم رو آویزونش می کردم تا بهم کمک کنه.

خـــانـــــم جـــذابـــــــ:

part161#

اون روز ب هر سختی بود گذشت...

نگاه های خیره مامان....

اخم های درهم بابا که نشون می داد عمیقا توی فکره....

همه این ها گذشت و من توی رخت خوابم دراز کشیده بودم.

به این فکر می کردم که چطور پیش می ره...

هرچند اردلان تا حدودی دلم رو قرص کرده بود ولی باز هم ترس داشتم.

بابا می گفت فردا می ره محل کار حسام ولی اردلان می گفت حسام اونجا نیست.

اگر می رفت و اردلان چیزی می گفت چی؟

البته بعید می دونستم اردلان همچین کاری بکنه، اون این قدر ها هم عوضی نبود...!

این قدر فکرکردم و ذهنم رو خسته کردم که کلافه شده بودم.

گوشیم رو برداشتم و وارد تلگرام شدم.

آخرین بازدید حسام مربوط به یه هفته پیش بود و خدا می دونست توی این مدت چه بلایی سرش اومده.

وضعیت آشفته اردلان که می گفت حال حسام تعریفی نداره....

با همین فکر ها بالاخره خوابم برد....

خوابی بدون عطر اردلان...

بدون کابوس تنش و خشونت رفتارش...

چشم هام گرم شد و عمیق به خواب رفتم.

part162#

صبح وقتی بیدار شدم بابا نبود.

یکم توی اتاق ها و آشپزخونه سرک کشیدم و با دیدن مامان پشت اجاق گاز، کنارش رفتم و گفتم:

_ مامان؟ بابا کو؟

نگاهی بهم انداخت و بدون جواب به سوالم گفت:

_ سلام گلم صبونه می خوری؟

کلافه از جواب نگرفتنم چشم هامو بستم و دوباره سوالم رو تکرار کردم.

ـ رفت شرکت حسام مادر، گفت برم ببینم این بچه چش شده که همتا می گه نمی تونم باهاش زندگی کنم.

ضربه کاری بود..!

پاهام سست شد و سقوط کردم روی صندلی های آشپزخونه.

مامان مشکوک به طرفم برگشت و گفت:

ـ چرا هل کردی بچه؟

خاک بر سرم..! مدام سوتی می دادم.

خودم رو جمع کردم و مسخره ترین دروغی که به ذهنم رسید رو ادا کردم:

ـ حسام این روزا خیلی شکننده شده می ترسم بابا چیزی بهش بگه حالش بدتر بشه!

مامان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و دوباره به طرف گاز برگشت.

ـ نترس گلم؛ بابات می دونه چطوری باهاش صحبت کنه، نگفتی صبونه می خوای؟

ترسم می‌گرفت از این آرامششون...

از اینکه فکر می کردند من دنبال بهانه بچگانه ای اومدم اینجا و به خیال خودشون می خواستند ماجرا رو حل کنن.

part163#

توی دلم خدا خدا می کردم طوری نشه و با اون حرفی که اردلان دیشب بهم زده بود، نه جرئت زنگ زدن داشتم و نه غرورم اجازه می داد این کار رو کنم.

بهتر بود صبر کنم تا بابا بیاد و برام خبر بیاره.

فقط امید وار بودم بابا با خبر بد نیاد و حالش خوب باشه!

مثل مرغ پر کنده بی تاب بودم؛ گاهی می رفتم آشپزخونه پیش مامان، گاهی می رفتم اتاق خودم، توی راه پله می نشستم؛

هر کاری می کردم تا تایم بگذره ولی این زمان کوفتی جلو نمی رفت.

کلافه روی راه پله ها نشسته بودم و سرم روی زانوم بود.

از بابا می ترسیدم...

از قلب مریضش...

از اینکه نکنه اتفاقی بیفته و حسام چیزی از دهنش بپره .

کاش می تونستم با اردلان صحبت کنم از اون خبر بگیرم، کاش...!

لعنت بهت مرد؛ لعنت که این قدر مغرور و بی شعور هستی که آدم میتونه چهار تا کلمه باهات صحبت کنه!

خسته از جا بلند شدم و به اتاقم پناه بردم.

گوشیم رو برداشتم و سعی کردم با گشتن توی شبکه های اجتماعی خودم رو سرگرم کنم...

تقریبا نزدیک های ظهر بود که با صدای بسته شدن در هال از توی جا پریدم و با عجله رفتم توی هال...
بابا بود!

ترسیده بهش نگاه کردم و وقتی دیدم حالت صورتش عادیه نفسم رو به آرومی بیرون دادم.

part164#

خداروشکر انگار چیزی نمی دونست!

کتش رو در آورد و با دیدن من کتشو به سمتم گرفت.

سریع از دستش گرفتم و بیشتر از این خودم رو لو ندادم.

_ سلام بابا خسته نباشی....

با خوش رویی جوابم رو داد و روی صندلی ها نشست.

مامان هم مثل همیشه با شنیدن صدای بابا، براش چایی ریخته بود و کنارش نشست.

نمی دونستم باید چی کار کنم؟

حرفی رو پیش می کشیدم و می پرسیدم؟ یا صبر می کردم بابا خودش بگه؟

بهتر بود صبر کنم! اینطوری می گفت چقدر هولم و شک می کرد!

از طرفی اومدم خونه بابام برای طلاق، از طرفی هم این قدر کنجکاو بودم ببینم حرف های بابا چی شده!

نه به اون همه اطمینان نه به این همه کنجکاوی!

توی همین فکر ها بودم که سوال مامان توی دلم رو خالی کرد و منتظر به چشم های بابا خیره شدم.

ـ رفتی شرکت حسام، چی شد؟ باهاش صحبت نکردی؟

بابا چاییش رو خورد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

ـ رفتم خانوم!

همین؟ رفتم؟ چرا خساست می کرد توی حرف زدن؟

part165#

مامان هم مثل من کلافه بود.

ابرو هاش رو تو هم پیچید و گفت:

_ قسطی حرف می زنی چرا مرد؟ چی شد خب؟ تعریف کن!

بابا بی خیال به صندلی تکیه داد و گفت:

ـچی بگم خانوم؟ رفتم اونجا؛ حسام که اصلا شبیه زنده ها نبود! زل زده بود به گوشه ای و ترسیده فقط دوستش رو نگاه می کرد! هر چی هم باهاش حرف می زدم انگار با دیوار بودم. خدا می دونست بچه مردم چی دیده که این طوری وهم برش داشته!

دیگه دلم آدوم گرفته بود...!

اردلان خوب بلد بود با حسام چطور رفتار کنه تا مطیع بشه و گند نزنه به همه چی...

خداروشکر می کردم بابت این موضوع.

ـ خب می خوای چی کار کنی حالا؟ دوا و درمونی نداره؟ این همه دکتر خوب؟

بابا دستی به موهای جو گندگیش کشید و گفت:

ـ چرا اتفاقا، دوستش می گفت با چند تا از بهترین مشاور ها و دکتر های تهران صحبت کرده و گفتن باید بستری بشه!

حسام که کس و کاری نداره؛ خانواده اش بنده خدا مرده ان، از روز اول هم اینو می دونستیم باز خوبه این رفیقش هست هواشو داره!

نمی دونی زن چطور حسام رو نگاه می کرد! انگار پاره تنش بود.

توی دلم به حرف بابا پوزخند زدم!

پاره تنش؟ یه چیزی فرا تر از پاره تن بود برای اردلان!

کسی که حاضر بود برای اسباب بازی و تفریح رفیقش یه دختر رو بی آبرو کنه، بیشتر از پاره تن هم وابستگی داشت به حسام....!

با خیال راحت تیکه کردم به صندلی و به گفت و گوی اون دونفر گوش کردم....

part166#

بحششون در مورد حسام خیلی کش دار شده بود ولی برای من مهم همون بود که اردلان انجام داده بود!

بابا باور داشت حسام مشکل داره و قطعا من رو نمی فرستاد تو خونه اش..

بحث طلاق که پیش کشیده شد، با کنجکاوی بهشون نگاه کردم.

ـ حسام و همتا توافقی جدا می شن ولی من به دوستش گفتم باید دورادور حواسمون به حسام باشه، ولی اون راغب نبود! انگار همچین دوست نداشت و استقبال نکرد...

معلوم بود استقبال نمی کنه!

بابا اگر پیگیری می کرد، می فهمید مشکل حسام خیلی جدی تر از یه ترس احمقانه است و می فهمید این مشکلات مال خیلی قبل تر از ازدواج ماست، طبیعی بود اردلان موافقت نکنه.

بابا نگاهی بهم انداخت و رو به من پرسید:

ـ نظر تو چیه دخترم؟

ـ درمورد چی بابا؟

لبخند آرومی زد و نگاه معنا داری به مامان کرد!

من این نگاه های بابا رو می شناختم...

همیشه می شناختم!

هر موقع می خواست حرفی بزنه و خیلی به مذاق من خوش نیاد یا توی گفتنش تعلل داشته باشه ، از این نگاه های عجیب و غریب می‌کرد...!

ـ من با آقا اردلان صحبت کردم، با اینکه راضی نبود ولی بالاخره متقاعدش کردم تو از راه دور حواست به حسام باشه!

به هر حال اون مرد خوبیه و یه هو این اتفاق براش افتاده؛ اگر بتونی پیگیری کنی که کی حالش خوب می شه، می تونی حتی کمکش کنی و زود تر با هم ازدواج کنید! مگه دوسش نداری بابا؟

part167#

سر در نمیاوردم از حرف های بابا!

چطور باید پیگیری می کردم؟

به جای جواب دادن به سوال بابا، پرسیدم:

ـ منظورتون چیه؟ چجوری حواسم باشه و کمک کنم؟

دست هاشو توی هم گره زد و با لحن همیشه آرومش گفت:

ـ از آقا اردلان خواهش کردم بری توی شرکت حسام کار کنی، اینطوری هم سرت گرم می شه هم می تونی از طریق دوستش اردلان خان، جویای احوالات حسام بشی...

با یه تیر دو نشون!

اردلان خان...؟!

پناه بر خدا! بابا داشت چی می گفت؟ من با همه بدبختی هایی کشیده بودم حاضر نبودم

حتی لحظه ای به سمت اون مرد برگردم حالا بابای خودم ازم می خواست برم و توی شرکت اون دیوانه کار کنم؟

اون اصلا می دونست دخترش زیر این مرد چه زجر هایی کشیده؟

به خدا که جنون اردلان کمتر از حسام نبود..

هردوشون به یک اندازه دیوانه بودند!

_ خب چرا باید برم اونجا؟ خودم می تونم از حسام خبر بگیرم!

بابا چاییش رو مزه مزه کرد و متفکر گفت:

part168#

_ اتفاقا برعکس! وقتی اونجا باشی، هر لحظه و هر ساعت اردلان خان رو می بینی و می تونی در مورد حسام خبر بگیری، هر وقت هم حالش رو به بهبود بود بابا جان، به ما خبر بده بریم عیادتش، هر چی باشه دیدن ماها می تونه بهش کمک کنه؛ مگه نه؟

لازم بود مخالفت کنم...!

لازم که نه! اجبار بود مخالفت کنم...

با همه وجودم مخالفت کنم و بگم نه! من پام رو توی خراب شده ای که اردلان باشه، نمی ذارم...

اجبار بود ولی به ناچار به جای بحث های ذهنی و حتی به جای اعتراض های تند، خیلی کوتاه گفتم:

_ به نظر من که لازم نیست!

بابا این بار اخم کرد و گفت:

_ تو مگه دلت نمی خواد شوهرت خوب بشه؟ مگه دوسش نداری؟ اینطوری دل می سوزونی براش؟ بخدا که من از لحظه ای که دیدمش توی حال خودم نیستم، بچه مردم خیلی حالش سخت شده بابا! گوش کن به حرفم من صلاح تورو می خوام.

درمونده بهش نگاه کردم...

بابا وقتی موضع جدی داشت این طور کناف ابرو هاش توی هم تاب می خورد و اخم می کرد.

الان هم از اون موقع ها بود.

اگر بیشتر هم اصرار می کردم، بابا عصبی می شد و ممکن بودحتی بهم شک کنه.

لعنت به حسام...

لعنت به قدم شومت که باعث شد من به همچین بدبختی هایی بیفتم.

part169#

نگاه کلافه ای بابا کردم و گفتم:

_ حالا باید چیکار کنم اونجا؟

شونه اش رو بالا انداخت و بی قید گفت:

_ کار حسام! حساب داری، مگه تو مدیریت نخوندی؟ چی بهتر از این! هم می ری سرکار حوصله ات سر نمی ره هم هوای شوهرت رو داری، این طوری وقتی حالش خوب شد درک می کنه که طلاقت برای چی بوده و چطور براش صبر کردی! من برای خودت می گم بابا!

دوباره گفت اون جمله لعنتی رو...

برای خودت!

به صلاح خودت!

صلاح من این بود؟ به خدا اگر صلاح من این باشه!

صلاح من این بود که یه قاره از اردلان فاصله بگیریم نه اینکه برم توی شرکتش کار کنم و هر روز چشمم به جمال کسی روشن بشه که زیرش جون داده بودم.

بیشتر از این مخالفت رو لازم ندونستم.

باشه کوتاهی گفتم و رفتم توی اتاقم.

دوباره پناه بردم به تنهایی..

حداقل یه چند روزی می تونستم بابایینا رو به بهانه حال روحی بد متقاعد کنم و نرم ولی که بالاخره چی؟ باید می رفتم...

انگار قرار نبود از اون مرد جدا بشم.

از این کابوس بیدار نشدنی خیلی خسته بودم.

روی تخت دراز کشیدم و با درد چشم هارو بستم.

خدایا خودت بهم کمک کن...

من به بلایی دچار شدم که هیچ رقمه نمی تونستم در موردش با کسی صحبت کنم...

part170#

@Vip Roman

خدایا خودت بهم کمک کن...

قطره اشکی از چشمم چکید و به اردلان فکر کردم.

به تیله های عصبیش...

نگاه تندش...

ابرو های همیشه گره خورده و لحن طلب کارش...

همه چیزش برای من ترسناک بود...

خیلی هم ترسناک...

اردلان هیچ وقت رحم نداشت حتی وقتی می دید دارم جون می دم هم رحم نداشت و این بی رحمی باعث شده بود یه جور فوبیا بهش پیدا کنم.

حالا چطور توی اون شرکت کار می کردم بدون اینکه کسی متوجه ارتباط خاص ما بشه؟

از همین الان استرس داشتم...

استرس نگاه های معنی دار بقیه

استرس چشم های همیشه براق اردلان...!

اگر هوس کنه و دوباره بهم دست بزنه چی؟

چرا که نه...!

میومد دلی از عزا ا در میاورد و کمرش رو با جسم بدبخت من خالی می کرد.

کاری که این چند ماه انجام داده بود.

مگه این چند ماه جلوی خودش رو گرفت که الان بگیره؟

تازه اون موقع شرعا مال کس دیگه ای بودم الان که داشتم طلاق هم می‌گرفتم...

با این فکر ها عرق سردی روی کمرم نشست و وحشت همه وجودم رو پر کرد.

می ترسیدم، مثل مرگ می ترسم.

part171#

بهتر بود قبل از رفتن حسابی با خودم کنار بیام. خودم رو آماده کنم تا مراقب رفتار هام باشم و اونجا سوتی ندم...

آره بهترین راه همین بود.

مامان برای ناهار صدام زده بود ولی من هنوز به دیوار اتاقم خیره بودم و با ترس های اردلان می جنگیدم.

چرا تصویر توی ذهنم ازش پر از اخم و تندی بود؟

هه چرا سوال می پرسیدم!

مگه اون مرد توی صورت من لبخندی هم زده بود که حالا ازش تصویر خوب داشته باشم؟

چه فکر های احمقانه ای داشت ذهن بیچاره من...

_ دخترمگه من با تو نیستم؟ بیا یخ کرد غذات!

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم.

نمی دونم از توی چشم های چی دید که لحن طلب طلب کارش به کل عوض شد.

در اتاق رو بست و نگران به سمتم اومد:

_ همتا؟ خوبی دورت بگردم؟ چی شده؟

چیزی برای گفتن نداشتم...

باز هم چیزی برای گفتن نداشتم

چی می تونستم بگم اصلا؟ چطور می گفتم؟

درد های من الان هیچ رقمه قابل گفتن نبود.

برای همین فقط نگاهش کردم و اجازه دادم اون حرف بزنه.

نیاز داشتم به لحن مهربون مادرانه اش....

part172#

کنارم نشست و دستشو روی سرم گذاشت.

ـ برا حسام ناراحتی مادر؟ خوب می شه فداتشم!

الان برای تنها چیزی که نگران نبودم حسام بود...

اتفاقا از خدا می خواستم هیچ وقت خوب نشه و بمونه گوشه اون باجگاه لعنتی!

ـ می خوای به بابات بگم ببرتت پیشش؟ یکم خلوت کنی باهاش؟

پناه بر خدا!

خلوت کنم باهاش؟ چقدر خوش خیال بود مادر من...

برای این که کش نده این بحث نه چندان قابل تحمل رو، صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ نه اگه ببینمش دیگه دلم نمی کشه طلاق بگیرم، همین الان هم دو دلم مامان!

خدایا ...

خودت می بخشی منو؟ بابت این دروغ های بی شاخ و دم؟

منی که با همه وجودم از اون خونه بیرون زده بودم، حالا می‌گفتم نمی خوام و دو دل هستم برای طلاق!

مامان لبخند مهربونی بهم زد دسعی کرد با نصیحت های مادرانه دلم رو گرم کنه.

ـ می فهمم چی می گی مادر! زن و شوهر به هم وصل می شن، یکی میشن، الان برات سخته ولی عادت می کنی کم کم... شاید خیلی زود تر از چیزی که ما فکر کنیم حالش خوب بشه و برگرده پیشت، مگه نه؟

part173#

برای اینکه دلش غم نگیره لبخندی زدم و رو بهش با خش رویی گفتم:

_آره!

دیگه نموندیم توی اتاق...

بلند شدم ازجا و دستشو گرفتم و کمکش کردم.

_ الان بابا نگران می شه، همین الانم برای بی تابی قلبش کلی استرس دارم.

مامان سریع بلند شد و در جواب حرفم گفت:

_ اره منم یکم می ترسم، بابات خیلی فکریه، این قلب مریضش من رو هم مریض کرده بخدا!

مامان راست می گفت، این قدر بابا رو دوست داشت و عاشق بود که انگار قلب خودش مریض بود.

با هم وارد آشپز خونه شدیم و در جواب نگاه های پر از حرف و البته کنجکاو بابا فقط لبخند زدیم.

خداروشکر بابا هم چیزی نپرسید و به هر طریقی بود تموم شد اون جو و دوباره برگشتم به اتاقم...

دوباره پناه بردم به ۱۲ متر جایی که من رو جدا می کرد از نگاه های پر حرف بابا...

چشم هام رو بستم و سعی کردم تصمیم درستی بگیریم.

تصمیم درستی که خراب تر نکنه زندگیم رو....

اگر با بابا صحبت می کردم؛ اصرار می کردم برای نرفتن شاید متقاعد می شد ولی اگه خودش می رفت برای پیگیری حال حسام چی؟

part174#

اگه دکتر ها بهش می‌گفتند مشکل حسام خیلی جدی تر از این حرفهاست چی؟

چه خاکی به سرم می ریختم و چی می گفتم بهش...؟!

چشم هامو با درد بستم و به اون طرف ماجرا فکر کردم.

باید با اردلان صحبت می کردم؟

اونی که رسما سنگ روی یخم کرد و گفت دیگه بهش زنگ نزنم؟

همینجوری هم که نمی تونستم سرم رو بندازم پایین و برم توی شرکتش...

خدایا...!

این چه تصمیمی بود که بابا گرفته بود برای من بیچاره.

سرم رو محکم با دست هام گرفتم و در نهایت تصمیم گرفتم برم و با بابا صحبت کنم.

حداقل اینجوری بهتر می تونستم عمل کنم.

بسم الله الرحمن الرحیمی زمزمه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

جلوی تلوزیون نشسته بود و عمیقا درگیر فوتبال بود

کنارش نشستم و صدام رو نمایشی صاف کردم تا تا توجهش جلب شه بهم...

همینطور هم شد...

سرش به طرفم برگشت و گفت:

_ خوبی بابا؟

لبخند زورکی زدم و توی ذهنم دنبال واژه های درست گشتم.

ـ می خواستم باهاتون صحبت کنم.

توجهش کاملا بهم جلب شد، کمرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

ـ جانم بابا!

ـ جونتون سلامت، در مورد کاری که گفتین هست!

منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم...

لبمو خیس کردم و سعی کردم جملات درستی به کار ببرم.

ـ مطمئنین این راه درستیه؟ خب من می تونم بدون رفتن و کار کردن توی شرکت حسام، ازش خبر

بگیریم و مدام سر بزنم! دیگه چه نیازی هست به این کار؟

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و گفت:

ـ چون نمی خوام توی خویش و قوم هام سرافکنده بشم! نمی خوام چیزی بدونن و از همه بیشتر نگران توام!

فکر می کنی اگه بقیه بفهمن مشکل شوهرت چیه و تو مدام سر بزنی بهش، حتی با خوب شدن حسام دیگه زندگی راحتی داری؟

هم حسام و هم تورو اذیت می کنن با نیش هاشون، با زخم زبون هاشون! من نمی خوام این اتفاق بیفته...

part175#

کلافه بهش خیره شدم...

خیلی بد بود و گنگ ترین و احمقانه ترین مود فامیل مارو جدی می گرفت.

همیشه هم هیمنطور بود...

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و مصرانه گفتم:

_ خب برم اونجا کار کنم یعنی نمی‌فهمن؟

_ نه! از طریق دوستش اطلاعات می گیری بعدم...

منتظر بهش نگاه کردم.... انگار تعلل داشت برای ادامه دادن...!

لا اله الا اللهی گفت و زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که نمی دونم چی بود.

دوباره به طرف تلوزیون برگشت و حرفش رو نیمه گذاشت.

عصبی شده بودم از کار هاش...

بازوشو لمس کردم و نالیدم:

ـ چی می خواستی بگی بابا؟

باز هم سکوت...

دستش رو محکم تر فشردم این بار بلند تر صداش زدم.

عصبی به طرفم برگشت و خش زد:

ـ تو چرا نمی فهمی بچه؟؟ وقتی طلاقتو بگیری دیگه کاری نداری با اون بنده خدا! خوش ندارم بری و بیای، یه درصد احتمال می دم اون بنده خدا اونقدر خوب نشه که من تورو بدم دستش دوباره!

چرا باید خراب کنم آینده ات رو؟ همه بگن هنوز دلش پیش شوهر سابقشه؟ ها؟

دود از کله ام بلند می شد...

part176#

از این همه فکر های بیخودی که بابا توی سرش داشت، من اگر تا قیام قیامت هم باهاش بحث می کردم فایده ای نداشت.

ناامید نگاهش کردم و دیگه چیزی نگفتم.

اون هم بی خیال شد و دوباره برگشت به سمت فوتبال لعنتی....

حالا که این در قفل بود، حداقل باید ازش می پرسیدم داستان سرکار رفتن من چجوریه.

چطور می خواستم برم شرکت و بدون هماهنگی و حرف و بحث، سرم رو بندازم پایین و بگم که من حساب دار هستم!

اگه اردلان جلو بقیه سکه یه پولم می کرد چی؟ محال بود بار دیگه غرورم رو جلوی اون روانی خورد کنم.

_ بابا؟

دیگه نگفت جانم...

حتی برنگشت نگاهم کنه...

نگاهش به تلوزیون بود و هوم ضعیف و سردی از از بین لب های قفل شده اش بیرون اومد.

دلم می گرفت واقعا...

اون ها نمی دونستند چه بلایی سر من اومده ولی باز می دونستند که دارم طلاق می گیرم!

درسته خبر از جسم و روح آش و لاش شده ام نداشتند ولی حداقل می تونستند کمی مراعاتم رو کنن؟ نمی تونستند؟

من طاقت سردی رفتار این دو نفر رو دیگه نداشتم ...

داشتم کم میاوردم....

سکوتم رو که دید، به طرفم برگشت و با دیدن چشم های پر از آب و بغضی که لب هام رو می لرزوند، اخمش باز شد و مهربون گفت:

_ چیه بابا جان؟

part177#

مثل دختربچه های ۱۳ ساله شده بودم!

همین جمله بابا کافی بود تا حالم کمی بهتر بشه و بپرسم سوالم رو:

ـ چطوری برم سرکار؟ بدون هماهنگی که نمی شه، همینطوری یه کاره پاشم برم و اونجا بگم سلام! من حساب دار جدیدم! نمی شه که...

بابا لبخندی زد و گوشه چشم هاش چروک شد.

انگار خوشش آمده بود از حرفم...

خیالش راحت شده بود که دارم می رم همونجایی که خودش خواسته.

ـ من با اردلان خان همه هماهنگی هارو انجام دادم بابا، هیچ نگران نباش.

فقط فردا که رفتی خودت رو معرفی کن دیگه همه چی حله! البته فکر کنم اون تورو بشناسه به هر حال زن دوستشی، تو نمی شناسیش؟

نمی شناختم؟ من مدت ها با بی رحمی هاش شکنجه شده بودم چطور می تونستم نشناسم؟

لبخند تلخی زدم و کوتاه گفتم:

_فقط دورادور!

لبخند بابا عمیق تر شد گفت:

_ برو اونجا بابا جان، هم خیال من راحته هم تو از حسام بی خبر نمی مونی هم سرت گرمه و خدای نکرده نمی زنه به سرت.

هه! بابا نگران سلامت عقلی من بود؟

منی که روحم چنان ضربه ای خورده بود که حالاحالاها ترمیم نمی شد.

باید توی اولین فرصت وقت مشاور می گرفتم و می رفتم برای روان درمانی...

دیگه نموندم پیش بابا و با یه تشکر کوتاه؛ دوباره پناه بردم به اتاقم...

part178#

شب سختی رو صبح کردم.

شبی که مدام چهره اردلان رو توش می دیدم...

می خواستم چند روز بد حالی رو بهونه کنم و نرم شرکت ولی به خودم گفتم آخرش که چی؟

هرچی زود تر خودم رو آماده می کردم و می رفتم تو دل ترس ها و وحشت هام بهتر بود.

زود تر هم عادت می کردم.

وسایلام رو جمع کردم و بعد از رفتن به دادگاه و انجام دادن کار های مربوط به طلاقم، راهی هولدینگ شدم.

اینطور که بابا می گفت، کار طلاقم خیلی راحت پیش می ره.

هردو می خواستیم تموم بشه این نکاح شوم و این وسط هیچ کس اعتراضی نداشت.

من که از خدام بود و حسام هم که جرات مخالفت با اردلان رو نداشت.

وقتی رسیدم به آدرسی که بابا داده بود، پیاده شدم و به ساختمون بزرگشون نگاه کردم.

الحق که جای خوب و خفنی بود.

البته حدس می زدم همچین جایی باشه، با اون وضع و زندگی که اردلان داشت و برای حسام درست کرده بود، کمتر از این هم ازش انتظار نداشتم.

توی دلم کلی دعا و آیه خوندم و پاهای لرزونم رو مجاب کردم به راه رفتن...

به قلبم نهیب می زدم که اون تو آبرو ریزی نکنه و این قدر محکم نزنه ولی حرف حالیش نبود...

ترسیده بود....!

این مرد چنان جسم و روح من رو ترسونده بود که حتی توی این فاصله هم بوی سردش رو می تونستم استشمام کنم.

انگار اجین شده بود با اتمسفر اینجا.....

part179#

معذب وارد هولدینگ شدم و نمی دوستم باید کدوم سمت برم...

جای خیلی بزرگی بود..

چند دقیقه ای گشتم و وارد سالن بزرگی شدم.

دوتا منشی نشسته بودند و چند تا اتاق هم اونجا بود.

جلو رفتم و با لحن آروم و رسمی ازشون در مورد اتاق اردلان پرسیدم.

_ شما خانوم؟

_ خسروی هستم!

سرشو تکون داد و توی سیستمش دنبال چیزی گشت.

بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد و گفت:

_ متاسفم، اسم شما توی لیست نیست، مهندس هم امروز خیلی شلوغ هستن!

خدای من...

حدس می زدم!

اردلان اصلا حرف بابا رو جدی نگرفته بود...

نمی دونستم باید چی کار کنم.

می می دونم یا می رفتم؟

می رفتم به بابا چی می‌گفتم؟

چون اسمم توی لیست قرار های امروز نبوده برگشتم؟

اصلا ازم قبول می کرد؟ محاله بود قابل کنه!

اگه هم می موندم و می رفتم سمت اردلان و اون بدتر سنگ روی یخم می کرد چی؟

مثل خر توی گل گیرکرده بودم....

مثل همیشه شکسته شدن خودم رو به کوچکترین ناراحتی بابا ترجیح دادم و رو به منشی گفتم:

part180#

ـ برای استخدام اینجا هستم؛ مهندس در جریان هستند اگر لطف کنید اسمم رو بهشون بگید خودشون می دونن.

کلافه نگاهم کرد و با کلی فیس و افاده گفت:

ـ اسمتون چی بود؟

ـ همتا خسروی!

سرشو تکون داد و گوشی رو برداشت.

دل توی دلم نبود، می ترسیدم از واکنش اردلان.

ـ بخشید آقای مهندس! یه خانومی اینجا هستند به خانم همتا خسروی و می گن...

انگار اردلان حرفش رو قطع کرد...

دختره در سکوت گوش کرد و در نهایت مودب گفت:

ـ چشم حتما.

نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ بفرمائید تو، مهندس منتظر شما هستند.

بند دلم پاره شد...

برای همین اینجا بودیم ولی ترس همه وجودم رو گرفت.

ترس دیدن دوباره اون مرد قطعا برای من گرون تموم می شد.

سرم رو برای منشی تکون دادم و به طرف اتاقی که اشاره کرد رفتم.

یه در قهوه ای با روکش چرم...

با یه پلاکارت نقره ای رنگ که اسم و فامیلش رو زده بودند به همراه سمت مدیر عامل!

آب دهنم رو سخت قورت دادم، بسم الله الرحمن الرحیمی گفتم و آروم در زدم.

صدای آشنایی بلند شد و اجازه داد برم تو.

کف دست هام عرق کرده بود و وقتی روی دستگیره لیز خورد، فهمیدم چقدر حالم بده و استرس دارم.

در روز باز کردم و با سری پایین وارد شدم.

part181#

نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم.

هر چقدر با خودم کار کرده بودم همه اش از بین رفته بود و دود شده بود!

یکم این پا و اون پا کردم و وقتی در رو بستم بالاخره به حرف اومد:

ـ بفرمائید خانوم خسروی!

چه لحن سرد و رسمی!

بهت زده سرم رو بالا آوردم و با دیدنش دوباره آب توی گلوم خشک شده بود.

سرش توی لپ تاپش بود و تیپ رسمی زده بود. به طرفش رفتم و به جون کنونی گفتم:

_ سلام!

سرشو بالا آورد و تیله های عسلیش، با دیدنم کمی تنگ شد و گفت:

_ سلام، بفرمائید بنشینید.

این رفتارش برام خیلی جالب و عجیب بود.

انگار که هیچ آشنایی بین ما نیست، کاش این طور نبود تا این اندازه معذب نمی شدم.

نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم، فقط نشسته بودم و منتظر بهش نگاه کردم.

یکم دیگه توی لپ تاپش سرک کشید و بالاخره سر بلند کرد و توی چشم هام نگاه کرد.

نگاهش آشنا بود، رگ های خونی ریزی کنار تیله های عصبیش در اومده بودند و نشون می داد چطور از دیدن من هیجان داره!

هیجانی که از خشم بود و انگار پارچه قرمزی به سمت این گاو بی دم و شاخ گرفته بودم!

همه این ها آشنا بود ولی خودش مصرانه سعی داشت جو رو جدی بگیره و انکار کنه هرچی بین ماست رو...!

part182#

من از خدا خواسته بودم که انکار کنه، که به روی خودش نیاره...

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ با پدرتون صحبت کردم، می تونید تشریف ببرید قسمت حسابداری، راهنماییتون می کنن فقط....

تای ابروش رو بالا انداخت و از بین کلی برگه که روی میزش بود، دست انداخت و دو تا فرم به طرفم گرفت.

ـ این هارو باید پر کنید، بعد امضا کنید، دو تا هم چک ضمانت می خوام ازتون که مبلغ هاش اونجا نوشته

شده، این هارو فردا بیارید و می تونید کارتون رو شروع کنید، به محض اینکه کار شروع شد، بیمه خواهید شد.

همه چیز طبیعی به نظر می رسید!

اون مثل یه کارفرمای رسمی و عادی هم مثل یه کارمند عادی...

سرم رو تکون دادم و بی حرف مشغول پر کردن اون فرم ها شدم.

سرم پایین بود ولی نگاه های خیره اردلان رو به خوبی می تونستم حس کنم.

هر از گاهی به طرفم بر می گشت و زیر زیرکی بهم خیره می شد.

نمی دونم چه بازی راه انداخته بود و قصد داشت این بار چطوری اذیتم کنه ولی هرچی که بود، می دونستم این دفعه دیگه بازی نمی خوردم ازش!

من از بند هر دوی این ها آزاد شده بودم و اگه اینجا بودم، فقط و فقط به خاطر پدرم بود.

کار می کردم و هر ارتباطی که باهاش داشتم رو مثل خودش انکار می کردم.

part183#

هرچند حضور من اینجا زیادی دوام نمیاورد و توی فرم هم توی قسمت مدت زمان کار نوشته بودم یک سال...

یک سال قراداد از سر من زیاد بود!

از سر کسی که نابود شده بود توی دست های بی رحم این مرد خودخواه روانی...

برگه هارو پر کردم، به طرفش گرفتم و گفتم:

_ خدمت شما، پس من امروز کارم رو شروع نمی کنم؟

بدون جواب دادن به سوالم به اطلاعاتی که یادداشت کرده بودم نگاه کرد.

نمی دونم چه چیزی دید که اخم هاش توی هم گره خورد و تیز نگاهم کرد.

_ فقط یک سال؟

سرمو تکون دادم و سعی کردم اعتماد به نفس کم شده ام رو پیدا کنم و بدون لرزش صدا بگم:

_ بله!

اخمش تند تر شد و طلب کارانه گفت:

ـ من اینجا زیر ۵ سال قرارداد نمیبندم.

۵ سال...؟!

محال بود ۵ سال با اردلان یک جا کار کنم.

هر روز کنار این مرد برای من یک سال می گذشت و همین یک سال قراداد خودش خیلی بود...

نمی تونستم بیشتر از این کنارش بمونم.

مخصوصا با وجود شرایطی که داشتم می خواستم زود تر خلاص بشم و برم و یه زندگی جدید شروع کنم.

part184#

زندگی جدید کنار این مرد معنایی نداشت، تا زمانی که رگه های خونی کنار عسلیش رو می دیدم، تا زمانی که صداش رو می شنیدم همه چیز برای من تداعی می شد و اصلا دوست نداشتم این وضع ادامه پیدا کنه.

توی همین فکر های دست و پا می زدم که صدای عصبی و کلافه اش بلند شد:

_ مگه من با شما حرف نمی زنم خانوم!

چنان با غیظ گفته بود که ناخوآگاه یاد رابطه هامون افتادم!

این لحن هیچ ارتباطی نداشت با لحن های آشنای وحشیانه اش ولی نمی دونم چرا توی ذهنم این قدر پررنگ ثبت شده بود که نمی تونستم بی خیال بشم...

دیگه داشت عصبی تر می شد، بهش نگاه کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

ـ من بیشتر از این نمی تونم.

کلافه بود و کلافه تر شد...

من هم خسته تر از اینی بودم که باهاش بحث کنم.

کیفم رو چنگ زدم و منتظر شدم تا حرفش رو بزنه و از اون جو لعنتی بزنم بیرون.

افت فشار پیدا کرده بودم...

اردلان با شصتش، گوشه چشمش رو فشار داد و چند ثانیه ای سرش رو پایین گرفت.

این کار رو وقتی انجام می داد که می خواست خشمش و عصبانیتش رو کنترل کنه!

part185#

عصبی بودم از دست خودم...

از اینکه همه حالت هاشو می دونستم و می فهمیدم هر عکس العملی که نشون می ده نسبت به چه عملی هست...

نگاهش دوباره به نگاهم گره خورد و گفت:

_ خیله خب، فردا چک هارو بیارید و کارتون رو شروع کنید.

کوتاه اومده بود...

یک بار توی زندگیم دربرابر خواست من کوتاه اومده بود و همین باعث شد پوزخند تلخی روی لبم جون بگیره.

پوزخندی که از چشم هاش دور نموند و با دیدنش، ابرو هاش دوباره توی هم گره خورد.

اردلان خان..! من عادت ندارم به این فضل و بخشش های شما!

به این نرم خویی های شما!

هرچی بوده همیشه ظلم بوده و خشونت و حرف تو...

دیگه نموندم و با یه تشکر کوتاه از اتاقش بیرون زدم.

هوایی که نفس می کشید آلوده بود برای من...

چنان آلوده که نمی تونستم خوب نفس بکشم و حالم خراب می شد.

از اونجا بیرون اومدم، کیفم رو محکم توی دستم فشار دادم و به محض خارج شدن از هولدینگ کنار جاده نشستم.

برام مهم نبود لباسم خاکی بشه، مهم نبود بقیه چه فکری کنن و احتمالا هر کی که رد می شد چطور قضاوتم کنه.

فقط مهم این بود، کمی نفس بگیرم و این فشار لعنتی رو به حالت اولش برگردونم...

part186#

یکم که گذشت حالم بهتر شد و تصمیم گرفتم اسنپ بگیرم.

باید زودتر می رفتم خونه و حسابی روی تختم می خوابیدم تا این حال خراب بهتر بشه.

چطور این یک سال رو تحمل می کردم؟

یک سال خیلی زیاد بود برای تحمل کسی که همه وجودم رو نابود کرده بود.

کسی که اعتماد به نفسم رو تخریب کرده بود و حتی نمی تونستم کمترین عزت نفسی داشته باشم.

مگه قبلا من صدام می لرزید موقع حرف زدن؟

یا دست هام عرق می کرد؟ نه...!

این موجود ضعیفی که الان بودم رو هیچ وقت به یاد نداشتم.

همه اش تقصیر این مرد بود، حالا مجبور بودم یک سال رو براش کار کنم و این برای من از هر کابوسی ترسناک تر و وحشت ناک تر بود.

با رسیدن اسنپ، خاک های مانتوم رو تکوندم و سوار شدم.

سرم به شیشه بود و به محض اینکه چشم هام رو می بستم اون تیله های عسلی جلوش نقش می بست.

این قدر ملموس که انگار همین الان رو به روم بود و داشتم نگاهش می کردم.

وقتی رسیدم خونه، خودم رو روی تخت پرت کردم و به مامان هم سپردم برای ناهار صدام نکنه.

من نیازی به غذا نداشتم ، جسمم حالش خوب بود و نیاز به توجه و ترمیم نداشت، این روحم بود که حالش بد بود.

روحم بود که داشت عذاب می دید و عذابم می داد...

part187#

تا غروب از اتاق بیرون نرفتم...

ولی اونا هم دیگه صبرشون تموم شد و بابا با چند تقه به در وارد شد.

سریع از جا بلند شدم و نگاهش کردم.

ـ چیزی شده همتا؟

صداش می لرزید و رنگش کمی پریده بود.

لعنت به همتا بابا! لعنت بهش که حتی این رنگ پریده می تونه نابودش کنه!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ نه چی شده باشه مثلا؟

نفسشو منقطع بیرون داد و چروک های صورتش هم نشون می داد قلبش درد داره.

سریع کنارش ایستادم و گفتم:

_ خوبی بابا؟

_ آره، پس چرا نمیای بیرون؟ حسام طوریه؟ اونجا رفتی چیزی فهمیدی ؟

با همین فکر ها نابود می کرد خودش رو...

صورتم رو شاد نشون دادم و سعی کردم با لحن گول بزنی مخفی کنم نگرانیم رو...

_ نه عزیز دلم فقط گفت دو تا چک باید ببرم و از فردا کارم رو شروع کنم، بیرون هم نیومدم چون یکم سرم درد می کنه، استرس دارم اخه تا حالا جایی کار نکردم!

هنوز مشکوک بود ولی این قدر خوب توی نقشم فرو رفته بودم که سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_ منم روز اول کاریم استرس داشتم اینا طبیعیه بابا، ولی من تورو دختر قوی بار آوردم، حتما از پسش بر میای عزیزم...

part188#

چقدر محبت های بابا دلگرم کننده بود ولی این قدر قلب من چنان فسرده شده بود که هیچ آتیشی گرمش نمی کرد.

حتی گرمی حرف های قشنگ بابا.

لبخند مصنوعی به روش پاشیدم و دیگه توی اتاق نموند و رفت.

کاش بابا سالم بود، کاش این قدر حساس نبود تا سفره دلم رو براشون باز می کردم و از همون روز اول خودم رو نجات می دادم.

نجات می دادم تا دست های کثیفی عفتم رو آلوده نکنه و روحم اینطوری عذاب نکشه...

فقط کاش از زبونم بیرون میومد، کاش که برای من نون و آب نمی شد؛ می شد؟

خسته روی تخت دراز کشیدم و توی ذهنم حرکات اردلان رو به یاد آوردم.

نمی تونستم حدس بزنم برای چی توی این پوسته عجیب فرو رفته و طوری رفتار می کنه که انگار من رو اصلا نمی شناسه!

گیج شده بودم....

از طرفی خوشحال بودم که این طور رفتار می کنه ولی از طرفی هم این کنجکاوی داشت عذابم می داد.

فکر می‌کردم می خواد کاری بکنه و این ها همه زمینه سازی یه فاجعه است.

ذهن من هیچ وقت در مورد اردلان مثبت فکرنمی‌کرد، حتی اگر می خواست هم نمی تونست!

شام رو با خانواده ام خوردم و به سوال های رگباری مامان و بابا جواب دادم.

از اینکه تایم کار چطوره؟

یا مبلغ چک ها چقدره؟

یه وقت نری باجگاه بعد طلاقت! فلان نکنی، بیسار نکنی!

part189#

داشتند اذیتم می کردند و ناخواسته داشتند سوهان روحم می شدند و عذابم می دادند....

چشم هامو محکم روی هم فشار دادن و سعی کردم بدون بی احترامی و بالا رفتن تن صدام بگم:

_ مامان! بابا! باور کنید من کار بدی نمی‌کنم، من همون دخترهستم فقط می خوام طلاق بگیرم! چرا فکر می‌کنید حالا که یه زن مطلقه هستم می خوام برم....

با اخم بابا حرف توی دهنم ماسید و نتونستم ببشتربگم.

_ تو واقعا فکرمی کنی ما اینارو می‌گیم چون بهت شک داریم؟

سرم رو پایین انداختم و درجواب سوال بابا سکوت کردم.

_ واقعا برات متاسفم همتا! من فقط نمی‌خوام خویش و قوم های فضولم اذیتت کنن، این ها برای خودته، وگرنه من می دونم تو از برگ گل پاک تری! چرا هم به خودت توهین می کنی هم به من؟

جوابی نداشتم به حرف هاش بدم.

سکوت رو ترجیح دادم و سرم رو هم پایین نگه داشتم .

واقعا من از برگ گل پاک تربودم؟ منی که با وجود شوهر داشتن، شب و روزم رو زیر یه نامحرم می‌گذروندم، از برگ گل پاک تربودم؟

آخ بابا.... اگه بدونی‌چیا به من گذشته، چه بلایی به سرم اومده، حتی شرم می‌کردی بهم نگاه کنی‌نه اینکه با افتخار باد توی گلوت بندازی و از عفت دخترت دفاع کنی...

part190#

دیگه حوصله نداشتم، هرچی می موندم بحث غلیظ ترمی شد و ممکن بود این وسط بی احترامی ناخواسته ای از من سر بزنه.

برای همین ترجیح دادم برم توی اتاقم...

این کار با وجود همه بدی هاش و نزدیکی به اردلان حداقل یه خوبی داشت ؛ اینکه مجبورنبودم همه ی روز رو خونه بمونم و این حرف هارو بشنوم.

تفکربابای من هنوز تفکرقرون وسطی بود، هنوز اهمیت می داد به حرف مفت یه عده بیشعور که کارشون سرک کشیدن توی زندگی خصوصی دیگرانه...

مانتو شلوار کرم و خوش دوختی رو بیرون کشیدم، اتو کردم و تصمیم گرفتم با یه مقنعه قهوه ای تیپم رو رسمی کنم.

دوست نداشتم با یه مانتو شلواری برم که نیاز به شال داشته باشه!

محیط کار بود من هم دنبال دردسر نبودم.

همه چیز رو آماده کردم و رفتم تا بخوابم.

خیلی زود چشم هام گرم شد و به خواب رفتم....

_ همتا؟؟؟

با داد مامان چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد!

چرا اینجوری صدام می‌کرد؟ اخم هامو توی هم کشیدم و خش زدم:

_ ترسیدم مامان!

_ چیکارکنم دختر دو ساعته دارم صدات می‌زنم، ساعت ۸ شده مگه نمی‌خوای بری سرکار؟

part191#

ساعت ۸؟؟

وای بر من! حتی‌اگه سوار جت هم می شدم تا ۸ و نیم نمی رسیدم به هولدینگ.

هول هولکی دست و صورتم رو شستم و لباس هامو به تن کشیدم.

باز خوبه دیشب همه چیز رو آماده گذاشته بودم.

کیفم رو هم تند تند آماده کردم و داشتم می‌رفتم که مامان صدام زد و با اخم گفت:

_ نه کیفت رو بر داشتی نه گوشیت رو نه صبونه خوردی!

با قدردانی بهش نگاه زدم و کیف و گوشیم رو ازش گرفتم.

_ دستت درد نکنه دیگه وقت صبحانه ندارم ، تا الان هم خیلی دیرم شده.

چشم هاشو توی کاسه چرخوند و گفت:

_ وایسا یه لحظه!

دیرم شده بود و مامان هم بس نمی‌کرد.

به ناچار منتظرش موندم و بعد از چند دقیقه با یه لقمه توی دستش اومد:

_ بیا اینو بخور ضعف نکنی.

_ دستت درد نکنه عشقم خدافزی!

با خوش رویی برام دست تکون داد و من هم همینطور که به ساندویچم گاز می‌زدم، یه اسنپ گرفتم.

خداروشکر خیلی زود رسید، سریع سوار شدم و دعا دعا می‌کردم این تاخیر باعث سر کوفتم نشه.

بابا دیشب چک هارو گذاشته بود روی میزم و حواسش به همه چی بود وگرنه الان من باید چه گلی به سرم می‌گرفتم؟

بدون چک می‌رفتم اونجا تا اردلان دوباره سنگ روی یخم کنه؟

part192#

وقتی رسیدم، با نفس عمیقی پیاده شدم و راه افتادم سمت ورودی هولدینگ.

ساعت از ۹ هم گذشته بود و من هنوز نرفته بودم سرکار.

کاش این قدر دورنبود از خونه ما....

کیفم رو محکم با دست فشار دادم تا استرسم کم بشه، یکم به خودم نگاه کردم و وقتی از همه چیز

مطمئن شدم، نفسم رو محکم بیرون دادم و با سری رو به بالا وارد شدم.

این بار دیگه منشی هاش مانعم نشدند و گفتند که می تونم برم تو.

تقه ای به در زدم و وقتی صداش بلند شد رفتم تو.

مثل بار قبل سرش توی لپ تاپ بود و اخم هاش نشون می داد عمیقا درگیره.

معذب کنار در ایستاده بودم تا چیزی بگه ولی انگار من رو یادش رفته بود.

سرفه مصلحتی کردم و بالاخره آقا سرش رو بالا آورد.

با دیدنم اخم کرد و بدون سلام گفت:

ـ من روی وقت شناسی حساسم خانم خسروی! شما باید ۸ ونیم انگشت بزنید هرروز، غیر از این باشه از همکاری کردن باهاتون معذوریم!

تحفه...! انگار چی هست حالا...

part193#

مثل خودش اخم کردم و با پررویی جلو رفتم و بدون اینکه منتظر تعارف باشم، روی یکی از صندلی ها نشستم.

_ ببخشید، توی ترافیک بودم!

دروغ که حناق نبود توی گلوم گیر کنه، بود؟

کلافه و عصبی بود ولی دیگه چیزی نگفت، اگه از موضع ضعف می خواستم برخورد کنم که نمی شد...

من جلوی این مرد خیلی کوتاه اومده بودم ولی دیگه اسیر دستش نبودم که همونطور بخواد باهام رفتار کنه.

با غرور نگاهش کردم و وقتی چشم هامو دید؛ یه تای ابروش بالا پرید و پوزخندی گوشه لبش نشست.

چقدر آشنا بود این پوزخند، پوزخندی که با زبون بی زبونی می گفت: درستت می کنم!

قبلا به زبون میاورد ولی حالا با اَکت هاش بهم می فهموند!

ولی من دیگه همتای سابق نبودم، اخم کردم و گفتم :

ـ چک هارو آوردم، ولی اگر منصرف شدید هیچ ایرادی نداره، من مرخص می شم از حضورتون

اصلا راضی نبود...

از حرف زدن و نحوه برخوردم اصلا راضی نبود و اخم های درهم و برق عسلی هاش نشون می داد دلش می خواد کله ام رو بکنه.

این بار من پوزخند زدم و با اعتماد به نفس بهش نگاه کردم.

ـ چک هارو بذارید روی میز بررسی می‌کنم، شما فعلا بفرمائید بخش حسابداری تا آخر هفته کار رو ادامه بدی اگه همه چی خوب بود؛ می تونید مشغول بشید ولی اگر چنانچه به این بی نظمی ها ادامه دادید، متاسفم و شرکت ما نمی تونه با شما همکاری کنه.

شمشیر رو از رو بسته بود؛ دوست داشت باهام بازی کنه و حرصم رو در بیاره ولی کور خونده بود...

part194#

من دنیایی انتقام بودم که دلم می خواست سر این مرد خودخواه تلافی همه اش رو در بیارم و قطعا یه روز این کار رو می کردم.

با به تشکر کوتاه و سرد از جا بلند شدم، چک هارو روی میزش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم...

منشی هاش به سمت راه رویی هدایتم کردند و گفتند: با آقای رفعتی هماهنگ کنم.

چقدر پیچ در پیچ بود اینجا...

هی از این جا پاسم می دادند به جایی دیگه تا بالاخره یه یه میز بهم دادند و گفتند حساب های نهایی رو برام می فرستند تا توی سیستم ثبت کنم؛ همین!

طبیعی بود هنوز بهم اعتماد نکنند و بگن در جریان بررسی حساب ها باشم، فعلا فقط باید ثبت می کردم.

@Vip Roman

دوست داشتم از حسام بدونم، از اینکه قبلا اینجا چی کار می‌کرده ولی این قدر جو سردی و خشکی بود که هیچی نمی تونستم بگم.

حدود ۹۰ درصد کارمند هاش مرد بودند و توی این بخش حسابداری هم جز من هیچ زن دیگه ای نبود.

چه بهتر که تیپ رسمی زده بودم، اونم بین یه گله مرد...

هر چی که برام فرستاده بودند رو با دقت و حوصله توی سیستم ثبت و ذخیره می کردم.

کار خیلی راحتی بود ولی چون مجبور بودم یه جا بشینم و مدام چشمم به صفحه سیستم باشه اذیت می شدم.

کمرم رو به صندلی تکیه دادم و دست هامو محکم کش آوردم.

عدد و ارقام خیلی زیاد بود، تموم نمی شد!

مگه اینا در روز چقدر تراکنش انجام می دادند و چقدر معامله داشتند که من بیچاره باید این همه منبع و عدد و رقم ثبت می کردم؟

part195#

تا ظهر خودم رو مشغول کردم و ساعت ۱۲ همه کارمند ها بلند شدند و بدون اینکه به من چیزی بگن از در بیرون رفتند!

من هم به تبع اون ها بلند شدم و دنبالشون راه افتادم.

اخلاق گند اردلان به این ها هم سرایت کرده بود و من رو آدم به حساب نیاوردند.

حتی کم می دیدم با خودشون هم صحبت کنند و جو خیلی سردی بود.

درست شبیه ربات عمل می‌کردند....

همه بخش ها بیرون اومده بودند و از پله ها پایین رفتند، من هم دنبالشون رفتم و با دیدن سالن غذا خوری، تاره دوزاریم افتاد!

پس تایم ناهار بود...

حسابی گشنه بودم و با شنیدن بوی غذا، اشتهام حسابی تحریک شد.

مثل سلف دانشگاه همه می رفتند و غذا هاشون رو می‌گرفتند، البته توی ظرف های خیلی با کلاسی بود و الحق که دم و دستگاهی خیلی توپی داشت این موجود خشکِ همیشه طلب کار...

من هم غذام رو گرفتم و تک و تنها روی یکی از میز ها نشستم و شروع کردم به خوردن...

خیلی خوب و با کیفیت بود غذاشون و من هم با اشتها نصفش رو تموم کردم و سنگین به صندلی تیکه دادم.

نمی دوستم چقدر استراحت دارم و مثل بقیه روی صندلی ها نشسته بودم.

من هیچ چیزی از اینجا نمی دونستم....

part196#

نیم ساعتی اونجا نشسته بودیم و هیچ کس قصد بلند شدن نداشت.

خسته شده بودم از این جو سرد و مریض...

کمی چشم چرخوندم تا چند تا زن ببینم و وقتی متوجه یه میز شدم که ۵ تا زن دورش جمع شده بودند، ناخوآگاه به سمتشون کشیده شدم.

دو نفرشون منشی های اردلان بودند و اون سه نفر رو نمی شناختم!

در واقع جز این ۵ تا، هیچ زن دیگه ای جز من اینجا نبود.

معذب بهشون سلام کردم و توجهشون به سمتم جلب شد.

یکیشون با چشم های شیطون نگاهم کرد و با خوش رویی گفت:

ـ از آقای تهرانی بعید بود یه زن دیگه استخدام کنه!

معذب تر شدم و سرم پایین تر رفت.

ـ ولش کن بچه رو وجیهه، نمی بینی چقدر مظلوم و گوگولیه؟

با شنیدن القابی که بهم نسبت می داند، متعجب بهشون نگاه کردم که تک خنده ای کردند و تعارف کردند کنارشون بنشینم.

با آغوش باز استقبال کردم، صندلی ای بیرون کشیدم و کنارشون نشستم.

_ ببخشید، من اینجا خیلی معذبم، همه اش مرد هستند مخصوصا توی بخش حسابداری!

_ عیب نداره عزیزم عادت می‌کنی ما هم عادت کردیم.

part197#

به نظر دخترای خوبی میومدند، باهاشون صمیمی شدم و گفتم:

ـ تایم کاری و استراحت اینجا چطوریه؟ من هنوز نمی دونم.

یکی از منشی هاشون که اول فکر می کردم چقدر رو مخ و سرد هست، دست هاشو با ذوق به هم کوبید و با خوش رویی گفت:

ـ آخ جون! بذارین من براش توضیح بدم!

بقیه چپ چپ نگاهش کردند و اون پشت چشمش رو نازک کرد و گفت:

ـ ببین قشنگم! این جا ۸ ونیم کار شروع می شه تا راس ۱۲.

۱۲ میایم ناهار تا ۱ونیم دوباره می ریم سرکار تا ۴ بعد از ظهر البته بعضی ها اضافه کار می مونن مثل من، من تا ۸ شب کار می کنم و هر ساعت اضافه کار رو آقای تهرانی آخر برج حساب می‌کنن و واریز می‌کنن، اینجا این قدر کار هست که همه می تونن اضافه بمونن ولی خیلی ها می رن و نمی مونن.

آقای تهرانی هم هیچ وقت بیشتر از ساعت ۶ نمی مونن و می رن.

آهانی گفتم که وجیهه پرید وسط توضیح نگار و ادامه داد:

_ حالا اصل داستان اینجاست! اگه از ۸ ونیم یه دقیقه هم دیر تر انگشت بزنی آخر ماه از حقوقت به اندازه یک ساعت کم می کنه؛ ببین به ازای هر دقیقه یک

ساعت کم می کنه ها؛ روی تایم خیلی حساسه اگه بیشتر از سه بار در ماه هم دیر کنی، دیگه اخراج و بیچاره ای...!

خدای من...!

از الان فقط روی تخت خشن و جدی نبود، کلا مود شخصیتیش این بود.

یکی از منشی هاش که تازه اسمش رو یاد گرفته بودم گفت:

part198#

ـ امروز تو نیم ساعت بیشتر هم دیر کرده بودی ولی چون روز اول بود ازت گذشت، یکی از

ماها بودیم باید وسایلمون رو جمع می‌کردیم و میومدیم پیش تو حسابداری!

کی جرات داره اینجا بیشتر از ۵ مین دیر کنه؟ دیر می کنیم دیگه نمیایم کلا، زنگ می زنیم استعلاجی می گیریم....

چه غول بی شاخ و دمی شده بود برای این ها اردلان.

با کنجکاوی بهشون گوش می کردم و هر لحظه تعجبم بیشترمی شد.

_ بابا بسه کشتین بدبخت رو، روز اولی فراریش می دینا، ببین گلم! همه اینا هست ولی در عوض حقوق خیلی خوبی داره، مزایا داره، بیمه داره همه این هارو داری، حالا دیر نکنی نمی میری که می میری؟

سرم رو به نشونه نه بابا انداختم که لبخندی زد و گفت:

_ خب حله دیگه عزیزم، راستی اسمت چی بود؟

قبل از اینکه من جوابی بدم، سارا یکی از منشی هاش، دستشو به هم کوبید و ذوق زده گفت:

_ همتا....!

صداش این قدربلند بود که توجه میز کنارمون جلب شد و با چشم غره بهمون گاهی کردند.

همشون ریز ریز شروع کردند به خندیدن که همون لحظه وجیهه گفت:

_ آ راستی! از یک و نیم هم نباید تایمت بگذره و سریع باید بری سرکار ، دیر کنی اونجا هم جریمه داری و چند بارش می شه اخراج!

ما همیشه ۵ تا ۱۰ مین قبل از تموم شدن

استراحت بلند می شیم و می ریم سرکار تا دیر نشه.

part199#

بد زهر چشمی از این بیچاره ها گرفته بود ولی من مثل این ها نبودم و هیچ احتیاطی هم به شغلش نداشتم.

اگه اینجا بودم، فقط و فقط به خاطرِ اصرار بابام بود.

نیازی نداشت این قدر ازش بترسم و برای یه دقیقه دیر کردن هام، این طور استرس بگیرم....

توی دلم به ترس هاشون پوزخند زدم.

این بیچاره ها هنوز اردلان رو کاملا درک نکرده بودند، بر عکس من که با همه وجودم درکش کرده بودم.

دخترای خیلی خوبی بودند ولی چیزی که آزارم می داد، بخش فضولیشون بود.

مدام می خواستند بدونن چطور استخدام شدم اونم با اخلاق گند اردلان!

یا ازدواج کردم یا نه؟!

به همه این سوال ها، مبهم و سرد جواب می دادم تا بی خیالم بشن.

واقعا حوصله دردسر نداشتم.

زودتر از اون ها بلند شدم و رفتم سر کارم.

خنده ها و لودگی هاشون نشون می داد که فکرمی‌کنن این رفتن من به خاطر ترس از اردلان یا به قول اونا، آقای تهرانیه ولی اینطور نبود...!

فقط به خاطر نبودن بین اون ها و جواب ندادن به سوال هاشون بود.

پشت میزم نشستم و به صفحه سیستم زل زدم.

انگار توی اون حجم از فایل و عدد خودم رو می دیدم.

part200#

خود شکسته ام رو که هیچ کس نمی فهمید چه بلایی به سرش اومده و این عقده حرف نزدن و خالی نشدن، داشت خفه ام می کرد...

من دوست های خیلی صمیمی داشتم ولی این راز این قدر بزرگ و خطرناک بود که هیچ صمیمیتی نمی تونست فاشش کنه.

خیلی زود همه کارمند ها حاضر شدند و هر کس به کارش پرداخت.

من هم بعد از مدتی، به خودم اومدم و شروع کردم.

باز خوب بود سرم گرم می شد و انگار که قرار نبود اردلان نامی هم ببینم تا بشه آفت و بیفته به ریشه جونم....

کارم رو تا حدودی انجام دادم و ۵ مین مونده به ساعت ۴ وسایل هامو جمع کردم و بعد از خاموش کردن سیستم، از جا بلند شدم.

با بلند شدن من، چند تا از آقایون هم بلند شدند و فقط دو نفر موندند و طبق گفته دخترا، احتمال اضافه کار می خواستند بایستند.

به هرحال زندگی سخت بود...

راهم رو کشیدم و با سری پایین از پله ها پایین رفتم.

سنگینی نگاه خیره ای داشت آزارم می داد، سر بلند کردم و با دیدن یکی از همکارای توی بخش حسابداری، ابروم بالا پرید.

توقع داشتم وقتی نگاهم رو ببینه سرش رو پایین بندازه ولی برعکس!

به نگاه کردنش ادامه داد و لبخند کوچیکی روی لبش نشست.

اخم هامو توی هم کشیدم و دوباره سرم رو پایین انداختم.

part201#

من دنبال دردسر نبودم و باید زود تر از اونجا بیرون می زدم.

به آسانسور که رسیدم، سریع خودش رو رسوند و اون هم سوار شد.

انگار فقط سرکار این طور جدی و بی حرف بودند، اون هم از ترس اردلان!

وگرنه این ها مثل سگ گشنه ای که بوی گوشت به دماغشون خورده باشه، دم تکون می دادند و دنبال طعمه می رفتند.

نگاهش هنوز روی من بود، کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره گفت:

_ سلام!

نیم نگاهی بهش کردم و با صدای ضعیفی جواب سلامشو دادم.

_ بنده زارع هستم، محسن زارع! همکار شما توی بخش.

سرمو تکون دادم و بی میل به کفش هام خیره شدم تا بس کنه.

برای من هیچ اهمیتی نداشت که این یارو کی بود و توی کدوم بخش کار می‌کرد.

_ شما همیشه این قدر ساکتید؟

لحن شوخ و چشم های دریده اش از هر صحنه منزجر کننده ای برای من کریه تر بود.

دیدم نسبت به هیچ مردی دیگه ای خوب نبود؛ خصوصا مرد هایی مثل این که از اول مشخصه به چه دید و نیتی جلو اومدند.

بهش نگاه کردم و خیلی رسمی گفتم:

ـ صحبتی ندارم که بگم آقا!

part202#

فکر می کردم بهش بر بخوره ولی بر عکس!

لبخندش بزرگ تر شد و گفت:

_ شمشیر رو از رو بستید خانم خسروی!

تعجب کردم، فامیلی من رو از کجا می دونست؟

اونم روز اول کاری، وقتی کلمه ای حرف با هم نزده بودیم...

نمی دونم چطور از توی چشمم سوالم رو خوند که تک خنده ای کرد و گفت:

ـ به جو خشک اینجا نگاه نکنید، درسته همه سرشون به ظاهر توی لاک خودشونه ولی وقتی یه تازه وارد اونم خانم از راه می رسه، همه کنجکاو می شن که کیه و اسمش چیه، آخه آقای تهرانی هیچ وقت کارمند خانم استخدام نمی کنن...!

آقای تهرانی...

کاش می مردی من برای مردنت، شهر رو چراغونی کنم!

سرم و تکون دادم و گفتم:

ـ حتما شما هم جز اون دسته کنجکاو ها هستید!

علنا داشتم بهش توهین می کردم ولی اون پررو تر از این بود که کنار بکشه.

با توقف آسانسور تعارف کرد اول من برم بیرون و خودش هم مثل جوجه ای که دنبال ننه اش افتاده باشه، پشت سر من راه افتاد.

_ نه اتفاقا..! من بیشتر از بقیه توی کارم غرق هستم فقط در مورد شما کنجکاو شدم.

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

_ اگر اجازه بدید برسونمتون!

part203#

زیادی داشت پسر خاله می شد، بهم اخم کردم و گفتم:

_ نه خودم می رم ممنون.

آقای کنه سریع به سمت پارکینگ رفت و با صدای بلندی گفت:

_ الان میام، صبرکنید!

هه! منم منتظر می شدم که تو بیای حتما.

قبل از اومدنش، یه اسنپ گرفتم و منتظر شدم تا بیاد.

همون پسره با پارس سفیدی جلوم متوقف شد و گفت:

_ تعارف نکنید خانم خسروی، بفرمائید.

_ عرض کردم که آقای زارع، خودم می رم ممنون!

پوزخندی زد و با لحن عجیبی گفت:

_ شاید آقای حساستون اجازه نمیدن!

آقا..؟! اونم حساسم؟

حسم می‌گفت این حرف با پشتوانه ای زده شده....

اگه حسام رو با سیب زمینی هم مقایسه می کردم، بخار و غیرت سیب زمینی بیشتر بود و حسام جلوش کم میاورد...!

حساس کجا بوده..!؟

تیز نگاهش کردم و خواستم دو تا درشت جوابش بدم که همون لحظه اسنپ رسید و بدون حرفی ازش جدا شدم و جلوی چشم های متعجب و البته دلخورش سوار شدم و رفتم خونه...

همینم موند بود، روز اول کاری با یکی از کارمند هاش تیک بزنم تا دیوانه بشه و اخراجم کنه.

دیوانه که نه، دیوانه تر...! چون اردلان تجسم کامل از یه دیوانه بود.

part204#

اون وقت میومدم خونه به بابا چی می گفتم؟

دخترت هنوز طلاق نگرفته، داره آبروی ۶۰ ساله ات رو یه روزه به باد می ده...؟!

وقتی رسیدم، خسته خودمو روی تخت انداختم و هنوز یک دقیقه نگذشته بود که مامان اومد توی اتاق و گفت:

_ سلام...! رفتی سرکار؟ خوب بود؟ سختت نیست؟ اذیت نشدی؟ کارت چی هست حالا؟

رگباری می‌پرسید و امان نمی داد که نه من حرف بزنم و نه خودش نفس بگیره.

_مامان...!!!

با شنیدن اخطارم، تازه به خودش اومد و گفت:

ـ خب حرف بزن دختر چی شد؟

ـ چی می خواستی بشه مامان؟ همه چی خوب بود خداروشکر، یه جو رسمی با کارمند های رسمی، منم شغلم اینه که حساب ها و تراکنش های هولدینگ رو توی سیستم ثبت کنم.

مامان سرشو تکون داد و دوباره پرسید:

ـ غذا خوردی؟ چیزی می خوای برات بیارم؟

ـ نه عزیزم همون جا بهمون ناهار هم می دن دستت درد نکنه.

با شنیدن حرفم لبخندی زد و گفت:

_ بابات هم وقتی اومد خیلی نگران بود، همش می گفت همتا تاحالا کار نکرده و استرس داشت، فرستادمش بره میوه بخره کم کم پیداش می شه.

سرمو تکون دادم و مامان دیگه چیزی نگفت و بیرون رفت.

part205#

بابا که اومد، اون هم مثل مامان کلی سوال پرسید و تا احوال همه رو نگرفت قانع نشد و نرفت.

حتی در مورد آبدارچی هم کنجکاو و بی قرار بود!

همه این ها از سر نگرانی هاشون بود ولی نمی دونم چرا من این نگرانی رو نمی خواستم.

عصبی شده بودم، همه چیز به هممم می ریخت و بابا فقط به فکر آبروش بود!

آبرویی که قطعا اولویت داشت به خواسته تنها دخترش...

توی اتاق نشسته بودم و به پیام های دوستام توی گروه دوستیمون نگاه می کردم.

دوباره توی کافه قرار گذاشته بودند ولی من این قدر حال روحیم بد بود که نمی تونستم برم.

هرچند دفعه پیش پیشنهاد خودم بود و همه قبول کردند ولی به بهانه اینکه تازه چند روز گذشته و من درگیر شغل جدید هستم، پیچوندم و نرفتم...

همتای خسته ذهنم، به آرامش و زمان نیاز داشت، باید چند روزی می گذشت تا به محیط کارم عادت کنم و هرچی زود تر طلاقم رو بگیرم.

این طوری از دغدغه هام کمتر می شد و بهتر می تونستم عمل کنم...

موقع خواب گوشیم رو تنظیم کردم برای ساعت ۶ ونیم.

دوست نداشتم این بار هم دیر کنم، نه به خاطر ترس، به خاطر اینکه اگر حتی یه حرف کوچیک بهم می زد، دیگه تحمل نمی کردم و سریع میومدم بیرون.

از این طرفم دیگه حوصله بحث و جدل با بابا رو نداشتم و بشینم به حرف های عجیبش در مورد آبرو و زن مطلقه و... گوش کنم.

part206#

بس بود هرچی توهین شنیده بودم و تحقیرشده بودم....

چقدر باید عذاب می‌کشیدم تا تموم بشه این بدبختی دائمی...؟!

توی همین فکر چشم هام گرم شد و آروم گرفتم...

با شنیدن صدای آلارم گوشیم، سریع از جا پریدم و چند ثانیه ای روی رخت خواب موندم.

خیلی زود رفتم تا کار هام رو انجام بدم، صبحانه خوردم و سرحال اومدم توی اتاقم.

باز هم مانتو و شلوار رسمی انتخاب کردم، توی اون جو مردونه این بهترین گزینه بود.

با وجود این لباس رسمی دیروز رسما باهام لاس زده شده بود ولی به حال اینکه می خواستم با لباس اسپورت و شال برم سرکار.

راس ساعت ۷و نیم اسنپ گرفتم و با خیالی آسوده نشستم توی ماشین...

دیگه نگران دیر کردن نبودم، هرچقدر هم کند می رفت تا ۸ و نیم می رسیدم به هولدینگ.

وقتی رسیدم، سریع انگشت زدم و خودم رو رسوندم به محل کارم.

همه اومده بودند، با وجود اینکه به این زودی اومده بودم باز هم آخرین نفر بودم.

همه نشسته بودند پشت سیستم هاشون و من آخرین نفری بودم که شروع به کار می کردم.

مثل دیروز شروع به ثبت اعداد کردم و بعد از تایپ هر کدوم، ذخیره می کردم توی سیستم.

الحق که کار خسته کننده ای بود.

مدام باید داده هارو به خورد سیستم می دادم و ثبت می‌کردم.

part207#

کلافه شده بودم کاش این یه هفته آزمایشی زود تر تموم می شد و کار بهتری از اردلان می خواستم.

همه مدت نگاه های ریز ریز اون پسره زارع رو روی خودم احساس می کردم ولی خداروشکر کار غیر عادی نمی کرد.

انگار همه اینجا از اردلان و جو خشکی که ساخته بود، حساب می بردند و جز انجام دادن وظایفشون هیچ کار دیگه ای نمی کردند.

به هر سختی بود اون روز هم تموم شد و خسته از جا بلند شدم و زود تر از بقیه بیرون رفتم.

کیفم رو محکم چسبیده بودم و داشتم راه می رفتم که صدای مردونه و بلندی متوقفم کرد .

ـ خانم خسروی؟؟ خانم خسروی! یه لحظه...

با دیدن زارع اخم هام توی هم فرو رفت و سوالی نگاهش کردم.

تقریبا داشت به سمتم می دوید.

ـ وای خانوم! چرا این قدر تند می رید؛ هلاک شدم بخدا!

توی دلم به درکی زمزمه کردم، چشم غره ای بهش رفتم و تلخ گفتم:

ـ امرتون؟!!!

نفسشو منقطع بیرون داد و بعد از مدتی خس خس کردن، بالاخره اون زبون وامونده اش رو تکون داد و گفت:

_ دیروز که افتخار ندادید، حداقل امروز تشریف داشته باشید تا برسونمتون!

داشت زیادی پررو می شد.

نگاه های خیره همکارایی که از کنارمون رد می شدند هم داشت بیشتر عصبیم می کرد، بدون هیچ نرمشی چشم هامو گرد کردم و غریدم:

part208#

ـ اینکه دیروز حرمت نگه داشتم و بهتون بی احترامی نکردم، دلیل شده امروز بی ادب تر بیاید و جلوی بقیه بلند خطابم کنید؟ من خودم می رم و نیازی نیست شما منو برسونید.

در مقابل چشم های خشمگین من، چشم های اون می خندید و با لذت نگاهم می کرد!

چطور می تونست دربرابر این همه خفتی که بهش می دم، باز اینطوری بی تفاوت باشه؟

اصلا رگ داشت؟!

ـ مگه من چی می‌گم که شما اینطوری بهم می ریزید؟ بابا نا سلامتی ما با هم همکاریم!

حرف هاش بویی از بدی نداشت، نگاهش شیطون بود ولی کثیف نبود...

اما من این قدر زخم داشتم که باز بهش بتوپم بهش و بدون در نظر گرفتن هیچی، زیر لب برو بابایی نثارش کنم و برم.

زارع هم خوش رو به نشنیدن زد و باهام هم قدم شد...

ـ من بیش از ۵ ساله اینجا مشغول به کارم، شمارو هم می شناسم که اومدم و دارم اینطوری باهاتون صحبت می‌کنم! باور کنید هرکس یکم راحته، دنبال نیت و قصدی نیست.

تای آبروم رو بالا انداختم و نتونستم مانع کنجکاویم بشم.

ـ منو از کجا می شناسید؟

انگار از سوالم خوشش اومد، دستشو بالا گرفت و با لحن ملتمسی گفت:

_ اگه باز نمی رید یه مین صبر کنید من ماشین بیارم عرض می‌کنم!

part209#

نمی خواستم بمونم ولی صداش این قدر مطمئن بود که فکر کردم من رو می شناسه و واقعا راست می‌گه.

حالا سوار ماشینش می شدم چه اتفاقی میفتاد مگه؟

فوقش بقیه فکر های بیخود می کردند که به درک...

اگه خودش هم قصد بدی داشت، این قدر جیغ می کشیدم تا بالاخره یکی به دادم برسه!

البته بعید بود از همچین آدمی که بخواد کاری کنه‌و اذیتم کنه...

توی همین فکر ها دست و پا می زدم که ماشینش جلوی پام متوقف شد و بعد از مدتی دو دلی و مکث، دلم رو به دریا زدم و سوار شدم.

آیینه ماشینش رو تنظیم کرد و بعد از راه افتادن گفت:

_ مسیرتون کجاست؟

شونه ام رو بالا انداختم و به رو به رو خیره شدم.

_ فعلا مستقیم برید، زیاد مزاحم نمی شم فقط سوالم رو جواب بدید بقیه اش رو خودم میرم.

لبخند معنی داری زد و سرشو به چپ و راست تکون داد.

_ چی بگم بهتون آخه! حسام نور چشمی ما بود خانم خسروی، من که نمیام به خانومش آسیب بزنم!

با شنیدن اسم حسام شاخک هام فعال شد و مرموز بهش نگاه کردم.

_ شما از کجا می دونید...؟!

بدون اینکه نگاهم کنه، دوباره لبخند زد و ادامه داد:

part210#

_ هم اسمتون و هم فامیلتون رو بهم گفته بود، هرچند زیاد حرف نمی زد ولی در همین حد می شناختم و یه چیزایی هم از ظاهرتون گفته بود، برای همین سریع شناختمتون!

ای بر پدرت لعنت حسام! اون خوی کثیف حرومزادگی و بی غیرتیش این قدر زیاد بود که حتی به این ها هم مشخصات من رو داده بود.

_ البته آقای تهرانی زیاد اجازه نمی دادند حسام پیش ما بمونه و بیشتر اتاق خودش بود، مگه وقت هایی که جلسه داشت یا کاری پیش میومد!

سرمو تکون دادم و کوتاه گفتم:

_ من دیگه با ایشون نسبتی ندارم و به زودی جدا می شیم!

لبخندش به ثانیه ای محو شد و شوکه به طرفم برگشت:

_ واقعا؟ چرا؟؟

چقدر وقیح و پررو بود، بهش چشم غره رفتم و تیز شدم:

_ به شما چه ارتباطی داره آقا؟! جوابم رو گرفتم حالا هم لطفا نگه دارید.

می خواست خودشو توجیه کنه ولی دستمو بالا گرفتم و این بار بلند تر و خشن تر ادا کردم:

_ نگه دارید آقا.

دیگه معطل نکرد، ماشین رو نگه داشت و قبل از اینکه پیاده بشم، چیزی به سمتم گرفت و گفت:

ـ این شماره منه! اگه کاری چیزی بود، در خدمتم!

زدم زیر دستش و دیگه لحظه ای توی اون ماشین خراب شده نموندم.

part211#

از اول هم نباید سوار می شدم، اون نگاه شیطون به ثانیه ای رنگ باخت و وقتی فهمید دارم جدا می شم رنگ چشم های اردلان گرفت!

یا شاید از اول همون رنگ بود و من احمق نمی خواستم ببینم.

از همه مرد ها داشتم بیزار می شدم هر کدوم رو می دیدم، یه نوعی فکر عشق و حال خودشون بودن عوضی ها...

تاکسی گرفتم و تا رسیدن به خونه یکم ریلکس کردم، اگه اینطور می رفتم بابا و مامان نگران می شدند و تا ته و توی ماجرا رو در نمیاوردن، دیگه ول کن نبودند.

روز پس از روز می‌گذشت و من از دست این زارع هر روزم جهنمی دوباره بود.

از لحظه ای که فهمیده بود مطلقه هستم دیگه نگاهش زیاد تر شده بود و بیشتر آزارم می داد.

یکی دوبار قهوه ایش کرده بودم ولی مگه دست بر می داشت؟

مثل کنه چسبیده بود بهم و از هر طریقی می خواست بهم نزدیک بشه.

دیروز این قدر عصبیم کرده بود که با صدای بلند چنان سرش داد زدم که بالاخره از رو رفت و با حالت قهر سوار ماشینش شد و به زد به چاک.

فکر می کردم دیگه بی خیال بشه ولی نگاه های ریز ریز و هیزش دست از سرم بر نمی داشت.

کاش زبون به دهن گرفته بودم و نمی‌گفتم دارم جدا می شم.

این چند روز به هر سختی بود، داشت می‌گذشت و جمعه رو تعطیل بودیم.

حتی پنجشنبه هم اینطور که مشخص بود تا ۱۲ بیشتر کار نبود و می تونستیم بریم خونه.

part212#

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سرمو روی میز گذاشتم.

چه خوب که امروز تموم می شد، دوست نداشتم لحظه ای دیگه پشت این میز باشم و این چیز هارو به خورد سیستم بدم.

دلم می خواست منم با پرونده ها مشغول بشم، حساب هارو برسی کنم و مثل این مرد ها مو از ماست بیرون بکشم.

هر روز اردلان ازشون گزارش کار می خواست و مشخص بود چقدر روی این بخش حساب داری حساسه...

کیفم رو برداشته بودم و می خواستم از جا بلند بشم که تلفن روی میزم زنگ خورد!

توی این یک هفته بی سابقه بود که اینجا زنگ بخوره...

بقیه صحبت می کردند ولی من منفعل ترین عضو بودم و هیچ کس با من کاری نداشت...

تلفن رو برداشتم و با شنیدن صدای سارا لبخند کوچیکی روی لبم نشست.

البته لحنش توی محیط کار و پشت گوشی خیلی رسمی بود:

_ سلام خانم خسروی آقای مهندس باهاتون کار دارند، لطفا بیاید بالا!

_ باشه

تلفن رو قطع کردم و توی دلم صلوات فرستادم.

توی این چند روز، حتی یک بار هم زنگ نخورده بود و ملاقات دوباره امون داشت دلم رو شور می انداخت.

part213#

کیفم رو بر داشتم و از جا بلند شدم، نگاه خیره زارع رو حس کردم و بدون اینکه به روی خودم بیارم، رفتم سمت آسانسور.

بالاترین طبقه، مختص اردلان بود و جر اتاق خودش و دو تا اتاق جلسات هیچ چیز دیگه اونجا نبود.

غرورش باید همه جا به رخ می کشید و هیچ کس رو توی طبقه خودش راه نمی داد.

حدس می زدم در مورد کار باشه چون یک هفته آزمایشی تموم شده بود و حالا می خواست نتیجه نهایی رو بگه...

وقتی رسیدم، به طرف سارا رفتم و با تن آرومی گفتم:

ـ برم تو؟

چشم هاشو توی کاسه چرخوند و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

ـ پ ن پ! بمون اینجا ور دل من...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

ـ کسی نیست تو اتاقش؟ نمی دونی چیکارم داره؟

سرش رو توی سیستم فرو کرد و هیمنطور که به چیزی زوم بود، گفت:

ـ نه! ولی امروز یکی دوبار وکیلش اومد و رفت و هر بار عصبی تر می شد، هر وقت اینطوری می شه خدا باید به بقیه رحم کنه، رفتی تو هرچی گفت بگو چشم، بد جور عصبیه!

پوزخند ناخواسته ای روی لبم جا گرفت؛ اردلان همیشه برای من عصبی بود! نیازی نبود کسی روی اعصابش باشه؛ اعصاب اون هیچ وقت برای من آرامش نداشت.

سرمو تکون دادم و به سمت اتاقش رفتم.

چند تقه به در زدم که صدای گرفته اش بلند شد.

part214#

راست می‌گفت سارا؛ عصبی بود!

هروقت عصبی بود صداش اینجوری می‌گرفت...

وارد اتاقش که شدم، با دیدن هیکل تنومندش دوباره راه نفسم گرفته شد.

پشت به من رو به روی پنجره ایستاد بود و سیگار دود می کرد.

اینجا هم ول کن نبود؟ فکر نمی‌کردم توی محیط کارش هم سیگار بکشه...

یکم این پا و اون پا کردم ولی وقتی دیدم قصد نداره به طرفم برگرده، خودم جلو رفتم و صدای کفشم روی پارکت های اتاقش، باعث شد آروم به سمتم بچرخه.

پیراهن لیمویی پوشیده بود و عضله های بزرگش، حسابی خود نمایی می کردند.

شلوار کرم و کت هم رنگ شلوارش که به صندلی کنارش آویزون بود، تم خیلی روشنی داشت.

این تم روشن، برای درون تاریک اردلان خیلی مسخره بود؛ خیلی...

ـ با من امری داشتید!

پوزخند صدا داری زد و بدون جواب دادن بهم پشت میزش نشست.

چند تا ورقه بیرون کشید و بعد از چند دقیقه، خش زد:

ـ چک ها از حساب معقولی میاد، چک برگشتی فرم خورده هم نداشته، بقیه چیزا هم درسته به جز یه چیز!

نگاه تیزی بهم کرد و ادامه داد:

ـ این جا محل کاره، کار یعنی اینکه سرتون باید تو لاک خودتون باشه.

نه اومدین بنگاه شادمانی نه محضر ازدواج! اینجا فقط باید کار کنید.

part215#

داشت در مورد چی حرف می زد که همینطور تحقیرم می کرد؟

اخم کردم و یه قدم به سمتش رفتم.

ـ منظورتون چیه؟

تیز به چشم هام نگاه کرد و دوباره عسلی هاش مسی رنگ شدند!

_ محیط مردونه است، قبول دارم! ولی دلیل نمی شه هرروز با یکی از کارمند های من بریزی روی هم و حواسشون رو پرت کنید!

بخواید اینطور کنید، همین الان تشریف ببرید خانوم!

ناباور به دهنش نگاه کردم، چطور همچین کلام زشتی ازشون بیرون میومد؟

بغضم رو به سختی قودت دادم و با لرزش مشهودی که صدام داشت، بهش توپیدم:

_ حرف دهنتو بفهم اردلان! حق نداری این چرت و پرت هارو بهم بگی!

نمی خواستم اسمشو به زبون بیارم ولی دست خودم نبود!

دهنم با بی حواسی اسم نجسش رو به زبون آورد و اون عصبی از جا بلند شد:

ـ من اینجا برای تو و هرکس که برام کار می کنه، آقای تهرانی یا آقای مهندس هستم! اینو خوب توی گوشت فرو کن!

بعدشم بذار نامه دادگاه بیاد، طلاق بگیری، عده کوفتیت تموم بشه، بعد با هر نره خری که خواستی بریز روی هم ولی بیرون از اینجا، شرکت من محل این کارا و هرز پریدن ها نیست!

زیادی داشت دور بر می داشت؛ من هرز بودم؟

part216#

خود واژه هرزه در برابر موجود کثیفی مثل اردلان کم میاورد و فرو می ریخت، اون وقت به من می‌گفت هرزه؟

قطره لعنتی از چشمم سقوط کرد و غرورم دوباره جلوی این مرد خودخواه شکست:

ـ من هرزه ام؟ من یا تویی که چنان گندی به زندگیم زدی که هنوز کنار هر مردی رد می شم، بوی تند شهوت به دماغم می خوره ؟

تو داری در مورد زارع حرف می زنی؟ زارعی که روزی ده بار بهش می توپم و دوباره از رو نمی ره! هم خودت

هم آدمهایی که دورت جمع کردی، یه مشت مرد هول هرزه ....

نذاشت ادامه بدم و محکم کوبید توی دهنم!

بهت زده به سمتش برگشتم و اون بین دندون های کلید شده اش غرید:

_ ببند دهنتو، ببنددهنتووووو!

صدای دادش مو به تنم سیخ کرد و از ترس سکسه ای کردم.

این ورژن اردلان رو خوب می شناختم.

زیر این اردلان درد هایی کشیده بودم که محال بود یادم بره....

از ترس لرزیدم و عقب گرد کردم ولی مانع شد و مچ دستم رو محکم گرفت:

_ به بابات گفته بودم نمی خوامت، اصرار های بیخودی مانع شد! بابت این بی احترامی بهش زنگ می زنم و دلیل اخراجت رو می‌گم، من کارمند هرزه و بد دهن نمی خوام!

بلوف می زد و محال بود همچین غلطی بکنه!

part217#

در مقابل چشم های به خون نشسته اش پوزخندی زدم، دستمو با ضرب بیرون کشیدم و خم شدم تا کیفم رو بردارم.

اون هم بعد از چند نفس عمیق به خودش اومد و به سمت میزش رفت.

هنوز دستم به دستگیره اتاقش نرسیده بود که صدای برداشتن گوشی روی میزش باعث شد ترسیده به طرفش برگردم.

پشت میزش بود و داشت شماره ای رو می گرفت.

محال بود به بابام زنگ بزنه، این قدر ها هم دیوانه نبود، بود؟

_ سلام جناب خسروی، تهرانی هستم خوب هستید؟

باور نمی کردم، نه...!

بهت زده به سمتش رفتم و اون به قصد گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد و من شنیدم صدای بابا رو...

خودش بود...

هم ترسیده بودم و هم خشم همه وجودم رو پر کرده بود.

_ تماس گرفتم بابت....

نذاشتم ادامه بده، مچ دستش رو محکم گرفتم و لب زدم:

_ نگو! نگو....!

پوزخندی زد و بر خلاف التماس های من گفت:

_ در مورد دخترتون صحبت کنم...!

روحی توی تنم نموند دیگه...

بابای من مریض بود و اگر اردلان اینطوری غرور مردونه اش رو خورد می کرد، دووم نمیاورد.

محکم تر دستشو گرفتم و این بار با عجز بیشتری گفتم:

part218#

ـ بابام مریضه اردلان! می کشیش! خواهش می‌کنم...

صورت عصبیش دوباره پر از اخم شد و رگ های گردنش بالا زدند.

صدای ترسیده من با صدای بابام که مدام اسم اردلان رو صدا می زد هردو طرف اردلان زمزمه وار میومد و اون لعنتی جواب نمی داد نگرانی های بابام رو...

ـ داری اذیتش می کنی، قلبش مریضه جوابشو بده!

چشم هاشو محکم بست و با همون چشم بسته خش زد:

ـ چک هاتون رو برسی کردم، مشکلی نیست فقط خواستم یاد آوری کنم که اگر زود تر از قرارداد بخواید فسخ کنید، من به عنوان خسارت اون چک هارو برداشتم، از این بابت مشکلی نیست؟

نفس عمیقی که بابام بیرون داد، ذره ذره وجودم رو له کرد و دیگه نتونستم سر پا بایستیم.

داشتم سقوط می کردم که دست های بزرگ اردلان کمرم رو گرفت و نذاشت بیفتم....

بعد از مدتی حرف زدن، بالاخره قطع کرد و اردلان صورتم رو به طرف خودش چرخوند.

نمی دونم توی نگاهش چی بود، ولی هرچی بود باعث شد قطره اشکی از چشم های رسوای من پایین بیاد....

با نوک اشکش اون قطره رو برداشت و مجبورم کرد تا سرپا بایستم...

ـ برای من نه جون تو، نه اون بابای مریضت مهم نیست، بهتره روی دمم پا نذاری، دفعه بعدی که با زارع ببینمت، یا سوار ماشینش بشی، دیگه گوش

نمی‌کنم به التماس ها و دل ضعفه رفتن هات، کاری که نباید رو می‌کنم!

part219#

خیلی عوضی و بی وجدان بود؛ دقیقا می دونست روی چی دست بذاره.

هرچی تنفر ازش توی دلم بود رو به چشم هام ریختم و نگاهش کردم.

با دیدنم اخم کرد و تاب نیاورد بهشون خیره بشه....

به تیله هایی که اعتراف می کردند چقدر از وجود نحس این مرد بی زارند.

ـ برو بیرون خانم خسروی، برو تا بیشتر از این عصبی نشدم.

پوزخندی زدم و کیفم رو برداشتم و دیگه معطل نکردم

از اونجا بیرون زدم و سر بلند نکردم تا سارا اشک هام رو ببینه!

فردا می تونستم دروغی سر هم کنم ولی حالا با لب ور کرده از ضرب دست لعنتیش و چشم های بارونیم، چی‌می تونستم بگم؟

فقط خودمو رسوندم بیرون و برای اولین تاکسی دست بلند کردم...

حالم خیلی بد بود، بیشتر روحی وگرنه این پارگی این خیلی زود خوب می شد...

قطره های اشک همینطور از چشمم می‌ریخت و درد دلم رو به جای اینکه کم کنه، بیشتر می‌کرد.

مگه من چه تقصیری داشتم؟

خدا لعنتت کنه زارع! هنوز نیومده برای من دردسر درست می‌کنی!

توی مسیر همه اش به این فکرمی‌کردم که به خانواده ام چی بگم؟

part220#

اگر بویی به دماغشون می خورد، هر چی رشته بودم رو پنبه می کردند...

وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و با سلام و صلوات رفتم بالا.

خداروشکر بابا هنوز نیومده بود و مامان توی‌آشپزخونه بود.

سریع حوله ام رو جنگ زدم و بدون اینکه سرو صدایی کنم، خودم رو انداختم توی حمام.

از توی آیینه حمام به صورتم دقت کردم...

جای دستش یکم مونده بود و گوشه لبم هم پاره شده بود...

ولی خب خداروشکر از لای داخل پاره شده بود و خیلی ضایع نبود.

اگرخودم سوتی نمی دادم، کسی متوجه نمی شد.

بعد از اینکه دوش گرفتم، حوله ام رو پوشیدم و رفتم توی اتاق.

لباس مناسبی تن کردم، موهام رو خشک کردم و با کرم پور جای کبودی صورتم رو پوشوندم.

الان جز قرمزی و ملتهبی چشمم هیچ چیز نگران کننده ای نداشتم که اونم می تونستم بذارم پای رفتن شامپو توی چشمم!

پوزخندی به خودم زدم و از آیینه فاصله گرفتم.

_ سلام مامان!

خیار سالادی رو بیرون آورد و مشکوک گفت:

_ سلام رو باید قبل اینکه می رفتی حموم می دادی!

_ خسته بودم، خیلی کرخت بودم گفتم اول یه دوش بگیرم سرحال بشم.

part221#

عمیق نگاهم کرد و با دیدن چشم هام رنگ نگاهش نگرانش شد.

ـ چیزی شده همتا؟

خودمو متعجب نشون دادم و همینطور که یه برگ کاهو برمی داشتم گفتم:

ـ وا!!! یه چیزیت می شه مامان! چی شده باشه مثلا؟

با اینکه قانع نشده بود و هنوز نگاهش میخ چشم های قرمز و پف کرده من بود، دیگه چیزی نپرسید و به کارش ادامه داد.

با احتیاط اون برگ کاهو رو خوردم و تمام تلاشم رو کردم که صورتم رو چروک نکنم و مامان متوجه درد لبم نشه!

الهی دستت بشکنه اردلان، الهی خودت بمیری تا من از دست تو عوضی راحت بشم!

همه آرزویی که الان داشتم توی نرفتن به سرکار ختم می شد...

کاش بابا این قدر یه دنده نبود و یکم من رو درک می کرد، می تونستم باهاش صحبت کنم و بگم چقدر از رفتن به اونجا اذیت می شم...

ولی مطمئن بودم هیچ کدوم از این دلایلی بابا کافی نیست و اون قطعا حرف خودش رو می‌زد....

تنها دلیلی که می تونست براش کافی باشه، گفتن اصل ماجرا بود که اگرمی‌گفتم، دیگه زبونم لال بابایی نداشتم که ازش کسب اجازه کنم.

همه اون روز رو توی همین فکر بودم که چطور برم سرکار و چه غلطی بکنم!

جواب این دادگاه لعنتی هم نمیومد که ببینم چی شد آخر سر!

صبح مثل همیشه خیلی زود بیدار شدم تا بهانه‌ای دست اردلان ندم.

part222#

وقتی سوار تاکسی شدم همه فکرم روی اتفاقات دیروز بود، اصلا چرا یهو زد به سرش و همچین کاری کرد؟

هر روز بیشتر از دیروز به این نتیجه می رسیدم که اردلان از دیوونگی چیزی کم از حسام نداره! فقط اون بیچاره بود که باید باجگاه بستری می‌شد، اردلان خیلی بیشتر از اون نیاز به بستری داشت.

وقتی رسیدم هولدینگ، نفسم رو با شدت بیرون دادم و بدون توجه به هیچ کس، راهم رو گرفتم و به سمت محل کارم رفتم.

لعنتی اگه اون روز چنین مسائلی رو پیش نمی کشید و دیوونه بازی در نمی آورد، الان جای بهتری داشتم...

ولی در کمال بدبختی باید امروز هم داده های مزخرف رو وارد سیستم می‌کردم.

دوباره نگاه خیره زارع رو روی خودم حس میکردم ولی این قدر ترسیده بودم از واکنش اردلان که تا ظهر سرم رو توی لپ تاپ فرو کرده بودم و اصلاً بالا نیاوردم.

باید یه کاری می کردم، من که نمی تونستم توی این یک سال پشت این سیستم لعنتی بنشینم و عدد و ارقام ثبت کنم.

مگه من حسابداری ااین جا نبودم؟

مگه به بابا همچین قولی نداده بود؟

موقع تایم ناهار بعد از اینکه غذامو خوردم، دلم رو به دریا زدم و به سمت اتاق اردلان راهی شدم.

هر چند منشیش الان استراحت بود و فقط خودش اونجا بود و رفتن به اونجا یک جور ریسک محسوب می‌شد، ولی من باید حرف می زدم.

part223#

اگر فکر می‌کرد ازش می ترسم راهم سخت‌تر می‌شد و بیشتر اذیتم می‌کرد.

اعتماد به نفسم رو جمع کردم، چند تقه به در زدم و صدای خسته اش به گوشم رسید.

وقتی که در رو باز کردم با دیدن من یه تای ابروش بالا پرید و ظرف غذاش رو کناری گذاشت.

لیوان آبی برای خودش ریخت و همینطور که می خورد، خیره نگاهم کرد.

مشخص بود که توقع نداره امروز هم من رو اینجا ببینه.

ولی من آدم کوتاه آمدن نبودم...

اینقدر از این مرد کشیده بودم که الان تا حدودی میشناختمش، هرچی بیشتر جلوی ضعف نشون بدی بیشتر اذیتت می کنه.

پوزخند زد و به مبل روبروی اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید.

پررو پررو جلو رفتم و تخس بع چشمهاش نگاه کردم.

مشخص بود که جا خورده توقع همچین برخوردی رو از من نداشت.

منی که دیروز از دستش کتک خورده بودم و با گریه از این اتاق لعنتی بیرون زده بودم، طبیعی بود که الان هم ازش بترسم.

ولی روح و جسمم اینقدر خسته بود و اینقدر از این مرد کشیده بود که به راحتی می تونستم دوباره خودم رو بسازم و دربرابرش قد علم کنم.

ـمی خوام باهاتون در مورد کارم صحبت کنم!

پوزخندش عمیق تر شد و سرش رو تکون داد. انگار منتظر بود من ادامه بدم...

part224#

خودش هم دوباره غذاش رو جلو کشید و آروم شروع کرد به خوردن...

برخلاف اینکه قبلاً غذا خوردنش رو دیده بودمش الان از غذاش راضی به نظر نمی‌رسید.

خیلی یواش می خورد.

منتظر بودحرفم رو بزنم، صرفه مصلحتی کردم و گفتم:

_خسته شدم از بس که اعداد و ارقام وارد سیستم کردم مگه نه اینکه اینجا اومدم برای شغل حسابداری؟ خوب چرا این کار رو به من نمی دید؟

غذاشو سخت قورت داد و دوباره عمیق بهم نگاه کرد...

چقدر این نگاه خیره معذب بودم!

_ من اینجا ده تا حسابدار دارم خانم خسروی مگه ندیدیشون؟

با این حرفش اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

_پس چرا منو استخدام کردین؟ مگه شما به بابای من نگفته بودید رشتم مدیریته و می تونم اینجا حسابدار باشم؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_چرا اتفاقاً بابات بهم گفت که مدیریت می خونی، منم بهش پیشنهاد شغل قبلی حسام رو دادم، بابات هم پرسید شغل حسام چی بوده و من هم گفتم حسابدار!

ولی هم تو هم من می دونیم که حسام اینجا تقریبا هیچ کاره بوده، من هم به اندازه کافی حسابدار دارم خانم خسروی!

کاری هم که به تو سپردم کار خوبیه و به جز این کار هم شغل دیگه اینجا نیست که من به تو بسپرم!

همونطور که می بینی کارمند های زیادی دارم هر کدوم هم سر شغلی که دارن ایستادن و حاضر نیستن شغلشونو از دست بدن!

part225#

عوضی... عوضی!

دوباره داشت با حرفاش آزارم می داد.

بهش نگاه تندی کردم و گفتم:

_الان تکلیف من چی می شه؟ یعنی توی یه شرکت به این بزرگی یه کار درست و حسابی برای من نیست؟؟

خیره خیره نگاهم کرد و دوباره تیله های عسلیش برق زد.

از اون برق هایی که همیشه از دیدنشون وحشت داشتم و می دونستم که پشت این برق هیچ وقت اتفاق خوبی نمیفته.

_اگر بخوای هم می تونی بیای سر شغل حسام حسام، گاهی می‌رفت حسابداری نگاهی می‌انداخت گاهی میومد پیش من من گاهی هم جاهای دیگه!

ولی من بهت همچین شغلی رو توصیه نمی کنم چون حسام دوست من بود تو چی؟ هزار جور حرف پشت سرت در میاد! بهتره بری سر شغل خودت بمونی!

این مرد به طرز عجیبی حرص آدم رو در می آورد.

نفسم را با شدت بیرون دادم و بعد از چند ثانیه بهش نگاه کردم و گفتم:

_ اگه واقعاً این جور که میگی باشه خیلی خوب من برمی گردم سر شغل قبلیم ولی هم من هم تو می دونیم که توی این شرکت کار برای من خیلی بیشتر از اون چیزیه که تو میگی!

از عمد مثل خودش از ضمیر تو استفاده کردم تا فکر نکنه نسبت به من جایگاه بالاتری داره.

هر چقدر بیشتر نسبت بهش اهمیت می دادم، بیشتر دور برمی داشت.

part226#

موفق بودم...

اخم هاش بدجور توی هم پیچید و نگاه عسلیش دوباره مسی رنگ شد.

حقش بود!

چطور اون می تونست روی اعصاب من راه بره و با نیش کلامش تحقیرم کنه من نمی تونستم؟

چرا اتفاقا... من هم باید تلافی می کردم.

_بهت گفتم برو سر کارت، نکنه دلت هوس کرده همون اردلان یکی دو ماه پیش بشم؟؟

اگه چیزی می خوای تعارف نکن باهام! بیا رک و پوست کنده بهم بگو که می خاری.

چشم هام از وقاحت کلامش گرد شد...

حدسم درست بود!

این اردلان معدب که من رو سوم شخص خطاب می کرد، خیلی زود از پوست ظاهری خودش بیرون اومد و شد همون عوضیِ فحاش و

بی تربیتی که بود.

_فکر می کردم عوض شدی ولی دقیقاً همون آدمی که بودی هستی، من فقط به خاطر سلامتی بابام هست که

اینجام وگرنه نه خودت و نه شرکتت رو یک لحظه تحمل نمی کردم.

با اینکه دلم نمی خواست مسائل خصوصی زندگیم رو به اردلان بگم ولی اینجا لازم بود.

باید می دونست تنها دلیل حضور من اینجا فقط و فقط بخاطر بابا هست.

اون هم اینطوری دور برداشته بود و داشت برای خودش می تازوند.

خون خونش رو می خورد با لبخند خاصی بهش نگاه کردم.

نفس های حرص دار و و عمیقی که می کشید، آبی بود روی آتیش تنفرم به این مرد...

part227#

اردلان به من خیلی بد کرده بود، اگر مدت ها هم آزارش می دادم و با نیش حرفهام می گزیدمش باز هم کم بود و جا داشت.

خواستم از جا بلند بشم که اون هم افسار پاره کرد و با غیظ روبروم ایستاد و گفت:

ـ برای چی اینقدر روی اعصابم قدم آهسته میری ؟؟ بهت گفتم سرت تو لاک خودت باشه چون وقتی از لاکت بیاد بیرون دیگه سری روی تنت نمی مونه!

تا اینو خوب توی گوشت فرو کن، من تا زمان خوبم که پا روی دمم نذاری ولی تو داری از حدت زیاده روی می کنی.

با اینکه از حرف هاش و تهدیدهاش به شدت آسیب دیده بودم، چیزی به روی خودم نیاوردم،

پوزخندی زدم و از آنجا بیرون رفتم.

از اون اتاق لعنتی...

اگه تا یکسال آینده هم به این شغل ادامه می‌دادم حاضر نبودم دیگه برم و التماس اردلان کنم

به هر حال این یک سال هم تموم می شد...

من دیگه توی این مدت این قدر بلا به سرم اومده بود که دیگه کمتر چیزی می‌تونست من رو از پای در بیاره...

اردلان و حرف ها و خشونت هاش دیگه وجودی نداشت که بخوام دغدغش رو داشته باشم.

بهتر بود به کارم ادامه بدم و این یک سال رو هر طور شده بگذرونم.

وقتی برگشتم سرکارم، زارع نگاه عمیقی بهم کرد و چیزی رو توی سیستمش تایپ کرد.

اگه می تونستم بلایی به سرش می آوردم که اون چشم های هیزش دیگه به من اینطوری نگاه نکنه.

part228#

تا عصر به هر طریقی بود گذروندم؟ کیفم رو برداشتم و از اونجا بیرون رفتم.

صدای کریه و حال به همزن زارع دوباره بلند شد که اسمم رو صدا می زد.

آروم چرخیدم و با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم.

حاضر نبودم حتی یک بار دیگه اردلان من رو به اتاقش بکشونه و با حرف هاش تحقیرم کنند.

روی پاشنه چرخیدم و با اعتماد به نفس بهش خیره شدم.

ابروهام رو بالا انداختم و پوزخنده مشهودی رو گوشه لبم نگه داشتم.

وقتی بهم رسید، نفس عمیقی کشید تا صداش درست بشه و گفت:

ـ می رسونمتون خانوم خسروی!

به سرتاپاش نگاه خریدارانه ای کردم و دوباره مستقیم زل زدم به چشمهاش..

یکم جلو رفتم، سینه به سینه اش ایستادم و کلماتم رو توی صورتش پرت کردم:

_آقای زارع! این آخرین باریه که دارم بهتون تذکر میدم، بار بعد اگر توی محوطه ی کار من رو صدا بزنید و بخواهید تعارف کنید که برسونید دیگه اینطوری ریلکس باهاتون برخورد نمی‌کنم!

ببینید آقا من هیچ علاقه‌ای برای حرف زدن و معاشرت با شخص شما ندارم.

چشم هاش پر از بهت شده بود بعد از کمی به خودش اومد و کم کم ابروهاش توی هم رفت و گفت:

ـ سو تفاهم شده خانم خسروی! من فقط از بابت همکاری که با هم داریم؟ می خواستم شما رو برسونم.

part229#

شونه هام رو بالا انداختم و این بار با لحن رسمی تر و آرام تری گفتم:

ـ هر منظوری که دارید باید بهتون بگم که من راضی نیستم و واقعاً اذیت میشم، پس این آخرین باری بود که من و شما هم کلام می شیم.

دهن باز کرد تا حرف بزنه که دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و گفتم:

ـ آخرین بار بود آقای زارع!

بعد هم دیگه اونجا موندن رو صلاح ندیدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و رفتم خونه...

خونه ای که حاضر بودند دخترشون تن به کاری که دوست نداره بده ولی حرف مردم را نداشته باشند.

روز خسته کننده شب شد و فردا صبحش هم به همین منوال گذشت.

کم کم داشتم به کارم عادت می کردم تصمیم گرفته بودم به چشم ثبت یک مشت عدد

حوصله سر بر نگاهش نکنم و با دید بهتری کارم رو پیش می بردم و از این فرصت استفاده می کردم.

به خودم می گفتم: درسته که کار دوست داشتنی نداری ولی حداقلش اینه کلی از تایمتو م یتونی استراحت کنیمپ و حتی سرت تو گوشی باشه!

ولی برخلاف من بقیه هم چنین فرصتی رو نداشتند و حتی یک لحظه نمی تونستن سرشون رو از سیستم بیرون بکشن!

اردلان مدام این قسمت رو چک می کرد و اونا رو بازخواست می کرد.

part230#

طبق گفته بچه ها این جا حقوق خیلی خوبی داشت، هرچند وقت نشده بود که من با اردلان در مورد این موضوع صحبت کنم اما سر برج وقتی حقوقم تو حسابم واریز شد، ابروهام شدت تعجب بالا پرید.

حقوق قابل توجه ای بود برای کاری که من می‌کردم!

با خوشحالی به پیامک واریز نگاه می کردم و تصمیم گرفتم با اولین مشاوره صحبت کنم.

کیفم رو برداشتم لباس پوشیده از خونه بیرون زدم.

دلم نمی خواست خانوادم بفهمند کجا میرم و نگرانم بشن...

خودم می دونستم که این جسم و روح آش و لاش شده نیاز به ترمیم داره...

جسم با دکتر و روح با روان شناس.

با مشورت از یکی دو تا از دوستان جلوی یکی از ساختمان‌های بزرگ پزشکان ایستاده بودم و تابلوها رو نگاه می کردم.

نفسم رو به شدت بیرون دادم تا یکم از استرسم کم بشه.

پله ها رو بالا رفتم طبقه مورد نظرم رو پیدا کردم.

از آسانسور استفاده نکرده بودم تا توی راه ذهنم رو متمرکز کنم.

این ذهن آشفته نمی تونست از مشکلاتم بگه

به طبقه مورد نظر من که رسیدم، به سمت مطب دکتر رفتم.

part231#

با صدای آرومی به منشی گفتم:

_ سلام! ببخشید یه وقت می خواستم.

منشی نگاهی بهم انداخت و با خوشرویی گفت:

_سلام عزیز دلم چند لحظه ای منتظر باش صدات می کنم.

سرم رو تکون دادم و بعد از دادن مشخصات روی صندلی ها نشستم.

خداروشکر خیلی شلوغ نبود به جز من چند مراجعه کننده بیشتر نبود.

تقریباً یکی دو ساعت منتظر بودم تا بالاخره نوبت به من رسید.

دستهای عرق کردم رو به شلوار جینم مالیدم و از جا بلند شدم.

چند تقه به در زدم و بعد از شنیدن صدای دکتر آروم وارد شدم.

از عمد دکتر زن انتخاب کرده بودم چون دلم نمی خواست این مشکلات را با یک مرد در میان بگذارم.

مردی که هرچی نباشه از جنس آدم‌هایی مثل اردلان حسام بود و من فعلاً از هر مردی بیزار بودم.

دکتر هم مثل منشیش خوش رو و خوش اخلاق بود.

لبخند پهن و سخاوتمندانه ای به روم پاشید و اشاره کرد روی مدل‌های روبرویش بنشینم.

وقتی نشستم خودش هم جلو اومد و کنارم نشست.

پای راستش را روی پای چپش انداخت و دستاشو به هم قلاب کرد و نگاه عمیقی به چشمهام انداخت.

زیر نگاه دقیقش کمی معذب بودم خودم رو جمع کردم.

part232#

بالاخره به حرف اومد و گفت:

_من که نیاز به معرفی ندارم و قطعا اسمم رو ورودی مطب دیدی ولی تو نمی خوای اسمتو بهم‌بگی قشنگم؟

با لحن آروم و مهربونش من هم آروم شدم.

لبخند کوچکی روی لبم کاشتم و گفتم:

_همتا هستم، همتا خسروی.

سرش رو برام تکون داد و با خوشرویی گفت:

_خوب همتا جان برای چی اینجایی؟ می خوای گپ بزنیم؟

سرمو براش تکون دادم به چشماش نگاه کردم. نمی دونستم در مورد چی صحبت کنم اولین چیزی که به ذهنم می رسید رو باید می گفتم.

_ ذهنم خیلی آشفته است خانم دکتر خسته است، حالم بده! سخته جمله هارو رو درست کنم.

لبخندش عمیق تر شد و بدون اینکه بهم فشار بیاره فقط منتظر بهم نگاه کرد.

یکم که گذشت، خودم رو پیدا کردم!

ـ من اینجام که به حرفات گوش کنم راحت باش و هر چی دوست داری می تونی بگی.

به دست های گره خورده اش نگاه کردم و ذهنم رفت سمت چند ماه پیش...

روزی که حسام اومد خواستگاری و خانوادم گفتن پسر خیلی خوبیه....

چند بار باهاش بیرون رفتم و کم کم فهمیدم نه! واقعا آدم درست و حسابیه حسام...

من سنم، سن ازدواج بود و به ازدواج های عاشقانه و دوستی و این چیزها هم علاقه ای نداشتم.

دلم می خواست یک ازدواج سنتی و سالم داشته باشم.

چشم هام رو از دستهای دکتر برداشتم و بهش خیره شدم و آروم شروع کردم به حرف زدن...

همه چیز رو گفتم...

سخت بود اولش و سانسور می کردم یه چیزایی رو...

واژه هارو گم می کردم.

نمی دونستم چه کلمه ای در برابر تجاوز بذارم ولی کم کم همه چیز رو گفتم.

انقدر گفتم و انقدر گفتم که دیگه نفسم از زور گریه بالا نمیومد.

دکتر جعبه دستمال کاغذی به طرفم گرفت و با چشمهای مهربونش نگاهم کرد.

خوبیش این بود که توی نگاهش ترحم نداشت. دلش به حال من نسوخته بود، فقط مهربونی بود...

مهربونی که نشون می‌داد کاملاً درکم کرده و مشکلاتم رو فهمیده....

ولی خبری از ترحم نبود...

part233#

چند برگ دستمال برداشتم اشکام و بینیم رو پاک کردم و سرم رو پایین انداختم.

_همتا جان! الان توی چه وضعیتی هستی؟ از اون مرد دوری؟

با این حرفش آه از نهادم بیرون اومد....

نه تنها جدا نبودم، بلکه ور دلش داشتم کار می کردم.

نگاهی به چهره خونسرد و آروم دکتر انداختم و گفتم:

_ نه متاسفانه! فعلا اونجا توی شرکتش دارم کار می‌کنم.

هیچ چیزی به روی خودش نیاورد!

توقع داشتم حداقل تعجب کنه ولی چیزی نگفت و به نشونه فهمیدن سرش رو تکون داد و دوباره چیزی یادداشت کرد.

صحبت هامون که تقریبا تموم شد، نگاهی بهم انداخت و شمرده شمرده گفت:

_ همتا جان! این یک سالی که داری در موردش صحبت می کنی مهم ترین بخش زندگی توئه، هم عذاب روحی داری هم باید خودت رو مقاوم کنی، متوجه ای؟

نه... متوجه نبودم!

چشم های گرد شده ام رو که دید، خنده آرومی کرد و گفت :

ـ سعی کن به چیز های خوب و مثبت فکر کنی، کار هایی که دوست داری انجام بدی! اون مرد الان برای تو خطری نداره و تو باید این رو بپذیری و قبول کنی.

هر چقدر بیشتر ترست رو ببینه، تو ضعیف تر و ضعیف تر می شی، پس به نفع خودته که قوی باشی!

راه های ساده ای هم داره فقط باید خودتو بسازی و مطمئن باشی که اون مرد هیچ کاری نمی تونه بکنه!

بدون در نظر گرفتن حرف های قدیم تر ها؛ هروقت که دیدی داره از سمت ایشون به تو تهدیدی بشه

تو سریع با پلیس صحبت کن و حتی برو پزشک قانونی! جرم تجاوز اعدامه عزیزم

part234#

ابرو هام از تعجب بالا پرید!

اینو نمی دونستم....

_ باید چیکار کنم دقیقا؟

ـ زندگی عزیزم! با حقوقی که می گیری خوش بگذرون، بخشیش رو سرمایه گذاری کن و بعد از این یک سال، به شغل دیگه ای فکر کن...

یا حتی می تونی همونجا کار کنی! به قول خودت مزایای بالایی داره! فقط باید این قدر محکم و قوی روحتو بسازی تا اون مرد هم تسلیم بشه، همه تسلیم تو بشن...

حرف هاش رو ذره به ذره به خوردم می داد...

حتی یک بار سرزنش نکرد که چرا این قدر دیر اقدام کردی؟

چرا همون موقع نرفتی و به خانواده ات نگفتی؟

چرا گذاشتی به اینجور جاها بکشه و این همه وقت خودتو اسیر اردلان کردی...؟!

توقع داشتم بالاخره چیزی بگه ولی هیچی نگفت و تا تونست با صحبت هاش آرومم کرد.

وقتی از اتاقش بیرون اومدم، برای چند جلسه آینده هم نوبت رزرو کردم و یه اسنپ گرفتم.

حرف هاش حس خوبی بهم داده بود. احساس گناهم رو کمتر کرده بود.

من خیلی خودم رو سرزنش کرده بودم توی این مدت...

باید دست از عذاب دادن خودم بر می داشتم.

گیرم که من روز و شب برای خودم نمی ذاشتم، یا هر روز و هر روز به خودم لعنت می فرستادم و می گفتم:

چرا اینقدر لفتش دادم؟

آخرش می خواست چی بشه؟

چه اتفاقی می خواست بیفته ؟؟

هیچی... جز بیشتر نابود شدن خودم هیچ اتفاقی نمی افتاد...

حرفهای دکتر رو آویزه گوشم کردم و با همین فکرها راهی خونه شدم.

part235#

روز پس از روز میومد و نشون می داد من هر روز نسبت به دیروزم بهتر عمل می کنم...

دیگه برام مهم نبود اردلان چیکار می کنه

یا چه فکری راجع به من می کنه

هیچ کدوم هم نبود نه...

فقط این مهم بود که من بتونم حسابی پول در بیارم...

پول هام رو جمع کنم یه ماشین برای خودم بخرم.

دکتر گفته بود برای خودم هدف گذاری کنم.

هدف الانم هم شده بود خرید ماشین...

سخت کار می‌کردم و حتی بیشتر از بقیه اضافه کار می موندم.

طوری که وقتی میومدم خونه حسابی خسته بودم و تقریباً بیهوش می شدم.

دو ماه از طلاقم گذشته بود، اتفاقی از همین زارع شنیده بودم که حسام به باجگاه منتقل شده.

حقیقتاً خوشحال نبودم...

بیشتر دلم می خواست انتقامم رو طور دیگه ای می‌گرفتم.

دیر یا زود حسام به باجگاه می رفت.

حالا من می فرستادمش یا اردلان یا حتی خودش!

بلاخره اون دیوونه بود...

این وسط کسی که ادای آدمهای سالم را درآورد و من رو عذاب داد هیچ کس نبود جز اردلان

دلم می خواست اون تقاص پس بده.

part236#

همیشه سعی می کردم دیر تر از زارع کارم رو تموم کنم.

یکی دوساعت نهایتاً بیشتر اضافه کار نمی موند اونم فقط و فقط برای اینکه با من هم کلام بشه.

خوبیش این بود که جرأت نمی‌کرد سرکار چیزی بگه بیشتر حرف هاش رو با چشم‌هاش می زد و من توجهی نداشتم.

مثل هر روز همه داده‌ها را وارد سیستم کردم و منتظر شدم تا چیزهای بیشتری رو برام بیارن خوبیه اضافه کار من این بود که من بیشتر تایمم رو استراحت می‌کردم.

چون تا بقیه حساب ها را چک کنند و به مرحله آخر که ثبت بود برسه، کلی طول می‌کشید و این باعث می‌شد من حسابی خوش باشم!

برم توی گوشیم برم ارز بخرم، درس سرمایه گذاری کنم، هزار کار انجام بدم جز کار کردن...

ساعت ۸ شب بالاخره رضایت دادم که بلند بشم و برم.

اضافه کارها رو اردلان خودش ثبت می کرد همیشه دقیق ترین و بهترین قسمت کارش قسمت حسابداری بود و دقیق ترین حقوق ها را هم به کسایی که اضافه کار میموندن می داد.

تقریباً همه چیزهای ظریف و دقیق زیر دست خودش بود.

بعد از اینکه انگشت زدم، بیرون بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم هوا تاریک تاریک شده بود.

بابا چند بار به این تذکر داده بود تا این وقت شب کار نکنم ولی من از اون ها هم دلگیر بودم و دلم می خواست فقط کار کنم.

قسط اول ماشینم رو که می دادم دیگه خیالم راحت میشد.

گفته بودند باید ۵۰ درصد پول جور بشه تا ۵۰ درصد بقیه خورد خورد بهشون بدم.

سرم رو پایین انداختم و می خواستم از در بیرون برم که ماشین آشنایی جلوم درشد...

part237#

اول نشناختم ولی فقط کافی بود کمی دقت کنم...!

ماشین اردلان بود.

یه قدم عقب رفتم و اون بدون توجه به من راهش رو گرفت و رفت.

فقط می خواست بهم بفهمونه که آره من تو رو دیدم و بهت توجهی نکردم! یا شاید هم اتفاقی بود، نمی دونم ...

من دیگه به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد نداشتم.

سر میز شام بابا نگاه زیر چشمی بهم کرد و بعد از اون نگاهی هم به مامان کرد.

تابلو بود که میرخواد حرفی بزنه!

خودم رو به اون راه زده بودم و از غذام لذت می بردم.

اینها همش نتیجه روان درمانی های دکتر بود نتیجه اینکه بهم می‌گفت:

هیچ چیز اهمیت نداره، هیچ چیز ذهنت رو اشغال نکنه فقط به خودت اهمیت بده...

اینقدر این کار رو کرده بودم که اعتماد به نفس از دست رفته ام کم‌کم برگشته بود.

قاشقی از غذا رو توی دهنم گذاشتم که بابا سرفه مصلحتی کرد و گفت:

ـ بابا جان؟!!

نگاهی بهش کردم و سوالی سرم رو تکون دادم. آب دهنشو قورت داد و گفت:

ـ از حسام خبری نداری؟ آخه هیچی ازش نمیگی خواستم خودم به اردلان خان زنگ بزنم ولی گفتم درست نیست، هرچی نباشه شما از هم جدا شدین، ولی بهتر نیست خودت ازش بپرسی؟

من و مامانت دل نگرانیم.

توی دلم بهشون پوزخند زدم!

دل نگران بودن...

دل نگران داماد دیوانه و روانیشون ولی دل نگران دخترشون چی؟

part238#

دل نگران نبودن که من چطور برم و از این دیو دوسر در مورد حسام سوال بگیرم؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

ـ اگه چیزی باشه آقای تهرانی خودش بهم میگه، فکر نمی‌کنم صورت خوشی داشته باشه من را به راه برم توی اتاقش و از دوستش خبر بگیرم.

ابروهای هردوشون با این حرف هم بالا پرید و با بابا مشکوک پرسید:

ـ یعنی برای تو مهم نیست چه اتفاقی داره برای حسام می‌افته؟ یا چه بلایی سرش میارن؟!!

به نگاه پر از حرف با خیره شدم و سرمو بالا و پایین کردم.

_برام مهمه ولی نه به قیمت اینکه برم و خودم رو انگشت نمای همکارانم کنم!

بابا برم بهش چی بگم؟ بگم شوهرم یا بهتر بگم شوهر سابقم، حالش چطوره؟ یهبا برم، دوبار برم، چند بار برم تا دلتون راضی بشه؟

عادت نداشتن به این لحن حرف زدن من...

به این صدای سرد و واژه های تلخی که کنار هم می نشست.

من عوض شده بودم.

خیلی خیلی عوض شده بودم.

بابا اخم کرد و گفت:

_اگه حالش خوب باشه چی؟

مثل خودش اخم کردم و گفتم:

_ اگه حالش خوب نشه چی؟

دیگه این بحث ادامه نباید پیدا می‌کرد....

part239#

غذام رو بی خیال شدم و گفتم:

ـ من خیلی خسته ام باید برم بخوابم شب بخیر.

هنوز پام از آشپزخونه بیرون نرفته بود که صدای جدی بابا میخکوبم کرد:

ـ همتا...! این پنبه را از گوشت بیرون کن، تا وقتی که تکلیف حسام مشخص نشده، از نظر من اون هنوز داماد منه! پس، فردا که از سرکار میای با خبر برمی‌گردی فهمیدی؟

باورم نمی شد...

باور نمی کردم بابای من حتی پشیزی حرف من براش ارزش نداشته باشه.

آب دهنم رو سخت قورت دادم و برای هزارمین بار توی گوشم تکرار کردم:

حق گریه کردن نداری!

حق ضعیف بودن نداری..!

توی اتاقم رفتم و به این فکر کردم که چطور فردا روبا اردلان بگذرونم؟

بعد این همه مدت روان درمانی، این اولین باری بود که می خواستم باهاش روبرو بشم.

دکتر به من سپرده بود که بد نیست چند باری باهاش خلوت کنم و حرف بزنم تا کم‌کم حالم درست بشه.

باید این ترس رو ذره ذره از بین می‌بردم، هر چی بیشتر ازش دوری می کردم، ترس هام هم عمیق تر می شد.

فردا بعد از اینکه تایم ظهر تمام شد، از پشت میز بلند شدم به بچه ها گفتم:

ـ میرم و به زود برمی گردم.

دوست نداشتم وقتی منشی ها و بقیه همکارا هستند، با اردلان صحبت کنم و برم توی اتاقش.

part240#

به سمت اتاقش رفتم و چند تقه به در زدم. صدای خشکش باعث شد در رو باز کنم و برم تو...

مثل همیشه داشت غذا می خورد و سرش پایین بود.

این بار دیگه سرش رو بالا نیاورد و همونطوری گفت:

ـچی شده خانم خسروی؟

پوزخندی زدم...

حواسش به همه چیز بود و قطعاً دوربین ها رو مدام چک می کرد.

چیزی که همه در موردش حرف می‌زدند.

با غرور جلو رفتم و گفتم:

ـ پدرم دیشب اصرار داشتن که باهاتون صحبت کنم.

بالاخره از اون غذای کوفتی دل کند و به سمتم برگشت.

عسلی هاش مثل همیشه برق می زدند، برقی که تا ته مغز استخوونم رو می سوزوند و همه چیز رو به یادم می‌آورد.

حرفهای دکتر توی سرم اکو می‌شد:

به چشمهاش نگاه کن!

سرت رو بالا بگیر.

اجازه نده متوجه ترست بشه...

خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم و عمیق‌تر به اون رگهای مسی رنگ توی چشماش خیره شدم.

ـ در مورد چی می خواست صحبت کنی؟

باز هم من رو دوم شخص خطاب کرد...

بر خلاف اون، لحنم رو رسمی حفظ کردم و بدون اینکه منتظر باشم بهم تعارف کنه روی صندلی نشستم.

part241#

_بابا اصرار داشتن در مورد حسام ازتون بپرسم، می گفتن تا زمانی که تکلیفش مشخص نشده از این پرس و جوها دست نمی کشن، برای همین مجبور شدم بیام اینجا.

تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

ـ حالش خوبه ولی حالا حالاها همون جا می‌مونه به بابات بگو خیالش راحت باشه اگه چیز خاصی بود خودم میگم.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم.

حرف دیگه ای نمی موند، همه چیز به اندازه کافی روشن گفته شده بود.

خواستم عقب گرد کنم که با صداش متوقف شدم.

_چیز دیگه ای نمی خواستی بگی؟

روی پاشنه چرخیدم و گردنم رو کج کردم و گفتم:

_نه، اگه می خواستم خودم می گفتم!

به وضوح جا خورد...

هم از لحن سرد و رسمیم، هم از اون نگاه پر از از جذبه و غرورم.

دیگه چیزی نگفت و فقط با اخم بهم خیره شد اردلان دوست نداشت بازنده باشه و مطمئن بودم الان خودش رو یه بازنده می‌بینه....

با لبخنده خبیثی از در بیرون رفتم، لبخندی که می دونستم اردلان از توی دوربین ها می بینه و بیشتر حرص می خوره.

به سر کارم برگشتم و تا نه شب به کارم ادامه دادم به مانیتور دقت کردم همه چیز دقیق کنار هم چیده شده بود.

part242#

یهو یادم به تایم افتاد!

هیچ کس جز من توی شرکت نبود... یه لحظه ترس همه وجودم رو گرفت.

دیشب اون موقعی که بودم، چند نفر بودند ولی حالا...

نگاهی به اطرافم انداختم و از ساکت بودن بیش از اندازه شرکت هول کردم.

سریع سیستم رو خاموش کردم، کیفم رو برداشتم و از در بیرون زدم.

نباید تا این وقت شب اینجا می موندم.

گوشیم رو در آوردم تا اسنپ بگیرم و با دیدن شماره بابا استرسم بیشتر شد.

سریع بهش زنگ زدم تا قلبم مریضش کار دستم نده.

با اولین بوق گوشی رو جواب داد:

_کجایی تو دختر؟؟ چرا گوشی جواب نمیدی؟؟؟

ضربه آرومی به پیشونیم زدم و گفتم:

_شرمنده بابا درگیر کار بودم الان می خوام حرکت کنم و بیام.

_ باشه فقط عجله کن

چشم کوتاهی زمزمه کردم و بدون خداحافظی قطع کردم.

من نباید تا این اندازه بابا رو نگران می کردم.

اونم بابای من که قلبش به مویی بند بود...

سریع از اونجا بیرون زدم.

همینطور که سرم پایین بود، از قسمت حسابداری بیرون رفتم و راهی پله‌ها شدم.

کلید خونه به طرز عجیبی به زیپ کیفم گیر کرده بود و هرچه تلاش می کردم نمی تونستم جداش کنم.

همین طور که درگیر بودم از پله ها پایین اومدم که یهو با جسم سفتی برخورد کردم...

part243#

دماغم به شدت درد گرفت.

سرم رو بلند کردم و با دیدن تیله های عسلی و براق شده چهره ای آشنا، آب توی گلوم خشک شد.

ترسیده یکم عقب رفتم که تعادلم به هم خورد و اردلان سریع مچ دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید.

این بار هم با کله توی سینش رفتم و درد دماغم بیشتر شد.
الهی دستت بشکنه!

دماغم رو گرفتم و با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم:

_ ببخشید...!

دستش رو با ژست خاصی توی جیب شلوارش فرو کرد و خش دار گفت:

ـ به جز من و نگهبانا هیچکس توی هلدینگ نیست، چرا تا این موقع اینجا می مونی؟

خیره صورتم شد و ادامه داد:

ـ هیچکدوم از خانما تا این وقت شب اضافه کار نمی مونن، اگه می خوای اضافه کار کنی، حداقل قبل هشت برگرد خونه....

نمی دونستم چرا ولی از شنیدن این حرف ها اونم از زبان اردلان حس بدی بهم دست داد.

دوست نداشتم این مرد به هیچ طریقی منو جزو اموال خودش بدونه یا روی من غیرت یا حساسیت داشته باشه.

من کم از این مرد نکشیده بودم....

part244#

اخمم رو توی هم کشیدم و گفتم:

ـ تو...! اوم! شما.. برای همه خانمای اینجا اینجوری حساسیت نشون می‌دین؟

با سوتی‌که اول جمله ام دادم و تو خطابش کردم، ابروهاش حسابی بالا پریده بود ولی با انتهای جمله ام اون ابروهای بالا پریده به سرعت توی هم گره خوردن و رگه های عسلی توی چشمش دوباره مسی رنگ شد....

ـ من برای هر کسی که زیادی دیوونه باشه و عقلش کم باشه نسخه می پیچم، همونطور که برای حسام پیچیدم و گفتم زنشو طلاق بده!

لعنتی!

داشت منت چیو سر من می ذاشت؟

طلاق...؟! هه!

دوست داشتم ازش بپرسم این موقع کنار بخش حساب داری چیکار می کنی؟

ولی الحق که من از اون چشم های براق می ترسیدم و هنوز آمادگی نداشتم روی اعصابش راه برم.

مثل یه دختر خوب سرم رو پایین انداختم و از پله ها پایین اومدم....

در کمال تعجب اردلان هم با هم همراه شد.

هر چقدر می خواستم زبون به کام بگیرم و چیزی نگم نمی‌شد.

پوزخندی زدم و با کنایه گفتم:

ـ این همه راه اومدین که کارمندتونو همراهی کنین؟

زده بودم تو خال! وحشی وحشی شد...!

عصبی به سمتم برگشت، کیفم رو توی مشتش گرفت و بین دندون‌هایی کلید شده اش، غرید:

_ هدفت چیه همتا؟؟؟ هدفت رو واضح بگو چون داری دیوونم می کنی!

تو که می دونی عاقبت عصبی شدن من چیه نکنه میخاری؟؟؟

دیگه خسته شده بودم از گفتن این کلمه بیخود میخاری.... میخاری.... میخاری!

part245#

منم مثل خودش چشم غره ای بهش رفتم... حرفهای دکتر توی سرم تکرار شد و هر لحظه جون ترمی داد رنگ نگاهم....

با لحن خشک و سردی جوابش رو دادم و گفتم:

_خسته نمی شی اینقدر به من میگی میخاری، میخاری؟

برای این می‌گی که تحقیرم کنی؟ باید خدمتت عرض کنم که بیشتر خودت تحقیر میشی! خودت که داری همه تلاشتو می کنی به من نزدیک بشی!

بیشتر از اینکه عصبی بشه تعجب کرده بود از حرف‌هام!

دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم و سریع از اونجا بیرون زدم.

نمی دونم چرا ولی حس می کردم داره بهم پوزخند می زنه....

گوشیم رو بیرون آوردم تا اسننپ بگیرم ولی صدای مزاحمش دوباره به گوشم رسید.

درست پشت سرم ایستاده بود...

روی پاشنه چرخیدم و بهش نگاهش کردم.

قصد آزارمو داشت...

می خواست هر طور که شده، یه جوری اذیتم کنه.

مثل همیشه...

مثل گذشته...

ولی من آدم گذشته نبودم.

چون قدم بهش نمی رسید، دو سه قدم عقب رفتم تا این اختلاف قد باعث نشه که از بالا به بهم نگاه کنه.

part246#

دستاشو توی جیبش فرو کرده بود و با چشم های باریک شده نگاهم می کرد.

سرش رو کج کرد منتظر بهم خیره شد....

اگه کاری با من نداشت، پس‌چرا صدای پاهاش و این صداهای عجیب و غریب از خودش بیرون آورد؟

دلیل اون همه سرفه های مصلحتی چی بود پس؟

بی توجه بهش من هم پشتمو به اردلان کردم و اسنپ گرفتم.

تمام مدت نگاه خیره اش روی خودم

حس می کردم.

توقع داشتم بهم تعارف کنه که خودم می رسونمت یا حرفی بزنه ولی هیچی نگفت....

انگار منتظر بود فقط برم!

یه جورایی بدرقه! خودم هم از فکر خودم خنده ام گرفت...

بدرقه؟ اونم اردلان...!؟

اسنپ خیلی زود رسید و من هم بدون حرف سوار شدم.

حتی تا لحظه آخر هم منتظر بودم چیزی بگه اما با سکوتش سوپرایزم کرد و من با این فکر رفتم خونه.

مامان بابا هر دو توی هال نشسته بودن...

وقتی رفتم اعصابشون حسابی خورده بود.

بابا با دیدنم بلند شد و عصبی گفت:

ـ چرا تا این موقع کار می کنی؟ نمی دونی من می میرم و زنده میشم؟ مادرت که رنگ به رو نداره بیچاره؛

این گوشیتو حداقل جواب بده. اینقدر جواب ندادی که مجبور شدم زنگ بزنم به اردلان خان...!

با این حرف بابا ابرو هام به شدت تو هم گره خورد.

پس بابا به اردلان گفته بود بیاد دنبالم؟

part247#

من احمق چه فکرهایی که به ذهنم نرسیده و چه قضاوت هایی که نکرده بودم.

نگو بابای خودم دست گل به آب داده...

کنارشون ایستادم و گفتم:

_بابا وقتی سر کارم نمی تونم گوشی جواب بدم، درگیر کارم...

نباید زنگ می زدی به آقای تهرانی، من فقط یه کارمند ساده اوجا هستم این رفتار شما باعث میشه من احساس کنم یه بچه مدرسه ایم!

_اینکه من حواسم به تو هست و نگرانتم، یعنی تو بچه‌ای؟؟ چرا اینقدر موضع می گیری؟ نگرانت بودم همتا.

اخم هام حسابی گرفته بود توی هم...

دیگه خسته شده بودم از این نگرانی های بی موردشون.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

ـ ممنون بابا من درک می‌کنم که نگرانم هستین ولی من بزرگ شدم، سر کار بودم دارم کار می کنم، درست نیست شما به آقای تهرانی زنگ بزنید باور کن من معذب میشم، به هم ریختم وقتی که اومد دنبالم و ازم سراغ گرفت!

اصلا اولش فکر کردم که خودش اومده، کمی هم بهم برخورد و اصلا هم خوب باهاش برخورد نکردم، نمی دونستم شما بهش گفتین....

حرف زدن بابا و مامان هیچ فایده ای نداشت، مرغشون یه پا داشت.

ازشون فاصله گرفتم و ادامه دادم:

ـ ممنون که نگرانین ولی اجازه بدین من خودم گلیممو از آب بیرون بکشم، خواهش می کنم.

part248#

خسته وارد اتاق شدم و سرم رو روی بالش گذاشتم.

کاش با اردلان اون طوری برخورد نکرده بودم

اصلا کاش بابا بهش زنگ نزده بود...

حداقل خودش هم نگفت که بابا فرستاده دنبالش تا من تکلیفمو بدونم.

به جای این حرف‌ها باید به جلسه فردا فکر می کردم.

باید همه اینارو به دکتر می گفتم و اون راهنماییم می‌کرد.

هم درمورد طرز رفتار با اردلان هم این گیر های الکی که جدیداً بابا می داد.

به منشی اردلان پیام دادم و گفتم که فردا رو برام مرخصی رد کنه...

دلم نمی خواست برم سرکار فقط می خواستم برم و این ذهن آشفته امو با دکتر درمان کنم.

خیلی زود جواب پیامم رو داد و گفت که خیالم راحت باشه.

به بابا‌ینا هم گفتم که فردا نمی خوام برم سر کار و انداختم تقصیر بابا که به اردلان زنگ زده.

باید می‌فهمیدن که کار درستی انجام ندادن.

بهانه کردم که روم نمی شه برم و تو چشماش نگاه کنم، اونمم وقتی شما مثل بچه های کوچک با هم رفتار کردین...

هم بابا هم مامان حسابی دلخور شده بودند و نگاه‌های هردوشون پر از ناراحتی بود.

من دلم نمی خواست ناراحتشون کنم

زندگی من بودن...

ولی وقتی که نمی دونستن چطور باید با دختر بیست و چند ساله اشون رفتار کنن، دیگه تقصیر من نبود.

part249#

صبح زود بعد از خوردن صبحانه وسایلم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

دلم پیاده روی می خواست، کلی از مسیر راه رفتم و به حرف‌های دکتر در مورد هدفم فکر کردم.

اگه ماشین می خریدم دیگه نمی خواست این همه راه رو پیاده برم...

درسته خرید ماشین مسئله بزرگی نبود ولی اینقدر توی ذهنم بزرگش کرده بودم که همه غم و شادی ام رو درگیر اون می دیدم.

ماشینی که خودم با پول خودم به دست بیارم اونم نه یه پول معمولی!

پولی که در کنار مردی مثل اردلان به دست آوردم.

این پول هم نشونه عزتم بود هم نشونه عبور از این بحران...

از راه رفتن خسته شدم و تصمیم گرفتم با یه تاکسی خودم رو به مطب برسونم.

چون نوبت قبلی داشتم، زودتر از همه وارد شدم و همه چیز را برای دکتر تعریف کردم.

مثل همیشه بود...

آروم صبور و با یه لبخند حال خوب کن...

روبروش نشستم، دستامو به هم گره زدم و بهش نگاه کردم.

با عادت قبل منتظر بود تا من حرف هامو بزنم. از اول ماجرا را تعریف کردم...

از اینکه تا ۹ شب اونجا کار کردم، بابا به اردلان زنگ زده و اردلان اومده دنبالم...

حتی برخوردم با اردلان رو براش توضیح دادم. همراه با کوچکترین جزئیات گفتم و گفتم گفتم....

وقتی خوب خالی شدم، به مبل تکیه زدم و به دکتر نگاه کردم.

part250#

لبخندش کمی پر رنگ تر شد و گفت:

ـ ببین عزیز دلم! نیازی به پرخاش نیست.. کم کم کم کم می تونی همه چیز رو درست کنی، فقط نیاز به صبر و زمان داره...

همتا جان، تا هر زمانی که بخوای میتونی اونجا کار کنی حتی تا ۱۲ شب.

بهت گفتم، هر زمان هر خطری که می خواست تهدیدت کنه، سریع با پلیس تماس بگیر از هیچ چیز لازم نیست بترسی.

با خانواده است صحبت کن، براشون توضیح بده منطقی و با دلیل...

بگو که به پولات نیاز داری، بگو می خواهی مستقل بشی

از خرید ماشین بگو، تا حالا براشون حرف زدی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

_ آخه شما نمی دونی خانم دکتر، بابای من به شدت آدم حساس و زود رنجیه، از کاه کوه می سازه.... خیلی می ترسه.

به سمتم اومد و گفت:

ـ خوب درکش کن همتا جان! تو خودت یه روز مادر میشی عزیزم، یه روز می فهمی که بچه وقتی از وجود تو به این دنیا میاد، با ارزش ترین و حساس ترین چیز زندگیت میشه...

تو الان توی برهه خاصی از زندگیت هستی، طلاق گرفتی، توی یه شرکت کار می کنی چیزهایی که برای خانواده به شدت جدید هستند.

راست می گفت...

حرف‌هاش رو تا جایی ادامه داد که من قانع شدم و گفتم:

_دقیقاً باید چیکار کنم؟

خـــانـــــم جـــذابـــــــ:

part251#

توصیه های همیشگیشو تکرار کرد و بازهم تذکر داد بهم.

_هیچ وقت و هیچ وقت خودت را ضعیف نشون نده، قرار نیست بترسی...

ترس هات تموم شد؛ دیگه اسیر دست اردلان، حسام یا هیچکس دیگه نیستی.

تو آزادی همتا، آزادانه رفتار کن...

با اعتماد به نفس زیاد و غرور، مخصوصاً وقتی که در کنار اردلان هستی.

حرف های دکتر مثل همیشه آب شد روی آتش خشم ها و استرس ها و ناراحتی هام...

بعد از تشکر از مطب بیرون زدم و راهی خونه شدم.

از این به بعد تصمیم گرفته بودم هر چیزی که می خوام رو با منطق به خانوادم بگم نه با اعصابی خورد و ناراحتی.

مامان با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

_مگه امروز با مرخصی نگرفته بودی؟

اشاره ای به ساعت کردم و گفتم

_اگه مرخصی نگرفته بودم ساعت ۱۰ روز اینجا چیکار می کردم؟

میردونستم جواب سوالش این نیست ولی دوست داشتم دوباره ازم بپرسه کجا بودم تا منم فرصت کنم و توی ذهنم دروغی دست و پا کنم.

مشکوک و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

ـ پس کله سحر کجا رفتی؟

ـ حالم خوب نبود امروز خونه بودم گفتم برم کافه ای، جایی، چیزی بخورم و بیام! جات خالی رفتم جیگرکی

part252#

با این حرفم ابروهاش از حالت کناف پیچ در پیچ خارج شد، لبخند زد و گفت:

ـالهی قربونت برم! خوب کردی.

چقدر مادرانه هاش عمیق و زیبا به دل می نشست...

ولی فقط به ندرت پیش میومد...

مادرانه ها و پدرانه های این دو نفر، خلاصه میشد توی حرف مردم، آبرو سرت تو لاک باشه، و این چرت و پرت ها....

به اتاقم پناه بردم و کل روز را هم اونجا گذروندم.

برنامه هام رو نگاه کردم، برنامه‌ای که یک سال آینده ام را برای خودم پیش‌بینی کرده بودم
توی این برنامه اضافه کردم:

به پا در آوردن همتای ترسیده و پرخاشگر

سر جام دراز کشیدم و بدون مصرف هیچ قرص آرامش بخشی به آرومی خوابیدم.

خوابی که بعد از مدت ها و آشفتگی حسابی بهم چسبید

مشغول ثبت داده ها بودم که یکی از آقایون برگی به دستم داد و گفت:

_آقای تهرانی روی این اعداد خیلی حساس هستند، به تازگی قراردادی ثبت کردیم لطفاً حواستون رو جمع

کنید عددی یا مبلغی را جا به جا بزنید، کل زحمت این چند روزه من به باد میره.

نگاه کنجکاوم را به برگ های پیرینت شده توی دستش دادم و گفتم:

_باشه خیالتون راحت.

دوست داشتم سر از این معامله ها در بیارم. دوست داشتم ببینم تراکنش شرکت دقیقاً چطوریه...

part253#

ولی من فقط یه سری اعداد و یه سری قراردادها رو ثبت می کردم و چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد.

به مبلغ ها نگاه کردم، عدد های خیلی خیلی بزرگی بودند ولی دقیقاً نمی دونستم که سود شرکت کدوم یکی از این عدد هاست.

من فقط باید هر چیزی که اونجا نوشته شده بود ثبت می کردم.

بیخیال کنجکاوی عمیقی که داشتم شدم و بخش زیادی از اون ها رو ثبت کردم.

بعد از اینکه تایم ناهار رسید، همه رو توی سیستم ذخیره کردم و رفتم پایین...

با چشم دنبال میز دخترا گشتم، وقتی دیدمشون کنارشون نشستم و سلام پر انرژی بهشون دادم. همه با خوشرویی جوابمو دادم به جز سارا.

تعجب کردم!

وقتی دیشب بهش پیام دادم تا برام مرخصی رد کنه که اینطوری نبود

چیزی به روی خودم نیاوردم و غذام رو خوردم.

حقیقتاً برام مهم نبود که حالا مثلا باهام قهره یا دلخوره!

اما کنجکاو چرا...!

کنجکاو بودم هر لحظه که غذام رو می خوردم نگاه خیره اش روم احساس می کردم.

یک آن سرم رو بالا آوردم و چشم‌های به خون نشسته و پر از تنفرش رو شکار کردم!

از تعجب دهنم باز مونده بود.
درست نبود جلوی بچه‌ها چیزی بگم ولی حسابی تعجب کرده بودم.

part254#

یه جوراییم به خودم شک کرده بودم که نکنه حرفی بهش زدم یا چیزی گفتم؟!

اما هر چقدر به ذهنم فشار آوردم دیدم نه! هیچ چیزی بین ما نبوده...

به هر سختی بود تایم ناهار رو گذروندم و وقتی از جا بلند شد، پشت سرش رفتم و صداش زدم:

_سارا؟

به طرفم چرخید و چشمهاش رو توی کاسه چرخوند و گفت:

_چیه؟؟؟

باز هم تعجب کردم از لحن عصبی صداش

به سمتش رفتم و گفتم:

_ چیزی شده؟ این رفتار عجیب و غریب برای چیه؟

انگار منتظر همین حرف بود...

با دو قدم بلند سمتم اومد و اشک تو چشماش جمع شد.

پناه بر خدا...!

انگار همه اینها دیوونه بودن...

نه فقط اردلان خودش، هر کسی که براش کار می کرد هم دیوونه بود.

ـچرا بهم نگفتی که یه سر و سری با آقای تهرانی داری؟؟ چرا نگفتی بهم؟؟

دیگه کم مونده بود سنگ کوب کنم!

هم از تعجب هم از ترس...

دلم نمی خواست هیچ کس متوجه رابطه ما باشه.

خودمو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

_دیوونه شدی منظورت چیه؟

part255#

_ منظورم چیه؟؟؟ تو خودت نمی دونی واقعا منظور من چه؟؟؟

وقتی بهش میگم مرخصی رد کردی، هزار و یک دلیل ازم می پرسه، عصبانی میشه، سرم داد می زنه که چرا دلیل مرخص گرفتن خانم رو نمی دونم؟؟؟!!

یادم نمیاد آقای تهرانی هم چنین رفتاری انجام داده باشه، اونم برا کارمند زنش!

وای برمن وای برمن....

کی بود که خبر نداشته باشه سارا چطور کشته مرده اردلانه!؟

وقتی ازش صحبت می کرد، وقتی نگاهش بهش می افتاد، شرم صورتش، سرخی گونه هاش....

همه چیز نشون می داد که توی ذهنش رویاهای دخترونه ای با اردلان داره.

لعنت بهت مرد که مدام دردسر درست می کنی. سعی کردم خودمو حفظ کنم، به سمتش نزدیک شدم و گفتم:

ـ باور کن چیزی بین ما نیست ولی اگه راز دار باشی، یه چیزی رو بهت میگم!

متعجب و البته کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

ـ چی؟

ـ من همسر سابق دوستش هستم، تازه طلاق گرفتیم یه مشکل ذهنی برای همسرم پیش اومد و متاسفانه باعث شد باجگاه بستری بشه، منم اومدم اینجا تا هم یه جورایی از شوهرم خبر خبر بگیرم و هم کار کنم.

اگه می بینی آقای تهرانی حساسیتی هم روی من داره، فقط بابت اینکه منو هنوز زن بهترین دوستش می بینه. ولی ازت می خوام اینو به هیچکس نگی، دوست ندارم مسائل خصوصیم جایی گفته بشه.

اگر به تو گفتم فقط بابت اینه که می دونم چقدر آقای تهرانی رو دوست داری...

part256#

این دفعه نوبت اون بود که از ترس، رنگش بپره.

و هول و شتابزده گفت:

_ کی گفته؟؟

خنده آرومی کردم و سرمو تکون دادم.

_این رفتار عجیب و غریب برای چیه پس؟

شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت:

ـنمی خواستم ناراحتت کنم ببخشید... بابت اتفاقی که افتاده هم متاسفم.

به راهرو خیره شدم و بی‌تفاوت گفتم:

ـ خواهش می کنم!

دیگه نموندم چیزی بگه، راهم رو گرفتم و رفتم.

اگه فقط براش توضیح دادم، فقط برای این بود که دنبال دردسر نبودم، وگرنه دشمنی یا دوستی این دختر چه فرقی به حال من می کرد؟

یه جورایی اعتراف می کردم از حرکت اردلان تعجب کردم!

برای چی این طور حساسیت نشون می داد؟ گاهی شک هام عمیق می شد و تو خیالات بچه گونه فکر هایی می‌کردم.

فکر هایی که می دونستم همه اشتباه هستند...

سرکارم برگشتم، همه چیز رو مرتب کردم و به کارم را آهسته آهسته پیش بردم.

اگه می خواستم همه رو خیلی سریع انجام بدم، قطعاً دیگه چیزی برای ثبت نمی موند و نمی تونستم اضافه بمونم.

پشت سیستم نشسته بودم و کماکان نگاه خیره زارع داشت آزارم می‌داد....

part257#

تا ۷ شب نشسته بودم و همه چیز رو چک می کردم و مطمئن می شدم که درست باشه.

حوصله دردسر نداشتم...

زارع هم نشسته بود و انگار قصد نداشت از جاش تکون بخوره.

تقریباً همه همه رفته بودند.

ساعت از ۸ هم گذاشته بود و دیگه نمی تونستم بیشتر از این توی هلدینگ بمونم.

مخصوصاً با اتفاقی که دیشب افتاد، تذکری که اردلان داده بود یا حرکتی که بابا انجام داده بود.

اصلا دلم نمی خواست هیچ کدوم از اینا تکرار بشه.

به ناچار کیفمو برداشتم و برخلاف نگاه خیره ای که داشت ذره ذره وجودمو می خورد، از در بیرون زدم.

متوجه شدم که بلافاصله بعد از من، زارع هم از اونجا بیرون زد و دنبالم اومد.

دیگه به من چیزی نگفت، فقط سریع از کنارم رد شد و رفت...!

ماشینش رو سوار شد دنبالم اومد و صدام زد:

_خانم خسروی؟؟؟ این موقع شب دیگه نمی خواد تاکسی بگیرید، تشریف بیارید من خودم شما رو می رسونم.

وای که چقدر این مرد پررو بود....

دلم می خواست سرمو به در و دیوار بکوبم و از دستش و راحت بشم.

چشم غره ای بهش رفتم و بعد از اینکه مطمئن شدم چشم های گرد شده ام رو دیده، گوشیمو در آوردم و مشغول گرفتن اسنپ شدم.

part258#

وقتی فهمید قصد ندارم باهاش برم، از ماشین پیاده شد و دستشو توی جیبش فرو کرد و با حالت کلافهرای بهم خیره شد.

یکم این پا و اون پا کرد و در نهایت گفت:

ـ وقتی که بهتون قضیه باجگاه رفتن حسام رو گفتم، انتظار داشتم بهم اعتماد کنید که بدونید که من خبرایی دارم ولی برخلاف تصورم شما دورتر شدید، اخه چرا خانم خسروی؟؟ باور کنی من آدم بدی نیستم.

بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ شما چه می گفتید و چه نمی گفتید، من خودم متوجه می‌شدم؛ لزومی نداره از همسرم یا بهتر بگم همسر سابقم اطلاعاتی بهم بدید؛ ممنون میشم دست از سرم بردارید.

جمله هام رو توی صورتش کوبیدم ولی اون خیلی پررو تر از این حرفا بود که از رو بره. لبخندی زد و گفت:

_ من حسام رو بهتر از اردلان می‌شناسم؛ باور کنید.

ابرو هام توی هم پیچ خورد از حرفش...

باورم نمی‌شد کسی که اینطور از اردلان می‌ترسید و به جای آقای تهرانی، گاهی جناب تهرانی خطابش می کرد؛ الان بیاد و بگه اردلان...!

تعجبم رو که دید، لبخندش تبدیل به پوزخند شد و گفت:

ـ هر چقدر که دلم می خواست اینارو یهو بهتون نگم ولی انگار خودتون دوست دارین من دهنم رو باز کنم و همه چیزو بریزم بیرون...!

دقیقا می‌خواست چیو بریزه بیرون؟

نگاه کنجکاومو بهش دادم و پرسیدم:

part259#

ـ من وقت ندارم آقای محترم دیرم شده اگه چیزی می خوای بگی لطفا زودتر....

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ـ باور کنید منم دیرم شده، منتظر شدم تا کارتون تموم شه و با هم بریم چه اشکالی داره من شما رو برسونم؟

کنجکاوی من خیلی بیشتر از دودلیم بود، برای همین شونه هام رو بالا انداختم و با اعتماد به نفس و غرور زیاد گفتم:

ـ باشه ولی فقط همین یک بار!

هر حرفی دارید و هر چیزی که می خواین بگین رو توی مسیر می شنوم آقای زارع...

ولی اگر بخواید بازم جلو راهمو بگیرید و با این حرف‌ها وقتمو تلف کنید، دیگه کلاهمون میره توی هم.

به جذبه صورتم و اخمام که نگاه کرد، سرشو تکون داد و خیلی جدی گفت:

_چشم، هرچی شما بگید؛ بفرمایید...!

در ماشینو برام باز کرد و سوار شدم.

خودش هم دور زد و بعد از اینکه سوار شد، راه افتاد.

کمی این پا و اون پا کردم وقتی دیدم قصد نداره حرف بزنه خودم گفتم:

_خوب می‌گفتید آقای زارع...!

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

ـ می خوام که با من احساس راحتی کنید همونطور که حسام با من راحت بود.

part260#

نمی دونم چرا...؟!

ولی از جمله هیچ حس خوبی دریافت نکردم.

قطعاً اگر حسام با کسی راحت بود، به ضرر من میشد.

راحت بودن حسام، خلاصه میشد توی بیماریش، روان پریش بودنش، روی بی غیرت بودنش....

نگاه عصبیم رو شکارکرد و لب هاشو خیس کرد و گفت:

_من یه چیزهایی می دونم خانم خسروی، ولی نمی خوام فکر کنید هول هستم و قصد دارم اذیتتون کنم.

فقط می خوام بهتون کمک کنم.

بهش پوزخندی زدم و گفتم:

ـ مگه من به کمک شما نیاز دارم؟ یا ازتون درخواست کمک کردم؟

ولی این فقط پوسته ظاهری من بود، عمیقاً ترسیده بودم.

دقیقا چیو می دونست که این طور در موردش صحبت می کرد؟

چهار راه رد کرد و ازم ادرس گرفت.

سرسری چیزهایی رو بهش گفتم و منتظر شدم تا خودش ادامه بده.

ولی انگار توی حرف زدن خساست می کرد مردک.

کلافه و عصبی بهش رو کردم و گفتم:

_من منتظرم چی می خواستید بگید؟ چی رو می دونید؟؟

دوباره از گوشه چشمش به هم نگاه کرد و گفت:

_ناراحت نشیدا..! اصلا هم نمی خوام چیزی به روتون بیارم ولی من خبر دارم مشکل حسام چی بود، حتی یه

بار بهم پیشنهاد داد که باهاش بیام خونتون ولی وجدانم قبول نکرد.

احساس کردم همه ماشین داره دور سرم میچرخه...

part261#

حتی زارع هم داشت دور سرم می چرخید...

ناباور به لبهاش نگاه کردم.

می دیدم که داره تکون می خوره، ولی اصواتی که از اون دهن لعنتی بیرون میومد رو نمی تونستم هضم کنم.

وقتی حالم رو دید، دستپاچه کنار زد و سعی کرد دستمو بگیره.

با وحشت خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_تو چی می دونی؟؟؟ وجدانت چیو قبول نکرد؟!

با شنیدن سوالم، رنگ نگاه نگرانش کمی ترسیده شد و گفت:

_باور کن من نمی خوام به کسی بگم، نمی خوام بهت آسیب برسونم.

آسیب؟؟؟

همین الان هم بهم آسیب رسونده بود...

سعی کرد بهم نزدیک بشه و با لحن آرومی گفت:

_آروم باش خواهش می کنم.

آروم...!

الان دور ترین و عجیب ترین چیز نسبت به من آرامش بود.

هرچقدر توی ذهنم این واژه رو کنکاش می کردم؛ نمی تونستم پیداش کنم.

آرامش... آرامش...!

اصلاً.... اصلاً.... همچین چیزی رو نمی تونستم پیدا کنم...

مدام توی ذهنم حرفهای دکتر میومد ولی اینقدر پیچیده و درهم بر هم که نمی تونستم جمله ها رو کنار هم سوار کنم و به نتیجه برسم.

همه چیز در هاله ای از ابهام بود و گنگ و غریب به نظر می‌رسید.

part262#

_همتا خانم؟ من می خوام بهتون کمک کنم، حالا که از شر حسام راحت شدید چرا یه فرصت به خودتون نمی دید؟

من به شما حسی دارم! حسی که خودم نمی تونم توضیح بدم، خیلی برام سخته ولی باور کنید قرار نیست روی این حس شما آسیب ببینید؛ من مثل حسام نیستم... اصلا کی می تونه مثل حسام باشه؟!!

اون یه عوضی بود، یه عوضی به تمام معنا...

داشت در مورد کی حرف می زد؟

حسام...؟! نمی دونم!

این قدر گنگ و دور بود که نمی تونستم حدس بزنم اصلاً ضمیر کسی که داشت خطابش می کرد؛ کیه!

فقط همه تلاشمو یکجا جمع کردم، دستم به دستگیره ماشین رفت و بازش کردم.

عصبی پایین پرید و سد راهم شد.

ـ کجا داری میری این موقع شب؟؟ تو این خیابون درندشت کجا می خوای بری؟!

نمی دونستم ولی فقط می خواستم برم...

دستمو به ماشین گرفتم تا سقوط نکنم.

پاهام به شدت می لرزید...

انگار خودش متوجه شد که توی چه شرایطی هستم، سریع دستمو گرفت و وقتی نفس های داغ و هرم بازدمش به صورتم خورد و حالت تهوع بدی بهم دست داد.

همه صحنه‌های اون شب لعنتی جلو نقش بست...!

شبی که حسام با کت و شلوار دامادی کنارم نشسته بود به فکر می‌کردم که داماد حجلم میشه....

part263#

ولی اون دوستش رو صدا زد به بدترین شکل ممکن هم روحم جسمم دریده شد.

الان به طرز عجیبی این مرد رو مثل اردلان می دیدم!

احساس می کردم همه چیزش شبیه اردلانه حتی گاهی شبیه به حسام...!

وقتی بهش فکر می کردم، من از حسام بیشتر متنفر بودم تا اردلان.

هرچند این رو دیوونه می دیدم و سعی می کردم همه تقصیرها رو گردن اردلان بندازم.

ازش جدا شدم و به سختی گفتم:

_ از اینجا گمشو برو، گمشو برو

وقتی دیدم تکون‌نمی خوره صدام رو بالا آوردم ولی با یه حرکت دستشو روی دهنم گذاشتم و مجبورم کرد توی ماشین بشینم.

انگار انرژی زیادی گرفته بودم همه چیز داشت واقعی می شد...

هر چقدر دست و پا می زدم، خودمو به در و دیوار می کوبیدم، نمی تونستم خودمو نجات بدم.

وقتی که همه امیدم داشت از دست می رفت، کنار گوشم گفت:

ـ آروم باش دختر بهت گفتم که کاری ندارم ولی انگار خودت داره تنت میخاره...!

میخاره... میخاره....!

زنگ صدای اردلان توی گوشم پیچید وقتی که بهم اینو می گفت.

میخاری....میخاری....

واژه ها گاهی دور می شدند، گاهی خیلی نزدیک....

مثل صدای همین زارع...

part264#

گاهی اونقدر دور بود که نمی تونستم بفهمم، گاهی هم مثل الان اینقدر نزدیک بود که گوشم از شنیدن صداش اذیت میشد.

رمقم می رفت و دوباره پر از انرژی می شدم...

بین حالتی از سکر و هوشیاری!

مجبورم کرد توی ماشین بشینم و قبل از اینکه درو ببنده، چه چیزی مانع شد.

چشم های خسته و ملتهبم رو بالا آوردمو با دیدن کسی که مانع بسته شدن در شده بود، دیگه مطمئن شدم که در حال مردنم!

مگه مردن همینطوری نبود؟

اون قدر تو هم های عمیق می زدی که بعد هم خلاص می شدی.

اگر توهم نبود، پس این مرد اینجا چیکار می کرد؟

توهم ها هر لحظه جوندار تر میشد...

اردلان مچ زارع رو گرفت و به در ماشین کوبیدش.

ـ حروم زاده ی عوضی داری چه گوهی می خوری؟؟؟

صداش میومد و من هر لحظه توی توهم خودم بیشتر غرق می شدم.

صدای سیلی زدن و مشت و لگد می اومد و من بیشتر و بیشتر توی مرگ فرو می رفتم..

قبل از اینکه کاملاً بمیرم، دستی زیر پام نشست و من رو توی بغلش گرفت.

اینقدر خسته بودم که سرم روی همون بغل نشست و و آروم گرفتم.

شاید بغل خدا بود...

part265#

کمی که گذشت، روی صندلی نرمی فرو رفتم.

مگه تابوت نباید سخت باشه؟ نمی دونم شاید به بهشت رفته بودم!

دیگه هیچی نفهمیدم و کم کم در دنیای بی خبری فرو رفتم.

صداهای عجیب توی گوشم می اومد.

مثل هق هق گریه... صدای رفت و آمد

افتادن چیزی...

حتی پیچ کردن آدما توی میکروفون....

همه چیز به گوشم می اومد...

خسته لای پلکمو باز کردم و نور توی چشمم دوید.

سریع چشمامو بستم تا این نور لعنتی اذیتم نکنه.

انگار فقط توی نور بودم...

جای نزدیک خورشید... نمی دونستم دقیقا چه خبره؟!

دوباره چشمامو باز کردم به این بار همه تلاشمو کردم که اطراف رو ببینم.

اتاقی تمام سفید.

سرم رو چرخوندم و با دیدن مامان ابرو هم بالا پرید...

انگار زنده بودم هنوز!

چشم‌های بازمو که دید، به صورتش چنگ انداخت و گفت:

_خوبی مادر؟ چقدر بهت گفتم تا این وقت شب کار نکن؟ ببین چطوری ضعف کردی...

ـولش کن خانم وقت برای این حرفا زیاده.

part266#

با شنیدن صدای بابا به طرفش برگشتم.

رنگ صورتش حسابی پریده بود، دقت که کردم فهمیدم که از قلبشه

بابا هر وقت که قلبش درد می گیره، رنگش اینطوری می پرید و زرد میشد.

نمی دونستم اونا چی می دونن ولی همون اشاره مامان کافی بود که بفهمم به دلیل ضعف الان بستریم.

دستمو تکون دادم و وقتی سوزشش رو دیدم متوجه شدم بهم سرم وصل کردن.

هیچی نمی گفتم، نیازی هم نبود حرف بزنم.

مدام اون زارع لعنتی به خاطرم میومد گاهی هم اردلان...

هنوز باورم نشده بود که اردلان اونجا بود و من رو نجات داد.

شاید فقط توهم بود و زارع منو آورده بود... نمی دونم...

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

ـ کی منو آورده اینجا؟؟

بابا دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ بنده خدا آقای تهرانی زنگ زد گفت که توی شرکت حالت بد شده و آوردت تا اینجا...

هنوز هم اینجاست!

هرچی بهش گفتم نمی خواد برو قبول نکرد و گفت که تا حالت خوب نشده، می مونه! گفت مسئولیتش با اونه، آدم خیلی خوبیه بابا.

با شنیدن اسم اردلان تعجبم بیشتر شد.

فکر نمی کردم که اون همچین کاری رو انجام بده.

اصلا اون موقع شب اینجا چی کار می کرد؟

ذهنم پر از سوال های بی جواب بود که هیچ کس جز اردلان نمی تونست بهش جواب بده.

part267#

نگاه خسته و خمارم روی بابا و مامان می چرخید.

نمی دونستم دلیل این همه بدبختیم چیه؟

اونم درست زمانی که داشتم کمی رو به راه می شدم.

اونم با هزار جور حرف و کمک و مشاوره

دقیقا همین الان باید زارع نامی پیدا می شد و چوب حراج می‌زد به هر چیزی که تا الان به دست آورده بودم.

خیلی خیلی خسته بودم...

احساس خستگی زیادی داشتم.

احساس کارگری که از صبح تا شب کار کرده و به جای مزد کتک خورده!

شاید هم بدتر...

احساسم خیلی بدتر بود و حتی نمی تونستم وجه شبهی براش پیدا کنم و به کسی یا چیزی مانندش کنم.

حال من الان از حال همه بدتر بود...

قطره اشک از چشمم چکید که از چشم‌های تیزبین بابا دور نموند.

کنارم نشست و گفت:

_ اشکالی نداره عزیزم پیش میاد بالاخره، تو که نمی خواستی حالت بد بشه آقای تهرانی هم مثل برادر نداشته ات...

برادر... برادر..؟!

این تهرانی کجا شبیه برادر من بود؟

کاش بابا می تونستم سفره دلم رو برات باز کنم تا بفهمی که چه بلاهایی سرم اومده و داره میاد.

part268#

قطره ای پس از دیگری روی صورتم می ریخت. دیگه حتی قصد نداشتم کنترلشون کنم.

برای حال بد من این قطره‌ها لازم بود

قطر پس از قطره....

هرکدوم یادآوری یکی از دردهای بود که کشیده بودم.

درد و زجر توی خونه حسام توی خونه اردلان و حالا هم پیش زارع!

تا کی قرار من اینطوری عذاب بکشم و هر روزم جهنم تر از دیروز باشه؟

دلم می خواست تنها باشم ولی مامان و بابا مگه منو تنها می ذاشتن؟

چشمهام رو بستم تا حداقل فکر کنن می خوام بخوابم.

همین که چشم بسته شد بابا به مامان گفت:

ـ بیا بریم بیرون خانم یکم تنها باشه براش خوبه.

چقدر اون لحظه از بابا ممنون بودم.

اگه می خواست من رو درک کنه، هیچ کس به اندازه اون نمی تونست منو بفهمه.

حیف که کوتاهی می کرد توی این فهمیدن ....

حیف!

سرم با درد روی بالش نشسته بود و همه افکار توش هجوم می آورد.

هر کدوم به شیوه آزارم می‌داد.

درد کم کم همه اعضای بدنم رو گرفت کرخت شدم.

درست مثل جایی که توی ماشین زارع بودم...

پس اون بغل لعنتی که اونقدر بهم آرامش داد بغل اردلان بود؟

لعنت به این شانس!

لعنت به اینکه من باید تو این سرنوشت فقط زجر بکشم....

part269#

چشم هام بسته بود ولی سرم افکارم فکر هام همه باز بودند و همه تلاششون رو می کردند تا بیشتر و بیشتر خوردم کنند

بعد این دیگه چیکار میتونستم برای خودم انجام بدم

پیش کدوم روانشناس می‌رفتم تا دوباره ترمیمم کنه؟

وجود تکه تکه شده ای که با حوصله روی هم چیده بودم رو کی می خواستم دوباره ترمیم کنم؟!

در اتاق باز شد و به این فکر کردم مگه قرار نبود تنهام بذارن؟

حتی بابا هم دیگه خوش قول نبود.

خودمو به خواب زدم تا بیخیالم بشن و برن اما هرکسی که بوده بیخیال نمی‌شد.

با قدم های آهسته به سمتم می اومد و من تازه تونستم بوی عطر سر و تلخشو حس کنم.

همه ی رگ های عصبیم یهو فعال شد!

مغزم دستور داد به همه اعضای بدنم تا به شکل عجیبی منقبض بشن!

من بوی اردلان را از هزار فرسخی حس می کردم.

بوی کسی که زیر دستش شکنجه شده بودم و به بدترین و فجیع ترین شکل ها آسیب دیده بودم.

کنارم ایستاد و با صدای آرومی که از شخصیت تندش بعید بود گفت:

ـ من که می دونم بیداری!

لعنت به صدات...

لعنت به هر چیزی که به تو وصل میشه و لعنت به منی که مجبورم و وجود لعنتی تو رو تحمل کنم.

خسته تر از این بودم که بخوام باهاش لج کنم و خودمو به خواب بزنم.

part270#

چشمهام رو باز کردم تا اگر چیزی می خواد بگه، زودتر بگه و گورشو گم کنه!

حتما دوباره می‌خواست بازخواستم کنه و بگه چرا با کارمند من بیرون بودی؟!!

چرا دردسر درست کردی؟!

یا شاید هم می خواست اخراجم کنه!

کاش اخراجم می کرد و راحت میشدم از دستش...!

چشمامو که باز کردم، تیله های لرزون توی چشم هاش به ثانیه‌ای ثابت شد و همه اجزای صورتم رو کاوید.

بهم خیره شد و لب زد:

ـ خوبی

مگه مهم بود خوب بودن من؟!

اصلا خوب بودن من به اردلان چه ربطی داشت؟!

موهای ژولیده اش نشون می دهد که از دیشب همین جا مونده.

زخم روی صورتش... پارگی پیراهنش!

چرا بابا به اینا توجه نکرده بود؟! اونم بابای من....

وقتی نگاهم را روی یقه پاره شده پیراهن نشست، پوزخندی زد و گفت:

_همیشه دردسر درست می کنی کوچولو!

کجای من شبیه به کوچولوها بود؟!

دردهایی که من کشیده بودم، برای هر بزرگ قفل بود اون وقت منو کوچولو خطاب می کرد؟!

صندلی برای خودش آورد و خسته کنارم نشست.

وقتی نشست آه غلیظ ادا کرد و گفت:

ـ جون توی پاهام نمونده از درد دارم می میرم! مرتیکه آشغال عوضی...

part269#

منظورش زارع بود؟!

جز اون که میتونست باشه؟

نگاهم کرد و گفت عصبی گفت:

ـ چی بهت گفته بود که اینطوری زده بودی جاده خاکی؟!

وقتی یادم میومد که اون عوضی چی بهم گفته، دوباره چشمه اشک می جوشید.

چشمه اشکی که با همه وجودم سعی کرده بودم خشکش کنم تا آبرومو جلو کسی نبره تا غرورمو خورد نکنه.

اردلان وقتی بغض توی گلوم رو دید، عصبی به موهاش چنگ زد به سمتم خم شد و گفت:

_نترس همتا! بهم بگو چی شده می خوام کمکت کنم.

چرا این لحن ملتمس و آروم اردلان اینقدر برای من جدید بود؟

لحن کسی که حرفی جز بد و بیراه گفتن و فحش و ناسزا و تهدید نداشت.

رنگ نگاهش این بار به جای اینکه مسی رنگ باشه، شفاف تر از همیشه بود.

مثل عسل های کندو...

عسل های خوب کندو، از اونایی که توی کوه پیدا می شد و شیره وجود زنبورهای صحرایی بود.

از اونا هم شفاف تر بود حتی....

بهش نگاه کردم... اینقدر نگاه کردم تا عصبی بشه به سمتم بگرده و دستمو محکم بگیره.

مثل برق گرفته ها می‌خواستم خودمو ازش جدا کنم که سفت تر نگهم داشت و غرید:

ـ بهت چی گفت اون حروم زادههه؟؟ چی گفت که اینطوری شدی؟؟ بگو همتا بگو تا نزدم به سیم آخر...

نه..! انگار الان همون اردلان همیشگی بود!

part270#

منتها این بار لحن خشمگین صداش برای من نبود...

برای اون زارع بدبخت بود.

بدبخت؟ خاک بر سر من که هنوز اونو بدبخت می دونستم هه!

به صورت پر از علامت سوالش نگاه کردم و با لحن خشداری زمزمه کردم:

_ حسام به زارع همه چیو گفته بود... بهم گفت بیا کارت دارم... بهم... بهم گفت...می... می خواد! بهم گفت...

حتی نمی تونستم کلمات را کنار هم بچینم.

ولی انگار همینا هم کافی بود تا اردلان متوجه بشه.

ابروهاش توی هم گره خورد و شفافیت تیله هاش دوباره مسی رنگ شد+

رگه های قرمز توی چشمش نشون می داد بدجور کفری شده.

با دو دستش چنگ زد توی موهاش زد و چرخی دور اتاق زد.

زیر لب گفت:

ـ من این حروم زاده رو می کشم مثل سگ میکشمش....!

بدون هیچ واکنشی فقط بهش نگاه می کردم.

نگاه می کردم که چطور دور سر خودش می چرخه...

دستش رو پشت کمرش قفل می کنه و زیر لب فحش می ده!

چرا اینطور رفتار می کرد؟

فقط به خاطر اینکه از بیماری دوستش خبردار شده بود؟

اینقدر روی حسام حساس بود؟

part271#

چه سوال احمقانه ای..! مگه می شد روی حسام حساس نباشه؟

نگاهش به نگاه من گره خورد دوباره به سمتم اومد.

این بار محکم تر دستم رو گرفت.

تقلا می کردم خودم رو از دستش نجات بدم ولی اجازه نمی‌داد.

روی صورتم خم شد و با لحن مطمئنی گفت:

ـمی گیرمش میارمش، هر چقدر خواستی می تونی بزنی یا هر بلایی که دلت خواست می تونی سرش بیاری!

این روی اردلان رو تا حالا ندیده بودم!

این روی ترسناک و خشن و جانی..

خشونت هاش همیشه مربوط به من میشد مربوط به رابطه هاش!

ندیده بودم که اینطوری بخواد بزنه به جاده خاکی یا به قول خودش به سیم آخر...

سکوتم رو که دید، کنارم نشست و عمیق به چشمهام نگاه کرد.

چند ثانیه ای خیره چشمانم بود در نهایت گفت:

_چقدر بهت گفتم سرت تو لاک خودت باشه ؟ این روزا رو می دیدم که می گفتم.

حرف گوش نمی کنی همتا، هیچ وقت حرف گوش نمی کردی!

الان حتی همتا گفتن هاشم با اون موقع فرق می کرد! ا

اون موقع وقتی صدام می زد همه بدنم مورمور می شد از ترس...

پشت هر صدا زدنش کوهی از درد بود ولی حالا درد توی خودش بود!

درد طوی لحن حرف زدنش وقتی اسمم رو صدا می کرد!

part272#

متوجه دردی که داشت می کشید می شدم ولی نمی فهمیدم این درد منشاش کجاست؟

یا چرا اصلا وجود داره؟!

دوباره دستمو گرفته و با شستش پشت دستم نوازش وار علامت‌هایی می کشید.

سکوت طولانی بینمون بود.

سکوتی که بالاخره با صدای خسته من شکسته شد:

ـبرو بیرون الان بابامینا میان.

بهم نگاه کرد و عسلی های غمگینش شد

صحنه عجیبی که تاحالا ندیده بودم، اونم توی چشم های این مرد...

چشمای اردلان رو هیچ و غمگین ندیده بودم!

بهم خیره شد و گفت:

ـمی دونن من توی اتاقتم، بهشون گفتم اومدم تا یه سری حرفا رو بهت بزنم، مربوط به کار در مورد

آزمایش و اینکه باید به خودت برسی و گواهی که باید بیاری!

دوباره نگاهم روی یقه پاره شده پیراهنش رفت بهش گفتم:

ـ چطور بابا متوجه این نشده؟

پوزخندی شبیه به لبخند و گفت:

ـنمی دونم! از بس نگران تو بود حتماً متوجه نشده.

چیز خاصی نیست حتی اگه فهمید، میگم تا تورو آوردم اینجا اینطوری شده و موقع غش کردنت ممکنه قبل از سقوط چنگ انداخته باشی به پیراهن من!

کمی نگاهم کرد و خش زد:

_ یا من همراه تو خورده باشم زمین! نگران نباش و فقط به من بگو زارع بهت چی گفت و دقیقا چی می خواست....

part273#

چه اصراری داشت که من بهش اینا رو بگم؟

وقتی می دونست دارم اذیت میشم؟!

چشمام دوباره وحشی شده رو بهش توپیدم:

_چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا گورتو از زندگیم گم نمی کنی؟؟ مگه قرار نشد هرکس بره سی خودش؟؟؟ مگه قرار نشد سایت را از روی سر من برداریییی؟؟؟ این سایه شوم نکبتی...؟؟؟

از شد حرص به نفس نفس افتاده بودم ولی این بار اون عصبانی نشد...

اردلانِ همیشه عصبانی اینبار به جای عصبانیت فقط غمگین تر شد.

نگاهم کرد و گفت:

_می خوام ادبش کنم همتا، بهیچ حقی نداشته همچین حرفی بزنه، می خوام دونه دونه استخون هاشو توی تنش خورد کنم تا یاد بگیره که هر چیزی رو نباید توی اون زبون لعنتیش بچرخونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

_چون به حسام توهین شده؟ چون مشکل حسامو فهمیده؟ چرا تمومش نمی کنی لعنتی؟؟

چشمهاش بی قرار بود...

مدام توی چشمهای من گره می‌خورد، به ببینیم می‌رسید، تیغه بینیم رو رد می کرد و دوباره می رسید به چشمام...

دلیل این بی قراریش را نمی تونستم بفهمم.

چند ثانیه گذشت دستش رو توی موهاش فرو کرد و خش زد:

ـ آره! چون به حسام توهین کرده!

حدس می زدم که این مرد چقدر حسام رو دوست داره.

part274#

حتی حاضر بود به خاطر حرفی که پشت سر دوستش زدن، این طوری یقه جر بده و طرفو با خاک یکسان کنه.

کاش یکی هم بود اینطوری برای من....

سریع ذهنمو منحرف کردم...!

با خودم عهد کرده بودم هیچ وقت هیچ چیزی از هیچ مردی نخوام.

مخصوصاً حمایت کردن!

من به حمایت هیچکس نیاز نداشتم جز خودم!

جز خودم که باید دوباره این وجود شکسته رو ذره ذره کنار هم می ذاشتم و می ساختمش.

اردلان یکم این پا اون پا کرد و وقتی دید که من حالم ناخوشه و حوصله اشو ندارم، به سمتم خم شد و نگاهم کرد و گفت:

ـ یکی دو روز استراحت کن ولی بعدش برگرد سر کار، باشه؟

سکوتم رو که دید، کلافه شد و گفت:

ـبرمی گردی..؟!!

مثل خودش به چشماش نگاه کردم.

سکوتم رو کش دادم و سرش رو به افسوس تکون داد و گفت:

ـ باید برگردی! فقط دو روز وقت داری بعد از دو روز سر کارتی خانم خسروی...

با رفتنش همه حرصم رو با نفس عمیقی که کشیدم خالی کردم.

اگه کاری از دستم بر میومد، تا حالا هزار هزار تکه کرده بودمش!

با همین فکرها سرم رو دوباره گرم افاقات اخیر کردم تا شاید یکم آشفتگی ذهنیم کم بشه....

part275#

با کمک مامان لباس پوشیدم و بابا وسایلم رو دستم داد و با هم از آنجا بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم.

بابا از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

ـ ای وای یادم رفت از آقای تهرانی تشکر کنم!

پوکر نگاهش کردم چرا با دست بر نمیداشت؟ تشکر دیگه چه صیغه ای بود؟

همین طور که با چشمهای بیرون زده نگاهش می کردم؛ در کمال تعجب از ماشین پیاده شد و دنبال اردلان گشت.

ده دقیقه تو ماشین منتظر بودم که به مامان رو کردم و گفتم:

_ دلیل این همه احترامی که بابا برای آقاتهرانی قائله چیه مامان؟

مامان از رو بهم نگاه کرد و گفت:

_والا چی بگم؟ بهش میگم درست نیست و طرف فکری می کنه ولی حرف گوش نمیده!
میگه بهش مدیونم آخه من نمی دونم چه دینی ما بهش داریم؟

خدا می دونه فقط...

مامان راست راست می گفت؛ ماهیچ دینی نسبت به اردلان نداشتیم.

بابا سوار ماشین شده نگاهی به من انداخت و گفت:

_ دو سه روز دیگه باید بری سرکار تو این دو سه روز برات مرخصی رد می کنه!

همه تلاششو می‌کرد یه طوری من رو بکشونه به اون شرکت لعنتی.

احساس می کردم یه جور اعتیاد به هم پیدا کرده و می خواد مدام شده جلو چشمش باشم.

part276#

قبل از اینکه من عکس العملی نشون بدم؛ مامان به طرف بابا رو کرد و گفت:

_چرا اینقدر میری طرف این پسره؟ درست نیست مرد! حرف پشت سرمون در میاد.

خداروشکر یه بار حرف مردم داشت به نفع من پیش می رفت.

چرا فقط حرف مردم یه بار پشت سر بقیه نباشه؟

حرف مردم نمی‌تونست پشت سر بابا باشه؟

با کنجکاوی به مکالمه اشون اثر گوش می کردم.

بابا بیخیال سرش رو بالا انداخت و گفت:

ـ چی میگی خانوم؟ بنده خدا از دامادت داره برات خبر میاره! به دخترت کار داده، هوامونو داره تو همه اینا رو

فراموش کردی گیر دادی به اینکه چرا من دارم بهش احترام می ذارم؟؟

چه اشکالی داره خب؟

چشم های من گرد شده بود و عکس العمل مامان هم جالب تر بود!

مامان به بابا نگاه خیره ای کرد و با افسوس سرش رو تکون داد:

ـ من چی میگم تو چی میگی مرد!

بحث بین دو نفر فایده ای نداشت.

هیچ کدوم قبول نمی کرد که کوتاه بیاد.

من هم سرم رو به شیشه ماشین چسبونده بودم و با درد مغزم دست و پنجه نرم می کردم.

اینقدر مغزم درد می کرد از هجوم خاطرات، از فکر هایی که توی سرم می ریخت...

تجاوز بارها و بارها ای که به جسم شده بود... حرف های رکیکی که از اردلان شنیده بودم...

همه چیز و همه چیز مثل ناقوس کلیسا توی سرم زنگ می خورد...

part277#

حالا هم که زارع...

اصلاً خدا من رو این همه سال نگه داشته بود که آخر سر تبدیلم کنه به کیسه بوکس؟

نمی دونم...

نمی دونم... حکمتش چی بود ولی هر چیزی که پشت این داستان بود؛ برای من فقط درد بود و درد بود و درد....!

دیگه نمی تونستم پام رو توی اون شرکت بذارم و برای یک بار دیگر قیافه اردلان را ببینم.

حتی اگه بابا می خواست مجبورمم کنه دیگه نمی تونستم و دیگه نمی کشیدم...

وقتی رسیدیم خونه، به سختی از پله ها بالا رفتم.

انگار که پیرزن ۸۰ ساله ای شده بودم که در عرض چند این ماه چندین سال پیر شده.

مامان خیلی زود متوجه حالم شد؛ سریع زیر بغلم رو گرفت و گفت:

_صبرکن مادر کمک کنم.

چیزی نگفتم و اجازه دادم هر کاری دلش می خواد انجام بده.

دروغ چرا ؟

من به کمک نیاز داشتم حالا هر جور کمکی می خواست باشه...

وقتی رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم؛ قبل از اینکه مامان از اتاق خارج بشه، صداش زدم و گفتم:

_مامان؟

سریع به طرفم چرخید و گفت:

_جونم عزیزم.

_ به بابا بگو اینقدر به من گیرنده برای رفتن به شرکت من خیلی خستم... فشار روحی زیادی رومه، دوست نداشتم اینارو به خودش بگم شرایطش رو که می

دونی ولی تو سعی کن باهاش صحبت کنی، دوست ندارم برگردم اونجا...

part278#

مامان مشکوک نگاهم کرد. انگار می خواست بفهمه دلیل این حرف‌ها یهویی من چیه؟!

ولی چشم های خسته و غمگین من هیچ چیزی توش پیدا نبود.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

_باشه مامان، حالا تو استراحت کن یکم حالت جا بیاد بعداً در موردش صحبت می‌کنیم و یه تصمیم می گیریم، نمی خواد خودتو درگیرش کنی نهایتش اینه که من با بابات صحبت می کنم؛ زور که نیست عزیزم...

چقدر این حس ترحم به مذاق من خوشش اومده بود!

با اینکه همیشه از ترحم متنفر بودم ولی ترحمی که باعث می شد من دیگه اردلان رو نبینم برای من دنیا دنیا ارزش داشت.

لبخند آرومی روی صورتم نشست و با خوش روی به مامان گفتم:

ـ ممنون خیلی ممنون

سرجام دراز کشیده بودم و به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم.

به بهانه خستگی ناهار رو بیرون نرفته بودم و شام رو هم حتی توی اتاق خورده بودم.

مامان و بابا با نگاه های خیره اشون و سعی می‌کردن بفهمن داستان چیه.

تا قبل از این فکر می کردن همه چیز در مورد مشکل من، فقط حرف های اردلان و چیزایی که گفته بود بهشون هست؛

اما الان توی نگاه هردوشون این شک رو می دیدم؛ شکی که فهمیده بودن چیزی فراتر از اینها داره من رو آزار میده...

part279#

چیزی فراتر از مسئله حسام...

به هر حال من دخترشون بودم؛ خیلی راحت می تونستن این حالت های من رو تشخیص بدن و بفهمند که یه جای کار می لنگه.

لپ تاپم رو روشن کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم و فیلمی رو پلی کردم به صفحه مانیتور نگاه کردم.

خسته شده بودم از بس اردلان و زارع و هر سگ و حیوونی فکر کرده بودم....
یکم نیاز داشتم به آرامش!

نیاز داشتم به اینکه خودم رو بدست بیارم.

همه چیزهایی که مشاور به گفته بود دوباره از سر می گرفتم.

من می تونستم خودم رو بسازم اگه دیگه برنمی گشتم به شرکت...

هر چند بهم گفته بود کنار اردلان بودن خودش می تونه نشونه پیشرفت باشه ولی کنارش نبودن خیلی بهتر بود.

من هر بار که با اون مرد تنها می‌شدم، عذاب بیشتری می کشیدم.

هر بار بیشتر از بار قبل...

نگاهم به فیلم بود ولی دوباره افکارم سمت زارع.

نمی دونم چرا حرف های اون شبش از توی ذهنم کنار نمی رفت.

همش جلوی چشمم نقش بسته بود و انگار که مدام در حال تکرار شدن بود...

حرفاشو می‌شنیدم اون نگاه کثیفش رو می دیدم.

تعللش توی گفتن چیزی که این همه مدت پنهانش کرده بود... دقیقا از هم چی می خواست؟!

می خواست مثل یه حیوون باهام رفتار کنه؟ می خواست که اردلان تازه ای باشه برای شکنجه دادن جسم و روحم؟

قطعاً همین چیزا رو می خواست...

part280#

اصلاً هر کس به من می‌رسید مگه چیزی جز این هم ازم می خواست؟ شده بودم مثل فاحشه های پولی!

هر کس به من می‌رسید، می خواست ناخنکی بهم بزنه...

از این افکار حالت تهوع می گرفتم و از خودم چندشم می شد.

هر موقع کنار خیابون زنایی رو می‌دیدم که لباس‌های عجیب پوشیده بودند و از هزار فرسخی معلوم بود برای چه کاری کنار خیابون ایستاده اند، رو بر می گردوندم تا با صورتشون مواجه نشم... تا حالت تهوع بهم دست نده!

اما حالا خودم یکی از آنها بودم!

یکی از همونایی که هر کسی به من می‌رسید؛ می خواست طعمم رو بچشه و باهام بخوابه...

چه فرقی می گردد اردلان یا زارع؟

وقتی زن عقدی کسی دیگه بودم و تخت کس دیگه ای رو گرم کرده بودم.

با این افکار همه موهای تنم سیخ شد و دوباره چشمه اشکم جوشید.

دست از شکنجه دادن خودم بر نمی داشتم نمی تونستم که بردارم...

حرفهای انگیزشی به خودم می زدم اما اینها همش حرف بود، توی عمل با حرف خیلی فاصله ها بود.

شاید گذشت زمان می تونست این روح و جسم آش و لاش شده من رو درمان کنه ولی خودم به تنهایی نه... نمی تونستم!

part281#

باید همه چیز رو می سپردم به زمان...

فقط زمان!

از اون دو روزب که اردلان بهم فرصت داده بود؛ سه روز دیگه هم گذشت.

۵ روز بود که توی خونه نشسته بودم و در و دیوار رو نگاه می کردم.

برای ناهار و شام بیرون می رفتم ولی حوصله حرف زدن با هیچ کس رو نداشتم.

همش بهانه می کردم که خسته ام و نگران حسام و هزارجور چرت و پرت کنار هم می چیدم تا از پس حرف ها و نگاه و سوال های عجیب غریب بابا راحت بشم.

اردلان هم هیچ حرفی نزده بود و نه خواسته بود که برگردم شرکت.

شاید اون هم بی خیال من شده بود و خدا دلش برام سوخته بود که اینقدر عذاب نکشم.

بودن دوباره ام کنار اردلان برای من مصداق خود شکنجه بود...

شکنجه‌های روحی که همه وجودم و ذره ذره می‌خورد و مثل چوبی که توسط موریانه خورده میشه؛ همونطور نابود می‌کرد و از درون پوسیده می شدم.

شاید همین حالا هم مثل اون بودم و کاملاً پوسیده شده بودم ولی حداقلش این بود که سرپا بودم...

اگه برمی گشتم پیش دلان همین هم از دست می دادم.

_همتا بابا یه لحظه بیا!

part282#

صدای بابا همه سلول های عصبی بدنم رو فعال کرد.

می دونستم که پشت این صدا زدنا خبرهایی هست.

این قدر این حس شوم در من قوی شده بود که همه فرکانس های منفی را به سرعت تشخیص می‌دادم.

با تعلل به سمتش رفتم و روی مبل روبروش نشستم

_جانم بابا...؟!

نگاه خیره بهم کرد و گفت:

_ چند روزیه که توی خودتی دقیقا از روزی که از بیمارستان اومدیم...

حس می کنم یه چیزی شده! هرچقدم با مادرت صحبت می کنم میگه نه کاریش نداشته باش حالش خوب میشه چطور کاری نداشته باشم؟ بالاخره که چی؟؟ می خوای بگی چی شده یا نه ؟؟

سرم روسری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه بابا مگه باید چیز جدیدی شده باشه؟! اتفاق های قبل برای خسته بودن من کافی نیست؟

این همه بدبختی برای اینکه اینجوری باشم کافی نیست؟!!!

شوهرم الان افتاده گوشه تیمارستان؛ خودم داغون و سرگردون...!

نمی دونم باید چی کار کنم، نمی دونم قراره آیندم چی بشه، هر چقدر بهش فکر می کنم بیشتر اذیت می شم... باور کن چیزی جز اینا نیست.

مشکوک بود...

مشکوک بود و نگاه همیشه جدیش نشون می‌داد که نگران هم هست.

خودش رو جلو کشید و گفت:

part283#

_تو که نمی خواستی اینجوری بشه، خواست خدا بوده خدا خودشم می دونه که چی برا بندش رقم بزنه، حالا خودتو توی خونه حبس کنی و نری شرکت همه چیز درست میشه ؟

حدسم درست بود...!

بابا می‌خواست من رو دوباره بفرسته توی اون خراب شده و حالا از این طریق وارد شده بود.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ نه دیگه من نمی خوام برگردم شرکت، من هر بار که آقای تهرانی رو می بینم، یاد حسام می افتم...

دلم می خواد یه مدتی از همه چیز دور باشم شاید حالم بهتر بشه.

اخمای بابا بیشتر توی هم فرو رفت و گفت:

_دو روزت که تموم شد؛ بنده خدا زنگ زد؛ روز هر بار زنگ می زنه حالتو می پرسه یه جورایی ناموسش حساب میشی!

پس فکرم اشتباه بود و اردلان زنگ زده بود...

_هر چقدر بیشتر سرگرم باشی حالت بهتره دلم نمی خواد افسرده بشی بابا!

لعنت به این اردلان...

لعنت به من که نمی تونستم به بابام رک بگم چمه!

بابایی که اگر حرف می زدم؛ خدای نکرده قلبش می گرفت و یک عمر پشیمانی بار میومد.

خیلی خسته بودم که بخوام چونه بزنم به صندلی که نشسته بودم؛ تکیه دادم و ملتمس نگاهش کردم.

_ دوست ندارم برم سر کار بابا باور کن دوست ندارم... ولی اگه تو بخوای میرم اشکالی نداره!

part284#

انقدر مظلوم گفته بودم که دل اون هم سوخت و به طرفم خم شد:

_ چرا دوست نداری؟! من که نمی خوام به زور ازت بخوام! فقط دلم می خواد حالت خوب بشه.

بحث داشت به جاهای جالب کشیده می شد!

جایی که می تونستم خیلی زود حرفم رو به کرسی بشونم و از این دل نرم شده بابا حداکثر سوء استفاده رو بکنم.

_اگه می خوای حالم خوب بشه، اجازه بده خونه بمونم، اجازه بده خودم خودمو پیدا کنم وقتی میرم شرکت نمی تونم خودمو پیدا کنم خستگیم بیشتر میشه کلافگیم بیشتر میشه اجازه بده همین جا بمونم.

ابروهاش بالا پرید وگفت:

ـ مگه تو نمی خواستی باپول شرکت ماشین بخری و واسه خودت برنامه‌ریزی نکرده بودی بابا ؟

ـچرا برنامه ریخته بودم ولی دیگه نمی خوام به قیمت چی آخه؟ به قیمت اینکه هر روز داغون تر از روز قبل بشم؟!

دیگه هیچی نمی خوام... فقط می خوام خونه بشینم، فیلم ببینم، تفریح کنم تا حالم جا بیاد...

می خوام برای خودم وقت بگذرونم، آزاد باشم تا افکارمم آزاد و رها بشه.

با اینکه بابا قانع نشده بود اما سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه! باشه هرچی تو بگی

باور نمی کردم بابا این حرف رو بزنه...

نفسم رو با آرامش بیرون دادم و هرچقدر قدردانی توی وجودم بود؛ رو به چشمهام منتقل کردم و بهش خیره شدم.

part285#

_ممنون بابا...!

سرش رو تکون داد و بدون حرف از اتاق خارج شد.

الان دیگه یکم خیالم راحت‌تر بود و بهتر می تونستم به بدبختی هام فکر کنم و باهاشون به نوعی کنار بیام.

گوشیم رو برداشتم و به مشاورم هم زنگ زدم تا ازش وقت جدیدی بگیرم.

برای ساعت ۹ صبح به وقت داده بود...

باید تا فردا یه کم خودم رو جمع و جور می کردم تا می تونستم حرفهام رو بهش بزنم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و ناخودآگاه همه حرفها و حرکت‌های زارع جلوی چشمم نقش بست.

قرار بود چه اتفاقی بیفته؟!

خودمم هنوز نمی دونستم...

نمی دونستم تا کی می تونم خودم را حفظ کنم؟!

تاکی می تونم به بهانه‌های واهی خانواده‌ام رو گول بزنم؟!

نمی دونستم....

اما همه تلاشم را می کردم که از این بحران جون سالم به درد ببرم.

به هر جون کندنی بود من می تونستم از پس خودم بر بیام.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه وسایلم رو جمع کردم و از خونه بیرون زدم.

به مامان و بابا گفته بودم می خوام با دوستام برم بیرون و اون ها هم از خدا خواسته قبول کرده بودند.

part286#

دلشون می خواست هر طور شده من همون روحیه سابقم رو به دست بیارم منم بدم نمیومد از این همه ترحم...

یکم که پیاده روی کردم، از جلوی خونمون گذشتم و توی خیابون اصلی پیچیدم.

دلم نمی خواست تاکسی بگیرم، می‌خواستم هر چقدر می تونم راه برم و با افکارم دست و پنجه نرم کنم.

می خواستم منسجم تر صحبت کنم تا جواب بهتری از مشاورم بگیرم.

همینطور که سرم پایین بود، متوجه شدم که یه ماشین با سرعت آروم داره دنبالم میاد.

از عصبانیت مغزم داشت منفجر می شد....

انگار قرار نبود حتی یک پیاده‌روی آروم هم داشته باشم.

با افسوس سرم رو تکون دادم و راهم رو کشیدم و تندتر رفتم.

این بار دلم می خواست زودتر برای اولین تاکسی دست بلند کنم تا از شر مزاحم های لعنتی راحت بشم.

همین که سرم رو برای گرفتن تاکسی بالا آوردم، با دیدن ماشین اردلان هوش از سرم پرید و چشمهام تا آخرین درجه گشاد شد.

باور نمی کردم این مرد مغرور اینقدر از خودش و اون غرور لعنتیش بگذره که بیادنبال من...

همینطور هاج و واج داشتم نگاش می کردم که ماشین پیاده شد و عصبی به سمتم اومد.

دستم رو گرفت و بدون حرف من رو به سمت ماشینش کشید....

part287#

مسخ شده بودم! هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

تقریباً پرتم کرد توی ماشین و خودش هم ماشین رو دور زد و روی صندلی نشست.

تا خواستم حرف بزنم، دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و با عصبانیت گفت:

_ مگه نگفتم بعد از دو روز بیا سر کار؟! برای من دم درآوردی؟! یادت رفته من کیم همتا؟؟؟

با صدای عصبی اش همه اون حرف هایی که توی سرم چیده بودم تا بهش بگم، برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت و به تلخی گفتم:

_ من هیچ وقت یادم نمیره تو کی هستی و باهام چیکار کردی...

تلخی کلامم باعث شد که بیشتر کناف ابروهاش توی هم گره بخوره و رگه‌های عسلی توی چشماش دوباره مسی رنگ شد.

کاملا مشخص بود که بدجور شکاره....

چند نفس عمیق کشید دستش را محکم دور فرمان گره زد و بدون اینکه بهم نگاهم کنه گفت:

_همتا اینقدر نمک به زخم من نپاش! فکرمی‌کنی منو عصبی کنی دلت خنک میشه؟! اشتباه می کنی!

هر چقدر بیشتر عصبیم کنی، برای اذیت گردنت حریص تر میشم....

از حرف های همیشگی و تهدیدهای خسته کننده و تکراریش به ستوه آمده بودم.

مثل خودش چشم هامو درست کردم و با عصبانیت گفتم:

ـ برای چی دنبالم اومدی؟؟ دلم نمی خواد بیام اونجا، دلم نمی خواد برات کار کنم حتی اگر سفته های بابام اجرا بذاری؛ دلم نمی خواد دیگه بیام اونجا...

part288#

چشمهاش باریک شد و با کمی تعلل گفت:

ـ برای چی؟! من که زارع رو اخراج کردم!

جمله اش مثل زنگ ناقوس توی گوشم پیچید زارع رو اخراج کردم....

زارع رو اخراج کردم....

زارع رو اخراج کردم....

به خاطر کی؟! به خاطر من...؟!

از چشمام سوالم رو خوند، سرش رو پایین انداخت و آه آرومی کشید و به جاده خیره شد.

تقریباً ولو شده بود روی صندلیش...

نگاه خیره ام رو نتونست طاقت بیاره، به سمتم برگشت و گفت:

_ طبیعیه خب! من هر کسی که برای کارمندام مزاحمت ایجاد کنه، اخراج می کنم.

به توهم اون روز هشدار دادم دمپر کارمندام نپلک!

تو یا هر کس دیگه ای برای من فرقی نمیکنه همتا!هرکس بخواد توی شرکت من کار غیر اخلاقی کنه من ازش نمی گذرم.

خیلی ضایع و رو داشت خودش رو لو می داد.

مشخص بود که فقط و فقط به خاطر اذیت شدن من زارع را اخراج کرده!

این اتفاق توی شرکتش نیفتاده بود که! بیرون از شرکتش افتاده بود.

همچنان نگاه متعجب و البته پر از حرفهای و کنایه من روی صورت اردلان سنگینی می‌کرد.

این‌قدر سنگینی کرد که نتونست تحمل کنه و با خشونت گفت:

part289#

ـ اینجوری نگام نکن همتا داری سگم می کنی!

چقدر این جمله آشنا بود و من چقدر با این جمله ترسیده بودم....

ولی الان دیگه هیچ ترسی نداشتم؛ همه ی حس هایی که از طرف اردلان دریافت می کردم، فقط نفرت بود.

همه این تنفر رو به چشمهام ریختم و گفتم:

_فکر می‌کنی هنوز می تونی با این حرفا منو بترسونی؟! هنوزم می تونی با این چیزا مو رو به تنم سیخ کنی؟! نه الان دیگه نمی تونی اردلان...

بعد مدت ها اسمش رو به زبون آورده بودم ولی اینقدر تلخ و انقدر غم انگیز ادا کرده بودم که چشم‌های اردلان هم دودی شد...

به صورتم خیره شد و گفت:

_ فردا بیا شرکت هر چی راحت خوردی و خوابیدی کافیه، فردا بیا شرکت!

چه اصراری داشت که من برم تو این خراب شده؟!

فکر می کرد فقط به خاطر زارع نمی خوام بیام؟؟

من از همه داشتم فرار می کردم مخصوصاً خودش.

باید برای همیشه این بحث رو تموم می کردم... بهش خیره شدم و گفتم:

_ اگه خودت رو هم از این شرکت اخراج کنی شاید بتونم بیام چون مشکل اصلی من تویی نه زارع و نه هیچ کس دیگه...

هربار که می بینمت همه بدبختی و همه این شکنجه‌ها یادم میاد؛ نمی خوام تو این عذاب روحی دست و پا بزنم؛ دیگه نمیام شرکت تو هم دست از سرم بردار.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و چشم هاش پر از خشم شد.

part290#

اینقدر بهم چشم غره رفت و حلقه چشمشو گرد کرد که احساس می کردم همین الان هاست که خون از چشمش بیرون بزنه...

بر عکس من...

عین خیالم نبود و همونطور تخس بهش زل زده بودم و از رو نمی رفتم.

_ همتا فردا شرکت می بینمت!

به صورتش نگاه کردم...

کلمات رو که کنار هم می چید، قفسه سینه اش از شدت هیجانِ خشم بالا و پایین می شد و من به خوبی این حالت هاشو می شناختم.

بازم ازم خودم نفرت داشتم که چطور زیروبم این مردم رو می دونم.

بهش خیره شدم و با لحن خسته ای گفتم:

_دست از سرم بردار؛ دست از سرم بردار وگرنه تصمیم اشتباهی می گیرم و بلایی سر خودم میارم! اونوقت می شی قاتل...!

می دونستم دارم جلوش خودمو خورد می کنم و می دونستم اصلاً برای اردلان هم مهم نیست چی به سر من میاد.

اون فقط دوست داشت چیزی برای شکنجه کردن داشته باشه.

اما نمی دونم چرا این حرف از دهنم پرید؟!

نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی غرید:

_ تو غلط می کنی! فردا میام شرکت اگر نیومدی، اون وقته که دهنمو باز می کنم، یادم میره کی ام و تو کی هستی! هر چیزی که باید و نباید می ذارم وسط و می گم!

بعد از اون دیگه همه چیز جور دیگه ای می شه و کار از کار می گذره.

part291#

باورم نمیشد اینقدر وقیح و عوضی باشه.

ـ تو می دونی من روی بابام حساسم، بابای من مریضه مدام از همین استفاده می‌کنی برای شکنجه دادنم...

من نمی خوام بیام توی اون شرکت خراب شده، دوست ندارم کنارت باشم، دوست ندارم جایی که تو نفس می کشی نفس بکشم!

دارم اینارو بهت می گم که بفهمی، کجا رفته اون غرور لعنتیت؟؟؟

کجاست اون لعنتی که برای حرفی کوچک من اونم جلو خدمتکار هات....

نتونستم ادامه بدم و حرفمو خوردم.

اردلان یه تای ابروشو بالا انداخت و با تفریح بهم خیره شد و گفت:

_خوب می گفتی ....! یادته چیکارت کردم؟!

تا بناگوش سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. ولی انگار اردلان از این بازی لذت می برد...!

گوشه چشمش جمع شد و گفت:

ـ می خوای من برات بگم؟! بعدش رفتیم بالا توی تخت...

داشت ادامه می‌داد که هر دو دستم به علامت سکوت بالا آوردم و گفتم:

_ لطفا ادامه نده؛ خواهش می کنم ادامه نده.

پیروز بهم نگاه کرد و گفت:

_ کجا داشتی می رفتی؟ بگو برسونمت

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ فردا هم میای شرکت وگرنه من علاقه خاصی به مرور خاطرات دارم! شاید این هفته جلوی بابات دفعه بعد جلوی مامانت... نمی دونم دیگه به هرحال، علاقه است! بعضی وقتا کارهایی که می کنیم دست خودمون نیست!

part292#

تهدیداتش الکی نبود، هیچ وقت تهدیدهای اردلان تو خالی نبود.

همیشه موفق می‌شد و من می شناختمش که برای به دست آوردن چیزی که می خواد، تن به هر کاری می ده.

اون یه دیوونه واقعی بود...

با عصبانیت به صندلی تکیه زدم و گفتم:

ـ به محض اینکه این قرارداد کوفتی من تموم بشه، دیگه باهات تمدید نمی کنم و اون وقته که از شرت راحت می شم.

پوزخندی به حرفم زد و گفت:

ـ هیچ وقت قرار نیست از دست من راحت بشی؛ همتا خسروی!

ماشین رو روشن کرد که راه بیفته ولی اجازه ندادم و گفتم:

ـ نیازی نیست من خودم میرم، جایی کار دارم.

مشکوک بهم خیره شد و گفت:

_خب کجا؟ گفتم که می رسونمت.

هیچی دیگه! همین هم مونده بود که من بهش بگم کجا میرم!

بگم می رم پیش روانشناس؟!

اصلا دوست نداشتم اردلان از وضعیتم چیزی بفهمه.

من نمی خواستم اون بفهمه تا این اندازه روان و وجود منو تحقیر و خراب کرده.

دستگیره در رو گرفتم و گفتم:

ـ نه ممنون؛ من خودم میرم خداحافظ.

اجازه ندادم دیگه چیزی بگه از ماشین پیاده شدم.

از جلو چشم های کنجکاو و البته عصبیش گذشتم...

part293#

کمی که راه رفتم، تاکسی زردی کنارم ترمز کرد و از خدا خواسته سریع سوار شدم.

سرم به شیشه ماشین رو به حرفاش فکر می کردم.

سر در نمی آوردم که چرا بازی با من انقدر براش جالب شده بود؟

به نظرم اون هیچ وقت حاضر نمی شد که من رو به حال خودم بذاره...

نمی دونم... هر چیزی که بود نمی دونستم.

به مقصد که رسیدم، کرایه رو حساب کردم پیاده شدم.

دو قدم از ماشین فاصله نگرفته بودم که دوباره صدای اردلان بلند شد.

احساس کردم توهم زدم؛ حتی توی خیالم هم صداشو می شنیدم...!

بی توجهی کردم و یه قدم دیگه جلو رفتم اما این بار صداش نزدیک تر و واقعی تر به گوشم رسید!

_ با تو هستم همتا!

چشمام از حدقه بیرون زد و سریع به پشت سرم نگاه کردم.

آره خودش بود..!

با اخم به سمتم اومد و دستاش با ژست همیشگی توی جیب شلوارش فرو کرده بود.

_اینجا چیکار می کنی؟؟ مریض شدی؟

خداروشکر ساختمان پزشکان بود و نمی دونست دقیقاً برای چی اومدم.

به خودم که اومدم؛ اخمام رو توی هم گره زدم و گفتم:

_ برا چی افتادی دنبالم؟؟

part294#

بدون اینکه جواب سوالم رو بده، پررو پررو دستمو گرفت و به سمت ساختمون هدایت کرد.

_گفتم چیشده همتا؟

وقتی دید جوابی بهش نمی دم، با بدجنسی تمام گفت:

_ به هر حال من و تو این مدت با هم...

حرفش رو کوتاه کرد و به چشم های تخسم که نگاه کرد، دوباره تیله هاش مسی شد و گفت:

ـ تو تخت منو کلی وقت گرم کردی! اگر مریضی پریضی داشته باشی خوب به منم دادی دیگه! باید بدونم اینجا چیکار می‌کنی!

نفسم رو به شدت بیرون دارم و ناخون هام رو توی گوشت کف دستم فرو کردم تاجیغم بلند نشه.

برخلاف همه سر و صداها و جیغ و داد های تو گلویی من که سعی داشتم جلب توجه نکنه؛ دستم رو کشید و منو با خودش همراه کرد.

کاری از دستم بر نمیومد... جلوی مردم زشت بود!

با هم وارد ساختمان شدیم و منتظر نگاهم کرد.

_ کدووم طبقه؟ کدوم دکتر؟!

جلوی اردلان اگر کوتاه اومدم کارم زار بود.

_گفتم به تو ربطی نداره، تو برای همه کارمندات اینطوری وقت می ذاری و فضولی می کنی؟؟ اگر این طوری باید بگم من حاضر نیستم بیام شرکتی که...

انگشتش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

_ اولا اینکه من با همه کارمندام نخوابیدم! دوما گفتم کدوم طبقه کدوم دکتر؟؟

تیز نگاهم کرد و ادامه داد:

part295#

_ همتا...! سریع بهم جواب بده! اعصابمو خورد نکن.

چشمم رو توی کاسه چرخونم و توی دلم گفتم: به جهنم! اصلا به درک..! بذار بفهمه..

غمگین و با دنیایی نفرت نگاش کردم و گفتم:

ـ روان شناس، دکتر....

با شنیدن این حرفم، هردو ابروش بالا پرید و مشکوک نگاهم کرد.

ـروانشناس برای چیه؟

دیگه داشتم طاقتم رو از دست می دادم.

چشمم پر اشک شد و ناخودآگاه صدا کردم بالا رفت!

ـ الان داری می‌پرسی برای چی؟؟؟؟ برای گندی که تو به روانم زدی!!!! گندی که تو به ذهنم زدیییی!!!! تویی دیگه تبدیلش کردی به لجنزار! به یه آشغال دونی!!!!!

دست از سرم بردار؛ من تا اینجا خیلی زحمت کشیدم تا خودمو درست کنم؛ حضور تو، حرف های تو؛ همه چیز....

بغضم رو خوردم و نالیدم:

_همه چیز تو؛ گذشته رو یادم می ندازه و من دوباره می شم همون همتای افسرده ی مریض...!

می خوام خودمو به دست بیارم، ولی جایی که تو هستی؛ من می تونم این کارو انجام بدم...

منو بفهم! توروخدا راهتو بکش و برو؛ برو.....

همینجور خیره بهم نگاه می کرد...

اینقدر خیره که سرم رو پایین انداختم و اردلان یه قدم بهم نزدیک شد.

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا داد.

_ چند وقته میای اینجا؟!

part296#

اردلان بود دیگه...! حرف توی حرف می آورد تا جواب این همه دردی که من کشیده بودم رو نده.

سکوتم رو که دید؛ خیلی عادی سرشو تکون داد و گفت:

ـ در مورد منم بهش گفتی؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

ـ من بخاطر تو میام اینجا؛ چطور می شه در موردت حرف نزده باشم؟!

توی نگاهش یه چیزی بود که اصلا ازش سر در نمیاوردم.

چیزی که ندونستنش کنجکاوم می کرد.

با همون نگاه عجیب بهم خیره شد و لب زد:

ـ خیلی خب! برو بالا من منتظرت می مونم.

عصبی نگاش کردم گفتم:

ـ من دارم می گم به خاطر تو اومدم اینجا؛ به خاطر توئه که این همه بلا سر من اومده؛ بازم میگی برو من منتظرتم؟؟؟

نمی شنید...! اردلان نمی شنید.

سرش توی گوشیش فرو کرد و گفت:

ـ چقدر طول می کشه کارت؟ من تو ماشین هستم، کارت تموم شد بیا پایین منتظرتم.

پوکر بهش نگاه کردم و دیگه چیزی نگفت!

جلوی چشمای به خون نشسته و عصبی و نفس های کش داری که می کشیدم؛ دور شد و از ساختمان بیرون زد.

هووووف! خدایا خودت بهم کمک کن تا از دست این مرد روانی نشدم.

ذهنم حسابی به هم ریخته شده بود.

چند نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد و به سمت طبقه مورد نظرم رفتم.

part297#

وقت قبلی داشتم، نیازی به انتظار نبود ولی به طرز عجیبی دوست داشتم منتظر باشم!

دوست داشتم بشینم و منتظر بمونم تا ذهنم کمی آروم بشه...

ولی به محض اینکه وارد شدم و اسمم رو گفتم؛ منشی گفت می تونم برم تو و دکتر منتظرمه...!

اعصاب متشنج شده ام رو یکم جمع کردم و به سمت اتاقش رفتم.

مثل همیشه با خوش رویی تمام باهام برخورد کرد و در جواب اون لبخند آروم و چشم های نافذش؛ لبخند آرومی زدم و نشستم.

این مدت روان درمانی و جلسات مشاوره باعث شده بود شناخت خوبی ازم به دست بیاره.

درست مثل همین الان...!

به سمتم اومد و رو به روم نشست.

نیم نگاهی به چشم هام انداخت و با صدای آرومش گفت :

ـ اتفاقی افتاده همتا جان؟ به نظر مضطرب میای .

آه غلیظی از سینه بیرون دادم؛ باید بهش داستان رو می گفتم تا کمکم کنه.

نگاهش کردم و بی مقدمه گفتم:

ـ اردلان دست از سرم بر نمی داره!

ـ منظورت چیه عزیزم؟ باز هم...؟!

part298#

خیلی زود منظورش رو فهمیدم، سریع سرم رو بالا انداختم و گفتم:

_ نه از اون لحاظ نه! فقط خیلی اصرار داره برگردم به شرکت، مدام تماس می گیره...! اگر بگم الان هم همین جا جلوی ساختمون منتظره، باورم می کنید؟

با آرامش به حرف هام گوش می کرد و هیچ اثری از تعجب رو توی چشم ها و میمیک صورتش نمی دیدم.

_ چرا می خواد برگردی؟

نمی دونم خانم دکتر؛ فقط اصرار داره بر گردم. حتی تهدید می کنه که به بابا می گه و من خوب می شناسمش؛ اون می ره می گه.

دکتر لبخند آرومی زد و خودشو کمی جلو کشید.

_ همتا عزیزم! فکر نمی کنی اون از اطمینان تو خبر داره و برای همین اینجور تهدید می کنه؟ اون می دونه که تو تهدید هاشو جدی می گیری.

_ اخه می گه خانم دکتر؛ تجربه دارم.

حالم بد بود... صدام ناخواسته بالا رفت و شرمنده سرم رو پایین انداختم.

دکتر لیوان آبی برام ریخت و با خوش رویی گفت:

_ با کمک همدیگه می تونیم حلش کنیم عزیزم.... چرا تصمیم گرفتی دیگه شرکت نری؟

دکتر از همه ماجرا خبر داشت؛ اشاره کوتاهی به زارع کردم و گفتم:

_ فضای اون جا آزارم می ده، وقتی اونجام حالم بده و همه خاطرات به ذهنم هجوم میاره؛ این اواخر صدای

زارع و اون حرف های کثیفش از توی گوشم نمی ره.
همه جا با منه حتی توی خواب....

من توی بیداری توهم تجاوز دارم ، هر مردی به سمتم میاد برای من حکم یه متجاوز داره و ازش می ترسم.

ترسو شدم خانم دکتر...

part299#

حرف هام با قطره اشکی که از چشمم چکید؛ قطع شد و دکتر بهم دستمال تعارف کرد.

ـ این افکار هر روز بزرگ و بزرگتر می شن چون تو بهشون توجه داری، چون بهشون اجازه می دی توی سرت بچرخن و افکارت رو مدیریت کنن. چرا خودت مدیریتش نمی کنی همتا؟ ذهن توئه، باید همه اختیاراتش هم دست خودت باشه.

ـ چجوری اخه ؟ اردلان اگر بره من راحتم، اون نباشه کنترل همه چی دست خودمه.

لبخند پهن و جذابی به صورتم پاشید و گفت:

ـ اینکه دلت نمی خواد کنارش باشی یه مسئله است و اینکه می گی در کنار اون خودت رو از دست می دی یه مسئله!

قبلا هم بهت گفتم، کار در کنار اون مرد؛ یه تمرین حساس برای تویه؛ باید سعی کنی خودت رو به دست بیاری و فقط در صورتی نکه از کنارش بودن، خوشت نیاد کناره گیری کن وگرنه به نظر من بهترین راه اینه که با خودت حلش کنی...

همین که نگاهش کردم؛ نتونستم جلوی لرزیدن چونه ام رو بگیرم.

بغضم ترکید و دکتر با مهربونی گفت :

ـ حرف بزن همتای عزیزم، تا وقتی که گریه کنی من متوجه نمی شم مشکلت چیه.

چند تا دستمال کاغذی برداشتم و بعد از دلداری ها و حرف های دکتر کمی آروم شدم.

ـ می ترسم هیچ وقت دیگه این حال بد ازم دور نشه، هیچ وقت نتونم با مرد ها کنار بیام و مدام عذاب بکشم.

فکرشو بکنید خانم دکتر؛ می شه که توی خیابون راه برم و با دیدن هر مرد؛ قبض روح بشم و بترسم که مبادا این ها قصد دارن بهم آسیب بزنن ؟! نه نمی شه....! فکرشم ترسناکه!

part300#

چشم های دکتر با شنیدن حرفم؛ رنگ آروم تری به خودش گرفت و یکم بهم نزدیک تر شد.

ـ وقتی ترسی از چیزی داری؛ نشونه خوبیه. ما آدم ها توی ذات و نهادمون هست که در برابر ترس هامون قرار نگیریم و همه تلاشمون اینه که ازش فاصله بگیریم؛ حالا تو از این ماجرا می ترسی و من مطمئنم هیچ وقت بهش نزدیک هم نمی شی. فقط باید خودتو به دست بیاری عزیزم؛ همونطور که این مدت به دست آورده بودی.

تلخ خنده ای کردم و نالیدم :

ـ من خودمو به دست میارم ولی وقتی اردلان وارد ماجرا میشه؛ همش خراب می شه.

ـ خب تو داری با همین اردلان مبارزه می کنی؛ اگر این مبارزه به شکستِ ترس اردلان ختم نشه؛ می تونی اسمشو مبارزه بذاری؟

حرف هاش منطقی بود و من در جواب این حرف های منطقی چیزی برای گفتن نداشتم.

سرم رو به علامت منفی بالا انداختم و دکتر بهم گفت:

ـ سعی کن سر از رفتار اردلان دربیاری!

سعی کن بفهمی برای چیه که این قدر پیگیر توئه و قصد داره بهت نزدیک شه....

حتی بهم پیشنهاد کرد این مشکل رو با خودش حل کنم؛ خصوصا الان که فهمیده بود من زیر نظر دکتر روان شناس هستم.

با همه وجودم حرف های دکتر رو گوش کردم و وقتی خوب عقده هام خالی شد و از هر دری باهاش حرف زدم؛ از جا بلند شدم.

ـ ممنونم خانم دکتر؛ حالم خیلی بهتره احساس خوبی دارم.

part301#

دست دراز شده ام رو گرم فشرد و با همون چشم های نافذ و آرامش بخشش بهم خیره شد.

ـ خوشحالم همتا جان؛ امیدوارم هرچه زود تر به اون ایده آلی که از خودت انتظار داری؛ برسی و مطمئنم که دیر یا زود این اتفاق میفته.

بعد از تشکر؛ از پیش دکتر که بیرون اومدم؛ بدون توجه به حرف های اردلان راهم رو کشیدم و اون طرف تر منتظر تاکسی شدم.

درسته دکتر گفته بود مشکلاتم رو باهاش حل کنم ولی هرچقدر دیر تر باهاش رو به می شدم و کمتر هم صحبت می شدم؛ به نفع خودم بود.

من نمی خواستم خودم رو با این مرد به چالش بکشم؛ هرچند این چالش ها حال خوبی رو برام بیاره و به روند بهبودیم کمک کنه.

همینطور که منتظر تاکسی بودم؛ ماشینش جلوم ایستاد و پنجره هاشو پایین داد. .

اخم تندی به صورتم انداخت و طلبکارانه گفت:

ـ من این همه منتظر خانم نبودم که حالا راه کج کنه و منتظر ماشین باشه!

مثل خودش طلبکار شدم.....

مثل خودش بی رحم شدم...!

سعی کردم مثل خودش بشم و همونطور تیز بهش خیره شدم.

ـ یادم نمیاد ازت تقاضا کرده باشم منتظر باشی؛ من نیازی بهت ندارم پس برو.

part302#

اخم هاش بد جور توی هم بود؛ واگر من همون همتای سابق بودم و اردلان همون سلطه رو بهم داشت؛ الان مطمئن بودم زیر دست و پاهاش در حال جون کندن بودم.

همه تلاشم رو کردم تا ذهنم به سمت دیگه ای منحرف نشه!

به جایی که فکر نکنم کار هاش رو؛ به یار نیارم شکنجه هاشو...

همینطور توی فکر خودم دست و پا می زدم و چشم های اردلان هر لحظه قرمز و قرمز تر می شد.

_ بیا بالا همتا، از کار زندگی افتادم بیشتر از این تر نزن به هیکل من!

من از این لحن اردلان بیزار بودم ؛ با اینکه یه آدم تحصیل کرده بود؛ صاحب شغلی به اون حساسی و پر درآمدی... ولی باز هم مثل لات های کوچه و خیابون رفتار می کرد.

ـ گفتم برو؛ گفتم دست از سرم بردار... من می خوام راحت باشم و وقتی تو دور و بر من باشی؛ این راحتی رو ندارم.

بیشتر از طاقت اردلان داشتم صحبت می کردم؛ اردلانی که هیچ رقمه نمی شد اینطور باهاش برخورد کرد.

از ماشین پیاده شد؛ دستمو گرفت و تقریبا مجبورم کرد سوار بشم.

هر چقدر مقاومت کردم نتوستم؛ دستمو محکم فشار و بین دندون های کلید شده اش غرید:

ـ چموش شدی همتا! از اون موجود دست آموزی که ساخته بودم خبری نیست! عیبی نداره من عاشق رام کردن حیوونای سرکشم!

دوست نداشتم جلوش ضعیف باشم ولی حرف هاش نیش داشت و این نیش توی چشم هام می نشست.

درد و سوزش این قدر زیاد بود که ناخواسته چشم هام پر از آب می شد و از رسوایی شکسته شدن غرورم می ترسیدم.

part303#

چندین بار پشت سر هم آب دهنم رو قورت دادم تا رسوا نشم.

در رو به ضرب بست و اومد کنارم نشست.

وقتی سوار شد و ماشین روشن شد؛ بی مقدمه گفت:

ـ چرا این قدر گنده اش کردی؟ مگه چی شده؟ ها؟

پررو و طلب کار بهم نگاه می کرد و پره های بینیش از شدت خشم باز و بسته می شد.

جالب بود! به نظر بدهکار هم شده بودم.

سکوتم رو که دید؛ عصبی تر شد و با صدای بلندی داد زد:

ـ چرا اینجوری شدی؟؟ چرا؟؟؟

صدای دادش شونه هامو پروند و مثل خودش به سمتش براق شدم و تقریبا جیغ کشیدم:

ـ به خاطر تووووو! آره به خاطر توئ لعنتیییییی!!! دست از سرم بردار....بردار..... بردار.... بردااااااار.

هیستریک جیغ می کشیدم و مثل گنجشک های بارون خورده می لرزیدم.

اردلان هول کرده ماشین رو کنار زد و دستمو گرفت:

ـ هیششش! چته توله؟ چرا رم می کنی؟؟ همتا؟؟؟

صدای هیش های کش دارش توی گوشم پیچید.

وقتی روی تخت قبل از اون رابطه های تحقیر کننده پر حرارت می گفت: هیششش!

لرزش بدنم کم نمی شد؛ عصبی دستی به موهاش کشید و دستمو گرفت!

part304#

توی یه حرکت این قدر محکم منو کشید که روی بدن بزرگش افتادم و بین عضله ها و چربی کم شکمش نگهم داشت.

ـ آروم بگیر! مگه من چی گفتم؟ تو که این قدر بچه نبودی همتا!

بوی لعنتیش زیر دماغم می نشست و هجوم خاطرات لرزش بدنم رو بیشتر می کرد.

دستشو روی کمرم کشید و توی گوشم گفت:

ـ کاریت ندارم همتا! آروم باش هیچ کاری ندارم باهات می خوام آروم بشی؛ آروم....

چند دقیقه ای توی بغلش بودم و با اون عطر خنک لعنتی عذاب کشیدم.

عذاب کشیدم و زجر کشیدم...

من دیگه نمی تونستم در برابرش مقاومت کنم؛ هر چقدر سعی کردم نشد و بغضم با صدای بلندی شکست!

این قدر ناگهانی این اتفاق افتاد که اردلان هم ماتش برد و حرکت آروم دستش روی مهره های کمرم متوقف شد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا به خودش بیاد؛ منو محکم تر به سینه اش فشار داد و گفت:

ـ چه خبرته؟ تو که این قدر زرزرو نبودی توله سگ!

نمی دونستم هدفش چیه؛ هرچیزی که بود داشت من رو هر لحظه خورد تر می کرد.

نمی خواستم به گذشته برگردم... این آغوش پر از درد و شهوت رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

دماغم رو بالا کشیدم و خواستم ازبغلش بیرون بیام ولی اجازه نداد و منو محکم تر گرفت.

کف دستمو روی قفسه سینه اش گذاشتم و داشتم سعی می کردم که عصبی شد و غرید:

part305#

_ آروم باش همتا؛ کاری باهات ندارم!

_وِ..لَم...کن!

صدای خش دارم حالمو بدتر کرد و قطره سمجی دوباره از گوشه چشمم راه گرفت.

_ باشه! باشه!

حلقه تنگ دستش کم کم شل شد و سریع خودمو کنار کشیدم.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم؛ قفل مرکزی رو زد و خیلی جدی گفت:

_ باید صحبت کنیم؛ اول صحبت بعد هر جا خواستی می برمت!

خون، خونم می خورد!

عصبی بهش خیره شدم و خسته تر از همیشه نالیدم:

ـ دیگه چیزی از من نمونده که غارت کنی؛ هرچیزی داشتم تمام و کمال ازم گرفتی، آبروم، حیام؛ دخترونگی هام؛ آرزو هام.. همه رو گرفتی و زیر پاهات لگدمال کردی! دیگه هیچی ندارم که بهت بدم.

اخم هاش توی هم نشست و با صدای گرفته ای گفت:

ـ من تورو حفظ کردم! جز خودم اجازه ندادم با هیچ کس...

حرفش رو خورد و نفسشو کلافه بیرون داد.

ـ قبلا هم بهت گفتم! فکر کن به جای حسام من شوهرت بودم!

پوزخندی بهش زدم و تلخ تر گفتم :

ـ کدوم شوهری زنش و برای تماشا عرضه می کنه؟

part306#

تلخی حرفم اونم تلخ کرد و رو ازم گرفت:

ـ چی بهت می رسه این قدر گذشته رو شخم بزنی؟ هرکسی یه جور زندگی می کنه توهم اینجوری! زیادی برا خودت بزرگش کردی.

حرصم می داد وقتی این طور بی ملاحظه حرف می زد و می گفت هیچ اتفاقی نیفتاده!

نفسمو به شدت بیرون دادم و اردلان به سمتم برگشت.

از حالت های عصبیم فهمید که چه حالی دارم و خیلی حرفش برام سنگین تموم شده.

عمیق به چشم هام خیره شد و بعد از مکث طولانی گفت:

_ تاحالا دو نصفه شب بهمن ماه رو تجربه کردی؟ وقتی پاهات برهنه است، جایی برای خوابیدن نداری و شکمت از گرسنگی داره پاره و سوراخ می شه؟

سر از سوال نا مربوطش در نیاوردم و پوکر بهش خیره شدم .

پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ تجربه نکردی ! یه دختر نازک نارنجی که از قضا یکی یه دونه خانواده است حتی تصورش هم نکرده! من نذاشتم جنده حسام بشی و باهات جلق بزنه! همه تلاشم رو کردم تا با خودم باشی فقط!

چقدر بی پرده حرف می زد؛ همون اردلان سابق بود؛ همون کسی که دریده صحبت می کرد و هیچ خط قرمزی رو نگه نمی داشت.

ـ می خواستم رفیقمو خوب کنم، رفیقی که باهاش همه خیابون های ولی عصر و با پای برهنه می دویدم واسه یه لقمه نون!

part307#

_این وسط توهم وارد ماجرا شدی؛ ظلم بهت شد آره قبول دارم ولی اگر اون شب من نمی رسیدم و حسام ابله تورو با اون مردک تقسیم می کرد؛ می دونی چی می شد؟

به نم توی چشم هام خیره شد و بی رحمانه گفت:

_ رهات می کردم و می رفتم؛ می رفتم چون دست خورده می شدی! من همیشه ته مونده غذای بقیه رو خوردم؛ لباسهای کهنه بقیه رو پوشیدم و از وسایل کهنه بقیه استفاده کردم ؛ حاضر نیستم تورو هم با کسی تقسیم کنم!

صحبت هاش عجیب و غریب بود!

ـ امروز وقتی فهمیدم اومدی اینجا تعجب کردم؛ این قدر توی روحیه ات تاثیر داشته؟

سوال پرسیده بود؟!

قاعدتا باید جواب می دادم ولی همینطور ساکت بهش نگاه می کردم.

دوست داشتم بیشتر بگه...
حرف هاش به جایی ختم می شد که من می فهمیدم چرا دست روی من گذاشتند.

سوالی که همه این مدت داشت منو روانی می کرد.

لب های خشکم رو به سختی از هم باز کردم و خش زدم:

ـ چرا... چرا من؟!

part308#

عسلی هاش از همیشه شفاف تر بود ولی سوالم باعث شد دوباره دوده ای روی اون تیله های عسلی بشینه و رو ازم بگیره.

داشت ماشین رو روشن می کرد که ناخودآگاه دستم روی دستش نشست و بغض کرده نالیدم:

_ چرا...؟!

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت؛ احساس می کردم تعلل داره برای گفتن....

حقم بود بدونم، می خواستم بدونم چرا این وسط من رو قربانی کرده؟!

قربانی بیماری دوستش؛ قربانی عقده های خودش...!

ـ بهم بگو؛ باید بدونم... چرا من؟! این همه دختر....

سرشو بالا گرفت و با دیدن رگه های مسی توی چشمش به در چسبیدم.

هنوز هم ازش می ترسیدم؛ هنوز هم ازش حساب می بردم.

ترسم رو که حس کرد؛ پوزخندی زد و گفت:

ـ نترس؛ من فقط توی تخت ترسناکم!

تیکه بدی بهم انداخت و تیکه ای که تلخم کرد و اخم هام رو مثل کناف پیچیده ای دور هم پیچوند.

ـ چرا بهم نمی گی؟ چرا آزارم می دی؟ بگو چرا منو بدبخت کردی ؟ چرا بهم تجاوز کردی و با روح و روانم بازی کردی؟؟؟ چرا؟؟؟؟

از صدای دادم عصبی شد و به رون پام چنگ انداخت و مثل خودم غرید:

ـ چون دلم اسباب بازی می خواست! به جبران همه اسباب بازی هایی که ازم دریغ شده بود یه موجودی می خواستم که مال خودم باشه! فقط خودم! فهمیدی؟؟؟

از صدای دادش شونه هام بالا پرید و به سینه اش که از شدت حرص بالا و پایین می شد نگاه کردم.

باورم نمی شد برای همچین چیزی منو بدبخت کرده باشه!

part309#

باورم نمی شد...

لب باز کردم و با بغض آشکاری گفتم:

ـ واسه یه عقده بچگانه، زندگی منو نابود کردی؟

آه عمیقی کشید و گفت:

ـ اگه باز کارت به تیمارستان و روان پزشک نمی رسه آره! ولی فقط اولش اینطور بود....

منظورش چی بود؟!

به چشم های پر از سوالم که نگاه کرد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ ببین همتا! بعد از این حرفم نمی خوام هیچ وقت؛ هیچ وقت اینو به روم بیاری فهمیدی؟!

علاوه بر کنجکاوی پر از تعجب هم بودم.

چی داشت می گفت برای خودش..؟!

ـ اولش یه سرگرمی احمقانه بودی ولی الان نیستی! دیگه برای سرگرمی نمی خوام بیای شرکت؛ باید بیای تا حواسم بهت باشه!

کپ کرده بودم؛ هیچی نمی تونستم در برابر اون قیافه از خود راضی بگم.

ـ اون وقت چرا؟!

ـ چون من بهت می گم! زارع رو اخراج کردم آدم هم گذاشتم بهش گوشمالی بده؛ دیگه خبری از این چیزا نیست؛ پاشو بیا تا حواسم بهت باشه؛ تا جلو چشمم باشی؛ خب؟!

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

ـ برای اینکه اسباب بازیت جلو چشمت باشه؛ بیام؟

عصبی بهم خیره شد و دندون هاشو به هم سایید.

_ نه احمق! چون... چون...

نفسشو به شدت بیرون داد و مشت محکمی به فرمون کوبید.

part310#

کم که نفس نفس زد؛ دستشو توی موهاش فرو کرد تا اون چند تاری که روی پیشونیش ریخته رو کنار بزنه و همون لحظه انگشتش اشاره اش رو به طرفم گرفت:

ـ فردا اومدی که هیچ، نیومدی همتا.... به جون حسام همتا....! میام و همه چی رو به بابات می گم و با خودم تورو می کشم پایین؛ فهمیدی؟؟؟

چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد از حرفش، از چیزی که گفت.

کم کم حالت صورتم به اخم برگشت و رو بهش با تندی گفتم:

ـ تو کاری جز تهدید کردن بلد نیستی؟؟؟

چشم های خون با وجود اینکه پر از رگه های مسی رنگ بود؛ ولی مثل چند دقیقه قبل ازش نمی ترسیدم.

به نظر یکم آروم شده بود....

ـ وقتی به حرفم گوش نکنی و خلاف میلم باشی؛ دست خودم نیست و می زنه سرم!

شاید کاری کنم که خودم هم پشیمون بشم ولی وقتی کردم، دیگه کردم! مثل آب ریخته شده روی زمین؛ می تونی جمعش کنی؟

از این واضح تر هم می شد کسی رو تهدید کرد؟!

نه! نمی شد..!

اون وقت دکتر ازم می خواست به حرف های اردلان توجه نکنم و تهدید هاش رو جدی نگیرم...!

پشت این لحن مطمئن و حرف هایی که مشخص بود هیچ رقمه با شوخی و تهدید های آبکی همراه نیست؛ چطور باید مقاومت می کردم؟

دیگه منتظر جوابی از طرف من نشد و راه افتاد.

part311#

چند دقیقه ای توی ماشین سکوت برقرار بود...

مسیری که می رفت؛ مسیر خونمون بود و هیچ تعجبی نداشتم که چطور بلده؟!

شک نداشتم بارها حسام رو برای خواستگاری از من اینجا آورده و بار ها زیر نظرش بودم.

_ همتا؟!

صداش من رو از افکار بیرون کشید و سوالی نگاهش کردم.

ـ برات یه کار جدید دارم توی شرکت! راست می گی! اون کارت خیلی خسته کننده است.

ابرو ها بالا پرید و بی حرف بهش نگاه کردم.

می خواستم خودش ادامه بده و بگه چه خوابایی واسم دیده.

من این بشر رو خوب می شناختم ؛ هیچ وقت بدون برنامه ریزی و در نظر گرفتن منافع خودش؛ به کسی امتیازی نمی داد.

سکوتم به مذاق خوش نیومد، به طرفم چرخید و طلبکارانه گفت:

ـ نمی خوای بدونی چ کاری واست دست و پا کردم؟؟

گاهی خیلی بچه می شد! درست مثل همین الان!

شبیه پسر بچه های تخس رفتار می کرد و باعث می شد تعجب کنم.

هزار پوسته بود این مرد...

لبم رو با زبون خیس کردم و با لودگی گفتم:

_ اگه با این سوال من راضی میشی خیله خب! چه خوابایی دیدی واسم؟!!

part312#

می دونستم چه آتشی به جونش انداختم؛ از حرارت غیر عادی بدنش اینو می فهمیدم...

از فشار دست های بزرگش دور فرمون...!

از ته دلم لبخندی زدم و عمق وجودم خنک شد!

به درک...! باید خیلی بیشتر از این ها هم سرش در میاوردم؛ مردک دیوانه ی از خود راضی!

ـ خوب می تازونی! قبلا این قدر زبونت دراز نبود! جز آه و ناله هیچی واسه من در نمیومد از اون دهن تنگ و داغت!

طبیعی بود بخواد تلافی کنه ولی فکر نمی کردم این قدر نامرد باشه که اینطور تلافی کنه!

لبخند پیروزمندانه ای به قیافه عصبیم زد و گفت:

ـ سخت نگیر! من که نمی تونم حرارت و لزجی اون دهنتو فراموش کنم...! اووووف همتا!

داشت عصبیم می کرد و موفق هم بود! معلوم بود که موفق می شه.

از اون نامرد تر توی زندگیم کسی رو ندیده بودم.

دستم رو به داشبورد ماشین کوبیدم و با جیغ گفتم:

ـ بس کن!!!!!

اخمی به رفتارم کرد و با تشر گفت:

ـ باز که رم کردی! بشین سر جات!!!!

داد زد.... دوباره داد زد سرم و دوباره من شدم همون همتای احمقی که از داد های اردلان می ترسید.

موش شده گوشه ماشین کز کردم که دوباره صداش بلند شد.

_ نمی ذاری دو دقه آدم باشم واست! از فردا میای شرکت؛ توی اتاق من! حساب های شخصی که بهت می دم رو انجام می دی؛ حساب هایی که هم حساسن؛ هم محرمانه...

part313#

به گوش هام شک کردم برای چند لحظه...

واقعا این حرف رو زده بود؟! ازم می خواست برم توی اتاق خودش؟ ور دل خودش...؟

ـ نمی فهممت! از آزار من لذت می بری؟ از اینکه مدام کنارت باشم تا باهام بازی کنی؟ ها؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به سمت جلو برگشت.

ـ تو زیادی توی گذشته غرقی وگرنه من فقط رئیس تو هستم! رییس حسابداری که بهش نیاز دارم تا یه

سری جمع بندی واسم داشته باشه! قرار نیست اونجا بکن بکن راه بندازم که؛ نترس!

خدای من...!

خدای من...! چطور می تونستم از دست این رفتار زشت و منزجر کننده اش راحت باشم؟!

اصلا چطور می شد یکم جنتلمتانه تر رفتار کنه؟!

بحث که فایده ای نداشت؛ سر جام نشستم و به بیرون نگاه کردم.

مجبور بودم به تن دادن ... حوصله بحث نداشتم؛
حوصله هیچ چیز دیگه ای رو نداشتم.
به هر نحوی بود؛

باید این یک ساعت رو تموم می کردم و بعدش رها می شدم.

شاید این می تونست تمرین خوبی واسم باشه؛3
تمرینی که باهاش از همه مرز های ترسم عبور کنم و بشم همون چیزی که از خودم انتظار دارم...

نزدیک های خونمون که رسید؛ خیابون اصلی رو دور زد و به فرعی پیچید.

با تعجب نگاهش کردم و وقتی دیدم عکس العملی نشون نمی ده؛ ترسیده گفتم:

ـ کجا داری میری؟

ـ جای بدی نمی ریم!

part314#

جمله اش به ترسم دامن زد و باعث شد توی جام بلرزم.

من وحشت داشتم ازش... خودش خوب اینو می دونست.

اگر نمی دونست؛ توجه ای نمی کرد بهم و نمی گفت نترس!

ـ گفتم کجا می ری؟؟؟ بخدا بخوای کاری کنی خودمو پرت می کنم پایین؛ داد می زنم همه بریزم رو سرت!!! بخدا می کنم این کارو.

خیلی خونسرد بهم نگاه کرد و گفت:

ـ از توی داشبورد سیگار و فندکم رو در بیار آتیش کن!

چزا نمی فهمید حال منو؟! چرا نمی دید مثل اسپند روی آتیش دارم جلز و ولز می کنم؟!

چرا این قدر بی ملاحظه بود؟

ـ چرا جواب پرت می دی؟؟ من...

پرید وسط حرفمو بی حوصله گفت:

ـ تا ظهر وایسادم منتظرت گشنه ام شده؛ به عنوان تشکر نمی خوای بیای و باهام ناهار بخوری؟!

چشم هام از تعجب گرد شده بود... پوزخندش عمیق تر شد و اشاره ای به داشبورد کرد.

ـ اون سیگار لامصب رو بده سرم درده... درضمن! اردلان کوچولو درسته بی قرار اون سوراخهای تنگته ولی تا وقتی که جفتک بپرونی نترس! کاری باهات ندارم.

چقدر وقیح بود این مرد...

ـ تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

چشم هاشو لوچ کرد و با لودگی گفت:

part315#

ـ وای ممنون از تذکرت! چشم خانوم معلم دیگه تکرار نمی شه!

بهش چشم غره رفتم و خواستم بهش جواب بدم ولی با کاری که کرد؛ حرف توی دهنم ماسید!

با کل بدنش روم خم شد و دستش رو برای باز کردن داشبورد جلو برد.

اون هیکل بزرگ و مردونه؛ روی بدنم همه وجودم رو آتیش زد!

فقط چند ثانیه طول کشید تا سیگار رو برداره و بلند بشه ولی من هنوز هرم تنش، سنگینی عضله هاش رو روی تنم حس می کردم.

اردلان راست می گفت! من اهلی اون آغوش دردناک شده بودم.

دست خودم نبود... با کوچکترین حسی همه خاطرات به ذهنم هجوم میاورد و نمی تونستم مقاومت کنم...

نمی تونستم مختار باشم در برابرش...

من همون همتای احمق و ترسو بودم با این تفاوت که حالا پر از خاطرات شده بودم.

شک نداشتم اردلان پی به حال خرابم برده؛ از سکوت نفس گیر ماشین این رو برداشت می کردم.

زیرچشمی بهش نگاه کردم... داشت سیگار می کشید.

سیگار گوشه لبش بود و نفس های عمیقی که زیر اون پیرهن قهوه ای به خوبی آشکار بود؛ نشون می داد حال اون هم دست کمی از من نداره.

اردلان هم داشت به این چیزا فکر می‌کرد؟

مطمئن بودم برای اون نباید تلخ باشه؛ این وسط فقط من بودم که داشتم له می شدم...

نابود می شدم زیر بار این همه بی آبرویی...

part316#

این همه خاطره های منزجر کننده که با کوچکترین لمسش؛ هزاران ترا داده به حافظه مغزم منتقل می کردند.

مسیر خونه اش رو می رفت... نگاهم روی صورتش نشست و بعد از کمی تعلل گفتم:

ـ می خوای بری لباس عوض کنی؟

به ستم برگشت و سوالی نگاهم کرد....

متوجه منظورم نشده بود و این نگاه پر از سوال ازم جواب می خواست.

اردلان هنوز همون مرد بود... همون کسی که از حرف زدن زیاد خوشش نمیومد و سعی می کرد با نگاه های

ترسناکش، از بقیه سوال بپرسه و البته که جواب هم می گرفت.

ـ چون داری می ری طرف خونه ات گفتم...

دوباره به سمتم برگشت ... این بار بدون سوال!

ـ نه! من گفتم گشنه ام نگفتم که می رم رستوران آشغال به خوردم بدن! زنگ زدم تدارک دیدند.

دوست نداشتم برم خونه اش و تن بدم به خواسته هاش ولی دیگه نمی شد کاری کرد...

بودن کنار این مرد شده یود جزو تقریرات زندگی من!

وقتی رسیدیم؛ بی توجه به من پیاده شد و من معذب همونجا سبز شدم!

درست مثل درخت های باغ بزرگش... روم نمی شد جلو برم!

شعور نداشت تعارف کنه؟! هه! اردلان رو چه به این کارا...!

part317#

همینطور که توی مغزم در حال مشاجره بودم؛ متوجه نبودنم شد.

روی پاشنه چرخید و از همون فاصله هم می تونستم اخم های درهم و برق تیله های عسلیش رو ببینم.

با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

ـ چرا وایسادی ؟؟؟ بیا دیگه!

چه مودب از مهمونش در خواست می کرد!

تعللم رو که دید؛ نفسشو کلافه بیرون داد و یهو مچ دستم رو گرفت.

تا خواستم اعتراض کنم؛ دستمو کشید و زیر لب غر زد:

ـ این همه راه رو باید برگردم تا مثل بچه ها دستشو بگیرم بیارمش تو!

ـ ول کن دستمو؛ شکستیش!

من رو به سمت خونه هل داد و با بی رحمی گفت:

ـ نازک نارنجی شدی همتا خانوم! قبلا که عقب و جلو واست نمی ذاشتم؛ محکم تر از اینا بودی.

قرار نبود بس کنه...

من اسباب بازیش بودم و اون به خوبی نقطه ضعف این اسباب بازی رو می دونست.

می دونست چطور رفتار کنه تا جوش بیارم.

نفسم رو محکم بیرون دادم تا حرفی نزنم که بدتر بشه.

تموم می شد این ناهار کوفتی و می تونستم برم خونه.

برم و در رو قفل کنم تا از شر هر موجود شبیه اردلان هست؛ راحت باشم.

وقتی وارد سالن شد؛ با صدای بلند دخترا رو صدا زد و چهره های ترسیده و آشناشون؛ شد مهر تاییدی روی مرور خاطراتم.

part318#

با دیدن من حسابی تعجب کرده بودند ولی چیزی به روی خودشون نیاوردند و به سمت اردلان برگشتند.

ـ سریع میز رو بچینین؛ من گشنه ام. یالله!

زود وارد آشپزخونه شدند و اردلان راهی پله ها شد.

با نگاهم دنبالش کردم؛ داشت می رفت سمت اتاقش... همون اتاقی که یه روز...

سرم رو محکم تکون دادم تا ذهنم منحرف بشه ولی امان از اردلان.

من رو کشونده بود اینجا که چی؟! که اذیتم کنه؛ که بشه سوهان روحم و حالش خوب باشه.

یکم که گذشت از پله ها پایین اومد.

لباش هاشو با یه تیشرت سفید و شلوار ورزشی عوض کرده بود.

بهم نگاه کرد و گفت:

ـ چرا اینجا وایسادی؟ بیا سر میز.

تشکر کوتاهی کردم و باهاش هم قدم شدم.

خودش صدر نیز نشست و اشاره کرد کنارش بشینم.

خیلی معذب بودم.. خصوصا زیر نگاه خیره اون دو تا فضول!

اردلان سینی برنج رو به سمتم کرد و خطاب به اون ها گفت:

_ کارتون مگه تموم نشده؟ برید بیرون دیگه!!

تشر اردلان برای جیم شدن اون ها کافی بود....

خیلی هم کافی بود

part319#

با سرعت دود ازمون دور و دور تر شدند.

خواستم دیس برنج رو ازش بگیرم که مانع شد و گفت:

ـ من عادت ندارم واسه کسی غذا بکشم ولی تو فرق داری! بده بشقابتو!

جمله اش باعث شد برم توی فکر...

بدون در نظر گرفتن محدودیت ها؛ به چشم هاش نگاه کردم و لب زدم:

ـ چه فرقی؟

این بار چشم ازم برداشت و خودش بشقاب رو برداشت و به دستم داد.

_ ممنون کافیه!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ دست بهت می زنن می شکنی این قدر لاغری؛ بخور بیشتر...

_ نه ممنون!

دوباره بهم اخم کرد و برای خودش غذا کشید.

_ فردا میای شرکت دیگه؟

ظرف خورشت رو به سمتم گرفت و قبل از اینکه جواب بدم؛ خودش گفت:

ـ البته که میای! مگه می تونی نیای؟

ـ چرا اینجوری می کنی؟ منو آوردی اذیتم کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟؟؟؟

محتوای دهنش رو قورت داد و با اخم گفت:

ـ سر سفره صداتو بالا نبر!

بغ کرده توی خودم جمع شدم و سرم رو پایین انداختم.

حوصله بحث نداشتم باهاش وگرنه خوب می تونستم جوابش رو بدم.

part320#

ـ اینو توی گوشت فرو کن همتا! تا وقتی موهات رنگ دندونات سفید بشه واسه من کار می کنی! جلو چشمم می مونی؛ این قدر دست و پای بی خودی نزن.

هرچی نمی خواهم باهاش بحث کنم؛ نمی شد...

نمی ذاشت مثل آدم یه جا بشینم و نپرم بهش؛ نپرم و گند نزنم به هیکل خودم!

ـ تو همچین حقی نداری!!! نداری!!!

صدای بالام، اعصابش رو خورد کرد و با کف دست محکم کوبید روی میز!

از ترس سکسکه بلندی کردم و بی رحمانه انگشتش رو جلوم تکون داد:

ـ دارم توله سگ! داررررم!!!!

حرصی نفس نفس زد و با ضرب از جا بلند شد. به جیب شلوارش جنگ انداخت و سیگاری بیرون کشید.

میخ حرکتش بودم و جرات نداشتم جیک بزنم.

سکوت فوق العاده سنگینی حکم فرما شد و من ترجیح دادم از جا بلند بشم و برم.

برم تا بیشتر از این کار بیخ پیدا نکرده بود.

همین که بلند شدم؛ دوباره صداش بالا رفت و عربده کشید:

_ بشین سر جات همتا!!!!!!

ـ می خوام برم! هرچی اینجا نباشم برای جفتشون بهتره!

عقب گرد کردم که محکم دستمو گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

با سر توی قفسه سینه اش فرو رفتم و اون توی گوشم غرید:

ـ بمون سر جات بهت گفتم!

part321#

سعی کردم از اون آغوش لعنتی بیام بیرون.

از اون گرمای آشنایی که همه وجودم رو آتیش زد و با خودش حل کرد.

ـ ولم کن! ولم کن چی از جونم می خوای؟؟؟ چرا ول نمی کنی منو؟؟ چرا؟؟؟

خسته شده بود از بس توی بغلش دست و پا زده بودم.

بی حال ولم کرد و به صندلی های دور میز تکیه داد.

موهاش روی پیشونیش ریخته بود و چشم هاش از همیشه کم فروغ تر بود.

ـ بشین غذا تو بخور!

ـ می خوام برم! فقط برم...

دوباره به جیبش چنگ انداخت و سیگار دیگه ای بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت.

ـ بشین بیشتر از این گند نزن به حالم.

بدون ذره ای توجه به حرفش؛ یه قدم به عقب رفتم و گفتم:

ـ راحتم بذار! هم خودت راحت می مونی هم من!

پوزخندی بهم زد و با انگشت سبابه اش؛ به پاهام اشاره کرد.

ـ پاهاتو کنترل کن! دارن عقب عقب می رن! در ضمن؛ تو نمی خواد واسه من خوب و بد تعیین کنی؛ من خودم خوب خودم و بلدم!

پوزخندی زدم و کلافه گفتم :

ـ خوب تو اینه بیفتی دنبال من؟ بیاریم خونه ات و با حرفات شکنجه ام کنی؟

دستی به موهای آشفته اش کشید و سرشو پایین انداخت:

ـ اره! خوبه من اینه تو همین جا زیر این سقف لعنتی؛ بشینی و با من غذا بخوری!

part322#

این اردلان چقدر عجیب شده بود امروز...!

حرف هاش، رفتاراش؛ همه چیزش عجیب بود....

به ناچار پشت میز نشستم تا زود تر این ناهار کوفتی تموم بشه و بتونم از دستش فرار کنم.

هرچند غذا به جونم کوفت شده بود ولی به ناچار چند قاشقی خوردم و سیر عقب کشیدم.

دوباره بهم چشم غره رفت ولی این بار قبل از اینکه اون تشر بزنه؛ کوتاه گفتم:

ـ ممنون سیر شدم.

نگاهش هنوز به من بود... خودش هم اون اشتهای همیشگی رو نداشت.

اون کسی که با ولع غذا می خورد و محال بود در کنارش بودن؛ احساس گرسنگی نکنی؛ الان داشت به زور غذا رو قورت می داد.

بلافاصله بعد از من کنار کشید و باصدای بلند داد زد:

_ مریم؟؟؟؟ آزی؟؟؟؟

چه خودمونی شده بود باهاشون! قبلا آزیتا رو آزی صدا نمی کرد!

توی دلم به خودم تشر زدم وگفتم: به تو چه همتا؟ هر کس رو هرچی بخواد صدا کنه به تو مربوط نیست!!

به سرعت نور هردوشون پیدا شدند و مشغول جمع کردن میز شدند.

ـ یه چایی بیارین واسم...

مثل قبل بود؛ با همون اخلاق عجیب و غریب!

part323#

با همون عادت های بعد از ناهارش... هنوز هم دلش هوس چایی می‌کرد.

سیگاری آتیش زد و دودش رو توی صورت من فوت کرد.

می دونست من بدم میاد برای همین از عمد این کار هارو می کرد.

من خاطرات خوبی نداشتم از اینکه جلوی اون دو تا خدمتکارش حرفی بزنم و به ضررم تموم بشه...

از ترس همون موقع صبر کردم تا اون ها کارشون تموم بشه و بتونم با اردلان صحبت کنم.

چاییش رو که بهش دادند؛ همون جا سیخ ایستاده بودند و زیر چشمی به ما دونفر نگاه می کردند.

ـ چند بار بگم وقتی کارتون تموم شد از جلو چشمم گم شید؟؟؟؟

دادی که زد شونه های من رو هم پروند چه برسه به اون دو تا.

سریع بیرون رفتند و موقعیت رو خوب دیدم برای صحبت کردن.

_ اردلان؟!

با گوشه چشمش نگاهم کرد تا حرفم رو بزنم.

_ بابت ناهار ممنون! من باید برم.

چاییش رو که خورد؛ به سمتم برگشت و بی مقدمه گفت:

_ واسه خاطر حسام می ری پیش روانشناس یا من؟!

از سوال سر در نیاوردم! معلوم بود که واسه خاطر اون می رفتم...

_ منظورت چیه؟

_ منظورم واضحه؛ جلق زدن حسام و دید زدنت وقتی زیر من بودی روانیت کرده یا اینکه من جای شوهرت کردمت؟ کدوم؟

part324#

نفسم تنگ شد و همه وجودم آتیش گرفت.

چقدر بی رحم بود...!

چطور می تونست این قدر واضح گذشته لجن کشیده من رو به روم بیاره؟!

ـ به چی می خوای برسی؟ می خوای نابود ترم کنی؟ اینو می خوای؟؟؟

ـ این قدر صداتو واسه من بالا نبر و به سوال هام جواب بده!

بغض داشت خفه ام می کرد.
به صندلی تکیه دادم و خش زدم:

ـ هر چیزی که از اون موقع داره یادم میاد؛ نابودم می کنه؛ هم تو و هم حسام.. هر چیزی که به شما دو تا ربط داره واسه ضربه زدن به من کافیه. خیالت راحت شد؟ حالا می تونم برم و به درد خودم بمیرم؟

سرشو تکون داد و از جا بلند شد و مچ دستم رو محکم گرفت و دستوری گفت:

ـ باهام بیا!

نمی فهمیدم قصدش چیه... این قدر عجیب شده بود که به هیچ وجه نمی تونستم قصد و نیتش رو بفهمم.

دستم رو کشید و به ناچار پشت سرش راه افتادم.

از پله ها بالا رفت و وقتی جلوی در اتاقش متوقف شد؛ همه خاطرات به آنی جلوی چشمم نقش بست و چشمم پر از آب شد.

نگاهی به صورتم انداخت و روی چشم هام متمرکز شد و عصبی غرید:

ـ حق گریه کردن نداری! نمی خوام اذیتت کنم باهام بیا.

part325#

در رو باز کرد و با دیدن تخت همه چیز برام زنده شد.

خودم رو روی تخت می دیدم و همینطور حسام لعنتی که اون گوشه ایستاده بود و در حال تماشا کردن من بیچاره بود.

در اتاق رو بست و با صدای بسته شدنش نا خواسته سکسه ای کردم.

دستشو روی کمرم گذاشت و مجبورم کرد روی تخت بشینم.

خودش هم کنارم نشست و دستم رو محکم بین پنجه های بزرگش قفل کرد.

با چه اعتماد به نفسی به حرفش گوش کرده بودم و چطور می تونستم بهش اعتماد کنم؟

اونم به همچین مردی؟!

ـ می بینی؟ این تخت هنوز داره بوی تورو می ده....!

می تونستم داری از قماش حسام می شی و دیر یا زود تورو هم باجگاه می برم ولی نمی دونستم به این زودی!

ـ حق نداری به من بگی دیوونه؛ حق نداری منو با حسام یکی کنی!

تای ابروش رو بالا انداخت و عصبی گفت:

ـ بار آخرت باشه وسط حرف من می پری! لال شو و بذار حرفم رو بزنم.

دلخور نگاهش کردم و اردلان نفس عمیقی کشید.

ـ ولی وقتی فهمیدم کارت بیخ پیدا کرده تصمیم گرفتم یه سری چیزا رو برات روشن کنم! اولا اینکه تو وسیله بودی واسه ارضای روح آسیب دیده حسام..!

می خواستم یکم حالش خوب باشه ولی نمی تونستم با یه دختر زشت چاق و سیاه بخوابم که! خودم تورو پیدا کردم، خودم تورو پسندیدم و خودم حسام رو آوردم!

part326#

اولش فقط یه زیر خواب بودی، کسی که باید باهاش رفیقم رو آروم می کردم ولی فقط اولش... مزه ات بد رفته زیر دندونم؛ هنوز هم کسی روی این تخت نتونسته لنگاشو هوا کنه چون فکر سوراخای تو هست که این لامصب رو سیخ می کنه نه هیچ چیز دیگه!

داشت به مرز جنون می رسوند منو...

لب باز کردم حرف بزنم ولی آروم توی دهنم زد و غرید:

_ تموم نشده حرفام؛ هیش!!!

بهم خیره شد و توی صورتم پچ زد:

_ نه اون فکر داغون تو دیگه درست می شه نه من به کسی عادت دارم؛ هرچی نباشه تو اهلی همین بغلی؛ بمون همین جا! روی همین تخت... ولی بدون مزاحم؛ بدون حسام؛ بدون کثافت کاری. حلال خدا... هم من به تو؛ هم تو به من...

کپ کرده بودم؛ اصلا نمی دونستم در برابر این همه وقاحتش چی بگم؟!

چی می تونستم بگم اصلا؟!

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم می چرخید و وقتی چشم های پر از آبم رو دید، دوباره اخم کرد و عصبی گفت:

_ توله سگ من بلد نیستم بهتر از این بگم!

خلاصه مطلب اینه؛ زن من می شی؟؟ البته باید بشی اگر نشی خودت می دونی چه سگی می شم و چه بلاهایی سرت در میارم!

قفل شده بود زبونم...

سرم رو گرفت و بالاخره رضایت داد دست های یخ زده ام رو ول کنه.

part327#

فشاری به گردنم داد و تقریبا پرتم کرد توی بغلش!

ـ جای تو اینجاست همتا! پیش من... توی بغل من! به جون حسام هیچ وقت نمی ذارم کسی لمست کنه، می شم گرگ و میفتم به جون زندگیت و می درمت....

حرف هاش؛ صداش همه چی داشت هر لحظه بیشتر کلافه ام می کرد.

کلافه بودم از اینکه نمی فهمیدم داره چه اتفاقی واسم میفته؛ چه بلایی داره سرم میاد و اردلان هدفش ار گفتن این حرفا چیه.

سعی کردم از بغلش بیرون بیام ولی مانع شد و فشار دست های بزرگش دور بدن لاغرم بیشتر شد.

ـ بمون توله سگ! بمون یادت بیفته من کی ام و مال کجایی! مال همین بغل! جات باید اینجا باشه؛ دیگه بس کن هرچی گذشته رو؛ بس کن و بیا با همدیگه می ریم پیش همون روانشناسه....

بالاخره رضایت داد من رو از خودش جدا کنه؛ به چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـ البته من دیوونه نیستم! واس خاطر تو می خوام بیام که بیشتر از این اونجا غول نسازی ازم! که بفهمه همه چی، اون چیزی نیست ک تو می گی!

دستش زیر چشمم کشید و دوباره توی گوشم پچ زد:

ـ گریه نکن جوجه! هیششش!!!

کی باریده بودم؟ کی که خودم هم خبر نداشتم.

ـ می خوام برم ....

part328#

خش صدام دل خودم هم لرزوند؛ خودم هم نابود کرد با این ضعف صدا...

داشت چی به سرم میاورد؟

ـ من بلد نیستم واست قصر آرزو ها بسازم، قربون صدقه برم! من فقط بلدم کاری کنم تا پیشم بمونی حالا به هر قیمتی که می خواد باشه!

این قدر بی رمق شده بودم که حتی نمی تونستم از بغلش بیرون بیام.

دستشو نوازش کنان روی مهره های کمرم کشید و دوباره اون بود که صداش سکوت سنگین بینمون رو شکست.

_ به دکترت زنگ بزن بگو فردا یه وقت دو نفره بده بهمون؛ میام که بیای! میام که جواب مثبت بدی؛ اگر بخوای منو بپیچونی، میام در خونه اتون، بابات هم که بیچاره قلبش یه درمیون می زنه؛ تاب و توان نداره بفهمه دخترش به جای اینکه به حسام بده؛ به دوست شوهرش می داده؛ مگه نه؟

_ ازت متنفرم....

حرکت دستش روی کمرم متوقف شد و عسلی هاش پر از رگه های مسی شد.

رگه های مسی که هم خشم نشون می داد و هم تعجب...

اخم هاش رفته رفته روی هم رفت و زیر گوشم غرید:

ـ هر گهی می خوای بخوری بخور؛ فقط همین جا می مونی تا من دوباره یادت بدم که یه دختر خوب چطور رفتار می کنه!

دست از سر من بیچاره بر نمی داشت؛ هیچ وقت بر نمی داشت...

part329#

همه تلاشم رو بسیج کردم تا از بغلش بیرون بیام و موفق هم بودم.

این بار ولم کرد و خسته تر از همیشه؛ کیفم رو برداشتم و از اتاقش بیرون زدم.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت و سخت خودم رو به زمین می کشیدم.

تحمل حرف هاش برام سخت بود؛ فکر می کردم از برزخ نجات پیدا کردم ولی اینطور نبود....

من تا ابد توی دست های این مرد اسیر بودم و شکنجه می شدم.

این شده بود تقدیر شوم من...

تقدیر سیاهی که با هیچ رنگ و لعاب و نقاشی؛ رنگی نمی شد.

پام که به حیاط رسید؛ دستم رو کشید و دوباره پرت شدم توی اون بغل لعنتی...

دوباره اون بوی زجر آور پیچید زیر دماغم....

ـ مگه چی بهت گفتم که اینطور ضعف کردی بچه؟ به زبون خودم ازت خواستگاری کردم! چرا جنبه نداری تو؟

ـ دست از سرم بردار؛ تورو به جون عزیزت دست از سرم بردار.

بی توجه به ناله هام دستمو کشید و به سمت ماشینش برد.

ـ با این حالت تنها نرو؛ خودم می رسونمت هرجا بخوای بری.

کجا داشتم برم؟!

اصلا مگه توان داشتم مخالفت کنم؟ خسته و دل شکسته روی صندلی نشستم و چشم هامو بستم.

part330#

اردلان ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

توی مسیر دیگه خداروشکر حرفی نزد؛ هیچی نگفت و جلوی در خونه متوقف شد.

من نگفته بودم کجا می رم ولی وخامت حالم این قدر زیاد بود که می دونست جایی جز این خونه ندارم.

دستگیره رو کشیدم و قبل از پیاده شدنم گفت:

_ فردا رو یادت نره همتا!

چیزی نگفتم و خودم رو به خونه رسوندم.

اصلا حالم خوب نبود؛ مستقیم وارد اتاقم شدم و خداروشکر کردم که هیچ کس توی هال نبود که متوجه حضورم بشه.

مغزم خالی شده بود... خالی خالی...!

هیچ چیز رو نمی تونستم هضم کنم و به شدت خسته بودم.

این قدر قدر خسته که هنوز سرم به بالش نرسیده؛ با همون لباس های بیرون چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

خوابی که سراسر وحشت بود و کابوس...

خوابایی که پر از شکنجه های عجیب و غریب اردلان بود؛ پر از حرف های رکیک اون لعنتی....

وقتی بیدار شدم حتی خسته تر بودم و نا نداشتم از تخت پایین بیام.

صدای خوردن ظرف ها به هم توی آشپزخونه میومد و تاریکی هوا نشون می داد من خیلی خوابیدم.

کسل روی تختم نشستم و تصمیم گرفتم لباس عوض کنم و برم تا آبی به صورتم بزنم.

نباید خانواده ام نگران می شدند؛ هر اتفاقی هم که می افتاد، نباید اون های ذره ای ناراحت می شدند.

part331#

دست و صورتم رو شستم و دنبال مامان گشتم.

پشت به من، در حال شست طرف ها بود.

_ سلام مامان.

سریع به طرفم برگشت و با خوش رویی گفت:

_ سلام به روی ماهت عزیزم؛ ساعت خواب؟

_ خسته بودم مامان...

چیزی نگفت و یه لیوان چایی برام ریخت و ذوق زده گفت:

ـ وقتی آقای تهرانی زنگ زد و گفت موافقت کردی بری شرکت خیلی خوشحال شدم؛ بابات هم همینطور! خوب کاری کردی مادر؛ این طوری ذهنت مشغول می شه و برای خودت خوبه....

مامان همینطور حرف می زد و همه تمرکز من روی حرفش بود.

آقای تهرانی گفته که می ری شرکت...

لعنت بهت اردلان؛ لعنت بهت که خوب نقطه ضعف من رو فهمیدی و از همون جا انگولک می کنی.

به حرف های مشاور که فکر می کردم خنده ام می‌گرفت!

می گفت تهدید های این روانی رو جدید نگیرم؟ این که خودش هم باید از خودش می ترسید؟!

از خود بد ذاتش می ترسید....

برای مامان فقط سرم رو تکون دادم و اون هم متوجه بی حوصلگیم شد و خداروشکر مسئله رو کش نداد.

چاییم رو مزه مزه کردم و سر میز شام موندم تا بابا بیاد.

part332#

مثل یه خانواده شاد و خوشبخت دورهم بودیم و گل از گل هر دوشون شکفته بود که دارم می رم شرکت!

که مثلا قبول کردم...!

این وسط تنها کسی که توی پوسته تنهایی و غم خودش فرو رفته بود و داشت دست و پا می زد؛ من بودم.

من بودم که به هیچ راهی نمی تونستم حرف دلم رو به بابام بزنم.

بگم که بابا...؟! من توی دست های اون عوضی گرفتارم.

من رو مجبور کرده باهاش باشم... کاش می تونستم.

از این حجم بی عرضگی و ضعف حالم بهم می خورد؛ حالم بهم می خورد هیچ قدمی نمی تونستم بردارم.

بر خلاف حرف ها و تهدید های اردلان از مشاور هم وقت نگرفتم.

یه فیلم برای خودم پخش کردم و بدون توجه به هیچ فکر مزاحمی؛ نشستم و فیلم دیدم.

وسط های فیلم بدون اینکه متوجه بشم خوابم برده بود و صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

کرخت به بدنم کش و قوس دادم و چنگ انداختم برای موبایل... اردلان بود!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و تماس رو وصل کردم:

ـ چرا نیومدی پایین؟ ساعت از ۸ هم گذشته!

صدامو صاف کردم و خسته گفتم:

ـ برو پی زندگیت و دست از سر من بردار؛ دیروز هم بهت گفتم! دیگه از من چیزی نمونده که تو بخوای غارتش کنی.

part333#

ـ بیا پایین کمتر رو اعصابم باش؛ بیا تا زنگ خونتون رو نزدم.

باز هم تهدید...

ـ چرا بیام؟ می خوای بیای پیش روانشناسم بگی آدم خوبی هستی؟

ـ نه می خوام بیام مشکلاتمون رو حل کنه!

ناخواسته پوزخندی روی لبم نشست؛ مگه حل می شد این همه بی احترامی؟

مگه رفع می شد این همه کدورت؟!
نه محال بود که رفع بشه... محال بود.

_ همتا بیا پایین دختر؛ یه بارم بذار مثل یه آقای جنتلمن باهات برخورد کنم و کاری نکنم بیفتی به گریه... بیا پایین.

بدون حرف تماس رو قطع کردم و رفتم سمت سرویس.

خواه یا ناخواه باید می رفتم؛ این مرد از جلوی در خونه تکون نمی خورد تا منو با خودش همراه نکنه.

می شناختمش که چه کنه ای.... گیر بده به چیزی؛ دیگه ول کن نیست.

مغزم هنوز پر از حرف های دیروزش بود.

علنا ازم خواستگاری کرده بود و من توی شوک حرف هاش بیرون نیومده؛ می خواست ببرتم مشاوره.

کاش حداقل فرصت می داد دیروز رو هضم کنم و بعد شکنجه جدیدی واسم علم کنه!

part334#

لباس هامو که پوشیدم به بهانه سرکار جیم شدم و رفتم پایین.

عذاب وجدان داشتم که به خانواده ام دروغ می گم؛ از این همه مخفی کاری خسته شده بودم.

ماشینش بدون ملاحظه یکم از خونه ما فاصله داشت و با اون دک و پوز هر کس می دیدش؛ آمارش کف دست بابام بود.

به سمتش پا تند کردم و وقتی رسیدم بدون مقدمه گفتم:

ـ چرا اینجا نگه داشتی؟ نمی گی یکی ببینه؟

عینکش رو جا به جا کرد و مثل خودم با اخم گفت:

_ اولا؛ علیک سلام! دوما ببینه؛ اشکالش چیه؟ یه زنی رو می خوام بگیرم که از قضا دیوونه است؛ باید ببرمش دکتر نشون بدم درصد جنونش رو بفهمم یا نه؟ بسه با هرچی دیوونه سر و کله زدم!

خدایا... خدایا....

چه اصراری داشت با دمپایی ابریِ خیس روی مغز و اعصاب نداشته من راه بره؟!

چه اصراری داشت خدای من...؟!

چند نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جا بیاد و نتوپم بهش...!

من هیچ وقت نتونستم در برابر دعواهایی که بین ما دو تا انجام می شد؛ نتونستم پایدار باشم و بازنده بدون شک من بودم.

یکم از مسیر رو که رفت؛ به ساعتش نگاه کرد و زیر لب غر زد:

_ فقط ۲۰ مین وقت داریم؛ محاله برسیم اونجا! دکتر کم بود رفتی پیش اون؟ این همه راه؟

لبم رو خیس کردم و آروم لب زدم:

_ وقت نگرفتم!

با شنیدن حرفم؛ عصبی به طرفم چرخید و ضربه نسبتا محکمی به بازوم زد:

part335#

_ مگه دیروز بهت نگفتم وقت بگیر؟؟؟ خوشت میاد با من لج کنی؟؟ الان چقدر باید منتظر باشیم ها؟؟؟

چیزی نگفتم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم.

اردلان دست بر نمی داشت؛ این بار نیشگونی از رون پام گرفت که صدای جیغ بلند شد:

_ دلم خوااااااست!!!! دلم خواست!!!!!

چشم های گرد شده اش رو حتی پشت عینک آفتابی با کلاسش هم می تونستم ببینم.

حق داشت! با این روی من کمتر آشنا بود... من دربرابرش همیشه موش بودم.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد؛ به طرفم چرخید و بازوم رو محکم توی دستش گرفت.

ـ دور برت داشته همتا؟؟؟ صداتو واسه من می بری بالا آره؟؟؟

منو به سمت خودش کشید و دستش برای سیلی زدن بالا رفت.

چشم هامو محکم بستم و بر خلاف انتظارم که درد بود؛ فحش ناموسی بدی داد و با ضرب ولم کرد.

ـ دیوونه ای دیگه! دیوونه زدن نداره!

گوشه ماشین کز کرده بودم و دیگه لام تا کام حرف نمی زدم؛ من هنوز هم ازش وحشت داشتم... هنوز هم مثل مرگ از این مرد می ترسیدم.

جلوی همون ساختمان پزشکان نگه داشت؛ از ماشین پیاده شد و سیگاری روشن کرد.

به ناچار پشت سرش راه افتادم و بی حرف وارد آسانسور شدیم.

نمی دونستم چه خوابایی واسم دیده؛ نمی دونستم هدفش چیه... فقط باهاش همراه بودم...

part336#

اسم و مشخصات من رو به منشی داد و گفت:

باید دوساعت منتظر باشیم.

اردلان بهم چشم غره رفت و با بد اخلاقی روی یکی از صندلی های انتظار نشست.

کنارش نشسته بودم و به ضرب گرفتن کفشش نگاه می کردم.

دست هاشو گاهی بغل می کرد، گاهی با دست ضربه ای رون پای خودش می کوبید و محکم خودش رو ماساژ می داد.

همه داشتن بهش نگاه می کرد و تیره کمرم غرق کرده بود.

همش می ترسیدم که نکنه رفتار عجیب و غریبی از خودش نشون بده و آبروم بره...!

من دیگه با چه رویی می تونستم بیام اینجا و دوباره مشاوره بگیرم؟

وقتی دیدم رفتارش خیلی غیر عادی شده؛ آروم دستش رو لمس کردم و نگاه عصبیش به سمتم کشیده شد:

_ همه دارن نگامون می کنن!

انگار تازه به خودش اومده بود؛ نگاهی به اطراف کرد و با دیدن جمعیت نفسشو کلافه بیرون داد و برای بار هزارم به ساعتش نگاه کرد.

_ این کاراته ها! الان باید اونجا باشیم نه اینکه اینجا بشینیم و در و دیوار نگاه کنیم.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم.

ازش می ترسیدم، از آبروی خودم می ترسیدم و جرات نداشتم چیزی بگم تا اوضاع بدتر بشه.

بالاخره اون دو ساعت کوفتی تموم شد و منشی گفت ما می تونیم بریم تو.

part337#

الان خودم رو لعنت می کردم که چرا به دکتر نگفتم؟!!!!

کاش قبلش باهاش هماهنگ کرده بودم.

الان که ما دو نفر رو با هم می دید چه عکس العملی نشون می اد؟

عصبی سرم رو تکون دادم و توی دلم اردلان رو لعنت کردم.

لعنت بهت مرد...! لعنت بهت که همیشه مایه عذاب و دردسر من بیچاره ای.

جلو تر از من وارد شد و با صدای رسایی سلام داد.

من هم با صدای آرومی سلام کردم و سرم رو پایین انداختم.

دکتر مثل همیشه با خونسردی باهامون احوال پرسی کرد و تازه بهش نگاه کردم.

برای اولین بار توی صورتش آثار تعجب رو دیدم.

هردومون نشستیم و اردلان بی مقدمه گفت:

ـ من اردلان تهرانی هستم! همون کسی که این خانوم از دستش به شما پناه آورده!

نگاهم به سمت دکتر کشیده شد تا عکس العملش رو ببینم.

به وضوح جا خورده بود و ازپشت میزش بلند شد و به سمتمون اومد.

خیلی زود خودش رو جمع کرد و گفت:

_ سلام؛ از آشناییمون خوشبختم.

اردلان بادی به غبغب انداخت و بی حرف به مبل تیکه کرد.

part338#

نگاه دکتر روی من نشست و با خوشرویی گفت:

_ حالت خوبه عزیزم؟

سرمو تکون دادم و به چشم های منتظرش نگاه کردم... مثل همیشه می خواست اول من صحبت کنم.

می خواست خوب به حرف هام گوش کنه و مثل همیشه همراهم باشه...

ولی امروز من قصدم این بود که کلا نیام؛ حالا که اومدم باید برای خودم می جنگیدم.

باید به این مرد ثابت می کردم اون دختر زرزرو که با هر دادش می زد زیر گریه و از ترس گوشه تخت کز می کرد تا تنبیه بشه؛ الان بزرگ شده و فرق کرده.

با اعتماد به نفسی که به دست آوردم به دکتر نگاهی کردم و گفتم:

ـ راستش من و ایشون اومدیم اینجا تا رسما در مورد خواستگاریش صحبت کنه؛ خواستگاری که مثل همیشه نوعی شکنجه داره؛ بوی تهدید داره...

می خواد بهتون ثابت کنه من اشتباه می کنم و اشتباه به گوش شما رسوندم؛ می خواد ثابت کنه مرد خوبیه اونم چجوری؟ با خواستگاری کردن از من!

البته این فقط ففط اسمش خواستگاری بود و جز تهدید های همیشگی بویی نداشت....

صدای نفس های عصبی اردلان بلند شد وبا توپ پر گفت:

ـ وقتی کسی نیست لالمونی می گیری؛ چشمت که به ۴ تا آدم میفته شیر می شی؟

دکتر مداخله کرد و رو به اردلان گفت:

_ شما برای چی این جا هستید آقای تهرانی؟

کنجکاو بهش نگاه کردم ؛ نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بعد از مکث طولانی گفت:

_ واسه اینکه....

part339#

کلافه به موهاش دست کشید و نفسش رو با شدت بیرون داد.

ـ نمی دونم...! وقتی فهمیدم حالش ناجوره گفتم بیام و خودم ازتون بپرسم اوضاعش چطوره؟

دکتر به من نگاهی کرد و گفت:

ـ من نمی تونم اسرار مراجعه کنندگانم رو در اختیار کسی بذارم.

اردلان بهش برخورده بود... چشم هاشو درشت کرد و گفت:

ـ من کسی نیستم! من...

دوباره حرفش رو خورد و یکم که به خودش مسلط شد؛ با صدای خش داری ادا کرد:

_ باید چیکار کنم؟ تا... تا... خوب بشه! تا...

اصلا شرایط مساعدی نداشت؛ انگشت سبابه اش رو بالا آورد و با لحن خسته ای گفت:

_ می تونم سیگار بکشم اینجا؟

دکتر مردد بهش نگاه کرد و سرشو به نشون تایید تکون داد.

سریع سیگاری آتیش زد و مثل همیشه با همون عادت گندش دودش رو تو صورت من پخش کرد.

با دیدن اخم هام، پوزخندی زد و این بار رو به من ولی خطاب به دکتر گفت:

ـ من نمی خوام همتا هم مثل حسام بشه...! حسام رو نتونستم نجات بدم ولی می خوام همتا رو نجات بدم؛ تا دیوونه نشده نجاتش بدم.

این بار من بودم که به حرفش پوزخند زدم و به دکتر گفتم:

_ لطفا بهش بگید تا وقتی که دور و بر من هست؛ من دیوونه ام! وقتی نیست حالم خوبه... وقتی...

part340#

با چشم های وق زده نگاهم کرد و همون لحظه اعتراف می کردم از ترس قبض روح شدم.

_ آقای تهرانی...!!!

لحن توبیخی دکتر باعث شد اردلان به طرفش برگرده و با تندی بگه:

ـ بایدم ازش طرفداری کنی؛ من نیومدم اینجا بیفتین به جونم!

هر کس با هر درجه ای از آرامش هم که بود؛ بالاخره در برابر این مرد کم میاورد و جوشی می شد.

دکتر هم کمی آشفته به نظر می رسید؛ نفس عمیقی کشید و رو بهش گفت:

ـ من اینجا از کسی طرفداری نمی کنم جناب تهرانی!

جو بدی بود؛ سکوت همه جارو گرفته بود و این بار هم اردلان بود که سکوت رو شکست:

_ حال همتا خیلی بده؟ باید بستری بشه حتما؟؟ راه واسه درمانش نیست؟؟

با شنیدن سوالش متعجب به سمتش برگشتم.

داشت در مورد من می پرسید؟

دکتر هم دست کمی از من نداشت؛ سرفه مصلحتی کرد و با صدایی که از شدت تعجب رنگ گرفته بود گفت:

ـ نه آقای تهرانی! این چه حرفیه؛ همتا جان دختر فوق العاده قوی و پر تلاشیه؛ برای سلامت روحیش همه تلاشش رو کرده.

به سمت اردلان خم شد و مسلط تر ادامه داد:

ـ شما وقتی برای یه سردرد مختصر به دکتر مراجعه می کنید؛ توی بخش مراقبت های ویژه بستریتون می کنن؟

اردلان سرشو بالا انداخت و با غم مشهودی نفسش رو بیرون داد.

خانم جذاب✿✿:

part330#

اردلان ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

توی مسیر دیگه خداروشکر حرفی نزد؛ هیچی نگفت و جلوی در خونه متوقف شد.

من نگفته بودم کجا می رم ولی وخامت حالم این قدر زیاد بود که می دونست جایی جز این خونه ندارم.

دستگیره رو کشیدم و قبل از پیاده شدنم گفت:

_ فردا رو یادت نره همتا!

چیزی نگفتم و خودم رو به خونه رسوندم.

اصلا حالم خوب نبود؛ مستقیم وارد اتاقم شدم و خداروشکر کردم که هیچ کس توی هال نبود که متوجه حضورم بشه.

مغزم خالی شده بود... خالی خالی...!

هیچ چیز رو نمی تونستم هضم کنم و به شدت خسته بودم.

این قدر قدر خسته که هنوز سرم به بالش نرسیده؛ با همون لباس های بیرون چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

خوابی که سراسر وحشت بود و کابوس...

خوابایی که پر از شکنجه های عجیب و غریب اردلان بود؛ پر از حرف های رکیک اون لعنتی....

وقتی بیدار شدم حتی خسته تر بودم و نا نداشتم از تخت پایین بیام.

صدای خوردن ظرف ها به هم توی آشپزخونه میومد و تاریکی هوا نشون می داد من خیلی خوابیدم.

کسل روی تختم نشستم و تصمیم گرفتم لباس عوض کنم و برم تا آبی به صورتم بزنم.

نباید خانواده ام نگران می شدند؛ هر اتفاقی هم که می افتاد، نباید اون های ذره ای ناراحت می شدند.

part331#

دست و صورتم رو شستم و دنبال مامان گشتم.

پشت به من، در حال شست طرف ها بود.

_ سلام مامان.

سریع به طرفم برگشت و با خوش رویی گفت:

_ سلام به روی ماهت عزیزم؛ ساعت خواب؟

_ خسته بودم مامان...

چیزی نگفت و یه لیوان چایی برام ریخت و ذوق زده گفت:

_ وقتی آقای تهرانی زنگ زد و گفت موافقت کردی بری شرکت خیلی خوشحال شدم؛ بابات هم همینطور!

خوب کاری کردی مادر؛ این طوری ذهنت مشغول می شه و برای خودت خوبه....

مامان همینطور حرف می زد و همه تمرکز من روی حرفش بود.

آقای تهرانی گفته که می ری شرکت...

لعنت بهت اردلان؛ لعنت بهت که خوب نقطه ضعف من رو فهمیدی و از همون جا انگولک می کنی.

به حرف های مشاور که فکر می کردم خنده ام می‌گرفت!

می گفت تهدید های این روانی رو جدید نگیرم؟ این که خودش هم باید از خودش می ترسید؟!

از خود بد ذاتش می ترسید....

برای مامان فقط سرم رو تکون دادم و اون هم متوجه بی حوصلگیم شد و خداروشکر مسئله رو کش نداد.

چاییم رو مزه مزه کردم و سر میز شام موندم تا بابا بیاد.

part332#

مثل یه خانواده شاد و خوشبخت دورهم بودیم و گل از گل هر دوشون شکفته بود که دارم می رم شرکت!

که مثلا قبول کردم...!

این وسط تنها کسی که توی پوسته تنهایی و غم خودش فرو رفته بود و داشت دست و پا می زد؛ من بودم.

من بودم که به هیچ راهی نمی تونستم حرف دلم رو به بابام بزنم.

بگم که بابا...؟! من توی دست های اون عوضی گرفتارم.

من رو مجبور کرده باهاش باشم... کاش می تونستم.

از این حجم بی عرضگی و ضعف حالم بهم می خورد؛ حالم بهم می خورد هیچ قدمی نمی تونستم بردارم.

بر خلاف حرف ها و تهدید های اردلان از مشاور هم وقت نگرفتم.

یه فیلم برای خودم پخش کردم و بدون توجه به هیچ فکر مزاحمی؛ نشستم و فیلم دیدم.

وسط های فیلم بدون اینکه متوجه بشم خوابم برده بود و صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

کرخت به بدنم کش و قوس دادم و چنگ انداختم برای موبایل... اردلان بود!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و تماس رو وصل کردم:

ـ چرا نیومدی پایین؟ ساعت از ۸ هم گذشته!

صدامو صاف کردم و خسته گفتم:

ـ برو پی زندگیت و دست از سر من بردار؛ دیروز هم بهت گفتم! دیگه از من چیزی نمونده که تو بخوای غارتش کنی.

part333#

ـ بیا پایین کمتر رو اعصابم باش؛ بیا تا زنگ خونتون رو نزدم.

باز هم تهدید...

ـ چرا بیام؟ می خوای بیای پیش روانشناسم بگی آدم خوبی هستی؟

_ نه می خوام بیام مشکلاتمون رو حل کنه!

ناخواسته پوزخندی روی لبم نشست؛ مگه حل می شد این همه بی احترامی؟

مگه رفع می شد این همه کدورت؟!

نه محال بود که رفع بشه... محال بود.

_ همتا بیا پایین دختر؛ یه بارم بذار مثل یه آقای جنتلمن باهات برخورد کنم و کاری نکنم بیفتی به گریه... بیا پایین.

بدون حرف تماس رو قطع کردم و رفتم سمت سرویس.

خواه یا ناخواه باید می رفتم؛ این مرد از جلوی در خونه تکون نمی خورد تا منو با خودش همراه نکنه.

می شناختمش که چه کنه ای.... گیر بده به چیزی؛ دیگه ول کن نیست.

مغزم هنوز پر از حرف های دیروزش بود.

علنا ازم خواستگاری کرده بود و من توی شوک حرف هاش بیرون نیومده؛ می خواست ببرتم مشاوره.

کاش حداقل فرصت می داد دیروز رو هضم کنم و بعد شکنجه جدیدی واسم علم کنه!

part334#

لباس هامو که پوشیدم به بهانه سرکار جیم شدم و رفتم پایین.

عذاب وجدان داشتم که به خانواده ام دروغ می گم؛ از این همه مخفی کاری خسته شده بودم.

ماشینش بدون ملاحظه یکم از خونه ما فاصله داشت و با اون دک و پوز هر کس می دیدش؛ آمارش کف دست بابام بود.

به سمتش پا تند کردم و وقتی رسیدم بدون مقدمه گفتم:

ـ چرا اینجا نگه داشتی؟ نمی گی یکی ببینه؟

عینکش رو جا به جا کرد و مثل خودم با اخم گفت:

ـ اولا؛ علیک سلام! دوما ببینه؛ اشکالش چیه؟ یه زنی رو می خوام بگیرم که از قضا دیوونه است؛ باید

ببرمش دکتر نشون بدم درصد جنونش رو بفهمم یا نه؟ بسه با هرچی دیوونه سر و کله زدم!

خدایا... خدایا....

چه اصراری داشت با دمپاییِ ابریِ خیس روی مغز و اعصاب نداشته من راه بره؟!

چه اصراری داشت خدای من...؟!

چند نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جا بیاد و نتوپم بهش...!

من هیچ وقت نتونستم در برابر دعواهایی که بین ما دو تا انجام می شد؛ نتونستم پایدار باشم و بازنده بدون شک من بودم.

یکم از مسیر رو که رفت؛ به ساعتش نگاه کرد و زیر لب غر زد:

_ فقط ۲۰ مین وقت داریم؛ محاله برسیم اونجا! دکتر کم بود رفتی پیش اون؟ این همه راه؟

لبم رو خیس کردم و آروم لب زدم:

_ وقت نگرفتم!

با شنیدن حرفم؛ عصبی به طرفم چرخید و ضربه نسبتا محکمی به بازوم زد:

part335#

_ مگه دیروز بهت نگفتم وقت بگیر؟؟؟ خوشت میاد با من لج کنی؟؟ الان چقدر باید منتظر باشیم ها؟؟؟

چیزی نگفتم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم.

اردلان دست بر نمی داشت؛ این بار نیشگونی از رون پام گرفت که صدای جیغ بلند شد:

ـ دلم خوااااااست!!!! دلم خواست!!!!!!

چشم های گرد شده اش رو حتی پشت عینک آفتابی با کلاسش هم می تونستم ببینم.

حق داشت! با این روی من کمتر آشنا بود... من دربرابرش همیشه موش بودم.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد؛ به طرفم چرخید و بازوم رو محکم توی دستش گرفت.

ـ دور برت داشته همتا؟؟؟ صداتو واسه من می بری بالا آره؟؟؟

منو به سمت خودش کشید و دستش برای سیلی زدن بالا رفت.

چشم هامو محکم بستم و بر خلاف انتظارم که درد بود؛ فحش ناموسی بدی داد و با ضرب ولم کرد.

_ دیوونه ای دیگه! دیوونه زدن نداره!

گوشه ماشین کز کرده بودم و دیگه لام تا کام حرف نمی زدم؛ من هنوز هم ازش وحشت داشتم... هنوز هم مثل مرگ از این مرد می ترسیدم.

جلوی همون ساختمان پزشکان نگه داشت؛ از ماشین پیاده شد و سیگاری روشن کرد.

به ناچار پشت سرش راه افتادم و بی حرف وارد آسانسور شدیم.

نمی دونستم چه خوابایی واسم دیده؛ نمی دونستم هدفش چیه... فقط باهاش همراه بودم.

part336#

اسم و مشخصات من رو به منشی داد و گفت:

باید دوساعت منتظر باشیم.

اردلان بهم چشم غره رفت و با بد اخلاقی روی یکی از صندلی های انتظار نشست.

کنارش نشسته بودم و به ضرب گرفتن کفشش نگاه می کردم.

دست هاشو گاهی بغل می کرد، گاهی با دست ضربه ای رون پای خودش می کوبید و محکم خودش رو ماساژ می داد.

همه داشتن بهش نگاه می کرد و تیره کمرم غرق کرده بود.

همش می ترسیدم که نکنه رفتار عجیب و غریبی از خودش نشون بده و آبروم بره...!

من دیگه با چه رویی می تونستم بیام اینجا و دوباره مشاوره بگیرم؟

وقتی دیدم رفتارش خیلی غیر عادی شده؛ آروم دستش رو لمس کردم و نگاه عصبیش به سمتم کشیده شد:

ـ همه دارن نگامون می کنن!

انگار تازه به خودش اومده بود؛ نگاهی به اطراف کرد و با دیدن جمعیت نفسشو کلافه بیرون داد و برای بار هزارم به ساعتش نگاه کرد.

ـ این کاراته ها! الان باید اونجا باشیم نه اینکه اینجا بشینیم و در و دیوار نگاه کنیم.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم.

ازش می ترسیدم، از آبروی خودم می ترسیدم و جرات نداشتم چیزی بگم تا اوضاع بدتر بشه.

بالاخره اون دو ساعت کوفتی تموم شد و منشی گفت ما می تونیم بریم تو.

part337#

الان خودم رو لعنت می کردم که چرا به دکتر نگفتم؟!!!!

کاش قبلش باهاش هماهنگ کرده بودم.

الان که ما دو نفر رو با هم می دید چه عکس العملی نشون می اد؟

عصبی سرم رو تکون دادم و توی دلم اردلان رو لعنت کردم.

لعنت بهت مرد...! لعنت بهت که همیشه مایه عذاب و دردسر من بیچاره ای.

جلو تر از من وارد شد و با صدای رسایی سلام داد.

من هم با صدای آرومی سلام کردم و سرم رو پایین انداختم.

دکتر مثل همیشه با خونسردی باهامون احوال پرسی کرد و تازه بهش نگاه کردم.

برای اولین بار توی صورتش آثار تعجب رو دیدم.

هردومون نشستیم و اردلان بی مقدمه گفت:

ـ من اردلان تهرانی هستم! همون کسی که این خانوم از دستش به شما پناه آورده!

نگاهم به سمت دکتر کشیده شد تا عکس العملش رو ببینم.

به وضوح جا خورده بود و ازپشت میزش بلند شد و به سمتمون اومد.

خیلی زود خودش رو جمع کرد و گفت:

_ سلام؛ از آشناییمون خوشبختم.

اردلان بادی به غبغب انداخت و بی حرف به مبل تیکه کرد.

part338#

نگاه دکتر روی من نشست و با خوشرویی گفت:

_ حالت خوبه عزیزم؟

سرمو تکون دادم و به چشم های منتظرش نگاه کردم... مثل همیشه می خواست اول من صحبت کنم.

می خواست خوب به حرف هام گوش کنه و مثل همیشه همراهم باشه...

ولی امروز من قصدم این بود که کلا نیام؛ حالا که اومدم باید برای خودم می جنگیدم.

باید به این مرد ثابت می کردم اون دختر زرزرو که با هر دادش می زد زیر گریه و از ترس گوشه تخت کز می کرد تا تنبیه بشه؛ الان بزرگ شده و فرق کرده.

با اعتماد به نفسی که به دست آوردم به دکتر نگاهی کردم و گفتم:

ـ راستش من و ایشون اومدیم اینجا تا رسما در مورد خواستگاریش صحبت کنه؛ خواستگاری که مثل همیشه نوعی شکنجه داره؛ بوی تهدید داره...

می خواد بهتون ثابت کنه من اشتباه می کنم و اشتباه به گوش شما رسوندم؛ می خواد ثابت کنه مرد خوبیه اونم چجوری؟ با خواستگاری کردن از من!

البته این فقط ففط اسمش خواستگاری بود و جز تهدید های همیشگی بویی نداشت....

صدای نفس های عصبی اردلان بلند شد وبا توپ پر گفت:

ـ وقتی کسی نیست لالمونی می گیری؛ چشمت که به ۴ تا آدم میفته شیر می شی؟

دکتر مداخله کرد و رو به اردلان گفت:

ـ شما برای چی این جا هستید آقای تهرانی؟

کنجکاو بهش نگاه کردم ؛ نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بعد از مکث طولانی گفت:

_ واسه اینکه....

part339#

کلافه به موهاش دست کشید و نفسش رو با شدت بیرون داد.

_ نمی دونم...! وقتی فهمیدم حالش ناجوره گفتم بیام و خودم ازتون بپرسم اوضاعش چطوره؟

دکتر به من نگاهی کرد و گفت:

ـ من نمی تونم اسرار مراجعه کنندگانم رو در اختیار کسی بذارم.

اردلان بهش برخورده بود... چشم هاشو درشت کرد و گفت:

ـ من کسی نیستم! من...

دوباره حرفش رو خورد و یکم که به خودش مسلط شد؛ با صدای خش داری ادا کرد:

ـ باید چیکار کنم؟ تا... تا... خوب بشه! تا...

اصلا شرایط مساعدی نداشت؛ انگشت سبابه اش رو بالا آورد و با لحن خسته ای گفت:

ـ می تونم سیگار بکشم اینجا؟

دکتر مردد بهش نگاه کرد و سرشو به نشون تایید تکون داد.

سریع سیگاری آتیش زد و مثل همیشه با همون عادت گندش دودش رو تو صورت من پخش کرد.

با دیدن اخم هام، پوزخندی زد و این بار رو به من ولی خطاب به دکتر گفت:

ـ من نمی خوام همتا هم مثل حسام بشه...! حسام رو نتونستم نجات بدم ولی می خوام همتا رو نجات بدم؛ تا دیوونه نشده نجاتش بدم.

این بار من بودم که به حرفش پوزخند زدم و به دکتر گفتم:

ـ لطفا بهش بگید تا وقتی که دور و بر من هست؛ من دیوونه ام! وقتی نیست حالم خوبه... وقتی...

part340#

با چشم های وق زده نگاهم کرد و همون لحظه اعتراف می کردم از ترس قبض روح شدم.

_ آقای تهرانی...!!!

لحن توبیخی دکتر باعث شد اردلان به طرفش برگرده و با تندی بگه:

_ بایدم ازش طرفداری کنی؛ من نیومدم اینجا بیفتین به جونم!

هر کس با هر درجه ای از آرامش هم که بود؛ بالاخره در برابر این مرد کم میاورد و جوشی می شد.

دکتر هم کمی آشفته به نظر می رسید؛ نفس عمیقی کشید و رو بهش گفت:

ـ من اینجا از کسی طرفداری نمی کنم جناب تهرانی!

جو بدی بود؛ سکوت همه جارو گرفته بود و این بار هم اردلان بود که سکوت رو شکست:

ـ حال همتا خیلی بده؟ باید بستری بشه حتما؟؟ راه واسه درمانش نیست؟؟

با شنیدن سوالش متعجب به سمتش برگشتم.

داشت در مورد من می پرسید؟

دکتر هم دست کمی از من نداشت؛ سرفه مصلحتی کرد و با صدایی که از شدت تعجب رنگ گرفته بود گفت:

ـ نه آقای تهرانی! این چه حرفیه؛ همتا جان دختر فوق العاده قوی و پر تلاشیه؛ برای سلامت روحیش همه تلاشش رو کرده.

به سمت اردلان خم شد و مسلط تر ادامه داد:

ـ شما وقتی برای یه سردرد مختصر به دکتر مراجعه می کنید؛ توی بخش مراقبت های ویژه بستریتون می کنن؟

اردلان سرشو بالا انداخت و با غم مشهودی نفسش رو بیرون داد.

part341#

من خیلی خوب این مرد رو شناخته بودم و یقین داشتم الان هم داره به حسام فکر می کنه.

دکتر با موافقت و پیشنهاد خودم؛ وضعیتم رو برای اردلان توضیح داد.

نمی خواستم من رو با اون رفیق دیوونه اش یکی کنه؛ ترجیح می دادم جلوش خفت بکشم و بگم بابت رفتار های تو این بلا سرم اومده ولی نمی خواستم فکر کنه کارم به تیمارستان می کشه .

اردلان خیلی دقیق به حرف هاش دکتر گوش کرد و در نهایت گفت:

_ خب اینکه چیز بدی نیست! من به خودش هم گفتم؛ هیچ کس جز من با همتا.....

بگذریم! از این به بعد هم نمی ذارم جز خودم کس دیگه ای رو تجربه کنه!

چقدر خودخواه بود.... عملا اومده بود تا دکتر رو واسطه کنه برای ازدواج!

هنوز هم باور نمی کردم این اردلان رو...

وقتمون تموم شده بود و دکتر با نگاهش ازم می خواست صبوری کنم.

چیزی نگفتم و دوشاشون هم از اتاق بیرون زدیم؛
لحظه آخر به اردلان گفتم :

ـ من باید به دکتر یه چیزی بگم!

فرصت مخالفت بهش ندادم و در اتاق رو بستم.
در مقابل چشم های پر از سوال دکتر آروم و پچ وار پرسیدم:

ـ داره راست می‌گه؟ یا می خواد به شیوه های خودش شکنجه ام کنه؟

ـ راست گفتنش در مورد ازدواج درسته اما باید باهاش صحبت های زیادی انجام بدی؛ سخت نیست فهمیدن اینکه اردلان نسبت به تو خودشو مالک می دونه؛ تعصب و حتی غیرت داره و این ها با توجه به شخصیت شناسی اردلان یعنی عشق!

اون احساس قشنگ توی وجود آسیب دیده و عذاب دیده اردلان خودش رو اینجور نشون می ده؛ بهتره باهاش صحبت کنی و پیشنهاد می کنم این جلسه های دو نفره رو تمدید کنی...

part342#

با ضربه ای که به در خورد و صدای عصبی اردلان؛ موندن رو جایز ندونستم و بعد از تشکر کوتاه و هول هولکی؛ از اتاق دکتر بیرون اومدم.

با دیدنم بهم چشم غره رفت و گفت:

ـ چی بهش گفتی؟

ـ به تو ربطی نداره!

چشم هاش کاسه خون شد و دستمو کشید و با خشونت از مطب بیرونم آورد.

ـ انگار نمی شه به روی تو خندید! چیزی نگفتم و مثل یه دختر خوب سوار شدم تا بیشتر از این پاچه ام رو نگیره....

وقتی سوار شدم؛ بر خلاف انتظارم ضربه خیلی آرومی به دهنم زد و پشت دستش رو همون جا نگه داشت:

ـواسه من دم در میاری؟؟ آره همتا؟؟؟؟

صداش بلند بود و دوباره به صندلی چسبیده بودم.

فحش رکیکی داد و ماشین رو روشن کرد:

_ نکنه دلت واسه دادن تنگ شده؟ ها؟؟

سرم رو تند تند تکون دادم و نالیدم:

_ می خوای چیکار کنی اردلان؟ کجا می ری؟؟

بدون توجه به حرفم راه افتاد و به سمت خونه اش رفت.

part343#

هرچی دستگیره رو بالا و پایین کردم افاقه نکرد و بدتر اردلان عصبی شد:

ـ بتمرگ سر جات!!!!!!!

ـ بخدا دست بهم بزنی کاری می کنم مثل سگ پشیمون بِـ.....

این بار محکم توی صورتم کوبید و عربده کشید:

ـ بفهم داری چه گهی می خوربیییی!!!! ببند در اون دهنتووووو!

دیوونه شده بود! مثل همه وقت هایی که دیوونه می شد و به سیم آخر می زد؛ خطرناک و غیر قابل پیش بینی شد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و از درد چشم هام پر از آب شد.

به گوشه صندلی چسبیدم و همه تلاشم رو کردم چشم هام نداره و البته موفق هم بودم!

نمی خواستم جلوش کم بیارم؛ یا بهتر بگم... بیشتر از این کم بیارم!

با سرعت نور رانندگی می کرد و دیگه درد سیلیش یادم رفته بود؛ همه فکرم این بود که مبادا تصادف کنیم!

کمربندم رو زدم و سفت سر جام نشستم.

توی دلم دعا می خوندم تا سالم برسم و یکم خشمش آروم بشه ولی فایده ای نداشت.

دست هاشو محکم دور فرمون ماشین فشار می داد و رگ های ریز و درشت گردن و دستش بیرون زده بود.

بالاخره این عذاب لعنتی تموم شد و رسیدیم؛ ماشین رو خاموش کرد و با غیظ پیاده شد.

حتی در رو هم نبست و به سمت من اومد.

خودم رو محکم گرفته بودم و سعی داشتم پیاده نشم ولی اون با خشمی که داشت قدرت بدنیش هم بیشتر شده بود و مثل پر کاه از صندلی جدام کرد و کشون کشون به سمت خونه برد.

part344#

صدای جیغم بلند شد و دخترا با ترس اومدند تو حیاط که عربده اردلان فراریشون داد:

ـ برید گمشید پی کارتووووون!!!!!

از جلوی چشمم دور شدند و صدای جیغ هام به التماس و گریه بدل شد:

ـ ولم کن؛ تورو جون حسام تورو جون عزیزت ولم کن اردلان!

بی توجه همینطور دستمو می کشید و وقتی دید دارم زیادی پا فشاری می کنم؛ بلندم کرد و روی دوشش انداخت.

_ ببند در دهنتو!

قلبم داشت توی سینه ام می زد؛ می دونستم خشم اردلان هیچ وقت به نفع من تموم نمیشه؛

می دونستم و باز اینطور می رفتم روی اعصاب نداشته اش!

وارد اتاقش شد؛ پرتم کرد روی تخت و همینطور که کمربند رو در میاورد، خسته و عصبی غرید:

ـ کی این قدر یاغی شدی؟ تا وقتی اینجا زیر من لنگات هوا بود؛ موش بودی توله سگ!!!!

ـ بخدا دست بهم بزنی آبروت رو می برم؛ ازت شکایت می کنم...

با کاری که کرد؛ چشم هام گرد شد و نداشت ادامه بدم!

شلوار و شورتش رو باهم پایین کشید و با دیدن مردونگی خوابیده اش زبونم از ترس قفل شد!

پوزخندی زد و جلوی چشم های ترسیده ام تکونش داد و گفت:

part345#

ـ چی شد؟؟ یادت اومد گذشته رو؟؟ حتما باید سوراخاتو باهاش پر کنم تا اون دهن گشادت بسته بشه؟؟؟

سرم داد کشید و شونه های نحیفم پرید!

به سمتم اومد؛ پیراهنش رو در آورد و لخت مادر زاد کنارم نشست!

ـ تورو جون حسام؛ اردلان...

چشم هام بارید و برای یه لحظه تاریکی عسلی هاش روشن شد.

از همون به لحظه سو استفاده کردم و تصمیم گرفتم یه بار از اون پوسته غد و جیغ جیغو بیرون بیام و بشم توله مطیعی که همیشه ازش حرف می زنه!

برای نجات خودم؛ برای نجات ته مونده پاکیم لازم بود...

نمی خواستم یه بار دیگه بدبخت بشم و توی دست هاش تجاوز بشه بهم...

خودمو بهش نزدیک کردم و در برابر چشم های متعجبش، خودمو توی بغلش انداختم!

کپ کرده بود...

نه نفس می کشید و نه حرکتی می کرد؛ از همین شوک سو استفاده کردم و نالیدم:

ـ بهم کاری نداشته باش! من هنوز حالم بده... هنوز تصور تجاوز هات جلوی چشم هام تکون نمی خوره... هنوز مریضم! بهم دست نزن می میرم؛ بخدا می میرم...

بالاخره به خودش اومد و دستی روی کمرم کشید و گفت:

ـ خریت خودته! خریت خودِ خرت!

part346#

زبونش تند بود ولی از اون تاریکی های عسلیش خبری نبود و انگار کارم جواب داد.

منو از خودش جدا کرد؛ شلوارکی از کمدش بیرون کشید و خش زد:

_ هرچند بالاخره باید بیای زیرم و لنگ هوا کنی ولی تا وقتی که عقد نکردیم باشه! کاری با سوراخات ندارم!

شلوارکش رو پوشید و همونطور با بالاتنه لخت دوباره کنارم دراز کشید.

می خواستم برم ولی وقتی دست هاشو باز کرد و با اخم و صورت طلبکارانه می خواست توی آغوشش فرو برم به ناچار اطاعت کردم!

همین چند لحظه پیش داشت بهم تجاوز می کرد و محال بود کاری کنم دوباره وحشی بشه...

آرومی توی بغلش جمع شدم و سرم روی سینه اش نشست.

همون بوی همیشگی رو می داد؛ بوی گردنش و عطر خنک و تلخش که با اون سیگار گرون قیمتش مخلوط می شد.

پنجه های بزرگش رو توی موهام فرو کرد و زیر گوشم گفت:

_ فردا شب میام خواستگاریت؛ اگه بگی نه می دونی چه دیوونه ای هستم و چه بلایی سرت میارم که اول پشمونیش واسه تو باشه و بعدش خودم!

خواستم سرم رو بلند کنم ولی دستشو فشار داد و اجازه نداد:

_ بمون سر جات! بمون جات همین جاست!

ـ من نمی تونم... باید بریم مشاوره من نمی تونم قبول کنم؛ من هنوز...

part347#

ـ ساکت همتا! اگه نذاری بیام خواستگاری باید بدون محرمیت بهم بدی! من دیگه نمی تونم...

همین الان هم دست بذاری روش می فهمی چقدر بی قراره!

ـ من نمی تونم با کسی که فقط فکر زیر شکمشه ازدواج کنم! من نمی خوام با تو باشم.. نمی خوام...

ـ خواستن تو که مهم نیست توله؛ مهم منم! منم که ازت آتو دارم؛ تازه می دونم نقطه ضعفت بابا جونته!

لب باز کردم بهش بگم خیلی پستی ولی ترجیح دادم سکوت کنم.

خصوصا ترس از اون مردونگی بزرگ شده اش که از زیر شلوارش کاملا مشخص بود؛ مانع زبون درازیم می شد.

نمی خواستم کار دست خودمم بدم.

ـ فردا میام شوخی ندارم باهات!

ـ بیای جوابم منفیه؛ دیگه خودمو قربانی هیچ کس نمی کنم!

فکر کردم باز مخالفت کنه ولی سکوت کرد و یهو مچ دستم رو گرفت!

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم دستمو توی شلوارکش فرو کرد و روی مردونگیش گذاشت و توی گوشم غرید:

ـ خیلی خب نمیام ولی بدون محرمیت؛ بدن عقد مثل قبل میای اینجا و این ک***یر بلند شده رو می خوابونی و هرری! اینو می خوای؟؟؟ ها؟؟؟؟

صدای دادش توی اتاق پیچید و مچ دستم رو رها کرد.

سریع دستم رو بیرون آوردم و دست هاشو شل کرد و از بغلش بیرون اومدم.

part348#

کلافه به تاج تخت تکیه داد و گفت:

ـ تو این قدر بد بختی و بی اهمیتی که فقط زیر خواب باشی؟ می دونی من وقتی حالم بده وقتی حشرم بالا زده؛ دیگه خدا رو بنده نیستم! نمی تونم باشی و ازت بگذرم! یا عقد میشی و بهم می دی یا...

حرفشو خورد و دستی به موهای آشفته اش کشید.

ـ بیا بخواب ولش کن! بیا اینجا همتا!

بازوم رو کشید و پرتم کرد توی بغلش....

ـ می خوام برم خونه...

بغض صدام عصبیش کرد و کلافه گفت:

ـ ناهار رو با هم می خوریم؛ بعدش خودم می رسونمت.

ـ الان....

ضربه آرومی به کمرم زد و عصبی تر شد:

ـ چرا دوست داری روی مغز من راه بری؟ بهت می‌گم بمون؛ بمون دیگه.

بغض سختی راه گلوم رو بسته بود؛ بغضی که از نیش حرفش داشت خفه ام می کرد...

نیش بی احترامی هاش! زخم زبون هاش...

ـ می خوام برم؛ اذیتم می کنی....

این قدر مظلوم گفته بودم که دل خودم هم واسه خودم سوخت!

ـ اینکه می خوام بگیرمت یعنی اذیت شدنت؟ اینکه نمی خوام مثل هرزه ها فقط برا سرویس دادن تو زندگیم باشی اذیتت می کنه؟؟

قطره سمجی از چشمم چکید و بغض کرده نالیدم :

ـچرا این قدر تحقیرم می کنی؟ چرا همش از این لعنتی ها حرف می زنی؟؟؟ کم اذیت نمی کنی اردلان... کم بی رحم نیسی

part349#

اخم هاش توی هم رفت و دستشو زیر چونم گذاشت

ـ گریه نکن؛ گریه نکن خوشم نمیاد!

بدون ملاحظه دماغم رو بالا کشیدم و سر بالا نگرفتم؛ نمی خواستم باهاش چشم توی چشم بشم.

ـ کی بیام خواستگاری که نه گریه کنی نه طاقچه بالا بذاری؟

چرا تموم نمی کرد این مسخره بازی هارو؟!

کمر همت بسته بود تا دیوونم کنه؛ تا کاری کنه حرفش عملی بشه و مثل حسام گوشه باجگاه بستری بشم.

ـ با توام همتا...

خسته نگاهش کردم و زبونم رو روی لب خشک و ترک خورده ام کشیدم.

ـ بین من و تو حرمتی نمونده؛ من توانایی بودن و موندن کنار هیچ مردی خصوصا تورو ندارم! چرا درک نمی کنی؟

مچ دستم رو گرفت و محکم فشار داد؛ از دردش ابرو هام توی هم گرده خورد ولی ناله نکردم تا پی به ضعفم نبره.

ـ چرا نداری؟؟؟ مگه من چه عیب و ایرادی دارم؟؟؟

ـ همین داد زدنت عیب و ایراده؛ خود خواهی! چون تو می خوای ازدواج کنی من نباید حق انتخاب داشته باشم؟

چون تو می خوای بیام سرکار نمی تونم توی خونه باشم؟ چون تو...

پرید وسط حرفم و بی حوصله گفت:

ـ بس کن دیگه! تا فردا می خوای صغری و کبری بچینی واسم؟؟

دلخور نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم:

ـ من باید برم اردلان؛ ظرفیتم واسه امروز تموم شده؛ باید برم...

part350#

طوفان به پا شد دوباره! چشم هاش قرمز شد و با بی رحمی منو به سمت خودش کشید.

محکم توی بغلش نگاهم داشت و زیر گوشم گفت:

ـ بهت گفتم بمون بگو می مونم! آره من خودخواهم؛ اگر لازم باشه قید انسانیت هم می زنم و میام به بابات ماجرا رو می‌گم، قسم و تایید هم نمی خورم چون می دونی من کی ام و چه کارایی ازم بر میاد...!

تا ظهر به زور دعوا و تهدید نگهم داشت و خودش هم منو رسوند.

توی ماشین سکوت بود؛ مثل دفعه قبل تا رسیدن به خونه هیچی نگفت و به محض توقف ماشین؛ به سمتم چرخید و با جدیت گفت:

ـ بهت نمی‌گم کی میام که سوپرایز بشی و خانواده ات هم باور کنند که تو در جریان نیستی!

تا اون موقع هم نمی خواد بیای شرکت و بمون واسه خودت فکر کن!

ولی وقتی اومدم همون جا توی همون جلسه بهم جواب مثبت رو می دی چون اگه ندی کاری می کنم که داغ بشینه روی دلت!

چشم هام گرد شد و خواستم جیغ بکشم سرش...

فریاد بزنم و بگم ببند دهنتو!

خشمم رو درک کرد و دستشو بالا برد:

ـ هیش! تو نمی فهمی داغ چیه و این طور بهم می ریزی ولی من می دونم! خیلی بدتر از اون چیزیه که حتی بهش فکر می کنی؛

خیلی بدتر.... بهتره به حرفم باشی همتا؛ بهتره بدون دعوا و بدون کدورت بیای سر جای قبلیت...

ـاوکی همه چی رو قبول دارم وقتی گرفتم و اومدی تو خونه در مورد اختلاف ها هم حرف می زنیم و حلش می کنیم من آدم منطقی هستم!

حتی خودش هم به حرفش باور نداشت و پوزخند گوشه لبش بهم دهن کجی می کرد.

part351#

موندنم جایز نبود؛ نمی خواستم کسی من رو توی ماشینش ببینه، وگرنه هزاران ساعت می تونستم بشینم و سرش داد بزنم...

بدون تشکر؛ بدون خداحافظی و حتی بدون کلمه ای حرف، از ماشینش پیاده شدم و راهی خونه شدم.

تا زنگ خونه رو نزدم و در باز نشد، نرفت... هه!

داشت ادای آدم های با کلاس و جنتلمن رو در میاورد.

اونم واسه کی؟! من..؟!

چه نمایش مسخره ای ...

کفش هام رو در آوردم و به مامان سلام کردم.

بابا از توی اتاق بیرون اومد و کنجکاو پرسید:

ـ زود برگشتی بابا!

لبخند مسخره ای زدم و دروغی که آماده کرده بودم رو سر هم کردم:

_ با بچه ها برنامه سفر داریم؛ البته با اجازه شما! می خوایم بریم ویلای نوشهر نگارینا؛

می خوام یکی دوروز بمونم خونه و خرید کنم و برنامه هامون رو هماهنگ کنیم.

بابا ابرو هاش بالا پریده بود متعجب نگاهم می کرد.

part352#

می دونست من بدون اجازه اون ها هیچ وقت این کار هارو نکرده ام ولی به خاطر شرایط خاصم چیزی نگفت و خودشو مشتاق نشون داد:

_ خب بابا!

_ هیچی دیگه! اومدم خونه تا کارام رو اوکی کنم و یکی دوروز دیگه بریم! ده روز مرخصی گرفتم از آقای تهرانی، اونم موافقت کرد!

چقدر عذاب وجدان داشتم بابت دروغ هام..

بابت کار هایی که هیچ وقت ازم سر نزده بود و حالا داشتم انجام می دادم.

آخه من کی این قدر دروغگو شده بودم؟ اونم نه به هرکسی..به بابام!

من حتی در بدترین شرایط هم به خانواده ام؛ خصوصا به بابا دروغ نمی گفتم.

خدا لعنتت کنه اردلان... لعنتت کنه این طور من رو تغییر دادی!

بابا با دلسوزی های همیشگی اش موافق بود و مامان هم همراه بابا...

دلم واسشون می سوخت؛ واسه اعتمادشون؛ واسه توجه ای که بهم داشتند و فکر می کردند دارم حقیقت رو می‌گم...

به اون ها می‌گفتم می خوام برم سفر ولی توی خلوت خودم؛ توی اتاق خودم ثانیه روی ثانیه می چیدم برای اومدن اردلان...

هنوز هم ته دلم امید داشتم نیاد؛ امید داشتم که بهم دروغ گفته تا دستم بندازه...

امید داشتم بهم زنگ بزنه و بگه با چه اعتماد به نفسی باور کردی من تورو می گیرم؟

part353#

هنوز هم ته دلم امید داشتم نیاد؛ امید داشتم که بهم دروغ گفته تا دستم بندازه...

امید داشتم بهم زنگ بزنه و بگه با چه اعتماد به نفسی باور کردی من تورو می گیرم؟

حاضر بودم غروم رو هزاران بار خورد کنه و زیر پاهاش لگد کنه ولی به حرفش عمل نکنه و نیاد به خواستگاریم...

سه روز گذشته بود و توی خونه حبس بودم؛ بدم نمیومد از خونه فرار کنم؛ از دست اردلان فرار کنم و جدی جدی برم شمال؛ می تونستم برم و به این بهانه نباشم تا آزارم بده...

با همین فکر برقی توی چشم هام دوید و توی گروهمون پیشنهادشو گذاشتم.

خیلی زود همه سین کردند و بچه های همیشه پایه؛ قرار هارو تنظیم کردند...!

من از اردلان می ترسیدم ولی نه به اندازه بودن و موندن کنارش؛ هنوز هم نمی دونستم قصد واقعیش چیه و چرا می خواد منو پیش خودش نگه داره...

هرچی که بود؛ من نمی خواستم بمونم و خودم رو با دست های خودم زندگیم رو نابود کنم.

صبح زود بعد از بیدار شدن؛ چمدونم رو چیدم و دخترا برای عصر برنامه داشتند که حرکت کنیم.

طبق معمول سام و احمد و رضا هم میومدند و مطلقا چیزی به بابا نگفتم.

دوست نداشتم فکر کنه حالا که مطلقه شدم؛ تصمیم های عجیب می گیرم و از اون همتای همیشگی فاصله گرفتم.

تا عصر با خانواده ام وقت گذروندم و دم دم های رفتن، بابا گفت:

ـ می خوای با ماشین من بری بابا؟

ـ نه قربونت برم؛ من ترجیح می دم رانندگی نکنم؛ بعدشم هرچی ماشین کمتری بندازیم تو جاده هم امن تره هم راحت تریم!

part354#

مامان مداخله کرد و با دلسوزی مشهودی گفت:

ـ حالا واجب بود عزیزدلم؟ آخه امروز...

بابا مداخله کرد و اخطاری گفت:

ـ خانوم!!! بذار بره بچه خوش باشه؛ چیکارش داری؟

با اینکه کنجکاو شده بودم که چرا بابا حرف مامان رو قطع کرد ولی چیزی نگفتم و همه قدردانیم رو به چشم هتم ریختم و نگاهش کردم.

همون لحظه نازگل زنگ زد برم پایین.

باهاشون هماهنگ کرده بودم که پسرارو نیارن تا بابا و مامان خیالشون راحت باشه.

بابا چمدونم رو آورد و با هم رفتیم پایین.

دخترا همه پیاده شدند و بعد از کلی بوس و ماچ و بغل و البته سفارش های بابا سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

سر راه پسرا رو هم سوار کردیم و هر کدوم تو ماشین دوست دختر هاشون نشستند و سام به ما افتاد.

دو کبوتر عاشق عقب نشستند و صدای آهنگ رو بالا بردیم که راحت باشن.

کم کم داشتم از همه چی فاصله می گرفتم؛ از فکر های مالیخولیایی مربوط به اردلان، از غم هام، از همه چی داشتم فاصله می گرفتم و طعم خوش و شیرین آرامش می رفت زیر دندونم ولی نمی دونستم سرنوشت همین جا ایستاده و چهار چشمی داره منو میپاد که یه وقت خدای نکرده بهم خوش نگذره!

توی مسیر، گوشیم زنگ خورد و با فکر اینکه باباست، سریع از کیفم بیرون آوردم.

part355#

با دیدن شماره اردلان نفسم توی سینه حبس شد و این قدر به صفحه گوشی خیره شدم تا خاموش شد.

اصلا نمی خواستم باهاش رو در رو یا هم کلام بشم؛ حداقل الان که اومده بودم ریلکس کنم و از ترس تهدید هاش فرار کرده بودم.

به صفحه خاموشش خیره بودم که دوباره زنگ خورد.

سه بار...

چهار بار....

پنج بار....

ده بار تماس گرفت و من با دست های یخ کرده ام فقط گوشی رو فشار می دادم.

این قدر جواب ندادم تا پیام داد و با دیدن متن پیامش، خون توی رگ هام یخ زد.

《 با یه مشت پسر می ری شمال؟؟ این قدر خودسر شدی همتا؟ اونم دقیقا وقتی که بهت گفته بودم قصدم چیه و می خوام بیام خواستگاری؟؟؟؟ 》

خیره اون همه علامت سوال تایپ شده بودم که دوباره پیامی دریافت کردم:

» به این رفیقت بگو بزنه کنار و پیاده شو وگرنه خودم می پیچم جلوی ماشین و آبروت رو می برم «

شوخی نداشت...!

مطمئن بودم که شوخی نداره ولی چجوری فهمیده بود؟ این قدر بیکار بود که منو تعقیب می کرد؟!

باورم نمی شد....

نه...! باورم نمی شد....!

کمی این پا و اون پا کردم و وقتی پیام سومش رسید؛ رسمت قبض روح شدم...!

《 باشه خودت خواستی! 》

part356#

دیگه صبر رو جایز ندونستم و سریع واسش تایپ کردم:

《 آبروم رو جلو دوستام نبر اردلان 》

جوابی ازش نیومد و هیمنطور با ترس به گوشی موبایل نگاه می کردم.

وقتی دیدم واکنشی نشون نمی ده؛ دوباره براش نوشتم:

《 دو سه روز دیگه بر می گردم خونه صحبت می کنیم 》

بلافاصله بعد از پی امم؛ دوباره گوشیم زنگ خورد؛ می ترسیدم جواب ندم و آبرو ریزی بدی بشه!

خصوصا اینکه دوستام در جریان طلاقم نبودند؛ حالا یه کاره طلاق رو نگفتم؛ بگم خواستگار جدیدمه؟ همگی قفل می کردند...!

تماس رو وصل کردم و صداش رو تا آخرین درجه آوردم پایین!

وقتی گوشی رو گوشم نشست؛ بهار می خواست صدا موزیک رو کم کنه ولی اجازه ندادم و خودمو عادی نشون دادم.

به محض اینکه گوشی روی گوشم گذاشتم؛ صدای عربده اش بلند شد:

ـ دو سه روز بری با یه گله پسر چه گهی بخوری؟؟؟ به من می گی روحم اِل شده؛ بِل شده؛ کنار پسر حالم بده، کنار تو حالم بده ولی پا می شی چند روز چند روز می ری شمال؟؟؟ ها؟؟؟

دربرابر نگاه های زیر زیرکی و کنجکاو بچه ها، لبخند مصلحتی زدم و با صدای لرزونی گفتم:

part357#

ـ ممنون شما خوبین؟!! آره دارم می رم شمال، ایشاله دوروزه برمی گردم صحبت می کنیم!

عربده اردلان بلند تر شد و رسما توی گوشم فریاد می کشید:

ـ توگههههههههه خورررردی!!!! یا همین الان از اون ماشین پیاده می شی و میای تو ماشین من، یا آبروت رو می برم و بلایی به سر میارم تاریخی!

با اینکه ترسیده بودم، کوتاه نیومدم و گفتم:

ـ به این سفر نیاز دارم برای آرامشم؛ چه عجله ایه؟ بعدا صحبت می کنیم!

ـ ببند دهنتو! بیا پایین وگرنه به روح مادرم می پیچم جلو ماشین کار دست تو و خودم می دم!

گفت به روح مادرم...؟!

اولین بار بود که جلو من از خانواده اش می گفت! اولین بار بود که این قسم رو از زبدنش می شنیدم!

ترسیده بودم..

مثل مرگ ترسیده بودم ازش و نمی دونستم چیکار کنم.

به ناچار تلفن رو قطع کردم و براش نوشتم:

《 پیاده می شم ولی باید بریم شمال! منو می رسونی پیش دوستام 》

پیام رو که فرستادم یکم منتظر شدم ولی جوابی نداد؛ طبیعی هم بود! به هدفش رسیده بود و دیگه نیازی نبود که چیزی بگه...

فقط می خواست منو از ماشین لعنتی پیاده کنه؛ نگاهی خجولی به بهار انداختم و گفتم :

ـ می شه بزنی کنار؟

ـ چرا همتا؟ کی بود پشت خط که اینطور رنگت پریده؟

part358#

نیازی نبود اردلان بی آبرویی کنه؛ همین استرس من خودش واسه بی آبرو کردنم کافی بود...!

سرمو به طرفین تکون دادم و مختصر گفتم:

ـ
طوری نیست خوبم! بعدا واست توضیح می دم؛ یه نفر اومده دنبالم باید پیاده بشم.

صدای اعتراض نگارینا هم در اومده بود و کنجکاو بهم نگاه می کردند.

حالم بد بود و بچه ها زیاد پیگیر نشدند، ماشین رو کنار زدند و به محض توقف؛ اردلان هم کنار زد و از ماشین پیاده شد.

دل توی دلم نبود...!

وحشت زده نگاهش می کردم و می ترسیدم جیزی بگه!

من سال ها با این بچه ها دوست بودم؛ هیچ دوست نداشتم این رابطه بابت اردلان خراب بشه و رسما بدبخت بشم.

با قدم های تند به سمتمون اومد و سام و نگار هم از ماشین پیاده شدند.

با دیدن سام، به وضوح پوستش تغییر رنگ داد و رگه های مسی چشمش بیرون زد.

همه با کنجکاوی بهش نگاه می کردند، هیچ کدوم نمی فهمیدند داستان چیه و این مرد کیه...!

نه حسام بود که بشناسند نه من اهل این جور برنامه ها؛ واسه همین این طور تعجب کرده بودند.

وقتی بهمون رسید، نگاه کوتاهی به بقیه انداخت و رو به من گفت:

ـ بریم؟!

خدای من...! نجاتم بده از دست این مرد!

اگه پیش بچه ها نبودم؛ الان این طور بدبخت و مظلوم و ساکت نمی ایستادم تا هر طور که دلش بخواد رفتار کنه!

part359#

حیف! حیف که دست و بالم بسته بود!

لبخند ضایعی به بهار زدم و گفتم :

ـ می شه صندوق رو بزنی چمدونم رو بردارم؟

بالاخره صدای سام در اومد و با بهت گفت:

ـ نگو که تو نمیای! ما واسه خاطر حرف تو برنامه چیدیم همتا!

رگ گردن اردلان بالا زد و با توپ پر نگاهش کرد؛ با چشم هام التماسش کردم چیزی نگه و خداروشکر دستی به موهاش فرو کرد و با سکوت به کفشش خیره شد.

_ همتا! اگه...

سام حرفش رو خورد و نفسشو کلافه بیرون داد....!

پسر خوبی بود؛ می دونست الان شرایط پیچیده است و حرفی که می خواست بزنه رو ادامه نداد.

اردلان بالاخره سرشو بالا آورد و رو به من گفت:

ـ می خوای بری حتما؟

به گوش هام شک داشتم!

حالش خوب بود این مرد؟ اول که منو پیاده کرد و حالا از رفتن و دل بخواهی من حرف می زد؟

نگاه متعجبم عصبی ترش کرد و این بار پیشونیش هم پر از رگ های ریز و قهوه شد!

ـ آره! خب...

نمی دونستم در ادامه چی بگم؛ نمی دونستم باید در برابر این مرد چه واکنشی نشون بدم که بیشتر از این ضایع نشم جلو دوستام.

انگار همین جمله نصفه و نیمه ام واسش کافی بود که به طرف دوستام برگشت و خشک گفت:

_ اگر دوستان البته با من اوکی باشن!

part360#

قبل از اینکه من مداخله کنم، سام وارد ماجرا شد و با خوش رویی گفت:

ـ چرا که نه؟! اتفاقا ما هم دلمون می خواد با شما آشنا بشیم، خیلی هم عالیه...

نگار و بهار هم موافقت کردند و نگاه منتظر اردلان روی من بود.

نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم که کار بیخ پیدا نکنه.

بهترین راه سکوت بود... سرم رو پایین انداختم و بالاخره اردلان رو بهم گفت:

ـ بیا همتا!

نگاهی به بچه ها انداختم، هنوز توی شوک بودند ولی این بار هم سام مداخله کرد و با لبخند پر از استرسی گفت:

ـ نوشهر می بینیم همو!

داشت وادارم می کرد با اردلان همراه بشم و اون لحظه چقدر از حمایتش ممنون بودم.

چقدر از درک و شعورش ممنون بودم...

با اردلان هم قدم شدم و به محض سوار شدن؛ به طرفش چرخیدم و گفتم:

ـ این قدر بیکار شدی که دنبال من راه میفتی؟؟؟؟؟

گردنش آروم به سمتم چرخید و چشم هاش زهره ترکم کرد!

باید با این ترس مقابله می‌کردم؛ نگاهمو منحرف کردم تا چشمم به اون تیله های ترسناک نیفته.

ـ دختر بدی شدی همتا...!

پژواک صداش توی گوشم پیچید و پرت شدم به گذشته!

به جایی که بارها این جمله رو شنیده بودم؛ وقتی می خواست باهام بخوابه و به بدترین شکل شکنجه ام کنه این طور از خودش دفاع می کرد!

part361#

این طور خودش رو محق می دونست که تنبیه ام کنه...

دستشو زیر چونه ام گذاشت مجبورم کرد به چشم هاش نگاه کنم.

ـ دختر بد باید چیکار کنه همتا؟

وحشت زده خودمو عقب کشیدم؛ نمی خواستم دوباره بلایی سرم بیاره...!

قفل ماشین رو زد و مجبورم کرد نزدیکش بمونم.

ـ ولم کن! ولم کنننننن!

اخم هاش توی هم رفت و مچ دستمو بیشتر فشار داد:

ـ جیغ نکش توله! دور برت داشته؟؟

یه خواستگاری این قدر توی روحیه ات اثر گذاشته که گم کردی خودتو؟ که یادت رفته من کی ام؟؟؟ ها؟؟؟

این بار صدای عربده اون بود که توی ماشین پیچید.

خودمو نباختم و با پر رویی بهش زل زدم:

_ نه!!! یادم نرفته تو کی هستی!! چون یادم نرفته نمی خوام کنارت باشم، نمی خوام به اون پیشنهاد احمقانه ات فکرکنم؛ نمی خواااااام!

نفس نفس می زدم و با نفرت نگاهش می کردم؛
چشم هامو که دید پوزخندی زد و با ضرب ولم کرد:

_ دوست داشتن یا نداشتن تو واسه من فرقی نداره! من فقط دلم می خواد عروسکی که داشتم دست خودم باشه؛ واسه خودم باشه! حالیته؟

بغض توی گلوم پیچید و از ترس اینکه اردلان آثارش رو توی چشمم نبینه؛ سرم رو منحرف کردم تا متوجه حالم نشه.

part362#

ماشین رو روشن کرد و به سمت نوشهر رفت؛ باور نکرده بودم هنوز.... این مرد می خواست چیکار کنه با من؟

اگرمیموند و اونجا و آبروم رو جلوی دوستام می برد؛ باید چه گلی به سر خودم می ریختم؟!

الان قهر و بغض به کار من نمیومد؛ باید فکری به حال این بخت شومم می کردم.

صدای روشن شدن فندکش و بعد از اون بوی سیگارش توی ماشین پیچید و به عادت گندش؛ اولین دود رو توی نیم رخ من فوت کرد.

با غیظ به سمتش برگشتم و به چشم های بی روح و سردش خیره شدم:

ـ واسه چی داری میای شمال؟!!!

از سوال یهوییم تعجب کرد ولی کم کم به واسطه اون بلندی و توبیخی که توی لحن صدام بود؛ اخم هاش توی هم نشست و بهم چشم غره رفت.

ـ من با این بچه ها سالهاست دوستم، چرا با آبروی من بازی می‌کنی؟

سکوت کرد و دوباره دود سیگارش رو توی صورتم فوت داد....

به طرف جاده که برگشت؛ عصبانیتم دو چندان شد و با حرص گفتم:

_ با توام!!! چرا با آبرو و روان من بازی می‌کنی؟؟ چی‌گیرت میاد از این همه شکنجه روحی؟؟؟

بدون جواب دادن بهم؛ توی اولین فرعی پیچید و بعد از مدتی رانندگی؛ قبل از اینکه واکنشی نشون بدم؛ چنگ انداخت و مچ دستم رو اسیر کرد.

part363#

ترسیده خواستم عقب بکشم ولی اجازه نداد و محکم اسیر دست های بزرگش شدم.

لب باز کردم چیزی بگم ولی انگشت دست آزادست رو روی لبم فشار داد و با خشم مشهودی گفت:

_ خفه همتا؛ خفه! این رو برای آخرین بار و برای همیشه می گم تا توی اون مخ نداشته ات جا بشه؛ تا این قدر تر نزنی به اعصاب من!

_ دختره احمق...! اگه تو سرخود نشی و برنامه سفر نچینی، اونم دقیقا توی روزی که من با پدرت قرار خواستگاری گذاشتم؛

اگه تو صداتو نذاری رو سرت اونم وقتی که من دارم سعی می کنم دل بدم به اون دل واموندہ ات! اگه تو کلا سعی نکنی که راه بری روی مغز من؛ چرا باید برینم به کل هیکلت؟؟؟

دستشو توی موهاش فرو کرد و با خستگی سیگار دیگه ای بیرون کشید.

همونطور خاموش گوشه لبش گذاشت و تیز نگاهم کرد:

ـ بار آخرت بود بدون اذن و اجازه من، کاری می کنی؛

قرار دل بخواهی واست نذاشتم، گفتم زن من می شی یعنی باید زن من بشی! زن من یعنی مطیع من؛ یعنی اهلی من!

یادت که نرفته؛ من همون اردلان سابقم؛ اگه بخوای پا کج بذاری؛ قلم می کنم پاهاتو؛ خر فهم شدی یا برم و زبون سلیمان نبی رو یاد بگیرم؟؟؟

صدای دادش و اون کلام نیش دارش؛ باعث شد پر بشه چشم هام...

با خشم خیره شدم بهش و به اون قطره های پی درپی که می ریخت از چشمم توجه ای نکردم....!

part364#

ـ من هیچ وقت یادم نمی ره تو چه آدمی بودی؛ اصلا مگه تو آدم بودی؟؟؟ کارایی که باهام کردی رو هیچ مخلوق خدا دلش نمیاد بکنه؛

الانم به قول خودت مثل قدیما! تو همون اردلانی ولی من همون همتا نیستم!

انگشتمو به نشونه تهدید بالا آوردم و اردلان های ابروش رو بالا انداخت:

_ به جون بابام! اگه بخوای اونجا کاری کنی که آبروی من بره؛ ازت نمی گذرم و آتیش می زنم به کل آبروت؛ قید همه چی رو می زنم...

پوزخندی گوشه لبش نشست و بالاخره اون سیگار خاموش را روشن کرد.

_ نه بابا! تهدید هم که بلدی! من به قصد بردن آبرو و این اراجیفی که سرهم می کنی نیومدم؛ فکر هم نکن قراره صد سال اونجا بمونی!

امشب می ریم؛ شامی می خوری؛ تا آخر شب پیش دوستان می مونی و آخر وقت موقع خواب میای بیرون و می ریم!

چشم های متعجبم رو که دید؛ این بار اخم کرد و با تندی گفت:

_ نکنه توقع داشتی بذارم وسط اون گله مرد وول بخوری و شب رو صبح کنی؟؟

تو فقط دو جا شب صبح می کنی؛ یا پیش ننه بابات؛ یا من!

همه وجودم پر از خشم شده بود؛ داغ کرده بودم اصلا...!

ـ تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی اردلان؛ حق نداریییی!!!!!

این بار طاقت نیاورد و بعد از دادی که زدم؛ محکم کوبید توی ذهنم و عربده کشید:

part365#

ـ لال شووووو! لال شو خیره سر!

نمی دونم چی شد؛ تو یه لحظه تصمیم گرفتم تلافی کنم همه درد هام رو... همه بدبختی هام رو...

بس بود هرچی به روی خودم نیاوردم و از ترس جمع شدم توی خودم.

دندون هام رو روی هم ساییدم و به سرعت حمله کردم به سمتش!

چون توقع نداشت خیلی زود بهش مسلط شدم و پریدم روش؛ با کف دستم و ناخون هام محکم توی

صورت و سرش می زنم و از حرص و گریه جیغ می کشیدم!

بعد از چند ضربه تازه به خودش اومد و سعی کرد من رو از خودش جدا کنه...

سعی می کرد ولی موفق نبود؛ عقده های من تازه سر باز کرده بود و دیوانه دارد کتکش می زدم!

جیغ بلندی کشیدم و با آخرین تو سری که بهش زدم با همون جیغ ادامه دادم:

_ گمشو از زندگیم! گمشووووو!!!!!

نایی نمونده بود واسم؛ اردلان از همین بی جونیم سو استفاده کرد و از پشت گردنم رو گرفت و یکم از خودش جدا کرد.

چشم های نیمه بازم رو بهش دوختم، جای خراش ناخون هام روی صورتش بود و چشم هاش از حالت همیشگی اش جدا شده بود.

علاوه بر آتیش انگار دود میومد از اون تیله های بی فروغ!

مچ دستم رو پیچوند و از دردش جیغم بلند شد!

تو دهنی محکمی تری بهم زد و منو به فرمون ماشینش فشار داد.

part366#

می دونستم خونم حلال شده ولی هنوز دلم خنک نشده بود و با درد گفتم:

ـ بی شرررررف! توءِ بی خانواده؛ زیر بته عمل اومدی ؛ معلوم نیس بابات کیه حروم زاده! بی شرف!!!!

تموم شد...!

همه چیز تموم شد و من شدم بازنده این جنگ بی سر و ته!

اردلان مثل آتش فشان فوران کرد و منفجر شد و مثل همیشه من بودم که سوختم توی این آتیش...

من رو از خود جدا کرد؛ در ماشین رو باز کرد و بیرون رفت...!

تازه فهمیده بودم چه گهی خوردم؛ تازه فهمیده بودم چی رو به چه کسی گفتم....!

از شیشه ماشین بیرون رو نگاه کردم و با دیدن منظره جلوم، فاتحه خودم رو خوندم!

اون فرعی که پیچیده بود تقریبا بیابون بود و هر بلایی که سرم میاورد هیچ کس متوجه نمی شد.

قبل از این که عقلم به کار بیفته و قفل در هارو بزنم؛ در ماشین رو باز کرد و بازوم رو کشید.

جیغ بلندی کشیدم و با گریه گفتم:

_ کمکککککک ! کمکککککک!

محکم کوبید توی دهنم و زیر گوشم با صدای ترسناکی گفت:

ـ از کی کمک می خوای توله سگ؟؟؟؟ اینجا جاییه که می میری؛ خوب نگاش کن!

گردنم رو گرفت و مثل دیوانه ها چرخوندم، چرخوند تا همه اون بیابون لعنتی رو ببینم!

پرتم کرد روی زمین و با عربده گفت:

ـ من حروم زاده ام؟؟؟؟ من؟؟؟؟

به سمتم حمله کرد وگلوم رو بین دستاش فشار داد وبا داد بلند تری گفت:

part367#

_ بابای من مشخص نیست توله سگ؟؟؟ ها؟؟؟

داشتم خفه می شدم ولی برق اشک توی چشم های عسلیش؛ باعث شد از تعجب چشم هام بیفته بیرون!

به سختی دستم رو روی دستش گذاشتم تا از فشارش کم کنه ولی قبل از این که خودش با ضرب ولم کرد و لگد محکمی کوبید به پهلوم و دوباره عربده کشید:

ـ بی شرف!!!! چه گهی خوردی... چه گهی خوردی؟؟؟؟

دوباره خواست به سمتم حمله کنه؛ سریع جست زدم و دست هام رو جلو نگه داشتم.

باید کاری می کردم؛ باید جوری این حماقت لعنتی رو حل می کردم تا نسوزونه منو بین این همه آتیش....

ـ اگه بلایی سرم بیاری همه می فهمن و به صبح نکشیده گیر میفتی؛ گیر هم میفتی حکمت اعدامه؛ بخدا اعدام می شی!!

مثل قبل آماده شکار بود و نفس نفس می زد و خیز برداشته بود به سمتم...

با شنیدن حرفم دیوانه وار خندید و مثل مست ها، دور خودش چرخی زد.

انگار که واقعا سمت بود... حالت هاش اصلا طبیعی نبود!

دستشو به سمتم دراز کرد و با لودگی گفت:

_ فکر... کردی.. قراره..قراره بکشمت؟؟

دوباره زد زیر خنده و بریده بریده بین اون حجم از قهقهه گفت:

_ تورو باید مثل سگ....مثل سگ بکنم؛ مثل سگگگگ باید ریزم ناله کنی تا خنک بشه این دل سوخته! تا آروم بشه این زخم کهنه!

part368#

دوباره خیز برداشت سمتم و محکم منو گرفت؛ کشوندم به سمت ماشین و از توی جعبه؛ چند متر طناب بیرون آورد!

با دیدن طناب ها چشم هام از ترس گرد شد و مثل بچه های تازه به دنیا آمده؛ زدم زیر گریه!

صدای گریه ام بلند شد و با التماس گفتم:

_ تورو خدا اردلان! توروخدا

پوزخندی زد و بی توجه به التماس هام؛ بند رو پیچید دور دست هام و بازوهام...

_ خدا؟ کدوم خدا همتا؟ همون خدایی که یک سال نشده به دوسال هم بابا و هم مادرم رو فرستاد ته دره؟

همون خدایی ک باعث شد الان تو بی شرف توی چشم هام نگاه کنی و بگی حروم زاده؟ من به همچین خدایی هیچ اعتقادی ندارم!

طناب رو محکم پیچید دورم و ادامه داد:

ـ من فقط به یه خدا ایمان دارم! اونم خدای اردلانه؛ همون اردلان که جلوت ایستاده و پای پیاده همه راه رو دویده و جلو زده از هر بی شرفی که ننه داره و بابا!

جلو افتاده از تویی که زیر همین دو تا سایه بزرگ شدی و به من انگ حروم زادگی می زنی!

چه دردی داشت حرف هاش..! لعنت کردم خودم رو با
با گریه نالیدم:

_ بگم غلط کردم خوبه؟ به روح همون دوتا...

محکم کوبید توی ذهنم و عربده کشید:

_ نگووووووو! نگو تا خونت رو حلال نکنم
پدرسگگگگگگگ!

part369#

وحشیانه دهنم رو بست و پرتم کرد جعبه عقب ماشین!

خدا می دونست قراره چه بلایی سرم بیاره؛ هرچی که بود می دونستم زنده ازش بیرون نمیام!

توی تاریکی ماشین از ترس داشتم قبض روح می شدم؛ هم ترس از این تاریکی و تنگی لعنتی صندوق عقب و هم ترس از اردلان!

اون چه گهی بود که من خورده بودم؟! مثل سگ پشیمون بودم ولی الان تنها چیزی که هیچ فایده ای نداشت؛ همین پشیمونی بود...

نمی دونم چقدر توی مسیر بودم و چقدر گریه کرده بودم که ماشین متوقف شد و چشم های ترسیده ام تا آخرین درجه گرد و بزرگ شد.

با اینکه بسته بودم ولی تا تونستم خودم رو به در و دیوار کوبیدم تا راهی واسه نجاتم پیدا بشه ولی ممکن نبود...

اشک هام بی وقفه روی صورتم می ریخت و اردلان قصد نداشت در صندوق رو باز کنه.

نیم ساعتی اون تو بودم و هر چی دعا و آیه بلد بودم؛ خوندم تا بلکه از این عذاب راحت بشم...

تا اردلان کار دستم نده و داغ رسوایی نشینه روی پیشونیم....

همه وجودم گوش شده بود و صدا هارو می بلعیدم؛ کم کم صدای خش خش میومد؛ مثل قدم زدن روی سنگ فرش...

صدا هر لحظه نزدیک ترمی‌شد و در نهایت ضربه ای که به صندوق خورد؛ همه وجودم رو غرق در استرس کرد.

part370#

چند ثانیه بعد در باز شد و نور مستقیمی به چشمم خورد؛ سریع چشمم رو بستم و توی همین موقعیت یکی چنگ انداخت و من رو از صندوق بیرون کشید.

فرصت تحلیل نداشتم؛ روی دوشش انداخت منو و راه افتاد.

بالاخره تونستم چشم باز کنم و گنگ به اطراف خیره شدم...

اینجا که خونه اردلان بود! نگاهم به شونه های پهنش افتاد و تازه یادم اومد باید تقلا کنم!

محکم خودم رو تکون دادم و با دهن بسته یه سری اصوات از خودم در میاوردم.

اردلان ضربه محکمی به باسنم زد و با صدای بلندی گفت:

_ خفه خون بگیر تا بیشتر از این سگ نشدم!

دوباره چشمه اشکم جوشید و از درد این همه ضعف به خودم پیچیدم.

می‌دونستم اردلان باهام چیکارمی کنه و خیلی خوب می شناختمش!

می شناختم و باز گند می‌زدم به هیکل خودم!

هنوز یاد نگرفته بودم دود این دعوا ها توی چشم خودم می‌ره نه هیچ کس دیگه.

خدا خدا می‌کردم آزیتا و مریم خونه باشن؛

حداقل حضور اون ها باعث می شد اردلان یکم مراعاتم رو کنه...

وارد ساختمون که شدیم؛ پر از چشم شدم و همه اطراف رو نگاه کردم ولی خبری نبود!

اون دو تا فضول تر از این حرف ها بودند که نیان جلو ولی انگار این بار بخت به طورکلی به من پشت کرده بود.

part371#

همونطور روی شونه های پهنش بودم و اردلان راهی پله ها شد...

توی اتاق که رفت؛ پرتم کرد روی‌تخت و گیج به اطرافش نگاه کرد.

با دیدن گلدون روی پاتختی به سمتش اومد و برش داشت و با عربده بلندی پرستش کرد سمت دیوار...!

هزار تکیه شد و با صدای بدی شکست....

از ترس توی خودم مچاله شدم و با همون دهن بسته جیغ کشیدم.

توجهش به سمتم جلب شد؛ با چشم های به خون نشسته اش به سمتم اومد و گردنم رو محکم گرفت.

ـ چه زری زدی؟؟؟ گفتی‌من حروم زاده ام؟؟؟ آره هستم!!!!

هستم که موندم پای تو روانیِ دیوونه! از این به بعد با قوانین من جلو می ریم نه تو!

سیلی محکمی به صورتم کوبید و بلند تر داد کشید:

ـ میفتی زیرم و فقط ضجه می زنی؛ نه عقدی در کاره نه خواستگاری! درست مثل قبل! فقط یه زیر خوابی فقط یه زیر خواااااب!

سرم رو به طرفین تکون می دادم و سعی داشتم چیزی بگم ولی ممکن نبود.

دست هام رو بسته بود و نمی تونستم اون دهن بند لعنتی رو تکون بدم.

کاش می کشتم و راحتم می کرد از این زندگی کوفتی...

part372#

دستش به کمربند شلوارش که رفت؛ جلو چشم هام سیاه شد و بهت زده نگاهش کردم.

تحمل تجاوز جدیدی نداشتم.. این بار می‌مردم...
مطمئن بودم که می میرم.

ناباور بهش نگاه کردم و برای آخرین تلاش با همون دهن بند التماس کردم.

نمی فهمید چی می‌گم ولی خودم می دونستم...

سعی داشتم بگم رهام کن! التماست می کنم بس کن... راحتم بذار...

گریه می‌کردم و با گنگی این حرف هارو می‌زدم.

برای لحظه ای دوده های اطراف چشمش کنار رفت و عمیق بهم خیره شد.

به طرفم اومد؛ دستمالو رو از جلو دهنم برداشت و خشک گفت:

ـ چه گهی داری می خوری؟؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و سعی کردم با وجود اون همه هق هق بهش بفهمونم چی می‌گم...

ـ تو.. تورو خدا.. ار...اردلان... غَ...غَ...لَط کَ...ردَ...م!

کلافه نگاهم کرد و عصبی گفت:

_ غلط که غلطه؛ گه هم بخوری فایده نداره دیگه! تو لیاقت نداری مثل آدم باهات رفتار کنم؛ باید بیفتی زیرم و مثل سگ زوزه بکشی تا شاید تربیت بشی!

دوباره دستش به سمت کمربندش رفت و این بار توی یه حرکت از کمرش بیرون کشید.

_ تورو...به...به.... به روح.... همون پدر... مادرت ... تور...تورخداااا

جیغ کشیدم و با ضجه و ناله گفتم:

ـ می....میکشششششمممممم خودمو!!!! دست بهم بزنی می کشمممممم خودمو!!!!

part373#

خسته افتادم روی تخت و ناله وار ادامه دادم:

ـ دی...دیگه نمی..نِ....نمی کشم.... نِ ...می...تو.....تونم!

چشم هامو بستم و سرم سوت کشید.... احساس می‌کردم دل و روده ام داره توی هم پیچ می‌خوره و حالم به شدت بد بود!

اردلان کنار تخت نشست و دستشو روی صورتم گذاشت.

ـ کولی بازی درمیاری واسه من؟؟؟

نا نداشتم حتی پلک هامو باز کنم؛ لرز بدی توی تنم نشسته بود...

این قدر بد بود که اردلان هم متوجه حالم شد و دستشو زیر بدنم رد کرد اون بند های لعنتی رو از دور دست و پاهام باز کرد.

طاق باز درازم کرد و توی گوشم گفت:

ـ خودتو به موش مردگی‌نزن همتا حوصله ندارم!

دل ضعفه به همراه حالت تهوع داشت پدرم رو درمیاورد ولی جون اینکه از جا بلند بشم رو نداشتم.

یهو دلم تاب خورد و نیم خیز شدم که اردلان سریع زیر بغلم رو گرفت و نفهمیدم چی شد...

توی بغلش بالا آوردم و اون محکم بدنم رو توی عضله های نگه داشت...

چند تا عق زدم و بی حال تر چشم هام روی هم افتاد.

یکم که گذشت، گوش هام سوت کشید و دیگه هیچی نفهمیدم....

_ احتمالا بهوش بیاد تا چند دقیقه دیگه ولی محض اطمینان به دکتر هم مراجعه کنید؛

استرس شدید به همراه شوک عصبی باعث این اتفاق شده؛ براش چند آرامش بخش می‌نویسم بگیر واسش...

part374#

صدا ها هر لحظه واضح ترمی شد ولی من نمی تونستم چشم هام رو باز کنم.

_ ممنون سجاد؛ فقط... فقط لازم شد دوباره بهت زنگ بزنم؟

به سختی لای پلکم رو باز کردم و تصویری محو از دو تا سایه روبه روم دیدم.

_ حتما داداش! این چه حرفیه؛ تو دستور بده من تا قله قاف هم میام...

کم کم تصویر اون سایه ها واضح تر شد و دیدم که یه غریبه اردلان رو توی بغلش گرفت و با هم از اتاق خارج شدند...

سرم خیلی درد می‌کرد؛ دستمو بالا آوردم که روی سرم بذارم ولی سوزشش مانع شد.

گیج به دستم نگاه کردم و با دیدن سرم تازه همه چی یادم اومد...

روی هیکل اردلان بالا آوردم و بعدش...

وای...

نگاهم به اتاق افتاد... اینجا اتاق اردلان نبود که...

کمی دقت کردم و متوجه تخت یه نفره ای که روش دراز کشیدم شدم.

دلم دوباره پیچ می خورد و حس بدی داشتم؛ یکم خودم رو بالا کشیدم و سعی کردم از

جا بلند بشم.

به شدت پاهام می‌لریزد و سرم رو با دست آزادم گرفتم تا بتونم راحت تر جا به جا بشم.

هنوز کامل بلند نشده بودم که در باز شد و با دیدن اردلان دوباره سست شدم.

part375#

قبل از افتادن به سمتم ام پا تند کرد و کمک کرد روی تخت بشینم.

ـ کی بهوش اومدی؟ اصلا کی وقت کردی سرخود از جا بلند بشی؟؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم یا جواب سال های پر از خشمش رو بدم؛ لب های خشکم رو باز کردم و خش زدم:

ـ می خوام برم خونه...

عسلی هاش روی صورتم درگردش بود و عصبی بهم نگاه کرد.

مجبورم کرد کامل روی تخت دراز بکشم و همونطور که ملحفه رو روی تنم می انداخت؛ گفت:

ـ دخترا دارن اتاق رو تمیز می‌کنن؛ تا چند مین دیگه می برمت اون جا!

سرم رو به طرفین تکون دادم و این بارمحکم ترگفتم:

ـ می خوام برم خونمون. باید بدم خونه...!

ابروهاش توی هم فرو رفت و بدون ملاحظه حالم؛ آروم توی دهنم زد و غرید:

ـ همین که از خیر کردنت گذشتم و لنگات هوا نیست؛ برو خدارو شکر کن! تا تایمی‌که بابات فکر می کنه شمالی، همین جا می مونی و بعدش یه عقد ساده می خونیم و واسه همیشه میای اینجا! البته تا وقتی که پشیمون نشدم!

پوزخندی زد و با بدجنسی گفت:

ـ بخوای باز جفتک بپرونی و اون زبون هزار متریت رو دراز کنی و برام بلبل زبونی کنی؛ بدون محرمیت درست مثل قدیما؛ همین جا کار رو یه سره می کنم باهات...

part376#

_به نفع خودته آدم باشی و نری رو اعصابم؛ فهمیدی؟

چشم هام گرد شد و دوباره شدم همون همتای بی ادب و گستاخی که اردلان ازش متنفر بود.

_ دیگه چی؟ فکر کردی من بی کس و کارم؟ اون موقع هم که این بلا ها سرم میاوردی ازم فیلم داشتی؛ حالا چی؟ ها؟؟

اخم هاش توی هم نشست و چنگ انداخت و مچ دستم رو اسیر کرد.

فشار محکمی به دستم داد و از درش صورتم توی هم رفت.

ـ من اون حسام ذلیل نیستم که با فیلم نگهت دارم؛ بخوام بمونی می مونی؛ خودت هم خوب می دونی! تو کم نقطه ضعف نداری که من انگشت بذارم روش...!

تیز نگاهم کرد و با بی رحمی ادامه داد:

ـ اگر دوست داشته باشی همین الان کارت رو تموم می کنم همتا؛ تا خوب ببینی چطور خبر دارم از نقطه ضعف های حساس زندگیت...!

نم اشک توی چشم هام باعث پوزخند اردلان شد و دستمو با ضرب ول کرد.

_ بشین یکم استراحت کن؛ دخترا کارشون تموم بشه می ریم اونجا.

دیگه فرصت نداد من چیزی بگم و از اتاق بیرون رفت...

سرمو محکم به بالش کوبیدم و از ته دل زار زدم و به این بخت شوم لعنت فرستادم.

دهنم رو روی بالش گذاشتم و هرچی تونستم جیغ کشیدم تا یکم از حرص وجودم کم بشه...

part377#

واقعا ضعیف شده بودم؛ اونم دقیقا وقتی که داشتم تلاش می کردم برای خوب شدن...

تلاش می کردم برای اینکه یکم حالم جا بیاد و یادم بره این دو مرد چه بلا هایی که سرم در نیاوردند.

نمی دونم چقدر گریه کردم و زار کردم که دوباره چشم هام گرم شد و با خستگی به خواب رفتم...

توی اوج خواب احساس کردم از جایی بلند شدم و روی ارتفاع هستم.

از ترس چشم هام باز شد و وقتی دیدم از زمین فاصله دارم؛ محکم به چیزی چنگ انداختم.

_ هیییش! گرفتمت؛ نترس!

تازه متوجه اردلان شدم.

روی دست هاش بلندم کرده بود و داشت به سمت اتاقش می رقت.

تا خوابگاه از ترس اینکه نیفتم؛ دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اون محکم تر منو به خودش فشار داد.

ـ چیزی نیست همتا؛ گرفتمت!

صداش دیگه عصبی نبود و حتی می تونستم رگه هایی از خنده رو توش حس کنم.

با پا در اتاق رو باز کرد و منو روی تخت گذاشت.

سخت نبود تشخیص اینکه ملحفه عوض شده؛ با اینکه تقصیر خودش بود ولی باز هم خجالت می کشیدم...

سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ نمی خواستم... که روت.... روت بالا...

part378#

وسط حرفم پرید و هیمنطور که درازم می کرد گفت:

_ اشکال نداره؛ دخترا تمییز کردن همه جارو.

حالا که آروم بود بدم نمیومد ازش در مورد نبودنشون بپرسم.

بهش خیره شدم و لب های خشکم رو از هم فاصله دادم:

ـ وقتی اومدیم نبودن که!

بی حوصله پیراهنش رو درآورد و با بالا تنه لخت، روی تخت نشست.

ـ آره؛ زنگ زده بودم گفته بودم از خونه برن بیرون.

کنارم دراز کشید و دستمو کشید تا توی بغلش برم.

سریع خودم رو کنار کشیدم و ترسیده بهش نگاه کردم.

من از همه چیز این مرد وحشت داشتم خصوصا وقتی که برهنه می شد و ازم می خواست بهش نزدیک بشم.

_ کاریت ندارم همتا؛ بیا اینجا!

تقریبا منو داشت می کشید و البته موفق هم بود؛ زور من کجا بود و زور اردلان کجا....!

سرم رو روی سینه اش تنظیم کرد و دست هاش رو دور کمرم انداخت.

آروم روی تیره کمرم دست کشید و توی گوشم گفت:

ـ از قبل خیلی لاغر تر شدی؛ باید تقویتت کنم؛ اینجوری دووم نمیاری زیرم.

دست هام با حرفش مشت شد و روی سینه برنزه اش نشست.

ـ چرا این قدر اذیتم می کنی؟؟ از شکنجه کردن من لذت می‌بری؟؟

دستشو توی موهام فرو کرد و مجبورم کرد بیشتر حل بشم بین اون حجم از عضله...

part379#

_ نه! این تو هستی که با فکر های احمقانه ات خیال پردازی می کنی؛ من این حرف هارو می زنم چون حالم بده چون کم دارم بدنتو... چون نیاز دارم بهت و این چیزا یکم آرومم می کنه.
درثانی.... آخرش که چی؟ قراره بیای همین جا و لش کنی زیرم، مگه غیر از اینه؟

بحث باهاش بی فایده بود...

چیزی‌نگفتم و اردلان دستمو گرفت و به لب هاش نزدیک کرد.

انگشتم رو روی لب های بزرگش گذاشت و با یکم فاصله دادن به لب هاش، بین اون ها جا داد.

متعجب نگاهش کردم...

چشم هاش بسته بود و بوسه های ریزی به نوک انگشتم می زد!

باورم نمی شد.... اردلان و این کار ها؟!

سنگینی نگاهم رو که حس کرد؛ چشم هاشو باز کرد و با دیدن صورت متعجببم؛ انگشتم رو رها کرد و توی یه حرکت؛ روم خیمه زد.

کاملا گیر افتاده بودم زیرش!

ترسیده یکم خودم رو تکون دادم که مانع شد و بیشتر قفلم کرد زیر اون حجم از گوشت و استخوان های ورزیده!

ـ هیسسس کوچولوی من! تکون نخور!

ـ ولم کن اردلان! تورو خدا کاریم نداشته باش...!

عمیق به چشم هام نگاه کرد و آروم سرش رو پایین آورد.

نمی دونستم قصدش چیه؛ از ترس چشم هام رو بسته بودم و منتظر عکس العملش بودم.

part380#

فکرمی‌کردم مثل گذشته ها می خواد بیفته به جون پوست گردنم و وحشیانه ازم کام بگیره....

ترسیده خودم رو جمع کرده بودم و وقتی خیسی و حرارت لب هاشو روی لب هام حس کردم؛ درست شبیه کسی که برق سه فاز گرفته باشدش؛ چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد.

باور نمی‌کردم...

اردلان آروم لب هاش به لبم می مالید و بوسه های ریزی بهم می زد.

قبلا هم منو بوسیده بود ولی این قدر آروم و با احساس نه...!

گاز ریزی از لبم گرفت و حریص تر شروع به بوسیدم کرد.

خودش رو روی بدنم تکون می داد و هر لحظه بزرگ شدن لای پاش رو حس می کردم و بیشتر می ترسیدم.

اصلا دلم نمی خواست کار به جاهای باریک بکشه...

توی اوج ازم کنار کشید و هیمنطور که نفس نفس می زد خش دار گفت:

ـ تا فردا شب شمال بمون! بعدش برو خونه و من میام خواستگاری...! وای به حالت بخوای منو بپیچونی!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

ـ کدوم شمال؟ مسخره می کنی؟

دوباره زوم شده بود روی لب هایی ک مطمئن بودم حسابی ورم کرده.

بهم نزدیک شد و میلی متری لب هام گفت:

_ شمال همین جاست؛ تا فردا شب بمون و بعدش برو خونه!

گفت و دوباره کام گرفت از لب هام و خودش رو روی بدنم پیچ و تاب می داد.

part381#

شهوت رو از تک تک سلول هاش حس می کردم!

من خیلی خوب اردلان رو می شناختم و می دونستم حالش چقدر بده...

اردلان بود و نیاز های شدید همیشگی اش...

این قدر ازم کام گرفت که دیگه لب هام رو حس نمی کردم.

با بی میلی ازم جدا شد و چشم های پر از خونش رو بهم دوخت.

ـ آرومم کن همتا! مثل گذشته آرومم کن تا سگ نشم؛ تو باشی اینجا دیگه بد نیستم؛ بداخلاق نیستم! درش بیار واسم!

متعجب نگاهش کردم؛ ازم می خواست مردونگیش رو در بیارم؟

ناباور بهش نگاه کردم و اون بی قرار تر کنارم افتاد.

ـ حالم خوب نیست لعنتی؛ مگه قرار نیست زن من بشی! قبل عقد تمیکنم کن؛ یالله همتا!

وقتی دید کاری نمی کنم: دستمو گرفت و به روز توی شورتش فرو کرد....!

از داغی و سفتی اون تیکه گذشت آشنا همه چیز به آنی به ذهنم اومد و بدنم شروع به لرزیدن کرد...

چی به سر من آورده بود که هنوز نمی تونستم فراموشش کنم!؟

حال بدم رو که دید دوباره روم خیمه زد و عمیق توی چشم هام نگاه کرد.

_ مال منی همتا! دیگه فقط مال منی! بدون هیچ مزاحمی؛ بدون هیچ نامحرم و چشم ناپاکی! زن منی...! حقم نیست تمیکنم کنی؟ می دونی وظیفته؟

part382#

هنوز اتفاقی بین ما نیفتاده بود و این قدر خودخواهانه صحبت می کرد.

شورتش رو بیرون آورد و با معاشقه طولانی مجبورم کرد من هم لخت بشم...

قطره اشکی از چشمم چکید که از چشم هاش دور نموند.

عصبی بهم خیره شد و همون قطره رو بوسید و گفت:

ـ نمی کنمت؛ قرار هم نیست چیزی رو ببینی؛ فقط به من نگاه کن و بذار با همین تن لامصبت آروم بگیرم تا فردا شب!

از اردلان بعید بود همچین فرصتی بهم بده؛ تردید رو که از توی چشم هام دید؛ دوباره صورتم رو بوسید و زیر گوشم نجوا کنان گفت:

ـ اذیتت نمی کنم؛ دستاتو بنداز دور کمرم و فقط به من خیره شو؛ هیچ کاری با سوراخت ندارم....

برخلاف حرفش نگاهم به پایین تنه اش گره خورد...

اردلان عصبی صورتم رو برگردوند و تهدید وار لب زد:

ـ بار آخریه که دارم بهت آوانس می دم؛ بخوای ادا و اصول در بیاری می ذارمش پشتت؛ خودت می دونی که هر کار بگم می کنم.

ترسیده نگاهش کردم و وقتی که مطمئن شد قصد ندارم دوباره به چیزی نگاه کنم؛ خیمه اش رو سنگین کرد و خودش را بهم مالوند.

مثل یه شیر مست ناله می کرد و خودش رو روی بدنم پیچ و تاب می داد.

از لب و گردنم کام می گرفت؛ صورتم رو لیس می زد و هر کاری می کرد تا آروم بشه ولی لحظه به لحظه خشمگین تر و شهوتی تر می شد....

part383#

اردلان با دخودل هم دیر ارضا می شد و کمر فوق العاده سفتی داشت دیگه اینطوری تا صبح هم کاری از پیش نمی رفت.

نمی دونم چند ساعت زیرش درد کشیدم و اون باهام ور رفت که بالاخره کم آورد!

عصبی مشتی کنارم کوبید و از ته دلش نعره کشید.

ترسیده خودم رو گوشه تخت کشیدم و مثل موش ترسو می لرزیدم.

اگر اون مشت رو توی صورت من فرود می آورد؛ مطمئن بودم همه استخوان های صورتم رو باهم می شکست.

فکرمی‌کردم این بار بهم حمله کنه و با تجاوز خودش رو آوردم کنه...

منتظر هرچیزی بودم؛ منتظر هر اتفاقی از سمت اردلان بودم جز اون کاری که کرد...!

جلوی چشم های متعجب و از حدقه در اومده ام؛ با کمر روی تخت افتاد و از ته دل نفس های کش دار کشید.

ناخوآگاه نگاهم به سمت مردونگیش کشیده شد؛ غیر عالی تیره و بزرگ شده بود و رگ هاش از همه طرف بیرون زده بود!

ترسیده نگاهش کردم و وقتی صورتش رو دیدم؛ حتم داشتم که به دقیقه نکشیده تلف می شه!

همه صورتش از رگ های کوچیک و بزرگ قهوه ای پر شده بود و سخت نفس می کشید.

چند دقیقه ای همینطور ترسیده نگاهش کردم و نفس هاش کم کم به ناله و تبدیل شد.

ناله هایی عجیب و غریب که از سر درد می کشید و نمی دونستم دقیقا کجاش داره درد میکنه...!

part384#

یکم بیشتر فاصله گرفتم و دیگه کم مونده بود از تخت پرت بشم پایین.

بالاخره دل به دریا زدم و خش دار گفتم:

ـ چِ..چِت شده....چرا....

نتونستم ادامه بدم... وقتی اون دو تا تیله عسلی که حالا بین خون شناور بود رو بهم دوخت رسما لال شدم و نتونستم ادامه بدم.

کمی خودش رو بالا کشید و بدتر از من با صدایی که به زور در میومد و خش دار و بم شده بود؛ گفت:

ـ شق درد می دونی چیه؟

نامفهوم سرم رو تکون دادم و دوباره صورتش از درد جمع شد!

ـ یه لیوان آب بده بم...

سریع اطاعت کردم و براش لیوان آبی ریختم.

ملحفه رو دور خودم پیچیدم تا از این برهنگی مختصری که داشتم دور بشم.

حسابی معذب بودم جلوش....

لیوان رو یه سره سر کشید و کم کم حالت صورتش عادی شد ولی هنوز رگه هایی از درد رو توی چهره اش می تونستم ببینم.

حال بدی داشت... مشخص بود هنوز داره درد می کشه.

_ امشب رو اینجا نخواب؛ برو توی یکی از اتاق های مهمان؛ شام هم می گم واست بیارن همون جا...

واسه اطمینان خاطر در هم قفل کن و اگر با لگد هم اومدم توی در ؛ تو در رو بازش نکن...!

زیر چشمی نگاهم کرد و در برابر چشم های بهت زده من خش زد:

_ مگه با تو نیستم؟ برو از چشمم دور شو! برو همتا...!

part385#

انگار منتظر همین فرمان بودم.

سیخ سر جا ایستادم و با چشم دنبال گوشیم گشتم.

کنار تخت که پیداش کردم؛ بهش چنگ انداختم و خودمو از اتاق پرت کردم بیرون.

دور ترین اتاقی که می تونستم از اتاق اردلان انتخاب کنم رو پیدا کردم واردش شدم.

سریع در رو قفل کردم و کمرم رو به در تکیه دادم.

نفس عمیقی کشیدم و زانو های ترسیده ام شل شد و افتادم روی زمین...

خدا ازت نگذره مرد! چیکار کردی با من بیچاره؟!

ولی هنوز نتونسته بودم باور کنم اون اردلان بود که این طور جلوی خودش رو گرفت؟

این طور در برابر شهوت کنترل نشدنی و همیشگی اش مقاومت کرد و دست نزد به من؟

حتی بهم گفت از جلو چشمش دور بشم و به این اتاق پناه ببرم تا باز هوس نکنه بهم ناخنک بزنه!

نمی دونستم این رفتار هاش بابت چیه؛ می خواست واسم دام پهن کنه تا زود تر زنش بشم؟

نه این نمی تونست باشه...

اردلان به راحتی خوردن یه لیوان آب؛ می تونست من رو مجبور به هر کاری کنه...

می تونست چون به خوبی فهمیده بود چی می تونه منِ احمق رو احمق تر کنه و تن بدم به هر کوفت و زهرمار که اون می گه....

نقطه ضعفی به بزرگی بابام... به بزرگی بیماری قلبی که داشت...

اون شب به هر مشکلی که بود صبح کردم و البته تا صبح چشم روی چشم نذاشتم.

می ترسیدم اردلان باز بخواد کاری کنه و جدا از اون داشتم به شب هم فکر می کردم.

part386#

به بچه ها هم زنگ زدم و سعی کردم مختصر یه سری مسائل رو توضیح زدم و حتی از پشت تلفن هم می تونستم چهره های شک شده و متعجب اون هارو ببینم.

بی مقدمه گفته بودم طلاق گرفتم و این مرد هم خواستگار جدیدمه؛ گفته بودم امشب باید خواستگاری باشه و نمی تونم همراهیشون کنم...

فقط پشت سر هم یه مشت اراجیف سر هم کردم تا مسئله کش پیدا نکنه و به خوبی هم بهشون سپردم که یه وقت جلوی بابا سوتی ندن.

حتی وقتی بابا تماس گرفت بهش گفتم ویلا هستم و فردا میام خونه؛ به بهانه اینکه اونجا سرد شده و شوفاژ کار نمی کنه مجبور شدم دورغ بگم...

نمی خواستم به شب بکشه و از دست اردلان فرار کنم؛ اصلا دوست نداشتم اینجا باشم...

کنار اون مرد هیچ امنیتی نداشتم.

خصوصا با کاری که دیشب کرد... بعید بود دوباره بتونه جلوی خودشو بگیره...

صبح کنار پنجره ایستاده بودم و منتظر بودم که از خونه بیرون بزنه.

می دونستم چون دیروز هم سرکار نرفته؛ امروز هر طور شده باید براه شرکت.

ادم قانون مندی بود و اجازه نمی داد کار های شرکتش بهم بخوره.

همه چیز داشت طبق انتظارم پیش می رفت...

اردلان راس ساعت ۷ ونیم از خونه بیرون زد و تازه تونستم نفس راحتی بکشم.

انگار هوایی که اون داشت مشترک با من توش نفس می کشید؛ مسموم شده بود!

part387#

تا ساعت ۸ صبر کردم و بعد از اون دستی به صورتم کشیدم و بعد از مرتب کردن لباس هام رفتم پایین.

دخترا توی آشپز خونه بودند و با دیدن من سر به گوش هم آوردند و شروع کردند به پچ پچ کردن....

اصلا حوصله اشون رو نداشتم؛ خودم بدون اینکه ازشون جیزی بخوام در یخچال رو باز کردم و پنیر و گردو بیرون آوردم.

ساندویچ مختصری برای خودم گرفتم و هیمنطور که می خوردم؛ دوباره رفتم بالا تا وسیله هام رو جمع کنم.

یکم اتاق هارو گشتم و بعد از پیدا کردن چمدونم؛ تا ساعت ده صبر کردم و بعدش رفتم بیرون....

اینطور بابایینا شک نمی کردند؛ تا خونه هم حداقل یک ساعت را ه بود و می تونستم بگم تازه رسیدم از نوشهر....

جلوی خونه که رسیدم؛ همه حرف ها و دروغ هام رو مرور کردم و زنگ دررو زدم....

اون موقع روز کم پیش میومد بابا خونه باشه ولی از شانس بد من، دقیقا همون موقع خونه بود.

با دیدن من ابرو هاش بالا پرید و متعجب گفت:

ـ به این زودی بابا؟

لبخند آرومی زدم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

_ سلام بابا! آره من نتونستم طاقت بیارم نمی دونین چقدر سرد بود اونجا....

بچه ها گفتند تا شب شوفاژ درست می شه ولی من دیگه رسما داشتم یخ می زدم و با نگار و سام برگشتیم.

part388#

_ اونا چرا بابا؟

_اخه اونا هم خیلی سخت شده بود براشون...

چیزی نگفت و هیمنطور متعجب نگاهم می کرد.

نفسم رو آهسته بیرون دادم و گفتم:

_ نمی ذاری بیام تو؟!

انگار تازه به خودش اومد؛ سریع از جلوی در کنار رفت و تند تند گفت:

_ حواسم نبود بابا؛ بیا تو، بیا تو، بیا تو عزیزم!

لبخند مهربونی بهش زدم و مامان هم آشپز خونه بیرون اومد.

وقتی برای اون هم توضیح دادم؛ فرصت ندادم بحث ادمه پیدا کنه و گفتم :

ـ یه چایی به من می دین؟ سرما و خستگی تو جونم مونده...!

داشتم پرت و پلا می گفتم! سرما کجا بود آخه؟!

من دیشب داشتم توی حرارت وجود اردلان می سوختم...

توی آتیش اون همه خشم و شهوت جزغاله می شدم و حالا از سرما حرف می زدم.

می ترسیدم بابا و مامان شک کنن و بفهمن که پشت این برگشتن یهوییم خبرایی هست...

خودم رو توی اتاق انداخته بودم و ثانیه هارو دونه دونه می شمردم.

عجیب بود که خود اردلان هم بهم زنگی نمی زد.

ساعت از ۶ عصر هم گذشته بود و شک نداشتم تا الان اومده خونه و متوجه شده که من نیستم؛ ولی عجیب بود که هیچی نمی گفت.

همینطور که داشتم لبم رو می جویدم؛ چند تقه به در خورد و بابا سرشو داخل آورد.

_ اجازه هست؟

part389#

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_ حتما بابا! این چه حرفیه.

لبخند معنی داری زد و اومد توی اتاق...

من بابا رو خوب می شناختم؛ می دونستم این نگاه و لبخند هاش یعنی می خواد حرف مهمی رو بزنه.

کنارم نشست و بعد از کمی دست دست کردن؛ گفت:

_ باید با هم حرف بزنیم بابا!

سرم رو تکون دادم و منتظر نگاهش کردم.

به چشم هام خیره شد و گفت:

ـ راستش یه مدتیه؛ یه اتفاقی افتاده که دو دل بودم چطور بهت بگم! مادرت اصرار داشت هرچی زود تر بهت بگم ولی من صبوری کردم...

صبوری کردم ببینم تقدیر خدا چیه و مسیر تو و حسام به کجا می رسه...

مکث کوتاهی کرد و جلوی چشم های من که مدام دو دو می زد؛ ادامه داد:

ـ چند ماه پیش آقای تهرانی اومد و یه پیشنهادی به من داد! گفت حسام دیگه حالش خوب نمی شه...

گفت دکترا گفتن باید مدت ها توی باجگاه بمونه و صلاح نیست فعلا بیاد بیرون... گفت....

به این جا که رسید نفس عمیقی کشید و با اون نفس بابا من هم یادم اومد که باید نفس بگیرم!

بقیه اش رو می دونستم... می خواست قضیه اردلان رو مطرح کنه...

قضیه ای که بابای بیچاره ی من فکر می کرد ازش بی خبر هستم.

part390#

ـ اصرار زیاد داشت تو بری شرکت؛ منم اصرار داشتم و حتی به مادرت چیزی نگفتم! می دونی بابا...! آقای تهرانی.... آقای تهرانی ... ازت... ازت خواستگاری کرده!

چشم هام رو که گرد دید؛ دستشو بالا آورد و سریع گفت:

ـ فکر نکنی قضیه مال دیروز و پریروزه؛ نه اینطور نیست... مال خیلی وقت پیشه؛ چند ماهه داره با من صحبت می کنه و من رضا نداشتم بیاد...

ولی وقتی به مادرت گفتم؛ اون گفت حالا چرا با خود همتا صحبت نکنی؟

داشتی می رفتی شمال بهم زنگ زد و خیلی اصرار داشت که همون شب بیاد خواستگاری؛ من نمی تونستم بهت بگم... خودت که می دونی یکم تو این مسائل....

می دونستم... بابا رو می شناختم و همونطور گیج و البته منتظر بهش چشم دوختم....

_ بنده خدا خیلی وقته داره به من می‌گه و من هی امروز رو فردا می کنم؛ حقیقتش رو بگم بابا و دیگه دردسر ندم....!

آقای تهرانی امشب میاد واسه خواستگاری! من و مادرت همه چی رو می ذاریم به عهده خودت... فقط خودت!

تو یه زن عاقل هستی و یه تجربه تلخ هم داری؛ الان هیچ کس جز خودت نمی تونه راه درست رو از غلط بهت نشون بده.

تموم شد.... بابا هم حرفش رو زد و من بدبختی رو یه قدمی زندگیم دیدم.

مگه می شد در کنار اردلان حال خوبی داشته باشم؟

نه محال بود... هیچ وقت این اتفاق واسه من بیچاره نمی افتاد.

part391#

من مجبور بودم به خاطر تو؛ به خاطر قلب مریض تو تن بدم به اون مرد...

تن بدم اونم برای هزارمین بار؛ اونم بدون میل و بدون رغبت....

با رفتن بابا؛ روی تخت دراز کشیدم و تازه متوجه شدم چرا اردلان یه خبر از من نگرفته!

خبر نگرفته چون خیالش راحت بوده که صید افتاده تو دام و شکارچی دستش پره...

امشب هم میومد تا این شکار بدبختِ به دام افتاده رو با خود ببره و غارت کنه همه وجودم رو...

سرم رو به بالش فشار دادم و تصمیم گرفتم بجنگم! باید پشیمونش می‌کردم از این کار....

الان مجبور بودم به پذیرفتن ولی بعد چی؟ وقتی رفتم توی زندگیش...

من خوب بود بودم روی سیستم عصبی این مرد راه برم و تنبیه های بعدش هرچی هم که بود؛ باز دل بی صاحاب من خنک می شد!

باز یکم آروم می‌گرفت این همه فشاری که امشب که بهم تحمیل می کرد...

ساعت از ۸ که گذشت؛ لباس مرتبی پوشیدم و منتظر شدم تا هیکل نحسش از راه برسه...

مامان و بابا هم حاضر بودند و بابا کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود.

مامان هم کت و دامن پوشیده بود و روسری کرمش، با اون رنگ عسلی لباسش بدجور جیگرش کرده بود.

این وسط فقط من بودم که این منگلا لباس پوشیده کردم!

part392#

یه شومیز ساده که مدت ها پیش خریده بودم و بالای صد بار تن زده بودم و یه اسپورت مشکی و شال مشکی!

عزا بود واسه من... باید هم مشکی می‌پوشیدم.

مامان از ظاهرم راضی به نظر نمی رسید ولی جلوی خودش رو گرفت و چیزی به روم نیاورد.

انگار این طلاق اجباری روی روحیه حساسشون تاثیرگذاشته بود!

برای خواستگاری احسان خیلی بهم گیرمی داد ولی این بار ترجیح می داد سکوت کنه.

بالاخره زنگ خونه به صدا دراومد و بابا گفت: _من در رو باز می کنم.

من و مامان هم پشت سرش رفتیم و وقتی در باز شد و دیدمش؛ قامت بلند و چهار شونه اش دلمم رو لرزوند! نه از ذوق... از نفرت.. از ترس...

از شومی این بخت که دست از سرم بر نمی داشت.

دست گل بزرگی به همراه یه جعبه شیرینی دستش بود.

شیرین رو به بابا و گل رو به خودم داد و گرم با همه احوال پرسی کرد.

نگاه بابا و مامان هر دو منتظر بود؛ منتظر شخص دیگه ای جز اردلان....

وقتی کس دیگه ای نبود؛ اون ها هم چیزی نگفتند و به سمت پذیرایی هدایتش کردند.

معذب نشسته بودم و زیر چشمی بهش نگاه می کردم.

کت و شلوار آبی پوشیده بود با پیراهن فیروزه ای!

به رنگ شاد و آرامش بخش... چه تضاد عجیبی داشت با اون شخصیت داغون و روی اعصابش!

وقتی متوجه نگاه پر حرف پدر و مادرم شد؛

دکمه کتش رو باز کرد و بی مقدمه و خیلی راحت گفت:

part393#

_ تنها اومدن من رو به بی احترامی تعبیر نکنین؛ من خانواده ای ندارم جز حسام که اونم....

حرفش رو خورد و با اعتماد به نفس ادامه داد:

ـ من زود وارد اصل مطلب می شم؛ نه من و نه حسام، هیچ کدوم خانواده ای نداریم و با هم بزرگ شدیم....

پدر و مادرم سال ها پیش فوت کردند و هیچ ارتباطی با خانواده هاشون ندارم و اون ها من رو طرد کردند؛ حالا هم دیگه نمی خوام اثری ازشون باشه.

نمی فهمیدم چرا اصرار داشت مدام اسمی از حسام بیاره؛ مشخص بود که بابا از این یاد آوری خشنود نیست!

بابا بعد از اتمام حرفش؛ صداش رو صاف کرد و گفت:

_ انگار طالع دخترمن اینه؛ همونطور که اشاره کردید حسام هم تنها اومد خواستگاری....

جو سنگین شد و مامان با چشم و ابرو داشت به آشپز خونه اشاره می کرد.

بلند شدم تا چایی بریزم و بعد از اینکه فنجون هارو پر کردم وارد هال شدم.

هیچ کس هیچی نمی گفت.

چایی رو که جلوش گرفتم؛ چشم های عسلیش رو بهم دوخت و توی نگاهش همون خشم همیشگی رو دیدم با رگه هایی از غم...

مطمئن بودم بابا یاد آوری گذشته در عذابه.

چایی رو برداشت و روی عسلی گذاشت.

part394#

وقتی دید کسی قصد ادامه دادن نداره؛ پاهاش رو روی هم انداخت و گفت:

_ آقای خسروی! من خود ساخته ام؛ دست گذاشتم روی زانوی خودم؛ یاعلی گفتم و همت کردم. هرچی که دارم رو پای برهنه بدست اوردم؛

توی خیابون خوابیدن و از این چک بخور و از اون دستور بگیر به دست آوردم!

دست هاشو مشت کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

_ دیگه از همه چی بی نیازم؛ کار خوب؛ درآمد خوب؛ خونه خوب...همه چی دارم و فقط یکی می خوام بیاد توی این زندگی تا این همه سال خستگی رو از تنم بشوره و ببره....

می خوام با اجزاتون؛ همتا رو ازتون خواستگاری کنم!

چه پررو بود! توقع نداشتم به اسم کوچیک صدام کنه ولی از این مرد هیچ چیز بعید نبود.

بابا سرش رو پایین انداخت و مامان هم توی فکر فرو رفت.

این مرد با اون زبون چرب و نرمش، مدت ها بود قاپ پدر من رو دزدیده بود.

مدت ها بود روی مغزش کار می کرد و من از همه جا بی خبر بودم و توی اون شرکت کوفتی کار می کردم.

بابا سکوتش رو شکست و گفت:

_ شما بهتر از هر کسی در جریان طلاق همتا هستید؛ دختر من الان یه خانوم مستقله که خودش برای خودش و آینده اش تصمیم می گیره و هر جوابی که به شما بده؛ چه مثبت و چه منفی از نظر ما درست و قابل احترامه ....

چشم هام رو با عجز بستم... نگو بابا! توپ رو نینداز توی زمین من!

بگو من دختر به تو نمی دم، من دختره هیچ کس نمی دم...

بگو دیگه هیچ وقت نمی خوام دختر شوهر بوم و توپ رو توی زمین من بیچاره نداز.

part395#

ولی کار از کار گذشته بود و وقتی به خودم اومدم که توی اتاق نشسته بودیم و اردلان با کنجکاوی به قفسه کتاب هام نگاه می کرد.

یکی از رمان هام رو بیرون کشید و همینطور که بهش نگاه می کرد؛ گفت:

_ اینا رو چرا نیاوردی بودی خونه حسام؟ آدم با کتاب هاش وصلت می کنه اول!

هه! چه آدم متمدنی!

نگاه برزخی بهش انداختم و تلخ گفتم:

_ اگر حاصل مطالعه و وصلتِ با کتاب همچین آدمی مثل توئه؛ من آتیش می زنم هرچی کتابه توی دنیارو...

تای ابروش رو بالا انداخت و کنارم نشست.

تا خواستم یکم عقب بکشم، چنگ انداخت و مچ دستم رو گرفت و توی صورتم گفت:

_ جفتک بنداز خانوم خانما؛ هرچی دلت می خواد بتازون؛ فردا که عقدت کردم و بردمت خونه ببینم باز از این گپا می خوری؟

چه جالب... این مکالمه دو تا آدم اول زندگی بود؟

اونم توی جلسه معارفه و خواستگاری... خیلی مسخره بود؛ خیلی...

نگاه دلخورم؛ ابرو های پیچ در پیچش رو بیشتر به هم نزدیک کرد و طلبکارانه گفت:

_ تقصیر خودته! نرو روی اعصابم....

زیر چشمی بهم نگاه کرد و دستی به ران پاش کشید و گفت:

_ جلو بابات که سیگار نمی شه کشید؛ اگر حرفی چیزی داری بزن، اگر نداری هم بریم تمومش کنیم؛ سرم درد داره و باید برم سیگار بکشم.

part396#

کشیدن سیگار از این خواستگاری مهم تر بود واسش و من رسما افتاده بودم توی مرداب ...

نگاه عسلیش؛ یکم آروم تر از قبل بود ولی به خاطر همین سردردی که ازش حرف می زد؛ رگه هایی از خون رو توش می دیم.

برای امشب حرفی آماده نکرده بودم ولی وقتی نگاه منتظر اردلان رو دیدم؛ تصمیم گرفتم برای آخرین بار تیرم رو رها کنم توی تاریکی....

ـ من چند تا شرط دارم!! اگر قبول نکردی قید همه چیز و همه کس رو می زنم می‌گم نه!

تای ابروش رو بالا انداخت و یکی از دست هاش رو اهرم کرد و بهش تکیه داد.

ـ چه شرطی؟

کنجکاو بود و البته کمی عصبی...

زبونم رو با لب خیس کردم و گفتم:

ـ باید هر هفته یک الی دو جلسه با هم بریم پیش مشاورم.

پوزخندی زد و قبل از اینکه بخواد مخالفت کنه یا مزه بپرونه ادامه دادم:

ـ من برده تو نیستم که با گفتن آدمت می کنم و این اراجیف خوردم کنی؛ یا بخوای با.... با رابطه... تلافی کنی! نمی خوام گذشته تکرار بشه.

ـ و شرط آخر هم اینکه؛ حق طلاق با من باشه!

اون ابروی بالا افتاده اش؛ بالاتر رفت و لب هاش کش اومد....

کم کم تبدیل به خنده شد و با لودگی گفت:

_ دیگه چی؟ بیا رو گردن من خانوم، اینجا اذیت می شی!

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ اگر به اون دوتا شرط عمل کنی؛ منم از طلاقم استفاده نمی کنم.

part397#

با این حرفم؛ خنده اش رو جمع کرد و انگشتش رو به دماغم زد و گفت:

ـ اولی قبول؛ دومی هم بستگی داره چقدر روی اعصابم باشی! ولی سومی نه! مطلقا نه!

خواستم حرف بزنم ولی انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:

ـ قراره زنم بشی؛ قراره بیای توی اون خونه و ابدی بمونی! من نمی تونم مدام به این فکرکنم که اگر یه روز کم زیاد شد یا زیاد کم؛ بذازی و بری و دست من خالی باشه! باید بمونی؛ باید باشی و تا اخرش بمونی، حالا هرچقدر من سگ بودم یا هر چقدر اذیت شدی!

به چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:

_ قرار نیست ببرمت و شکنجه ات کنم؛ من همون اردلانم ولی تو واسم همون همتا نیستی! رو اعصابم نباشی کاری ندارم با تن و بدن ظریفت؛ رامم باش؛ رامت می شم.

از این حجم از خودخواهیش؛ حالم بد بود...

از چشم هام خوند که بغض دارم؛ دستشو پشت گردنم گذاشت و مجبورم کرد سرمو به سرش بچسبونم.

ـ هیش توله سگ من! بهمون خوش می گذره؛ هرجا هم خوش نگذشت؛ می ریم پیش اون دکتر روانیت؛ تا چهار تا چرت بگه و حالت خوب بشه؛ سختش نکن همتا....

این صدای آروم؛ این حرف ها از اردلان بعید بود...

من راضی نبودم ولی مگه می تونستم هم مخالفت کنم؟

part398#

به ناچار تن دادم بهش و وقتی بیرون اومدیم؛ با غرور به بابا گفت که من نظرم مثبته.

نمی دونم چرا ولی از خوشحالی بابا و مامان ناراحت شدم ؛ این قدر سربار بودم که دلشون می خواست زودتر شوهر کنم؟

من به خاطر اونا تن به این بدبختی دادم؛ به خاطر اونا از خودم گذشتم....

قطره اشکی از چشمم چکید و به اصرار مامان شال سفیدم رو روی سرم انداختم.

اردلان خیلی زود کارای آزمایش خون رو اوکی کرد و خرید و همه چی رو انجام داد...

عجله داشت واسه بردن من!

به خانواده گفته بود؛ بعد محضر من رو می بره و هرچقدر بابا اصرار داشت که عجله نکن به گوشش نرفت.

چه توقعی داشتند پدر ساده من...!

همین که اردلان راضی به خرید و این کاراهای حوصله بر شده خودش یعنی معجزه؛ اون وقت می خواست

وقتی رسما و شرعا زنش شدم؛ نمونم پیشش؟ چه مسخره....

اردلان دم در بود و با اکراه رفتم پایین؛ به محض دیدنم از ماشین پیاده شد و عصبی به سمتم اومد.

خداروشکر مامان پایین نیومد که این برج زهرمار رو ببینه!

مچ دستم رو کشید و به زور سوارم کرد؛ خودش هم سوار شد و هنوز لب باز نکرده بودم که سرم داد کشید:

ـ من بعد عقد می برمت همتا!!!!! می برمتتتت!!!!

متعجب نگاهش کردم و گیج گفتم:

ـ چته؟ چی شده؟

part399#

بی توجه به سوال من؛ ماشین رو روشن کرد و برای خودش شروع کرد به غر زدن:

ـ گفتین خرید گفتم چشم؛ گفتین مشاوره قبل ازدواج گفتم چشم...

هر کوفتی گفتین قبول کردم ولی این یکی نه! می ریم محضر عقدت می کنم و می برمت خونه! شیر فهم شدی؟؟

پوزخندی به چهره عصبیش زدم؛ حتما باز بابا باهاش صحبت کرده بود.

وقتی سکوتم رو دید؛ به طرفم برگشت و گفت:

_ خودت رو اونجا ساکت بگیری و نیای با من؛ جلو بابات سنگ رو یخت می‌کنم و به زور می برمت! خود دانی...

اردلان بود همین تهدید های همیشگیش...

وقتی رسیدیم؛ سریع منو به سمت جایگاه هدایت کرد و خودش هم کنارم نشست.

تازه تونستم بودم تیپش رو ببینم و بهش دقت کنم.

از توی آیینه زیر چشمی بهش نگاه کردم؛ کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید...

مثل یه داماد تمام و کمال؛ موهاش هم بالا زده بود و عصبی مدام به ساعتش نگاه می کرد.

ـ پس کجان باباتینا؟ چرا نمیان؟

چیزی نگفتم و اون همینطور عصبی پا به زمین می کوبید...

بابا خانواده های نزدیک مثل عمو و عمه و خاله و... هم دعوت گرفته بود و حتم داشتم منتظر شده تا همه با هم بیان....

part400#

نیم ساعت معطل بودیم و اردلان مغز من رو خورد تا بالاخره خانواده ام رسیدند.

با رسیدن همه؛ عاقد بسم الله الرحمن الرحیم بلندی گفت و همه سکوت کردند...

خطبه خونده شد و ازم می خواست بله بگم.

نمی دونم اون دوبار رو کی چی گفت که در نهایت صدای پر از شیطنت نازگل؛ دختر خاله ام بلند شد و با خنده گفت:

ـ عروس خانوم زیرلفطی می خواد....

نگاهم از توی آیینه به اردلان گره خورد؛ داشت من رو نگاه می کرد وقتی فهمید مچش رو گرفتم؛ عمیق خیره

شد به چشم هام و جلوی چشم های منتظر بقیه دست کرد توی جیب کتش و یه جعبه بیرون آورد.

با دیدن اون جعبه همه کل کشیدند و اردلان دستش رو بالا آورد تا بقیه ساکت بشن!

نمی دونستم قصدش چیه؛ سکوت سنگینی پیچید و همه با کنجکاوی بهش خیره بودند...

در جعبه رو با کرد و یه انگشتر قدیمی با نگین فیروزه ای ازش بیرون آورد و جلوی چشمم گرفت:

ـ همه چیز پدر مادرم سوخته بود توی ماشین جز همین انگشتر! اگه بهت بدم؛ دیگه هیچ وقت نباید از دستت درد بیاری؛ بدم بهت؟

بهت زده نگاه می کردم به این مردی که الان از همیشه شکسته تر و غمگین تر به نظر می رسید...!

با سر تایید کردم و اردلان انگشتر رو دستم انداخت و صدای کل کشیدن همه اتاق رو برداشت....

این بار از توی آیینه هیچ کدوم چشم از هم برنداشتیم؛ نگاه من پر از بهت بود و نگاه اون پر از غم بود....

خانم جذاب✿✿:

part401#

احساس می‌کردم از این تنهایی و غربتی که الان داره ناراحته؛ از این که هیچ فامیل و دوستی نیست که کنارش بایسته و از طرف اون باشه...

پس برای همین هم بود که گفت من مراسم نمی‌گیرم! مراسم نمی گیرم چون کسی رو ندارم که دعوت کنم...

وقتی عاقد ازم اجازه خواست تا خطبه رو بخونه؛ باز هم چشم ازش برنداشتم و با صدای لرزانی بله دادم....

تموم شد... رسما شدم زن اردلان...

بعد از مراسم اردلان دستم رو محکم گرفته بود و خیلی حدی رو به خانواده ام گفت:

_ آقای خسروی؛ ما دیگه رفع زحمت کنیم!

اخم های بابا توی هم نشست و نگاه کوتاهی به من انداخت.

_ قرار شد صبر کنید؛ چه عجله ای هست حالا!

اردلان دست من رو محکم فشار داد و می خواست مداخله کنم ولی قفل شده بودم و هیچی نمی تونستم بگم...

انگار تازه فهمیده بودم که چه اتفاقی افتاده....

_ اگراجازه بدید می خوام همتا رو ببرم خونه و چیدمان رو بهش نشون بدم؛ کلی حرف داریم با هم... درثانی صبر واسه چی؟ مگه جای زن پیش شوهرش نیست؟

part402#

چقدر تاکیدی داشت روی واژه شوهر...

بابا با این که موافق نبود ولی صلاح ندونست بیشترمخالفت کنه و دستم رو توی دست اردلان گذاشت و به ثانیه نکشیده توی ماشین بودیم.

_ مگه نگفتم بگو می خوای بیای با من؟ اونجا خوب خودتو زده بودی به موش مردگی...

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم؛ بغض غریبی رو سینم داشتم... بغضی که داشت از پا درم میاورد.

اردلان مسیر خونه رو در پیش گرفت و توی راه هیچی نگفت.

فقط سیگار پشت سیگار دود می کرد و گاهی به فرمون می کوبید...

این حجم از خشم واسه چی بود؟ من که الان کنارش بودم و رسیده به اون چه که می خواست...

نگاهی به انگشتر توی دستم کردم؛ خیلی قشنگ و ظریف بود و حس خوبی بهش داشتم...

شاید الان اگر خانواده ای داشت؛ وضعیت من هم بهتر بود...

ماشین رو توی حیاط پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشم؛ خودش در رو برام باز کرد.

با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی به روی خودش نیاوردم و اردلان دستم رو کشید.

کنارش راه افتادم و وقتی وارد سالن شدیم دخترا جلو اومدند و شروع کردند به تبریک گفتن.

داشتم جواب تبریک هارو می دادم که اردلان عصبی شد و گفت:

ـ بیا بریم همتا! بعدا هم می تونین خوش و بش کنین!

دستم رو کشید و و ترسم از لحظه بیشتر می شد...

وقتی وارد اتاق شدیم؛ پرتم کرد روی تخت و مثل گرگ گرسنه افتاد به جون لب هام...

ـ پدر بی صاحاب منو درآوردی همتا... درآوردی...

part403#

از حرفش ترسیدم و شونه هام جمع شد و کز کردم توی خودم.

گاز ریزی از لبم گرفت و با زبون بی زبونی ازم همراهی می خواست، می خواست کاری انجام بدم که محال بود واسم...؟!

ترس داشتم و نمی خواستم تحملش کنم؛ حداقل به این زودی نمی خواستم...

یکم که به خودم اومدم، دستم رو روی سینه ی پهن و مردونه اش گذاشتم و فشار تقریبا محکمی وارد کردم بهش...

ازم دست کشید و با اخم های تو رفته نگاه کرد بهم...

لب هام زوق زوق می کرد از درد ولی اون نگاه عسلی به خون نشسته اردلان این قدر ترسناک بود که بی خیال درد لبم بشم و ترس اون نگاه بیفته به جونم...

اخمش بیشتر به هم پیچ خورد و عصبی گفت:

ـ چته؟؟ چرا همچین می کنی؟؟

صداش برای زن تازه عقد کرده اش زیادی بلند نبود؟ منی که این همه مدت با بدترین و عجیب ترین مصیبت ها ساخته بودم و حالا داشتم از زبون این مرد فریاد و توبیخ می شنیدم...

زیاد بود واسم، خدا می دونست که خیلی هم زیاد بود....!

خودم رو از زیر بدنش بیرون کشیدم و بدون اینکه ترس رو به صورتم بیارم و اجازه بدم که ببینه و بفهمه که ازش واهمه دارم؛ گفتم:

ـ نمی خوامت، به زور و تهدید می تونی تو شناسنامه ات داشتی باشیم، یا حتی توی تختت مثل قدیما...

ولی ازم همراهی نخواه، ازم اون چیزی که توی سرت داری نخواه... نمی خوامت... نمی خوامت اردلان...

part404#

دود تاریکی توی چشم هاش دوید و وجود من هم پر از خاکستر شد با اون نگاه...

عمیق خیره شد بهم و کم کم اخمش تبدیل به پوزخند شد!

ـ هر فکری که تو سر من هست؛ توی خشتکم می تونی ببینیش!

سکس، تنها چیزیه که منو وصلِ به تو می کنه، حالا که شرعی و قانونی مال منی، حق نداری ازم تمکین نکنی

... حتی اگر دلت نخواد، به جهنم که نمی خواد! به درک که نمی خوااااااددد!!!!:

لحن آروم و پر از تحقیرش به آنی تبدیل به دادی شد که شونه هاش از ترس پرید و بی رحمانه خیمه زد روم..

_ گه خوردی که نخوای اصلا! مگه خواستن و نخواستن من مهم بود واسه این جماعت که خواسته های تو مهم باشه واسم؟؟؟

دستشو دو طرف لباسم گذاشت و با یه حرکت توی تنم جرش داد.

صدای جیغ از ترسم دوباره بلند شد و بنزین بود برای خشم زبانه کشیده این مرد دیوانه...!

سرش رو پایین گرفت و سینه ام رو توی دهنش فرو کرد.

مثل قبل نرمش نداشت، با نامردی گاز می گرفت و همه سعیش این بود ک اذیتم کنه...

اذیتم کنه تا به خواسته اش برسه؛ خواسته کثیف و شهوانیش...

جای جای بدنم پر شده بود از رد گاز و مک زدن های وحشیانه اردلان...

از درد به خودم می پیچیدم و لذت می برد از ناله های درد ناکم!

وحشیش کرده بودم، خودم با دست های خودم این توسن تا حدودی اهلی شده رو رم دادم تا این طور زمینم بزنه!

part405#

بالاخره خیمه اش سبک شد و از روم بلند شد.

از فرصت استفاده کردم و یکم زیرش جابه جا شدم ولی سریع پاشو روی شکمم گذاشت و با چشم غره ترسناکی خیره شد بهم...

_ بمون سر جات دختر بد!

شلوار و شورتش رو بیرون کشید و وقتی نگاه ترسیده ام رو روی مردانگی بزرگ شده اش دید، پوزخندی زد و گفت:

_ دلت تنگ شده بود واسش... ؟!

متنفر بودم ازش، دوست داشتم این تنفر رو فریاد بزنم ولی این بار سکوت کردم...

این بار سکوت کردم تا بیشتر آتیشش شعله نکشه و سوخته نشدم توی خشم و حال بدش...!

توی عصبانیت هیچ وقت نمی تونست خوب و عادی تصمیم بگیره؛ همیشه عجولانه کار می کرد و درد و بدبختیش مال من بود!

دستشو زیر شکمم گذاشت و با یه حرکت دمرم کرد و سریع نشست روی گودی کمرم!

از ترس نفسم بند اومد! می خواست از پشت بکنه..؟!

پس اون جمله اش که گفت دختر بد... وای نه!

زنگ صداش توی گوشم پیچید.. دختر بد! دختر بد ... تنبیه... از پشت!

سرم رو محکم تکون دادم و با درد و گریه ای که دست خودم نبود، نالیدم:

_ از پشت نه.... اردلان! از پشت...نه... نه!

سیلی محکمی روی باسن لختم کوبید و خم شد روم...!

مردونگی سفت و داغش رو بین لمبره هام حس می کردم و ترسم هر لحظه بیشتر می شد.

part406#

لاله گوشم رو زیر دندونش کشید و همونجا غرید:

_ هر جا که دلم بخواد می ذارمش، زن من مگه نیستی؟ مگه مال خودم نیستی؟ همه چیت هم مال خودمه...! چه جلوت، چه عقبت!

_ توروخدا... می دونی چقدر... چه قدر درد داره واسم... تورو... جون حسام... جون حسام اردلان!

گاز محکم تری از گوشم گرفت و با خشم بیشتری گفت:

ـ بار آخریه که اسم حسام یا هر مرد دیگه ای رو روی زبونت می شنوم، مخصوصا وقتی رو کارم و می خوام حس بگیرم!

گریه ام گرفته بود رسما، هیچ جوره نمی تونستم راضیش کنم مگر اینکه خودش بخواد...

یا دل بی رحم خودش به رحم بیاد...!

سرم رو توی بالش فرو کردم و سفت کردم خودمو، یکم بی حرکت موند و وقتی از من واکنش ندید، سر اون لعنتی رو با سوراخ پشتم تنظیم کرد و این بار فاتحه خودم رو خوندم!

بد موقعی بود؛ توی اوج خشمش، اوج دیوونگیش که نه ار**ضا می شد و نه آروم می گرفت قرار بود به بدترین شیوه تنبیه بشم و درد بکشم...!

کاش زمان دیگه ای انتخاب کرده بودم واسه رفتن روی اعصابش، کاش جدی می گرفتم هرچی تهدید داشت...!

با اولین فشار جیغ دردناکی کشیدم و آخرین تیرم رو توی تاریکی پرت کردم...

ـ هر کار بخوای می کنم! همراهی می کنم باهات؛ از پشت نکن اردلان، از پشت نکن منو.. هر کار بگی می کنم!

تند تند گفتم و حرکتش متوقف شد و ثابت روی بدنم موند!

part407#

سرشو نزدیک گوشم آورد و با بدجنسی گفت:

ـ تو که گفتی ازت همراهی نخوام!

ـ غلط کردم! همراهی می کنم باهات؛ دل می دم به دلت...

آروم از روم کنار رفت و تازه تونستم نفس راحتی بکشم! خدا رحم کرده بود بهم...

توی فرصت بهتری می تونستم حالشو بگیرم و تلافی کنم همه اش رو ولی فهمیدم که روی تخت، بدترین زمانشه...

به قول خودش جنون سکس داشت و نباید وقتی توی مودش بود؛ موی دماغش می شدم...

آروم به کمر خوابیدم و اون با غرور خیره شده بود بهم...

اشاره ای به مردونگیش کرد و گفت:

_ خیسش کن...!

سرم رو تکون دادم و مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن، هر کار که ازم خواست انجام دادم.

حاضر بودم تا صبح واسش سا**ک بزنم ولی از پشت کاری باهام نکنه؛ دردش این قدر زیاد بود که دوست داشتم زمین رو دندون بزنم!

سعی می کردم با ولع براش انجام بدم تا خشمش آروم بشه؛ رگ خواب اردلان فقط همین بود!

همین که باهاش خوب باشی و وقتی می خواد رابطه داشته باشه؛ همه چیز توی اوج باشه...

لذت ببره؛ اونم لذت محض...!

کم کم چشم های عسلیش خمار شد و ناله ی از لذتش توی اتاق پچید.

موهامو دور دستش جمع کرد و دوباره به جون لب هام افتاد ولی خیلی خیلی ملایم تر از قبل!

part408#

آروم می بوسید و آروم لیس می زد؛ آروم شده بود... یعنی آرومش کرده بودم!

منی که تا همین چند مین پیش تا مرز جنون برده بودمش؛ با یه حرکت می تونستم آرومش کنم و همه و همه اش به همین تخت و همین رابطه کوفتی ختم می شد!

چه مرد هولی بود این اردلان...

به هر بدبختی بود کارش تموم شد، هرچند از جلو هم خیلی درد کشیدم خصوصا با این مدت طولانی که رابطه نداشتم و البته مردونگی خیلی بزرگ و عجیب و غریب اردلان!

سرمو روی سینه اش گذاشته بود و آروم داشت با موهام بازی می کرد.

هر دومون لخت بودیم و بوی تنش بدجور زیر دماغم نشسته بود.

بوی شهوت می داد، اردلان همیشه بوس شهوت می داد...!

ـ وقتی می تونی این قدر دلبر و لوند باشی چرا جفتک می پرونی و دختر بدی می شی؟؟

صدای خسته و خش دارش منو به خودم آورد و خواستم سرم رو بلند کنم ولی اجازه نداد و چونه اش روی روی سرم گذاشت.

عمیق نفس کشید و همونجا گفت:

ـ تکون نخور گربه ملوسم! همینجوری بگی هم می شنوم...!

دستش از روی سرم پایین اومد و سینه سمت راستم رو چنگ انداخت و فشار کمی بهش وارد کرد.

با خودم عهد کرده بودم سکوت نکنم و حقش رو کف دستش بذارم و الان که دیگه توی حال شهوانی چند دقیقه قبل نبود، بهترین زمان بود واسه اذیت کردنش...

part409#

باید کوفتش می کردم همه چیو!

ـ آدم برای کسی لوندی می کنه که دوسش داشته باشه نه این که حالش ازش بهم بخوره! حس من به تو فقط تنفره؛ فقط تنفر...

دستش روی سینه ام خشک شد و بعد از نفس های اژدها مانندی ک کشید؛ دوباره دستش محکم شد و آخ دردناکی کشیدم!

بی توجه به دردم، لبم رو خیس کردم و ادامه دادم:

_ اگر دل دادم به دلت؛ به خاطر'خودم بود! به خاطر'دردی ک تو با بی رحمی هات می خواستی بهم تحمیل کنی!

وگرنه اگر به من باشه حاضرم بدم توی بدترین خونه و بدترین محیط زندگی کنم ولی چشمم به چشم تو نیفته...

حرارت بدنش هر لحظه بالا تر می رفت و احساسش می‌کردم که چه جهنمی برای خودش ساخته.

خشم عضو جدا نشدنی این مرد با احساساتش بود؛ این قدر خشمش قوی بود توی وجودش که با کوچک

ترین تلنگر ها هم زبانه می کشید و این طور دمای بدنش رو بالا می برد.

قصد نداشتم مثل قبل سکوت کنم و با اعتماد به نفس سرم رو از بدنش جدا کردم و به چشم های قرمز شده اش خیره شدم.

این بار مانع نشد و تونستم صاف زل بزنم به تیله های عسلیِ همیشه تلخش!

ـ هنوز هم نتونستم قانع بشم چرا منو با خودت آوردی اینجا و چرا داری این کارارو می کنی؛ اون دلایل مسخره ات هم برام کافی نبود...!

هرچی که بود دیگه گذشته اردلان! دیگه واسم اهمتی نداره... الان تنها چیز مهمی که دارم، خودمم! روان خودم...

بهت اجازه نمی دم دوباره خرابش کنی، برای درست کردنش خیلی زحمت کشیدم...

part410#

نفسم رفته بود از بی وقفه گفتن؛ حتی نفس نکشیده بودم بین صحبت هام و نمی خواستم اون وسط حرفم بپره.

چند ثانیه چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید؛ یکم که به خودش مسلط شد؛ نگاهم کرد و گفت:

_ با دلیل یا بی دلیل همیشه قراره اینجا باشی؛ برات خبر های خوبی ندارم همتا...!

بهم خیره شد تا آثار حرفش رو توی میمیک صورتم ببینه؛ وقتی مطمئن شد لبشو با زبون خیس کرد و بی رحمانه گفت:

_ قرار نیست خلاص بشی چون زیر خواب شوهرتی، مادر بچه هاشی!

ضربه اش کاری نبود.... فکر می کرد می ترسم...؟!

پوزخندی به روش پاشیدم و مثل خودش شمرده و با صدای آرومی گفتم:

_ مادر...؟! نه! من فقط می تونم نطفه نفرین شده ای تورو توی وجودم نگه دارم، فقط نقش یه حامل داشته باشم!

مادر عاطفه داره... من هیچ عاطفه ای نسبت به خون تو ندارم؛ نسبت به کسی ک همه زندگیم رو جهنم کرده...!

بیش از تحملش گفته بودم؛ دوباره عصبی شد و قبل از اینکه کاری دستم بده؛ از تخت پایین جستم و لباس های پاره شده ام رو چنگ انداختم و رفتم توی حمام...

همه رو توی رخت چرکا انداختم و بعد از آماده کردن وان، داخلش دراز کشیدم..

حالم خوب نبود، هیچ وقت حالم با اردلان خوب نمی شد...

part411#

با آرامشی که از گرمی آب گرفتم، چشم هامو بستم و پوزخند ناخواسته ای نقش گرفت روی لبم..

با همه وجودم سوزونده بودمش! آتیشش زده بودم و از خودم راضی بودم!

خیلی بیشتر از این ها براش برنامه داشتم، هرچند می دونستم اونم ازم نمی گذره و حداقل با درد و نامردی جبران می کنه!

فکر های زیادی داشتم... دوست داشتم هر اتفاقی که واسم افتاده رو سرش تلافی کنم...

یه بوهایی هم برده بودم...!

اردلان توی دام من گرفتار بود! از چشمش هاش می دیدم چطور گرفتار شده ولی هنوز ادعا داشت که اینطور نیست...

هیچ دلیل دیگه ای نبود که دوباره وارد حریمش بشم؛ اونم شرعی و قانونی!

هیچ دلیل دیگه ای نداره وقتی اسم تنها فرد زندگیش، حسام رو میارم، اعصابش خورد بشه و بگه حق نداری اسم مردی رو به زبون بیاری!

مگه همین حسام نبود که روزی شاهد خصوصی ترین رابطه های من این عوضی بود..؟!

تنها چیزی که این وسط عوض شده فقط احساس اردلان بود! از شهوت مطلق داشت به سمت درگیر شدن می رفت...

به سمت دچار شدن...!

بعد از اینکه دوش گرفتم؛ حوله پوشیده رفتم توی اتاق ولی خوشبختانه خبری از اردلان نبود...

موهام رو همونطور خیس دورم ریختم و بعد از پوشیدن لباس رفتم پایین.

part412#

دل ضعفه داشتم، اون همه سختی که رابطه با اردلان داشت، منو از پا در می آورد یه روزی!

دخترا توی آشپزخونه با دیدنم، دست از کار کشیدند و گفتند:

ـ چیزی لازم دارید خانوم؟

ـ اره اگربشه یه لیوان آب میوه...

بهم گفتند تا چند مین دیگه حاضر می کنند، توی هال نشستم و به در ورودی خیره شدم.

کاش رفته باشه بیرون و یه امروز دیگه نبینمش، هر چند پایین هم نبود و به احتمال زیاد خونه نباشه...

اردلان نمی تونست هولدینگش رو بی خیال بشه و این تنها نقطه مثبت توی زندگیش بود!

چیزی ک خداروشکر می کردم بابتش...

با آرامشی که از نبود اردلان گرفته بودم، آب میوه ام رو خوردم و تا یکی دو ساعت هم تی وی تماشا کردم.

دخترا مثل قبل فضولی نمی کردند و البته جرات هم نداشتند.

هم خودم شسته بودمشون و گذاشته بودم کنار و هم الان موقعیت متفاوتی داشتم!

قطعا می دونستند که با اردلان ازدواج کردم و محال بود موی دماغم باشند.

کتابی دستم گرفته بودم و داشتم مطالعه می کردم ولی همه حواسم سمت و سوی چیزای دیگه بود...!

به کار توی هولدینگش عادت کرده بودم و دوست داشتم برگردم، نمی خواستم خودم رو توی خونه زندانی کنم و مدام فکر و خیال داشته باشم.

امشب موقع اومدن اردلان باید حتما صحبت می کردم درباره اش.

_ خانوم آقا سر میز منتظر شمان!

نگاهی بهش انداختم و با سر تاییدش کردم.

عجیب بود که نیومده توی اتاق کارش دنبالم...!

کتاب رو سر جاش گذاشتم و راهی پله ها شدم، گشنه بودم و با شکمم نمی خواستم لج کنم.

part413#

صدر میز نشسته بود و سرش توی گوشی بود.

با شنیدن صدای پام، سرش رو بلند کرد و کام عمیقی به سیگار گوشه لبش زد.

ـ تو اتاق نبودی!

خش دار و خسته بود صداش... محل نذاشتم و دور ترین صندلی ازش نشستم.

ـ مطالعه می کردم.

سرشو تکون داد و به دخترا گفت تا برامون شام بکشن.

من می دونستم چقدر حساسه که این دو تا فضول در مورد مسائل خصوصی زندگی یا کاریش چیزی بدونن،

برای همین هم دندون به سر جیگرم گذاشتم تا بعد از شام باهاش صحبت کنم.

اینطوری بهتر بود و دیگه تنشی هم نداشتیم...

نیازی به گفتن نبود و بلافاصله بعد از غذا واسش چایی آوردند و باز سیگار دود کرد!

امشب زیاد سیگار می کشید و عجیب بود واسم... حتی لحن صحبت کردنش، محل ندادنش هم عجیب بود واسم...

از اردلان بعید بود که اینطور خونسرد بشینه و هیچ توجهی به من نکنه!

باید یه طوری زهر خودش رو می ریخت بهم و این سکوت داشت عصبیم می کرد!

چاییش رو که خورد از جا بلند شد و رو بهم گفت:

_ بیا بالا کارت دارم!

همه ذهنیاتم به آنی از بین رفت و توی دلم پوزخند زدم به بختم!

مگه می شد از تو بگذره...؟!

این مرد فرشته عذاب بود و رسالتش زجر دادنت بود؛ چطور می خوای همینطور به بی محلی هاش ادامه بده...؟!

پشت به پنجره ایستاده بود و عمیق از سیگارش کام می گرفت؛ دود رو توی پنجره اتاق بیرون می داد و متوجه حضور من نشد!

part414#

آروم آروم به سمتش رفتم و کنارش ایستادم .

تازه متوجه حضورم شد، نگاهی بهم انداخت و خش دار زمزمه کرد:

ـ دختر بدی بودی امروز!

اشاره مستقیمش به حرف های بعد از رابطه امون بود؛ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

ـ توهم پسر خوبی نبودی!

کامل به طرفم چرخید و وقتی صورتم مماس با سینه ستبرش شد، آب توی دهنم خشکید...

من هنوز هم از این مرد می ترسیدم و وحشت می کردم وقتی این طور بی محابا رو به روم می ایستاد و قدرت نمایی می کنه...!

ـ من همینم؛ سعی کن با من راه بیای، سعی کن این زندگی رو همین طور که هست بپذیری وگرنه تا آخر عمرت باید زجر بکشی و تحقیر بشی، باید بسوزی و پیربشی...!

جالب حرف می زد؛ با غیظ می گفت و حالا می فهمیدم دلیل این همه سیگار کشیدنش چیه !

اردلان هنوز عصبی بود و اون دیو خشمی که توی وجودش داشت، هنوز رام نشده بود.

پوزخندی بهش تحویل دادم و آروم روی پاشنه چرخیدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

باید دور تر می ایستادم تا این هیبت ترسناکش کار دستم نده و بتونم خوب از خودم دفاع کنم.

روی صندلی وسط اتاق نشستم و گفتم:

ـ فکر می کنی هرچی که تو امر کنی و بگی همون کافیه؟ اینطور نیست آقای تهرانی...!

من برده تو نیستم، هر طور که دلم بخواد رفتار می کنم و جایی که برام احترام قائل نباشن، من هم احترام قائل نمی شم!

part415#

تیز نگاهم کرد و غرید:

ـ چه احترامی می خوای؟ برات کلفت گذاشتم، عقدت کردم، هرچی بخوای فراهم می کنم و باز می گی احترام؟ باید چیکار کنم دیگه؟

ـ همین که فکر می کنی این چیزا احترامه، خودش یعنی بی احترامی!

عقدم کردی؟ مگه من ازت خواستم؟ مگه من راضی بودم اصلا...؟

تا زمانی که به تصمیم های من بی احترامی می کنی، تا زمانی که به زور متوسل می شی یعنی هیچ احترامی برای من قائل نیستی!

من این چیزا رو نمی خوام...! می فهمی؟

مستأصل شده بود؛ کلافه دستش رو توی موهاش فرو کرد و چرخی به دور خودش زد....

ـ تو منو نمی فهمی! من همینم همتا... موی دماغم نشو، دل به دلم بده تا باهات راه بیام؛ خسته شدم دیگه، حوصله بحث و جدل با هیچ کس خصوصا تورو دیگه ندارم... بخدا خسته ام!

جلوی چشم های متعجبم، سیگار جدیدی آتیش زد و آه سینه اش رو بین دود های اون لعنتی خفه کرد.

کنارش ایستادم و مردد خیره شدم بهش، نمی دونستم چرا ولی احساس می کردم اتفاقی افتاده....

هر چقدر سعی کردم و خودم رو به بی تفاوتی زدم نتونستم جلوی این احساس بیدار شده رو بگیرم!

احساسی که نمی دونستم اسمش رو کنجکاوی بذارم یا نگرانی...

هرچی بود باعث شد یکم اون فاصله رو کم کنم و بهش بگم:

ـ چیزی شده...؟!

part416#

نفسش رو این بار بدون هیچ مانعی به شکل آه بیرون داد و کف دستشو روی پنجره اتاق گذاشت.

ـ چی شده اردلان....؟!

سرش رو به طرفم چرخوند و با دیدن چشم هاش، اعتراف می کردم که دلم سوخت!

چشم های وحشی این مرد همیشه باید پر از خون و خشم باشه نه این طور مستأصل و غمگین...

ـ اگر منظورت از چیزی، اتفاق جدید باشه نه! اتفاق جدیدی نیفتاده...! خستگی من مال امروز و دیروز نیست، من خیلی وقته که خسته ام...

دورم زد و روی تخت نشست، کمرش رو به تاج تکیه داد و بدون اینکه نگاهم کنه؛ سیگار جدیدی روشن کرد....

داشتم عصبی می شدم از دستش...! از این که مدام سیگار می کشید و نمی تونستم بفهمم چه مشکلی داره!

به سمتش رفتم و سیگار رو بدون اینکه آسیبی به لبش بزنه، آروم از لب های درشتش جدا کردم.

ـ نکش این قدر اینو؛ با دود کردن این چیزی درست می شه؟

عمیق و معنی دار خیره شد بهم و کم کم پوزخندی روی لب هاش نشست.

ـ بوی دود اذیتت می کنه؟ هرچیزی که وصل من باشه آزارت می ده درسته؟

از تلخی صداش، صورتم توهم رفت و سرم رو بالا دادم.

منظور من این نبود و اردلان بد متوجه شده بود.

انصاف نبود الان با این وضعیت، این طوری کنم باهاش...

_ نه! من واسه خودت دارم می گم، سیگار هم اندازه ای داره.

part417#

_ اندازه اش به اندازه درد و رنج آدمی بر می گرده؛ من اگر به اون اندازه می خواستم بکشم، الان زنده نبودم...

تلخ شده بود امشب... کنارش روی تخت نشستم و نگاهم به سمت صورت غمیگنش رفت...

ـ چی این قدر خسته ات کرده؟

با شنیدن سوالم، آروم به سمتم چرخید و بی مقدمه گفت:

ـ باید بگی خسته ترم کرده! تو...! تو همتا... تو خسته ترم کردی!

-منظورت چیه؟ نمی فهمم.

نگاه غمیگنش، رنگ و بوی خشم گرفت و این بار به جای رگه هایی از حسرت و تلخی، خونِ خشم دوید بین عسلی هاش...

_ نبایدم بفهمی، وقتی همه تلاشت رو می کنی تا زندگی رو جهنم کنی واسم، تا بشی ملکه عذابم نبایدم بفهمی... نباید منو بفهمی!

مچ دستم رو گرفت و فشار محکمی بهش وارد کرد، از درد صورتم توی هم رفت و اردلان عصبی تر گفت:

ـ امروز چه حرفی بود به من زدی؟ من اگر زیر خواب می خواستم واسم نریخته؟

نمی تونستم خود تورو، نگه دارم و هنوز که هنوزه لنگات رو هوا کنم و هرکار دلم بخواد انجام بدم؟ مرض داشتم اومدم و عقدت کردم؟

من یه قدم جلو اومدم به حساب اینکه توهم جلوی بیای نه اینکه صد تا قدم عقب بری...!

باور نمی کردم این اردلان باشه که این طور از موضع قدرت و غرورش پایین بیاد، اردلان باشه که بدون غرور راحت از دلش بگه؛ راحت از کوتاه اومدن هاش...

_ عقدت کردم تا به آرامش برسم، تا این همه سال بدبختی رو خلاصه کنم تو یه زندگی بی دغدغه!

اولش بد بود... حق داری که بگی بد بود ولی فقط اولش بد بود، الانم بده؟ الان کی توی حریمت ایستاده؟

مگه من نزدم اون پرده بکارتتو؟ مگه من همه اولین باراتو فتح نکردم همتا؟؟؟؟ نکردم مگه؟؟؟

part418#

شونه هام از صدای فریادش لرزید و اون بی توجه به ترسم بلند تر داد زد:

ـ پس چطور فکر کردی وقتی اولین بارت با خودم بوده دومین بارت با کس دیگه می شه؟؟؟

فکر می کردی می تونی خلاص بشی از دست من؟؟؟ اینجوری فکر می کردی آره؟؟؟

کی رو داری جای من تصور می‌کنی که دل نمی دی به دل لامصبم؟؟؟

کی تو ذهنت داری که بعد رابطه اینطوری تحقیر می کنی و می ری؟؟؟ کی بی شرف کی؟؟؟؟؟

رگ های سرش به اندازه ای بیرون زده بود طوری که هر آن احتمال می دادم سکته کنه و بیفته روی دستم...!

رسما دیوانه شده بود... به چه چیزایی داشت فکرمی کرد و ذهن مریضش تا کجا برده بودش...

برای اینکه آرومش کنم، علیرغم ترسی که ازش داشتم، به سمتش رفتم و دستم رو روی مچ گره شده اش گذاشتم.

ـ چرا داد می زنی اردلان...؟ من به هیچ مردی فکر نمی کنم، به جون بابام راست می گم!

نفس هاش به خس خس افتاده بود و دود از کله اش بلند می شد.

وقتی شل شدن دستش رو زیر دستم احساس کردم، فهمیدم راه رو درست می رم...

خوب داشتم آرومش می کنم...

part419#

انگشتام رو آروم روی مچ دستش نوازشوار کشیدم و ادامه دادم:

ـ تو خودت می گی اولش بد بود؛ الان هر چقدر خوب باشه بازم تو ذهن من بد جا افتاده!

فقط رفتار بد منو می بینی؟ تو نبودی که صبح می خواستی تجاوز کنی بهم؟

تو نبودی که متوسل به زور شده بودی..؟؟! مقصر فقط منم؟

نگاهش هنوز پراز آتش بود ولی خیلی آروم تر از چند ثانیه پیش...

کمی خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ اونم مقصر خودت بودی! آره همش مقصد خودتی..! من شوهرتم همتا، من یه مرد عادی نیستم که بگم اوکی! نفهمیدی منو؟؟؟

نمی دونی چه موجود وحشت ناکی می شم وقتی راه نیای باهام؟

وقتی طلب دارم ازت... وقتی نیاز دارم پشت چشم نازک کنی؟؟؟ نمی دونی اینو؟؟؟

بخدا که می دونستم...

می دونستم این مرد چه ارتباط عجیبی با رابطه جنسی داره!

چه غریزه غیر قابل کنترلی داره مخصوصا با دیدن بدن من بدبخت...

سکوتم رو که دید، ابرو توی هم کشید و گفت:

ـ من می خوامت... بهت میل می کنم و تو پسم می زنی چرا؟؟؟ تو وظیفه ات اینه تمکینم کنی، چرا تمیکنم نمی کنی؟؟؟ چرا؟؟؟

part420#

فریاد می زد و همینطور پشت سر هم سوال می پرسید و نمی دونستم چه جوابی باید به این سوال ها بدم.

چرا تمکین نمی کردم؟ خب چون ازش متنفر بودم... چون اون و دوست دیوونه تر از خودش بلائی نبود که سرم اورده باشند!

چون....

همه این هارو هزاران بار توی صورتش کوبیده بودم و باز ازم چون و چرا می خواست؟

ترجیح دادم این بار سکوت کنم دیگه؛ خسته شده بودم از بس توضیح داده بودم و اردلان نمی فهمید...

یا شاید هم می فهمید و خودش رو می زد به نفهمیدن !

نمی دونم...

هرچیزی بود دیگه من یکی طاقتِ از اول گفتن و از اول دعوا کردن نداشتم.

ـ چیه؟ چرا لال شدی؟؟؟ با تو مگه نیستم؟

سرد به چشم های خونی و عصبیش نگاه کردم و تنها گفتم:

_ چرا با منی... ولی من دیگه حرفی ندارم... بار ها دلیل همه این سوال ها رو بهت گفتم و دیگه قصد ندارم بگم، قصد ندارم وقتی نمی خوای بفهمی...

با شنیدن حرفم، ابرو هاش توی هم پیچید و مشت محکمی دقیقا کنار دستم فرود آورد و از ته دلش نعره کشید:

_ لامصب!!!!!! چیکار کنم فراموش کنی؟؟؟؟ چیکار کنم؟؟؟؟

نفس نفس می زد و مثل یه گرگ گرسنه آماده شکار، منتظر بود تا کلمه نا مربوطی از دهنم خارج بشه و بدره منو...

پارت پاره کنه بند بند وجودم رو...

مردمک های ترسیده ام توی صورتش چرخید و با درد گفتم:

part421#

ـ نمی دونم... ولم کن اردلان... من که داشتم زندگیمو می کردم؛ خودت خواستی... خودت آوردیم! خودت کردی... دوباره خودت کردی!

خون چشم هاش بیشتر شد و کلافه چنگ انداخت به موهاش...

سرش رو پایین گرفت و با صدایی که به خاطر نعره هاش خش دار و گرفته شده بود؛ گفت:

ـ من خواستم آره ... خواستم تا درست بشه، خواستم تا زندگیم از این حالت در بیاد و به آرامش برسم، با تو می خواستم برسم به همه چیزایی که نداشتم تا حالا...

تو چرا دلت به رحم نمیاد از حال من؟ از گفته های من؟ فکر کردی گفتن اون حرف ها واسه من ساده بوده و ساده هست؟

به خاک مادرم نه اینطور نیست! اینارو گفتم تا بفهمی فقط تو نیستی که اذیت شدی و توی این دنیا حقی ازت پایمال شده! فقط تو نیستی همتا...

من از زمین و زمان شاکی ام، از همه بریده ام و نا ندارم تو یکی قد علم کنی و توی روم وایسی!

فرصت بده همه چیز رو کم کم از یاد هردومون می برم ولی فقط...

به طرفم چرخید و بین دندون های کلید شده اش غرید:

_ فقط این آخرین باری بود که دست رد می زنی به سینه ام، که حرف هات نیش می شن و می گزن وجودم رو!

بار آخرت باشه جون بار بعدی من دیگه حالم دست خودم نیست و بلائی به سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن همتا!

من به اندازه کافی زخم دارم، بخوای نمک بشی آتیشت می زنم!

part422#

همین الان نگفته بود همه چی رو از یادم می بره؟

با این تهدید ها می خواست درست کنه همه چی رو؟

آخ که چقدر این مرد وقیح و پررو بود...

چشم های دلخورم رو بهش دوختم و با یه پوزخند گفتم :

ـ می دونم... می دونم که آتیشم می زنی!

زهر کلامم رو گرفت و اخم هاش بد جور توی هم رفت.

نکنه توقع داشت با یه دادش لال بشم و تن بدم به هرچیزی می گه؟؟

اون همتای بی دست و پای ترسو مرده بود...

من اومده بودم تا بجنگم... اگر قرار بود اینجا بمونم باید با من درست رفتار می کرد؛ حق نداشت مثل گذشته تحقیرم کنه...

من که برده اون نبودم.

صدای آب ریختن توی لیوان رو که شنیدم؛ فهمیدم قصد داره بازی رو تموم کنه و به این دعوای کوفتی پایان بده...

لیوان آب رو پر صدا قورت داد و با عصبانیت روی پاتختی کوبیدش...

ـ پاشو پیرهنم رو در بیار!

با من بود؟!

متعجب به سمتش برگشتم و دیدم داری جدی نگاهم می کنه!

تای ابروم رو بالا دادم و ناباور گفتم؟

ـ چی گفتی؟

اشاره ای به لباس هاش کرد و این بار با خشونت بیشتری گفت:

part423#

_ لختم کن!

خدای من...!

اگر امروز تموم می شد من گاوی رو قربانی می کردم...!

محال بود اردلان بی خیال بشه و بذاره آب خوش از گلوی من بیچاره پایین بره...

سرم رو بالا گرفتم و با تلخی گفتم:

ـ مگه داری با کلفتت حرف می زنی؟

بی حوصله چینی به دماغش داد و مچ دستم رو اسیر کرد و روی سینه اش گذاشت.

از حرارت بدنش حتی روی لباس هم پوست تنم به گزگز افتاد!

ـ دارم با زنم حرف می زنم، زن حلال و شرعیم، مگه تو زن من نیستی؟ مگه نباید از من تمیکن کنی؟ می خوامت... می خوام این تنش و این اعصاب گندم رو با بدنت خالی کنم!

حق اینو هم ندارم؟ می خوای الانم زخم زبون بزنی بهم؟

مردد بهش نگاه کردم، به نظر آروم تر شده بود...

ـ چون حق داری از زنت استفاده ببری باید اینطوری باهاش صحبت کنی؟

لحنم کمی آروم تر بود؛ چون می دونستم وقتایی که شهوت توی این مرد بیدار می شه، صد برابر خطرناک تر رفتار می کنه.

می خواستم بهش یاد بدم که چطور باید باهام رفتار کنه، چطور باید باشه تا به قول خودش زخم زبون نزنم...

ـ چطور باید حرف بزنم خانووووم؟

part424#

لحنش پر از تمسخر بود، توجه ای نکردم و با غرور گفتم:

ـ با احترام! اگر درخواستی داری، نباید طوری رفتار کنی که از خودم و این رابطه بدم بیاد! من نمی خوام لج کنم باهات...

اردلان، دارم خیلی راحت و با زبون ساده ای خواسته هام رو می گم بهت.

مشخص بود داره حوصله اش سر می ره؛

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

ـ بگو چی بگم، من همونو بگم!

ـ فقط طوری رفتار نکن که حس کنم من برده هستم و تو ارباب!

با این حرفم پوزخندی روی لبش نشست با لحن شیطنت آمیزی گفت:

ـ مگه تو نمی دونی از این مدل رابطه ها خوشم میاد؟ اذیتم نکن همتا... آب شو رو آتیشم، بیا در بیار لباسامو، بیا با لوندی لخت کن شوهرتو...!

صداش پر از نیاز بود؛ پر از میلِ خواستن و گاهی از خودم می پرسیدم چرا این مرد سیر نمی شه؟ مگه چقدر توان مردونگی داشت؟

هر لحظه رگ های سرش بیشتر بیرون می زد و صورتش کبود تر می شد.

می دونستم اگر معطل کنم اوضاع بد می شه و تنها راهی که می شد اردلان رو اسیر خودم کنم، همین عطش زیادش بود...

نگاه خجولی به چشم هاش انداختم و آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

دستم روی دکمه های پیراهنش که نشست؛ خون به صورتم دوید و فهمیدم اون طور هم که فکر می کردم ساده نیست!

سعی داشتم بدون خجالت انجام بدم ولی نمی شد! اصلا به صورتش نگاه نمی کردم و با در آوردن پیراهنش، توی گلو غرید و مچ دستم رو فشار داد.

part425#

ـ از کی خجالت می کشی؟ از شوهرت؟ مگه من ندیدم زیر و بم تورو؟ تو چی؟ مگه تاحالا ندیدی منو که اینطوری سرخ و سفید می شی و دستات یخ می کنه؟؟

چیزی نگفتم و سعی کردم چشم هام رو مثل گربه های لوس، معصوم و مظلوم کنم...

با دیدن چشم هام، اخمش توی هم رفت و غرش بلند تری از گلو کرد...

غرشی که هیچ ارتباطی با خشم نداشت؛ من می دونستم هر لحظه آتیش خواستنش داره بیشتر می شه و بیشتر گر می گیره.

تو یه لحظه خیمه زد روم و دست هام رو بالای سرم قفل کرد.

بوسه داغی روی لب هام نشوند و همونجا روی لبم پچ زد:

ـ همراهی کنی باهام، به توهم خوش می گذره!

چشم ازش دزدیدم و شروع کرد به بوسیدن بدنم...

راست می‌گفت، اگر به دلش پشت نمی‌کردم؛ معاشقه هاش رو طولانی می کرد...

این قدر لمس و بوسیده شده بودم که بی طاقت کمرم رو بلند کردم و به تخت کوبیدم!

اردلان با لذت نگاهم می کرد و وقت این حرکت رو دید، مستانه خندید و جون کش داری زیر لب زمزمه کرد...

واقعا تاب و توانم در برابرش کم شده بود و دوست داشتم تمومش کنه...

به چشم های پر از نیازم نگاه کرد و آروم آروم خودشو باهام یکی کرد.

اولش درد بود ولی به لحظه ای جاش رو به لذت داد و کنترل ناله هام دست خودم نبود...!

part426#

یه رابطه پر حرارت و پر از معاشقه که حتی توی ضربه زدن هاش هم حواسش بود من رو همینطور توی اوج نگه داره و اصلا ازم غافل نمی شد!

کارش که تموم شد، بدون اینکه ازم بیرون باشه خیمه اش رو سنگین کرد و نالید:

ـ همینطوری بخوابیم؟

مثل خودش خسته بودم و با نفس نفس زدن گفتم:

ـ خفه می شم اینجوری اردلان، پاشو توروخدا ...

بی میل و خسته از روم کنار رفت و منو کشید توی بغلش...

این قدر خسته ام کرده بود که خیلی زود چشم هام گرم شد و همونطور لخت توی بغلش به خواب رفتم...

صبح با کرختی چشم هام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

نور آفتاب به صورتم می خورد وساعت از ظهر هم گذشته بود.

این قدر خوابیده بودم یعنی؟

ملحفه رو کنار زدم و با دیدن بدنم لختم، لبمو زیر دندون کشیدم و از جا بلند شدم...

دوست داشتم برم شرکت، نمی خواستم تنبل توی خونه بمونم و اینطوری صبح رو شب و شب رو صبح کنم.

لباس مناسبی پوشیدم و بعد از شستن صورتم رفتم پایین تا چیزی بخورم.

تصمیم گرفته بودم بعد از ناهار برم هولدینگ و شخصا باهاش صحبت کنم.

دخترا برام ناهار کشیدند و به محض اینکه غذام رو خوردم، رفتم بالا تا آماده بشم.

لباس پوشیده و حاضر، یه اسنپ گرفتم و منتظر شدم.

دوست نداشتم بهش اطلاع بدم، اینطوری ممکن بود مخالفت کنه و کار از همون اول خراب بشه.

part427#

شک نداشتم که مخالفت می کنه، اگر قبلا هم اصرار داشت بیام شرکت فقط و فقط می خواست تحت کنترلش باشم و مدام منو ببینه!

حالا که به هدفش رسیده بود؛ دیگه نیازی نداشت تا من رو توی اون شرکت نگه داره.

نیم ساعتی توی مسیر بودیم و بالاخره رسیدیم به شرکت؛ از ماشین پیاده شدم و نفس کش دارم رو آهسته آهسته بیرون دادم.

باید با اعتماد به نفس جلوش حاضر می شدم و نباید اجازه می دادم ترسی توی چشم هام ببینه.

ساعت از وقت غذا خوردن، گذشته بود و آروم به سمت سارا، منشیش رفتم.

هیچ دوست نداشتم متوجه رابطه ام با اردلان بشه، چون می دونستم چقدر واله آقا شده!

با شنیدن صدای پام، سر بلند کرد و ذوق زده گفت:

_ واااای همتا!

پرید بغلم و باهم حال و احوال کردیم.

عجیب بود که از اردلان نمی ترسید و اینطور باهام صمیمی برخورد می کرد!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

ـ آقای تهرانی هستند؟

ـ اره عزیزم توی اتاقن...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ می شه بهش بگی من اینجام و می خوام ببینمش؟

ـ اره عزیزم حتما...

کنارش روی صندلی ها نشستم و منتظر شدم تا سارا باهاش هماهنگ کنه.

همینطور که سارا داشت باهاش صحبت می کرد و خبر حضور من رو می داد؛ در اتاقش باز شد و خودش اومد بیرون!

part428#

با دیدنش هردومون سیخ ایستادیم و اردلان نگاه دقیق و سنگینی بهم انداخت.

چند قدم بهم نزدیک شد و جلوی چشم های از حدقه در اومده سارا، پچ زد:

_ اینجا چیکار می کنی همتا...؟!

همتا؟ قاعدتا نباید منو خانم خسروی خطاب می کرد؟!

آب دهنم رو قورت دادم و از گوشه چشمم سارا رو دیدم که میخکوب شده و با بهت به اردلان نگاه می‌کنه.

هیچ دوست نداشتم متوجه ارتباط ما باهم بشه، صدام رو صاف کردم و خیلی رسمی گفتم:

ـ می تونم خصوصی باهاتون صحبت کنم جناب تهرانی؟

از لحن صدام و چیزی که خطابش کردم ابرو هاش بالا پرید و بی حوصله گفت:

ـ این چه بازیه دیگه همتا؟ جناب تهرانی و....

دست به موهاش فرو کرد و با اون دست آزادش مچ دستم رو گرفت و به سمت اتاقش کشید!

دیگه مطمئن شدم که سارا همه چی را دیده و بدبخت شدم!

مستأصل به اردلان نگاه کردم و گفتم :

ـ چرا توی محیط کار اینطوری با من صحبت می کنی؟؟؟ الان همه فهمیدن بین من و تو چیزی هست!

ابرو های پیچ در پیچش با حرفم بالا پرید و متعجب گفت:

ـ خب بفهمن! مگه زن من نیستی تو؟ چی رو باید از بقیه پنهون کنم؟؟؟

part429#

راست می‌گفت ولی اون که نمی دونست سارا بهش چه حسی داره، می دونست؟

سرم رو تکون دادم تا این افکار ازم دور بشه.

من برای چیز دیگه ای اینجا بودم!

کنارش ایستادم و سینه به سینه اش قرار گرفتم، توی عسلی های همیشه جدیش نگاه کردم و گفتم:

ـ اومدم حرف بزنیم!

با شنیدن حرفم، ازم فاصله گرفت و رفت تا پشتدصندلی بشینه.

همینطوری که می رفت هم صداش رو بالا برد و کلافه گفت:

ـ می ذاشتی بیام خونه صحبت می کردیم!

ـ صحبتم کاری بود آخه...!

خواستم روی صندلی های رو به روش بنشینم ولی اجازه نداد و گفت که برم کنارش بایستم!

مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد روی پاهاش بنشینم.

معذب خودم رو تکون دادم تا بلند شم ولی محکم کمرم رو گرفت و زیر گوشم پچ زد:

ـ هیش! حق نداری تکون بخوری از جات!

ـ یکی میاد؛ می بینه زشته!

بوسه نرمی روی گونه ام داشت و عمیق گردنم رو نفس کشید.

ـ هیچ کس بدون اجازه جرات نداره بیاد تو، بشین همین جا توله!

اینطوری نمی تونستم تمرکز کنم و خوب حرفم رو بزنم...

کلافه نگاهش کردم و اون با چشم هایی که حالا برق شیطنت داشت زوم به لب های رژ خورده ام بود.

part430#

سریع برای اینکه حواسش رو پرت کردم اسمش رو صدا زدم و بی مقدمه گفتم:

ـ من می خوام بیام سرکار!

حسش به کلی پرید و اخمی روی صورتش نشست.

ـ واسه چی بیای؟

مثل خودش اخم کردم و طلب کار تر از لحن اون گفتم:

ـ چرا نیام؟ مگه زندانی ام؟

چشم هاشو با خشم بست و بعد از اینکه یکم آروم شد، کمرم رو نوازش کرد و با چاشنی کمی دلخوری گفت:

ـ چرا تا یه چیزی می گم بد برداشت می کنی؟؟ فقط پرسیدم چرا می خوای بیای!

سوالی که ازم پرسیده بود رو به هیچ وجه نمی تونستم درک کنم!

اردلان بود که اینطور داشت با خونسردی در مورد کار صحبت می کرد؟

حالا که آروم شده بود من هم باید قدمی بر می داشتم.

خودم رو به سینه پهنش تکیه دادم و یکی از دکمه های پیراهنش رو بین ناخون هام گرفتم.

_ حوصله ام سر می ره تو خونه، به کار عادت کرده بودم... دوست دارم بیام بازم.

از این مرد من خیلی راضی به نظر میومد؛ برق خیره کننده ای توی عسلی هاش نشسته بود و با لذت عطر تنم رو نفس می کشید.

فشاری به پاش وارد کرد و تقریبا منو حل کرد توی آغوشش...

دستش رو همینطور که روی کمرم می کشید، بوسه ای روی گونه ام کاشت و پچ وار گفت:

ـ بیا ولی به شرط و شروطی!

part431#

خواستم ازش فاصله بگیرم و بپرسم چرا ولی توی گلو غرید و کمرم رو محکم نگه داشت.

ـ تکون نخور توله سگ!

ـ چه شرطی...؟!

چند ثانیه سکوت کرد و دم عمیقی گرفت.

ـ اینکه تو همین اتاق کار کنی و با هم به پرونده ها و کارا برسیم...!

طره ای از موهای زیر شالم رو دور انگشتش پیچید و با اخم ظریفی ادامه داد:

ـ تو که فکر نمی کنی بازم اجازه داری بری اونجا و بین مرد های غریبه کار کنی؟ تا وقتی شوهرت اینجاست توهم پیشش می مونی...

دلخور نگاهش کردم و با کنایه گفتم:

ـ حتما باید مثل الان روی پاهات بنشینم و تو کرم بریزی!

با سرخوشی خندید و دوباره به گونه ام بوسه زد.

ـ اینم فکر بدی نیست ولی نه خانوم! من اینجا کلی کار دارم... بدم نمیاد به توهم یاد بدم تا کمک دست باشی، می دونی همتا..؟!

بالاخره منو از خودش فاصله داد و این بار جدی توی چشم هام نگاه کرد.

وقتی تاثیر نگاهش رو دید، لبش با زبون خیس کرد و گفت:

ـ من به هیچ کس اعتماد ندارم! حتی حسابدار هام هم دقیقا نمی دونن چه خروجی دارم و درآمد قطعیم چقدره...

من تنهام... همیشه تنها بودم، از سایه خودم هم ترسیدم! ولی تو که دیگه هرکسی نیستی... زن منی...!

پس می تونی بیای تا من بهت کار یاد بدم و یکم از خستگی هام رو کم کنی، نظرت چیه؟

part432#

بهت زده به لب هاش نگاه می کردم و مطمئن بودم دهنم نیمه باز مونده از تعجب...

این اردلان بود واقعا؟

ذوق زیادی توی دلم پیچیده بود که اردلان ضربه آرومی به رون پام زد و گفت:

ـ چی شدی توله ی من؟

نگاهم رو از لب هاش بالا کشیدم و به چشم هایی که حالا کنارش چین افتاده بود دوختم.

ـ ممنون !

این قدر از ته دل گفته بودم که عسلی های اون هم شیرین شد و سرم رو به سینه اش تکیه داد.

ـ قابلی نداره، تو زن باشی منم شوهر خوبی می شم...!

چیزی نگفتم و آروم گرفتم روی سینه این مرد...

مردی که حالا اینطور ادعای شوهر بودن می کرد، اگه واقعا می خواست توی همین مود بمونه، من نامردی می کردم اگر زن نباشم...

اگر به دلش، دل نمی دادم...

تا عصر پیشش موندم و اون هم جسته و گریخته چیز هایی بهم گفت ولی انصافا هیچی ازش نفهمیدم!

خودش هم متوجه بود و با حوصله گفت:

_ اولشه همتا، کم کم می فهمی چی می گم و دستت میاد.

سرم رو تکون دادم و بعد از اینکه سیستمش رو خاموش کرد؛ با هم همراه شدیم.

خداروشکر سارا اصلا سر بلند نکرد تا نگاهش رو ببینم؛ ازش خجالت می کشیدم!

با استرس اومده بودم بیرون ولی ندیدن عکس العملش، حالم رو خوب کرد!

part433#

حالم خیلی بهتر شده بود؛ اردلان داشت تغییر می کرد... دیگه اون موجود حال بهم زن و نامرد نبود که فقط از دستش حرص بخورم.

ولی هنوز نیاز داشت به ترمیم شدن، باید هنوزم روش کار می کردم.

_ آزیتا یه چایی واسه من بیار

خسته روی مبل نشسته بود و هنوز لباس های کارش تنش بود.

در عوض من لباس پوشیده و مرتب از پله ها پایین اومدم و قبل از اینکه آزیتا کاری کنه، خودم وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

ـ نیازی نیست خودم چایی می برم واسه آقا

چیزی نگفت و با احترام کنار کشید...

واسش لیوانی جای ریختم و نبات و قاشق هم گذاشتم کنارش.

سرش به تلوزیون و بازی فوتبال گرم بود و اصلا متوجه من نشد.

بالای سرش ایستادم و همینطور که چشمش به تی وی بود گفت:

ـ بذارش روی میز!

لبخند شیطانی زدم و دستم و آروم روی گردنش کشیدم.

مثل برق گرفته ها به سمتم چرخید و دهنش برای یه فریاد بزرگ باز کرد ولی به محض دیدنم؛ کم کم اخم هاش کنار رفت و فقط با یه چشم غره بهم خیره شد.

مستانه خندیدم و بدن اینکه به روی خودم بیارم، پررو نشستم روی پاهاش....

چایی رو گرفتم زیر دماغش و گفتم:

_ خودم واست ریختم...

باز هم عسلی هاش شیرینی شده بود؛ چایی رو از دستم گرفت و به عادت همیشگی اش داغ داغ سر کشید.

_ دستت درد نکنه!

چیزی نگفتم و بیشتر جا گرفتم بین اندام مردونه اش.

part434#

با اینکه تا ظهر خوابیده بودم ولی باز هم خسته بودم، سرم رو روی شونه اردلان گذاشتم و همینطور که به تی وی نگاه می کردم؛ کم کم خوابم برد....

بین خواب و بیداری بودم که خیسی چیزی رو روی لبم احساس کردم.

نفس زدم و سرم رو توی چیز سفتی فرو کردم ولی هرچی بود بی خیال نمی شد.

این بار لاله گوشم خیس شد و مجبور شدم چشم هام رو باز کنم.

به محض باز شدن چشمم، دو تا عسلی شیطون جلوم ظاهر شد!

_ ساعت خواب توله!

ازش فاصله گرفتم و کش و قوسی به بدنم دادم، هنوز روی مبل بودم و هنوز توی بغلش...

کمرم رو گرفته بود تا از پاش پایین نرم و منم با خیال راحت هرچی تونستم خودم رو کش دادم.

زیر گلوم رو بوسید و توی گوشم گفت:

_ شام بخور بریم بالا کارت دارم!

ته ریش زبرش رو صورتم مالید من هم مثل یه گربه پشمالو؛ خودمو بهش نزدیک کردم.

توی گلوم رو دوباره بوسید و به کمک خودش از جا بلند شدم.

کم کم خواب از سرم می پرید ولی آنچنان میلی به غذا نداشتم.

ـ بازی نکن باهاش؛ بخورش!

گیج سرم رو بالا آوردم و به چهره خندون و پر از شیطنتش نگاه کردم.

part435#

قطعا منظورش غذا بود ولی اون لحن خمار گفتنش و اون چشم های دریده، نشدن می داد که افکار منحرفی توی سرش جریان داره.

سرم رو به افسوس تکون دادم و صدای خنده مردونه اش توی فضای خونه پیچید.

خیلی کم می خندید ولی وقتی می خندید؛ اعتراف می‌کردم که به شدت جذاب می شه...

بعد از چند تا قاشق بی میل کنار کشیدم و اردلان با چشم غره نگاهم کرد.

همیشه از کم خوراک بودن من بدش میومد ولی دیگه اعتراضی هم نداشت... تقریبا کنار اومده بود باهاش.

نیم ساعت بعدش، سرم روی سینه مردونه اش بود و اون داشت با انگشت هاش موهام رو نوازش می کرد.

از آرامشش استفاده کردم و به پهلو چرخیدم و دماغم روی نوک سینه اش نشست.

توی گلو غرید و سریع فاصله گرفتم؛ به شدت روی سینه اش حساسیت داشت و زود تحریکش می کرد...!

دوست نداشتم این اتفاق بیفته، می خواستم حرف بزنم باهاش...

چشم های خمارش رو بهم دوخت و قبل از اینکه کار به اونجاها بکشه، صدام رو نازک کردم و اسمش رو کش دار زمزمه کردم.

تای ابروش رو بالا داد و برق عسلی هاش توی تاریکی اتاق، چشمم زو زد.

ـ چی می خوای باز؟

انگشتام زیر غبغب مردونه اش گذاشتم و گفتم:

ـ فردا زنگ بزنم وقت بگیرم؟ بریم پیش دکتر... خودت قول دادی بهم.

ـ همه قبل عقد قول های زیادی می دن نمی شه که پای همشون موند!

دستم سرد شد و ناباور بهش نگاه کردم.

part436#

لبخند بدجنسی زد و گفت:

_ البته اگه چیزی تو مشتت باشه؛ بدم نمیاد باهات معامله کنم!

اخم هام کمی باز شد و مشکوک گفتم:

_ منظورت چیه؟

انگار منتظر همین جمله ام بود؛ از روی تخت جستی زد و با شور و هیجان عجیبی شروع کرد به حرف زدن..

ـ اگه بتونی کاری کنی که نفسم رو بند بیاره و بی تاب بشم؛ کاری کنی که از لذت پلک هام رو نتونم باز نگه دارم... قرار دکتر سر جاش می مونه!

ولی اگه سرد باشی و نخوای برام لوند باشی، عشوه نریزی و کامم رو تلخ کنی، خبری از دکتر و روانشناس نیست!

به چشم های جدیش نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد...

دقیقا باید چی کار می کردم که آقا این اجازه رو صادر کنه؟

دستم رو گرفت و منتظر بهم خیره شد... لبم رو با زبون خیس کردم و پرسیدم:

_ باید چیکار کنم واست؟

_ بهت گفتم دختر خوب! کاری کن از خود بی خود بشه شوهرت؛ مگه زنم نیستی؟ زن باش همتا.. یه زن هات و لوند!

من می خوام دراز بکشم روی تخت و کنترل رو بدم دست تو؛ می خوام کاری کنی دیوونه بشم..!

با شنیدن حرفش ، فکر شیطانی به سرم زد و ناخواسته پوزخندی روی لبم...

اخم توی هم کشید از دیدن اون پوزخند؛ سریع سرم رو منحرف کردم تا فکرش نره به این سمت که نمی خوام تمکینش کنم...

part437#

انگشتام رو نوازش وار روی گردنش کشیدم و پچ زدم:

ـ اگه این بی قراری عصبیت کرد چی؟ دلت خواست کله ام رو بکنی چی...؟

از این بازی لذت می برد... بهم نزدیک شد و میلی متری لب هام، پچ زد:

ـ کنترلش دست تو...!

سرم رو تکون دادم و هل محکمی به سینه اش دادم و پرت شد روی تخت.

ـ باید ببندمت به تخت؛ تو جر می زنی وسط بازی و دوست ندارم خرابش کنی!

لب به اغراض باز نکرده انگشتام رو بالا آوردم و مثل خودش پچ زدم:

ـ کنترلش دست منه!

لبخند آرومی روی لبش نشست و بی حرف دراز کشید.

با کمک شال هام دست و پاهاشو خیلی محکم به تخت بستم و وقتی مطمئن شدم نمی تونه تکون بخوره؛ خزیدم روی بدن مردونه اش ...

هنوز هیچی نشده مردونه اش بزرگ شده بود و داشت شلوار ورزشی رو پاره می کرد.

انگشتام رو از روی لباس روش کشیدم و با افسوس ظاهری گفتم:

ـ کوچولو خیلی زود بیدار شده؛ قراره حسابی اذیتش کنیم... آخی!

لبخند اردلان کم کم کنار رفته بود، انگار می فهمید قراره چه بلائی سرش بیارم...

با لوندی دستی روی شکم لختش کشیدم و لب هامو مستقیم گذاشتم روی نوک سینه اش...

آه خفه ای کشید و توی گلو غرید...

part438#

می دونستم چه بلائی می شه وقتی سینه اش لمس می شه؛ زبونم رو زیرش گذاشتم و مک صدا داری از نوک کوچیک سینه اش گرفتم...

بی طاقت شده بود؛ تکونی به دست هاش داد و با خشم کمی گفت:

ـ بازم کن.. ول کن بازیو؛ می ریم دکتر... خودم ترتیبتو می دم.. بازم کن همتا!

زود بود واسه تقلا هاش

روی بدنش قرار گرفتم و لبم رو آروم کشیدم8 روی لب های مردونه و بزرگش...

گاز ریزی از لب پایینش گرفتم و همونطور که لب های خیسم روی لبش بود گفتم:

ـ کنترلش دست منه اردلان! دست من...

کلافه شده بود؛ سرشو بی حوصله تکون داد و غرید:

ـ بشین روش پس... بپربپرکن واسم!

پوزخندی زدم و این بار لاله گوشش رو بوسیدم و توی گوشش گفتم:

ـ به این زودی؟ اصلا کی گفت قراره سکس کنیم؟ قراره بازی کنیم فقط...

ـ نکن با من این کارو، من حوصله این مسخره بازیا ندارم، فکرم چیز دیگه ای بود همتا!!!

صداش بالا رفته بود و این همه خشم داشت روحم رو قلقلک می داد...

برنامه ها داشتم واسه این مرد دائم الحشری و هات...

می خواستم این قدر بی طاقتش کنم که بهم التماس کنه، من امشب باید التماس هاش رو می شنیدم...

لاله گوشش رو بین دندون گرفتم و با ملوچ و ملوچ شروع کردم به خوردن...

part439#

حرارت بدنش هر لحظه بالا تر می رفت و بی قرار و بی قرار تر می شد...

روی شکمش نشستم و کف دست هامو کشیدم روی سینه عرق کرده اش...

ـ گفتی کاری کنم که از لذت نتونی پلک هاتو باز نگه داری؟ همینو گفتی مگه نه؟

آب دهنش رو پر صدا قورت داد و غرید:

ـ من منظورم این نبود! گفتم لوند شو و همراهی کن باهام... درش بیا همتا؛ دلش بیار سواری بگیر ازش؛ اذیتم نکن این قدر...

پوزخندی بهش زدم و انگشتم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

ـ نچ نچ نچ! نشد دیگه... کنترلش با منه!

دیگه داشت عصبی می شد از شنیدن این جمله...

خنده آرومی و هاتی کردم و زبانم رو دور سینه اش چرخوندم...

سعی می کردم زبانم رو نازک کنم و نوکش رو دور تا دور شکمش کشیدم و نفس هاش به شماره افتاد.

یکم خودم رو پایین کشیدم و باسنم رو طوری قرار دادم تا یکم، فقط یکم به مردونه اش برخورد کنه و از این لمس ساده دوباره توی گلو غرید و تکون خوردن اون عضو بزرگ رو حس کردم.

مقابلش زانو زدم و چشم هاش بسته بود.

ضربه ای به رون پاش زدم و با لحنی دستوری گفتم:

ـ باز کن چشماتو؛ باید بهم نگاه کنی پسر بد!

چشم هاشو باز کرد و وقتی تیله اش رو بین خون دیدم؛ فهمیدم کارم داره درست پیش می ره..

حسابی داغ کرده بود...

چشم توی چشمش آروم شلورک و شورتش رو پایین کشیدم و عضو بزرگ شده اش بیرون افتاد...

part440#

با دیدنش یه لحطه ترسیدم... مثل اون روز به طرز عجیبی پر از رگ شده بود و نبض می زد..

صورتم رو کنارش آوردم و عمیق بو کشیدم...

می دونستم دل دل می کنه واسه لمس شدن...

ناخون رو روی پوست داغش گذاشتم و آه مردونه اردلان توی اتاق پیچید...

ـ چه نبضی می زنه اردلان! دلش چی می خواد.. بگو بهم!

سرشو رو روی بالش کوبید و با صدای بلندی گفت:

ـبشین رووووش!!!! داری می کشیم!

بی قرار خوشو تکون می داد و هر لحظه نبض زدن اون عضو بیشتر می شد...

ناخون هامو روش کشیدم و آروم کلاهش رو لیسیدم...

این بار کمرش رو بلند کرد و محکم کوبید به تخت و نالید:

ـ راحتم کن همتا.. توروخدا!

پوزخندی روی لبم نشست و بهش نگاه کردم... تازه داشت می شد اون چیزی که می خواستم .

التماس کردنش رو می خواستم.

دوباره لیسی بهش زدم و نبض گرفتنش بیشتر شد...

خودم هم دوسش داشتم که بخورم براش؛ اوایل درد زیادی واسم داشت ولی حالا که بهش عادت کرده بودم؛ نمی تونستم منکر لذتش بشم...

لذت این حجم بزرگ و هات!

بوسه ای روی سرش کاشتم که این بار صدای خش دار و حرص زده اش بیشتر رنگ التماس گرفت.

ـ خواهش می‌کنم همتا! بشین روش... بهشت داغتو می خواد لعنتی؛ عذابم نده...

بی توجه به مردونه اش، آروم روش خریدم و کاری کردم که سرش دقیقا روی بهشت لختم باشه.

بدون شورت دامن پوشیده بودم تا این فکر شیطانی رو عملی کنم...

part441#

رو شکمش بودم و سر آلتش دقیقا روی بهشتم بود و تند تند نبض می زد برای وارد شدن...

ـ می خواد بره تو اردلان؟ آره عزیزم؟

ـ آره آره! توروخدا..

.

صورتش از درد جمع شده بود و رگ های صورتش داشت دلم رو به رحم میاورد....

آروم روش خم شدم و نرم گونه اش رو بوسیدم.

ـ پس التماسم کن، التماس کن تا راضیت کنم پسر بد!

می خواستم بهش نشون بدم چه دردی داره بی دفاع بودن...

چه عذابی داره وقتی کسی این طور اذیتت می کنه و تو مجبوری به تن داده به خواسته هاش...

چشم هاشو عصبی بهم دوخت و من لبم رو لیسیدم و رو بهش گفتم:

ـ پسربد چشم غره روی من می ری؟

از روش کنار رفتم و سیلی محکمی به مردونه اش زدم و آه دردناکش دلم رو به درد آورد...

می دونستم چه دردی رو داره تحمل می کنه ولی باید دل می داد به حرفم.

منتظر نگاهش کردم که اون بین دندون های کلید شده اش غرید:

_ لطفا بکنش تو بهشتت...

_ نه نشد دیگه! باید التماس رو توی چشم هات و لحنت بینم، یالله پسر بد؛ بجنب داره وقتت تموم می شه!

کافه سرشو به بالش کوبید و دوباره و چشم هاشو بست...

بعد از چتد ثانیه چشمش با کرد و خش دار گفت:

_ بهت التماس می کنم بشین روش! خواهش می کنم...

part442#

لیخند پیروزمندانه ای زدم و جلوی چشم های خمارش با لوندی کامل لخت شدم و یکی از سینه هام رو گذاشتم داخل دهنش...

مثل گرگ گرسنه به جون سینه ام افتاد و شدوع کرد به مکیدن و گاز گرفتن...

بی هوا از دهنش بیرون کشیدم و دوباره غرشی از گلو در آورد...

_به چشم هام نگاه کن اردلان... می خوام درد رو ببینی توی صورتم، درد وارد شدن مردونه بزرگت... نگاهم کن اردلان.

بی طاقت خیره شد بهم و من مردونگی رو گرفته بودم و سعی داشتم سوار بشم.

توی دلم ترس بود... خیلی سخت بود وارد کزدنش و اون هر لحظه داشت عصبی تر می شد.

چشم هامو بستم و بی توجه به درد تا سرش وارد کدوم و از درد جیغ کشیدم.

با همون قسمت کم مردونه اش به نبض افتاد و عصبی گفت:

ـ بیشتر فرو کن... بیشتررر...

خیلی اذیتش کرده بودم؛ هق درد ناکی زدم و نالیدم:

ـ می ترسم.. نمی تونم

ـ بیا پایین بازم کن خودم می کنم بیا پایین توروخدا

به چشم هاش نگاه کردم و مظلومانه لب برچیدم:

ـ نمیام! بازت کنم جرم می دی!

عصبی سرش رو تکون داد و گفت:

ـ معلومه که جرت می دم توله سگ؛ بیا بازم کن حالم داره بد می شه...

من نمی تونستم این حجم رو اینطوری توی خودم جا بدم؛ تنهایی برام سخت بود و دلش رو نداشتم بیشتر هم عذابش بدم.

part443#

با تردید از روش بلند شدم و آه دردناکی کشیدم...

به سمت دستش رفتم و با لحن آرومی گفتم:

ـ پسر خوبی باش؛ بازت می کنم ولی باهام مهربونی کن! باشه؟

عصبی نگاهم کرد و غرید:

ـ بازم کن!!!

تا دستاش رو باز کردم؛ سریع از جا پرید و خودش پاشو باز کرد.

گلوم رو توی مشتش فشار داد و سریع خوابوندم روی تخت...

از ترس و هیجان جیغ کشیدم که سیلی آرومی به صورتم کوبید و غرید:

ـ زوده واسه جیغ زدنات؛ زوده توله سگگگگ!

مردونه اش رو با بهشتم تنظیم کرد و ناله زنانه ام بلند شد.

ـ خیلی بزرگه اردلانی...! دردم میاد!

به چشم ها نگاه کرد و توی یه حرکت تا نصفه واردم کرد.

جیغم به هوا رفت و برای اینکه تحملش کنم شروع کرد به خوردن گردنم و همینجوری کم کم تا ته واردم شد.

به طرز عجیبی خشن رفتار می کرد... معاشقه هاش هم درد ناک بود...

تند تند توی بهشتم کمر می زد و از گلو می غرید...

نیم ساعت زیرش درد کشیدم و جیغ کشیدم تا بالاخره توی بدنم خالی کرد و بی حال افتاد روم...

بهشتم از درد و سوزش نبض می زد ولی اعتراف می کردم که لذت هم برده بودم...

گریه نمایشی کردم و نالیدم:

_ گفتم جرم نده! وای دارم می میرم!

part444#

گاز آرومی از گونه ام گرفت و توی گوشم گفت:

ـ خداروشکر کن سالمی! می خواستم بکشمت به خدا!

دوباره چشم هام رو مظلوم کردم و اردلان گاز آرومی از لبم گرفت.

ـ تقصیر خودت بود توله!

ـ تو جنبه اش رو نداشتی... من می خواستم هنوز پیش برم، این قدر کولی بازی در آوردی خرابش کردی...

چشم هاش خمار شده بود و می دونستم خیلی خسته است...

کف دستش رو پشت گردنم گذاشت و مجبورم کرد حل بشم توی آغوشش...

ـ من نمی تونم خودمختار باشم، اونم جلوی تو... جلوی سکسی ترین دختری که داغم می کنه!

گفت و گرمی لب هاش رو روی موهام حس کردم...!

بودسه ای روی فرق سرم کاشت و دست هاش کمرم رو نوازش کرد و بین همین نوازش ها و با اثر خوبی که حرفش روی دلم گذاشته بود؛ کم کم خوابم برد...

گیج خواب بودم که با تکون های بدنم نقی زدم و خزیدم زیر ملحفه.

_ پاشو صبحونه بخور همتا؛ دیرم می شه پاشو...

توانایی باز کردن چشم هام رو هم نداشتم و دوباره داشت خوابم می برد که سیلی فوق العاده دردناکی روی باسنم نشست!

از دردش جیغ خفه ای کشیدم و چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد.

اردلان با یه لبخند موزی بالای سرم ایستاده بود و شونه اش رو بالا انداخت.

ـ بیدار نمی شدی خب! مجبور بودم...!

عصبی نگاهش کردم و با جیغ گفتم:

ـ بیدار شم چیکار کنم؟؟؟؟؟ کله پزی زدی؟؟؟

اشاره ای به ساعت توی دستش کرد و گفت:

part445#

ـ ساعت ۶ونیمه؛ تا صبحانه بخورم و حاضر بشی ۷ هم رد شده؛ تا برسم شرکت وقتی نمی مونه؛ پاشو...

دمغ نگاهش کردم و مظلومانه گفتم :

ـ تو برو من خودم میام!

این بار دیگه از پوسته خونسرد ظاهری که دور خودش پیچیده بود خارج شد و اخم کرده گفت:

ـ یا به موقع و آن تایم میای یا کلا نمیای!

گفت و از در بیرون رفت... هووووف!

خدا خودش بهم رحم کنه از دست این مرد...

رفتم توی سرویس و سعی کردم سریع کار هام رو انجام بدم.

مانتو شلوار معقولی پوشیدم و وقتی از همه چی مطمئن شدم رفتم پایین.

اردلان نشسته بود میز بود و با دیدنم پوزخندی گوشه لبش نشست.

_ فردا اینطوری بخوای بیای؛ کلامون می ره تو هم!

پشت چشمی واسش نازک کردم و لیوانی چایی به سمت خودم کشیدم.

بعد از خوردن صبحانه دوشادوش هم بیرون رفتیم و اون راه افتاد...

باید مسئله دیشب و اون مشاور رو یادآوری می کردم...

نگاهی بهش انداختم و آروم صداش کردم:

ـ چی می خوای باز؟

لبخندی از حرفش روی لبم نشست، می دونست این صدا زدن هاش هیچ وقت بی طمع نیست.

قبل از اینکه چیزی بگم؛ به داشبور اشاره کرد و براش فندکش رو روشن کردم.

سیگاری آتیش زد و عمیق ازش کام گرفت...

ـ کی وقت بگیریم واسه مشاوره؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ بعد از ۶ عصر بگیر؛ قبلش نمی تونم!

part446#

خوشحال از موافقتش سرم رو تکون دادم و انرژی زیادی بهم وارد شد...

اینکه تا این اندازه کوتاه اومده بود همه اش نشونه خوب بود...

روز به روز بهتر به این نتیجه می رسیدم که قلق این مرد فقط و فقط زیر شکمشه!

وقتی رسیدیم، سارا نشسته یود و با دیدن من رو ازم گرفت و فقط به اردلان سلام کرد...

از دستش دلخور نشدم، اتفاقا ناراحت بودم...

نمی خواستم دوستی که باهاش داشتم اینطوری خراب بشه؛ می خواستم پشتش برم ولی اردلان مچ دستم رو اسیر کرد و منو به سمت اتاقش کشوند.

تا وار دشدیم، چشم غره بدی بهم انداخت و گفت:

_ همین که اخراجش نمی کنم واسه بی احترامی به زنم، برو خداروشکر کن...

بخوای خودتو کوچیک کنی و پیش قدم بشی؛ رحم نمی کنم بهش همتا! رحم نمی کنم...

با تعجب به چهره عصبیش خیره شدم؛ خبر داشت از حال و اوضاع سارا؟!

سوالم رو به زبون آوردم و با احتیاط پرسیدم:

_ منظورت چیه؟

پوزخندی زد و کتشو در آورد و روی صندلی انداخت.

ـ منو احمق فرض کردی؟ اینجا هر اتفاقی بیفته چه توی درونشون چه بیرونشون من می فهمم! این یکی که دیگه خیلی ضایع بود!

سیستمش رو روشن کرد و کلافه به اون مانیتور خیره شد...

part447#

این یعنی از ادامه این بحث اصلا خوشش نمیاد؛ من هم دیگه پاپیچ نشدم و کنارش نشستم تا کار یاد بگیرم...

اردلان راست می گفت، فرار نبود اینجا کار خاک بر سری کنه چون اصلا وقتش رو نداشت...

دقیقا تا خود تایم ناهار فقط داشت به من آموزش می داد و همراه هم کار هارو جلو می برد...

کم آورده بود دیگه مغزم...

تا تایم ناهار شروع شد، ازش جدا شدم و خودمو روی صندلی های وسط اتاقش انداختم و لش کردم...

ـ واااای! کشتیم اردلان...! غلط کردم نمی خوام از یاد بگیرم! بیا یه مشت داده بده ثبت کنم تو سیستم؛ پدرم رو در آوردی...

کنارم نشست و کف دستشو روی سرم گذاشت.

ـ اولش سخته توله؛ عادت می کنی بهش...

صدای خودش هم خسته بود؛ ناهار رو برامون آوردند توی اتاق و وقتی خوردیم، کمرم رو به سینه اش تکیه داد و گفت:

ـ دوست داری از من بچه دار بشی؟

متعجب به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم..

ـ یه سوال ساده پرسیدم، نظرت رو می خوام بدونم فقط...

سرم رو چرخوندم و تیکه ام رو بهش محکم تر کردم؛ نمی خواستم فکر کنه ازش فرار می کنم...

دستش رو که روی موهام کشید، بعد از مکث کوتاهی گفتم:

ـ من و تو گذشته خوبی نداشتیم، نمی تونی منکر هم باشی و ذهن من هم از دوران مسموم شده... خودت هم به خوبی از حال و روز من خبر داری...

فعلا نمی خوام یه موجود بی گناه رو بیارم و توی زندگی که نمی دونم قراره چطور مدیرتش کنیم؛ نمی‌خوام آزارش بدم...

part448#

حرکت دستش رو متوقف کرد و گفت:

ـ می خوای بگی که...

حرفش رو خورد و بعد از مدتی، خش دار تر ادا کرد:

ـ نمی خوای از من بچه دار بشی؟

خش صداش دلم رو لرزوند و آروم ازش فاصله گرفتم.

وقتی به طرفش برگشتم و صورت کبود شده اش رو دیدم، آه از نهادم بلند شد...

این مرد توی بد گذشته ای زندگی کرده؛ بد موقعی بوده و همه چیز رو به بدترین و سیاه ترین شکل ممکن، تصویر می کنه...

نگاهش کردم و با دلجویی که توی صدام بود گفتم:

_ نه اردلان، منظورم این نبود... من گفتم فعلا، نگفتم هیچ وقت!

نگاهش بی قرار روی صورتم چرخید؛ دستشو گرفتم و قبل از اینکه من ادامه حرفم رو بزنم، انگشتش روی تیغه بینی اش گذاشت و کش دار گفت:

_ هیییییششششش! تو فکر می کنی من بچه ای رو به وجود میارم که شکنجه کنم؟

چی فکر کردی در مورد من؟ چه هیولایی ساختی از من همتا؟ اونم منی که همه بچگی ام حسرت بوده و بدبختی، فکر می کنی این بلا رو سر بچه خودمم میارم؟؟

درد صداش خیلی زیاد بود؛ دلخور نگاهش کردم و گفتم :

_ نه اردلان بخدا اینجوری نیست ! من بیشتر در مورد خودم گفتم، خودم که می دونم حالم چطوره، تو دوست داری پدر خوبی باشی خب منم دوست دارم مادر خوبی باشم و حالا با شناختی که از خودم دارم، مادر خوبی نمی شم... حداقل فعلا نمی تونم.

عسلی هاش پر از غم بود و هاله ای دود گرفته بود دوباره...

part449#

ازم جدا شد و بی حرف پشت سیستمش نشست...

این روی اردلان برام سخت تر بود تا اون موجود دائم العصبانی...

حداقل تکلیفم تا حدودی با اون مودش مشخص بود ولی حالا چی؟

این بار که حس می کردم شونه هاش رو کمی خمیده تر کرده من رو مستأصل کرده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم.

کنارش ایستادم و آروم اسمش رو صدا زدم.

ـ هیچی نگو همتا؛ به اندازه کافی شنیدم، بیا اینجا بشین می خوام کارم رو شروع کنم.

توی پوسته سختی فرو رفته بود و نمی خواستم اذیتش کنم...

به حرفش گوش کردم تا ساعت ۵ مرتب کار کردیم و تقریبا یه چیز هایی داشت حالیم می شد...

اردلان هنوز سرسنگین بود؛ وقتی از در بیرون اومدیم، نگاهم دوباره به سمت سارا چرخید.

به احترام اردلان بلند شد و بهش خسته نباشید گفت ولی به من حتی نگاه هم نکرد.

اردلان دستشو روی میزش گذاشت و با لحن ترسناکی اسمش رو زد تا نگاهش کنه...

سارا بد موقعیتی رو انتخاب کرده بود برای سر سنگین شدن با من!

خودش رو توی بد دردسری انداخت بود...

کنار اردلان ایستادم و آروم گفتم :

_ آقای تهرانی؟

تیز به سمتم برگشت و با لجن نه چندان آرومی غرید:

_ دخالت نکن همتا!!!

part450#

از عمد اسمم رو این قدر محکم ادا کرد تا بهم حالی کنه برای اون آقای تهرانی نیستم...

بهم حالی کنه نباید آقای تهرانی خطابش کنم...

سارا بیچاره ترسیده نگاهش کرد و اردلان خیلی شمرده شمرده گفت:

_ بعد از کارتون لطفا تشریف ببرید پیش آقای رضایی، برای تسویه حساب! از فردا دیگه حق ندارید بیاین هولدینگ

نگاه سارا پر از بهت شد و با التماس خیره شد به تیله های بی رحم اردلان...

ـ آقای تهرانی؟ توروخدا... من به این شغل نیاز دارم، من که خطایی نکردم!

یا این جمله اش انگار اردلان رو آتیش زدند!!

عصبی نگاهش کرد و دو دستشو به ضرب کوبید روی میز و با لجن بدی گفت:

ـ خطایی نکردی؟؟؟ جلوی چشم خودم علنا داری به همسرم توهین می کنی و یه طوری رفتار می کنی که انگار وجود نداره! این قدر خودسر شدید؟؟؟

نگاه سارا به گریه نشست و بهت زده لب هاش باز و بسته شد...

فکر کنم باور نکرده بود نسبتی که اردلان به من و خوش نسبت داده بود!

ـ آقای تهرانی...

ـهمین که گفتم؛ بریم همتا!

نباید این اتفاق می افتاد، من سارا رو می شناختم دختر بدی نبود...

فقط توی یه احساست غلط غرق بود و نمی تونست باور کنه اردلان سهم کسی به جز خودش شده.

مطمئن بودم که اگر درون این مرد رو می دیدی و از خلوت های خصوصیش سر در میاوردی

روزی هزار بار خداروشکر می کردی که حالا من به جای تو، من سهم این مرد شدم...

part451#

بازوی اردلان رو گرفتم و کمی دور تر از سارای بیچاره کشیدمش...

اخم هاش بدجور توی هم بود؛ کتش رو از دستش گرفتم و همینطور که روی ساعتم می انداختم، نگاهش کردم و گفتم:

ـ من نمی خوام به خاطر من؛ یکی از نون خوردن بیفته؛ می شه ازت خواهش کنم؛ این بار هم بگذری؟ یه فرصت دیگه بهش بدی؟

تیله های عصبیش ؛ کمی آروم گرفت و کلافه به سمت سارا برگشت.

دختر بیچاره گوشه دیوار کز کرده بود و با چشم های منتظر داشت ما دو نفر رو نگاه می کرد.

ـ من از زندگیش خبر دارم؛ راست می گه واقعا به این شغل نیاز داره اردلان... لطفا!

چشم هام رو براش مظلوم کردم و چند تا پلک زدن کافی بود تا تسلیم بشه و کلافه بگه:

ـ این بار هم ندید می گیرم ولی فقط همین این بار رو...

دیگه نموند چیزی بگه و راهی آسانسور شد.

قبل از اینکه دنبالش برم، به پشت سرم برگشتم و مقابل چشم های غمگین سارا گفتم:

ـ بابت این اتفاق متاسفم، نیازی نیست بری حسابداری...!

@Vip Roman

اشک توی چشمش جمع شد و اجازه ندادم جلوی من فرو بریزه؛ سریع خودم رو توی آسانسور انداختم و اردلان به کنارش اشاره کرد.

_ بیا اینجا!

اخم داشت هنوز... به سمتش رفتم و انگشت اشاره اش رو محکم به پیشونیم زد و اخطاری گفت :

_ بار آخرت بود همتا.. بار آخرت که توی همچین مواردی دخالت می کنی!

part452#

شونه ام رو بالا انداختم و بر خلاف دردی ک توی سرم بود و اون لحن بد اردلان، خودم رو ریلکس نشون دادم و گفتم:

ـ این یکی به خاطر من بود و دوست نداشتم به خاطر اینکه کسی بهم سلام نکرده تو اخراجش کنی وگرنه من قصد ندارم توی کارات دخالت کنم...

اون قدر محکم بود لحنم که دیگه چیزی نگه و سکوت کنه...

کتش رو از دستم گرفت و به ضرب روی صندلی عقب پرت کرد و گفت:

_ بشین خسته ام!

سوار شدم و قبل از اینکه راه خونه رو پیش ببره؛ با لحن آرومی گفتم:

_ همونطور که گفتی برای بعد از ساعت ۶ وقت گرفتم، سر ساعت ۷ منتظر ماست دکتر...

زیر چشمی نگاهم کرد و نفسش رو کلافه بیرون داد

ـ نمی شه امروز نریم؟

محکم و قاطع بهش چشم دوختم و گفتم:

ـ نه!! بهم قول دادی و نباید بزنی زیر قولت...

بی حوصله بود و کلافه ولی دیگه چیزی نگفت و راهی مسیر مطب شد...

دوشادوش هم وارد شدیم و بعد از انتظار کوتاهی رفتیم تو...

بعد از حال و احوال پرسی های معمول این من بودم که شروع کردم...

_ خانم دکتر من در کنار ایشون هنوز ترس دارم، خشم کنترل نشدنی داره، خصوصا وقتی اون خشم با یه سری مسائل همراه می شه دیگه اصلا قابل کنترل نیست و من رو به شدت می ترسونه

part453#

اردلان عصبی به طرفم برگشت ولی خودم رو نباختم و گفتم:

ـ من می خوام این مسئله حل بشه؛ ما با هم دشمن نیستیم... ولی وقتی ایشون عصبانی هستند من رو از یه دشمن بدتر می بینن!

صحبت هام که تموم شد، دکتر بدون قضاوت رو کرد به سمت اردلان و از اون هم خواست صحبت کنه

درست شبیه یه محاکمه بود که هرکس ادله های خودش رو می گفت و باید اثبات می کرد که گنهکار نیست...

اردلان نگاه کلافه ای بهم انداخت و بعد از مکث نسبتا کوتاهی شروع کرد به حرف زدن...

ـ من نمی دونم باید چی کار کنم... یعنی می دونم ولی به هم می ریزه همه معادلاتم؛ من به همتا کشش دارم و توقع دارم هیچ وقت پسم نزنه...

یه کشش جنون وار؛ از همون روز اول که خودتون قطعا در جریان هستید همینطور بود و حالا می‌گه گذشته عذابش می ده...

من می دونم خوب نبود ولی الان اینطوری نیست باور کنید نیست...

راست می گفت اینطوری نبود و نمی خواستم فکر کنه هنوز فکرم مثل گذشته اش هست.

وسط حرفش پریدم و بر خلاف نگاه معنا دار دکتر که می خواست وسط حرف اردلان نپرم؛ گفتم:

ـ من مثل گذشته فکر نمی‌کنم اردلان... معلومه که تو با اون موقع یکی نیستی واسه من، ولی بازم سخته واسم... تو هنوز هم غیر قابل کنترل می شی و من ازت می ترسم...

part454#

چشم هاش دو دو می زد و بدون توجه به حضور دکتر نالید:

ـ من که همین امروز بهت گفتم... بهت گفتم همتا! تو خیلی سختش می کنی، مگه ما دیشب خوب نبودیم با هم؟ مگه امروز با هم کار نکردیم؟ بد بود... آره؟ بد بود؟؟

شبیه پسر بچه ها شده بود؛ می خواست اثبات کنه که بچه خوبیه و من اشتباه می کنم.

ـ خوب بودیم ولی من می خوام بهتر باشیم... می خوام بدون ترس ازت، بدون وحشت باشم...

دستش رو توی موهاش فرو کرد و خسته به مبل تکیه داد

ـ من همینم... واسه تو خطری ندارم تا وقتی که خودت خطر درست کنی؛ خودت تنت بخاره!

گفت و بی توجه به حضور دکتر بیرون رفت و به من هم گفت توی ماشین منتظر می مونه.

با نا امیدی بهش نگاه کردم و بعد رفتنش رو کردم به دکتر...

ـ دیدید؟ حالا رفتم خدا می دونه چی انتظارم رو می کشه...

لبخند آرومی به روم پاشید و کمی نزدیک تر بهم نشست و گفت:

ـ به نظر من قبل از ازدواج باید بیشتر مشاوره می رفتید ولی الان که ازدواج کردید تو مسئولیت داری... این مردی که امروز کنار تو نشسته و تو ازش یه بی رحم تصویر می کنی، گذشته خوبی نداشته؛ بهم گفتی همه چی رو و می دونم که متوجه اش هم هستی...

از طرفی، اگر می خوای تغییر کنه باید خوبی هاش رو بیشتر یه روش بیاری تا عادت کنه بهش نه اینکه مدام

این خشمش رو بهش یادآوری کنی چون همین یادآوری دامن می زنه بهش همتا جان...

part455#

- اردلان داستان تو؛ هم زخم خورده است و هم بی اعتماد؛ تو باید علاوه بر اینکه زنش باشی یکم مرهم هم باشی...

می دونم خیلی سخته ولی تو قبول کردی باهاش ازدواج کنی حالا به هر دلیلی؛ از این به بعد رو می تونی قدم به قدم پیش ببری و توی جلسه های بعد کاری نکن که مثل الان فراریش بدی و ازش جلوی من هیولا بسازی..

اردلان واقعا بدون کنترل شده؟ مثل گذشته هاست؟

سرم رو بالا دادم و گفتم:

_ نه!

_ خب عزیزم.. این نشونه خوبیه و تو باید تمرکزت رو بذاری روی نشونه های خوب... نه نقطه های تاریک گذشته.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به حرف هاش گوش کردم...

تموم که شد از اونجا بیرون زدم و رفتم توی ماشین.

داشت سیگار می کشید و اون حجم دود توی ماشین نشون می داد خیلی بیشتر هم کشیده ...

به سمتش خم شدم و سیگار رو آروم از بین لب هاش کشیدم و همین باعث شد عصبی به طرفم برگرده

ـ چقدر بهت بگم کمتر بکش؛ ریه هات رو داغون کردی...

پوزخندی زد و با تلخی گفت:

ـ خب! راحت شدی همتا؟ دلت خنک شد؟ اومدی پیش اولیات و شکایت بردی از شوهرت؟؟ واسه همین این قدر مصر بودی واسه روان شناسی و مشاوره؟؟

نباید پا پس می کشیدم، مستقیم به چشم هاش زل زدم و گفتم:

ـ نه! من و تو میایم واسه حال خوبمون، واسه رشد کردنمون...

من هم پر از ایراد و اشتباهم، یکیش همین که اینطور به قول تو شکایت بردم... ولی همین ها باعث می شه کم کم بشیم اون چیزی که باید بشیم...

این زندگی هر روز قشنگ تر می شه اگر دل بدیم به دل هم..

part456#

اخم هاش بیشتر توی هم رفت و طلبکارانه گفت:

_ مگه ما بد بودیم باهم؟؟ ها؟؟

_ نه! اونجا هم گفتم... این قدر نگو اینو.. بد نبودیم ولی هر کسی تو هر شرایط و جایگاهی هست می تونه که بهتر بشه...

می تونه که خانواده اش رو بهتر مدیریت کنه و آدم بهتری باشه توی زندگی مشترکش.

بی حوصله دستشو برام تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

نمی خواستم اوقات تلخی کنه، میانه های راه، به طرفش چرخیدم و سعی کردم با انرژی بهش بگم:

ـ بستنی می خری واسم؟؟

با گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت و به نشونه تایید سر تکون داد.

ـ از این بستنی قیفی ها می خوام، از اینا که کلی اسکپ روش داره و هر لحظه می ترسی بیفته زمین! از اونا می خوام...

بالاخره گوشه چشمش جمع شد و سرشو با افسوس تکون داد.

ـ فکر نمی کنی سنت به این چیزی که گفتی نمی خوره؟

اخم هام رو مصنوعی توی هم کشیدم و حق به جانب گفتم:

_ نخیر! فکر نمی کنم...!

سرشو تکون داد و جلوی یه بستنی فروشی بزرگ نگه داشت.

part457#

قبل‌از اینکه پیاده بشه به بازوش چنگ انداختم و گفتم :

ـ واسه خودت هرچی می خوای بخر نمی ذارم از بستیم بخوری!

ابروش بالا پرید و موذیانه گفت

ـ من هر چی رو هوس کنم می خورم همتا هرچی...!

بیشعور نگاهش رو خیلی هیز روی اندامم چرخوند و با یه پوزخند گنده از ماشین پیاده شد...

لعنتی! من اگر تورو درست نکنم که اسمم همتا نیست.

طولی نکشید که با یه بستنی بزرگ و یه لیوان آب میوه بیرون اومد.

شیشه رو پایین دادم و با ذوق بستنی ام رو ازش گرفتم.

ـ وای مرسیییی!

چشم هامو بستم و اولین لیس رو با ولع زدم به اون حجم از اسکپ های خوشرنگ و خوشمزه..

چشم هام بسته بود و با لذت می خوردم...

چند مین که گذشت، وقتی دیدم ماشین حرکت نمی کنه چشم باز کردم و با دیدن اردلان اونم میلی متری صورتم از ترس جیغ کشیدم!

پوزخندی زد و لیسی به گوشه لبم زد :

ـ خوب شیرینی توله سگ!

ـ ترسوندیم اردلان!

چشمکی زد و زبون بی حیاش بیشتر چرخید روی لب هام...

ـ ترس واست خوبه؛ اینطوری لیس نزن بهش یه جوری می شه حالم...

سریع منظورش رو گرفتم و مثل بچه ها لبمو کشیدم توی ذهنم.

part458#

نچ کلافه ای کشید و ماشین رو روشن کرد...

ـ از اولم نباید خام پیشنهادت می شدم!

گفت و به سمت خونه رفت.... روانی!

دیگه ترسیدم به بستیم لیس بزنم و با افسوس مجبور شدم گاز بزنم...

این مرد هیچ کنترلی نداشت و مطمئن بودم اگر یکم دیگه، فقط یکم دیگه این بازی ادامه پیدا کنه همین جا وسط خیابون ترتیبم رو می ده.

وقتی رسدیم، هنوز پیاده نشده به سمتم پا تند کرد دست انداخت زیر زانو هام.

از ترس دوبار جیغ کشیدم و اون پرتم کرد روی کولش و سیلی محکمی کوبید به باسنم...!

ـ وقت زیاده واسه جیغ زدنت! بستنی می خوای آره؟؟ بیا یه مدل گوشتیش رو بهت می دم که هرچی لیس بزن کمتر که نشه هیچ! بزرگ تر هم بشه!

مشت آرومی به کتفش زدم و با سلیطه بازی گفتم:

ـ منو بذار زمین!!! می ترسم!!

دوباره به باسنم کوبید و غرید:

ـ وقتایی که باید بترسی شیر می شی و حالا موش ؟؟؟ درستت می کنم همتا...

خنده ام گرفت بود از غیط صداش... دخترا با دیدن ما اونم توی اون حالت چشم هاشون گرد شد و این تشر اردلان بود که اونا رو به خودشون آورد..

ـ چیزی واسه تماشا نیست! برید پی کارتون ...

با پا در اتاق رو باز کرد و با احتیاط پرتم کرد روی تخت.

دوباره جیغ کشیدم و خودم جمع کردم گوشه تخت ، کمربندش رو در آورد و وقتی زیپ شلوارش رو کشید پایین، مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

_ اذیتم نکن اردلانی!

part459#

پوزخندی زد و به طرفم اومد، گردنم رو گرفت و سرم رو چسبوند به خشتک شلوارش...

_ همونطور که اون بستنی رو لیس می زدی، همونطور با لذت و عمیق لیسش بزن... زود باش

چشم هامو بهش دوختم و متعجب نگاهش کردم.

واقعا به خوردن یه بستنی هم حسادت می کرد؟؟ این دیگه کی بود...

وقتی دیدم خیلی جدی هست و اتفاقا داره عصبانی می شه، دیگه معطل نکردم و دستم رو به سمت مردونگی بزرگش بردم تا از شورتش درش بیارم.

بیرون که افتاد، سرم رو جلو برم و آروم لیس زدم.

اردلان توی گلو غرید، موهامو توی دستش گرفت و با عصبانیت گفت:

ـ اینطوری نه! مثل همون بستنی! انگار که بهترین و خوشمزه ترین چیز دنیا رو داری می خوری... مثل همون بستنی کوفتیییی!!!

شونه هام از فریادش لرزید و ترسیده نگاهش کردم.

واقعا چرا عصبانی شده بود؟

دستشو گرفتم و خواستم بشونمش رو تخت ولی محکم سرم رو گرفت و غرید:

ـ بخورش!!!

به سختی ازش فاصله گرفتم و جلوی چشم های به خون نشسته اش گفتم:

_ باشه اردلان باشه! بیا بشین روی تخت تا بهتر بتونم واست انجام بدم، بیا پسر خوب!

عصبی نگاهم کرد ولی وقتی دستشو کشیدم دیگه اعتراضی نکرد و نشست روی تخت.

part460#

مردونه اش مثل همیشه سفت نبود و نشون می داد فقط عصبانیه؛ فقط دنبال بهانه است..

چند تا تکون بهش دادم و گفتم:

ـ تو که از بستنی خیلی خوشمزه تری؛ اردلان بزرگه هنوز باور نداره ولی!

گفتم و زبونم رو گذاشتم زیر کلاهش و چشم تو چشمش لیس زدم...

چشم هاش روی هم افتاد و آه غلطی از ته دل کشید...

با ولع می خوردم و لیس می زدم و کم کم همه انقباض های بدنش از بین رفت..

مچ دستم رو گرفت و پرتم کرد توی بغلش...

با خشونت لباسامو در آورد و مجبورم کرد بنشینم رو مردونگیش...

هنوز خوب خیس نشده بود و می ترسیدم، دستمو دور گردنش انداختم و اون با بی رحمی نیمی از آلتش رو فرو کرد.

جیغ بلندی کشیدم و توی گوشش گفتم:

_ درد اومد اردلان! می سوزه اووووف...

دلش به حالم سوخت، گردنم رو لیس زد و مثل خودم توی گوشم گفت:

_ قرار نیست لذت زیادی ببری، باید تنبیه بشی.

خودم رو لوس کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و سینه پهنش رو لمس کردم

_ اونوقت چرا؟

_ چون هیچی رو نباید خوشمزه تر از من بخوری... من باید اولویت همه چیزت باشم فهمیدی؟؟؟

انگشتم رو از عمد روی نوک سینه مردونه اش گذاشتم و با ناز گفتم:

_ من که به خودش گفتم از همه چی خوشمزه تره... حالا داره اذیتم می کنه ک دارا درد میده بهم؟!

چشم های عصبیش با این حرفم چنان آروم گرفت که انگار قطره های شیرین عسل ازش چکه می‌کرد.

لبخند آرومی روی صورتش نشست و زیر گوشم گفت:

part461#

ـ من که حریف این زبون تو نمی شم...

دیگه اذیتم نکرد.. معاشقه هاش رو از سر گرفت و وقتی از خیسی واژنم مطمئن شد، تا ته فرو کرد و شروع کرد به کمر زدن...

دست هاش توی موهام می لغزید و همونطور لخت خوابیده بودم توی بغلش...

بوسه خیسی زیر گوشم کاشت و گفت:

ـ پاشو یه دوش بگیر واست لباس آماده می کنم.

خسته توی بغلش چرخیدم و گفتم:

_ دوش نمی خوام خسته ام...

بی توجه به حرفم انگار که نشنیده باشه، خودش بلند شد و مجبورم کرد بلند بشم.

باهام اومد توی حموم بی توجه به اخم های درهم من، آب رو تنظیم کرد و هردومون رو شست.

روی بدنم از عمد دست می کشید و وقتی دیدم چشم ها خمار می شه، فاتحه خودم رو خوندم...!

تحمل یه رابطه دیگه نداشتم، سریع خودم رو شستم و حوله ای پیچیدم دور کمرم...

نگاه میخ شده اش هنوز روی اندامم بود ولی واقعا نمی خواستم دیگه...

اگر قرار بود هر لحظه که این مرد بخواد باهاش باشم، دیگه هیچی ازم نمی موند...

سریع از حمام بیرون اومدم و اون هم پشت سرم با قیافه طلب کارش اومد.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و وقتی دیدم انعطاف نداره؛ رو ازش گرفتم و خودم رو به بی خیالی زدم.

انگار از رفتار من عصبی شده بود، کنارم ایستاد و با چشم غره درشتی گفت:

ـ چرا نموندی تو حمام؟

ـ خب کارم تموم شده بود عزیزم، بمونم چیکار کنیم؟؟

part462#

می دونستم این قدر غرور داره که نگه بمونی که به دل من راه بیای!

تا اینجا هم زیادی از خودش فاصله گرفته بود و همین که خفتم نمی کرد و ترتیبم رو نمی داد خودش جای شکر داشت!

کنارش نشسته بودم و عمیق به صفحه سیستمش نگاه می کردم و اون توضیح می داد...

همه این یک ماه حکم یه معلم پر حوصله و دلسوز رو برام داشت که قدم قدم باهام جلو میومد و امروز آخرین آموزش هام رو می دیدم.

تموم که شد؛ از پای سیستم بلند شد و من جاش رو گرفتم؛ دستشو روی سرم گذاشت و گفت:

_ دیگه تموم شد توله! ببینم چیکار می کنی!

لبخندی بهش زدم و یکم کار کردم و دیدم نه! خیلی خوب دارم پیش می رم و اردلان هم حسابی ازم راضی بود.

سپرده بود یه میز و سیستم کنار خودش برام بیارن و از فردا رسما کارم رو به عنوان همراه خودش شروع می کردم.

اعتراف می کردم که ذوق زده بودم... خیلی ذوق داشتم و این ها همه اش ثمره مشاوره های مداوم بود...

اردلان آروم تر شده بود و من هم صبور تر...

زندگی مسالمت آمیزی داشتیم مگر وقت هایی که به قول خودش، سگش می کردم و با یه من عسل قابل خوردن نبود...

توی مسیر خونه؛ سیگاری روشن کرد و از بوی بدش ناخواسته عق خشکی زدم.

متعجب به سمتم برگشت و گفت:

ـ خوبی تو؟

ـ نه! خاموشش کن توروخدا حالم رو داره بد می کنه!

part463#

سرشو به نشونه تایید تکون داد و همینطور متعجب نگاهم کرد...

دو روز بود بدجور دل ضعفه داشتم و حدس می زدم مریض شده باشم.

ـ دیشبم که گفتی شکمت به هم ریخته می خوای بریم دکتر؟

نگاهش کردم و شونه ام رو بالا دادم.

ـ نمی دونم... لازمه؟

اخم کرد و سریع گفت:

ـ پس لازم نیست؟ چی واجب تر از خودت و سلامتیت؟

دیگه چیزی نگفتم و اون مسیر درمونگاه رو پیش گرفت.

احساس می‌کردم هر لحظه حالم داره بدتر می شه و توی بیمارستان دیگه بالا آوردم.

نگاه عصبیش نگران شده بود و با یه بطری آب کنارم وایساده بود.

ـ بریم خونه اون دوتا رو به صلابه می کشم! معلوم نیست چی به خوردت دادن اینطور شدی!

بیحال نگاهش کردم و دستم رو روی دستش گذاشتم تا کمی آرومش کنم...

سریع کنارم نشست و کمرم رو گرفت و مجبورم کرد بهش تکیه بدم.

_ اگه تقصیر اونا بود که شاید توهم حالت بد می شد.

بوسه ای روی شقیقه ام کاشت و توی گوشم گفت:

_ معده من به آت و آشغال عادت داره... این تویی که نازنازی بار اومدی توله.

چیزی نگفتم و چشم هام بی حال بسته شد...

part464#

نوبتمون که شد، اردلان زیر بغلم رو گرفت و باهام همراه شد؛ از ظهر به بعد هیچی نخورده بودم و این استفراغ هم باعث شده بود به شدت ضعف کنم و پاهام بلرزه.

فشارم خیلی پایین بود و دکتر رو بهم گفت:

_ متاهلی گلم ؟

_ بله خانم دکتر...

برگه آزمایشی به طرف اردلان گرفت و گفت :

ـ مطمئن نیستم ولی حدس من بارداریه! حالا یه آزمایش بدید مشخص می شه...

جمله اش توی سرم اکو شد و ناباور نگاه کردم به اردلان...

حامله...

حامله...

توی سرم این کلمه زنگ می‌خورد این واژه ها و رنگ رنگ از رخم می پروند....

اردلان هم مثل من تعجب کرده بود و رو به دکتر گفت:

_ شما مطمئنید؟

دکتر عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

_ مطمئن بودم که آزمایش نمی‌نوشتم!

دوباره زیر بغلم رو گرفت و جسم مبهوت شده من رو با خودش همراه کرد...

باورم نمی شد... من نمی خواستم!

هنوز نمی خواستم و این فاجعه عجیب و یهویی رو نمی تونستم متحمل بشم....

با هم رفتم آزمایشگاه و دعا دعا می کردم منفی باشه، گفتند جواب رو فردا صبح بیایم بگیریم و اردلان کلافه باهاشون دعوا می‌کرد.

بازوش رو گرفتم و گفتم:

_ فردا میایم می گیریم، بریم خونه حالم بده

با دیدن حالم، سریع به حرفم گوش کرد و بعد از اینکه رفتیم و سرمی تزریق کردند برام؛ باهام همراه شد...

توی مسیر هیچ حرفی نمی زد و من هم ساکت بودم....

ترسیده بودم... مثل مرگ ترسیده بودم؛ اصلا نمی خواستم یه موجود بی گناه رو وارد این زندگی عجیب بکنم...

part465#

این زندگی هنوز خیلی کار داشت...

به کمک خودش پیاده شدیم و تا روی تخت نشستم، رو رها نکرد.

کمک کرد دارز بکشم، لباس هامو درآورد.. جوابم رو از پام بیرون کشید و کنارم نشست.

روی موهام رو نوازش کرد و بی مقدمه پرسید:

ـ اگر حامله باشی ناراحت می شی؟

بی حرف نگاهش کردم و بدون اینکه جواب بدم، سوال خودش رو از خودش پرسیدم:

ـ تو چی؟ ناراحت می شی؟

عسلی هاش لحظه ای برق زد و با حرارت گفت:

_ معلومه که نه! من همه عمرم منتظر بودم بچه ای داشته باشم تا همه کم کاری هایی که واسه خودم بوده رو واسه اون جبران کنم... بی کمبود و بی حسرت بارش بیارم... چرا باید ناراحت باشم؟

چشم هام رو بستم و توی دلم اعتراف کردم که از این حرفش مثل سگ ترسیده ام...

_ نگفتی همتا...

خودم رو بی حال تر از چیزی نه بودم، نشون دادم و گفتم:

ـ هنوز که چیزی مشخص نیست... حالم بده اردلان!

چیزی نگفت دیگه و این قدر کنارم موند تا کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

موقع شام هم که بیدار شدم، باهام همینطور رفتارکرد و حواسش به حالم بود.

انگار باورش شده بود که من حامله ام...!

باوری که هیچ دوست نداشتم واقعیت داشته باشه، یا حداقل به این زودی واقعیت داشته باشه...

خودم رو به خواب زده بودم و اردلان هم دست هاشو دورم قالب کرده بود صدای نفس های آرومش میومد...

part466#

اون واقعا خواب بود و داشت توی رویا های شیرنش خیال بافی می کرد و من توی ترس هام دست و پا می زدم.

نفرین می کردم خودم رو بابت این بی حواسی.. بارها خودش رو توی من خالی کرده بود و خوردن قرص رو به عقب می انداختم ....

این قدر درگیر اون کار لعنتی شده بودم که پاک یادم رفته توی چه مسیر خطرناکی هستم و شریک زندگیم چه موجود ترسناک و عصبیه...

اردلان هنوز خوبِ خوب نبود و من نمی خواستم... واقعا نمی خواستم بچه ای رو داشته باشم...

نمی خواستم هیچ رقمه...

صبح با کرختی بیدار شدم و اردلان خوشحال تر از همیشه و شیک کرده کنارم ایستاده بود.

سیبیلش رو مثل همیشه نگه داشته بود ولی به صورتش حسابی صفا داده بود...!

بوی تند ادکلنش زد زیر دماغم و چینی به دماغم دادم...

ـ چه بویی می دی!

به جای اینکه بدش بیاد لبخند گنده ای زد و رنگ عسلی هاش خوشرنگ تر از همیشه شد.

ـ الا قربونت برم! پاشو صبونه بخور بریم جواب آزمایش بگیریم ...!

سرم رو تکون دادم و خواست کمکم کنه که تلخی کردم و گفتم:

ـ خوبم اردلان گنده اش نکن.

ناراحت شد ولی چیزی به روی خودش نیاورد و گفت:

ـ باشه پس من می رم پایین، توهم بیا

چیزی نگفتم و کارم که تموم شد، دم دستی ترین لباس هارو پوشیدم و رفتم پایین.

بر خلاف اون من اصلا حوصله نداشتم.

چند لقمه غذا خوردم اونم با توپ و تشر های اردلان و بعد هم راهی شدیم ....

part467#

از استرس کنار ناخون هام رو می کندم و همون موقع گوشی اش زنگ خورد.

تماس رو وصل کرد و بعد از احوال پرسی های روتین، اخم کرد و گفت:

ـ امروز کار دارم مهندس، عصر می بینیم هم دیگه رو...

نمی دونم اون چی گفت که اردلان عصبی ماشین رو پارک کرد و با جدیت بیشتری گفت:

ـ خب شما تشریف ببرید اصفهان، من خودم یه روز می رسم هولدینگ خدمتتون...

ـ نمی شه من کار دارم مهندس...

مستأصل دستی توی موهاش کشید و چشم های خسته و عصبیش رو بهم دوخت.

خوشحال از اینکه حداقل باهام نمیاد، سریع گفتم:

ـ خودم می رم خب... هرچی بود بهت زنگ می زنم اطلاع می دم؛ اصلا میام شرکت خودم باشه؟

دو دل بود و اون کسی هم که پشت خط بود، هیچ رقمه حاضر نمی شد که قرارش رو کنسل کنه و خودم هم می دونستم خیلی مهمه...

چند روز بود داشتیم در موردش حرف می زدیم، در مورد یه کار شراکتی با هولدینگ نصیری ها...

ـ خیله خب مهندس تا نیم ساعت دیگه اونجام...

ماشین رو روشن کرد و گفت:

ـ می رسونمت خودم!

نباید این اتفاق میفتاد، می ترسیدم دلش طاقت نیاره و کنسل کنه قرارش رو و بمونه...

به سمتش چرخیدم و گفتم:

ـ یه تاکسی بگیر بابا می رم خودم... بچه که نیستم.

کلافه بود و کلافه تر شد...

ـ بچه نیستی ولی... .

ـ ولی چی؟ بخدا چیزی نمی شه... یه تاکسی بگیر خودم می رم عه!

اصرار هام نتیجه داد بعد از گرفتن تاکسی ازم جدا شد و رفت...

part468#

اینطوری حداقل استرس حضور اون رو کنارم نداشتم، وقتی رسیدم و مشخصاتم رو دادم، برگه ای به طرفم گرفت و بازش کردم.

چیزی ازش سر در نمیاوردم، چند بار زیر و رو اش کردم و وقتی چیزی دستگیرم نشد، بهش دادم و گفتم:

_ من واسه حاملگی آزمایش دادم! می شه یه چک کنید جوابش رو بهم بگید؟

با خوش رویی ازم گرفت و گفت:

_ حتما گلم!

چه دل خجسته ای داشتند همه...!

برگه رو باز کرد و چشم های برق زده اش رو بهم دوخت و گفت:

_ مبارک باشه عزیزم! جوابش مثبته...

دنیا روی سرم چرخید و ناباور لب زدم:

_ مطمئنی؟؟ توروخدا یه دور دیگه چک کن!

از حالت من متعجب بود و با کنجکاوی بهم نگاه کرد..
به درک که کنجکاو بود...
به درک!

با هم التماسی که توی چشم هام ریختم نگاهش کردم و اون به ناچار دوباره به برگه کذایی توی دستش نگاه کرد .

این بار دیگه ذوق نداشت؛ به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ مثبته خانوم...

برگه رو ازش گرفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم...

حامله بودم؟ وای بر من...

بچه اردلان رو داشتم؟ اونم توی این وضعیت...؟! وای بر من!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و از ته دل نالیدم:

ـ کجا می خوای بیای؟ وسط این همه خرابی می خوای بیای چه کار کنی؟؟؟ چرا این قدر زود اخه...؟!

پایان فصل اول

فصل اول👆👆👆👆

خانم جذاب🌸🌸:

part1#

فصل دوم...

روای؛ سوم شخص!

نگاه بارانی، دست های یخ زده و ضربان قلبی وحشت زده، هیچ کدام نمی توانست تصمیم درستی برای آینده بچه شان بگیرد...

خسته از جا بلند شد، کاغذ را مچاله وار در سبز زباله انداخت و قدم های سنگینش را به نزدیک ترین مطب زنان و زایمان رساند...

هنوز امیدوار بود دروغ باشد... امیدوار بود این واقعیتی که دهن کجی می کرد به آینده شومش ؛ دروغ باشد...

روی تخت دراز کشید و زیر لب دعا می خواند و دکتر مشغول بررسی جنین بود.

نگاهش را به چشم های ترسیده دخترک انداخت و گفت:

_ تازه وارد سه هفته شدی...

گفته بود متاهل نیست و دوست پسرش اورا تنها گذاشته، نالیده بود برادر بزرگ ترش اورا می کشد و

دکتر با ترحم به او گفته بود که فرزندش سه هفته است...

ـ منو هنوز هم می گم این کار رو نکن!

نم اشک چشم هایش را تر کرد و این بار با بغض خفه ای گفت:

ـ اگر کمکم کنید که بندازمش، خودم باید کاری کنم و اون طوری ممکنه برای همیشه رحمم رو از دست بدم و هزار تا مریضی بگیرم...

دکتر نا امید نگاهش کرد و فقط از روی یک ترحم اشتباه، یک تصمیم عجولانه، سری تکان داد و گفت منتظر باشد...

سرمی به دست های دختر زدد و شمارش معکوس شروع شد...

part2#

روای، اول شخص مفرد

_ همتا؟؟؟؟ همتا؟؟؟

در رو با لگد باز کرد و قیافه برزخی اش مو به تنم سیخ کرد.

از درد به خودم می پیچیدم و با دیدن حالم، ترسیده جلو اومد و عصبانیتش به لحظه ای فروکش شد.

ـ چت شده تو؟ مگه نرفته بودی جواب آزمایش بگیری ؟

لب های خشک شده ام رو سخت از هم فاصله دادم و نالیدم:

ـ چرا...

ـ چرا اینطوری حرف می زنی، بگو چی شده...

رگ پیشانی اش نبض می زد و یقین داشتم اگر می گفتم چه بلایی سر بچه اش آورده ام؛ همین جا خونم رو حلال می کرد و به این زندگی نکبت بارم خاتمه می داد.

ـ بچه ای در کار نبود؛ کیست داشتم... بهم دارو زدن حالم بد شد و پریود شدم...

تک به تک این کلمات رو بارها کنار هم چیده بودم تا مبادا جایی سوتی بدم و زندگی ام جهنم تر بشه.

فروغ چشم هاش خاموش شد و نا امید به شکم تختم، نگاه کرد.

نفسش رو با دود حسرت بیرون داد و طلبکارانه خش زد:

ـ پس چرا یه زنگ به من نزدی ها؟؟؟ قرار بود زنگ بزنی نه اینکه گوشیتو خاموش کنی!

چشم هامو با درد بستم و اردلان روی تخت اومد و سعی کرد کمی بلندم کنه.

درد توی رحمم پیچید و مچ دستش رو چنگ انداختم، با احتیاط بیشتری منو به خودش تکیه؟ داد و با داد گفت:

_ آزیتا؟؟؟ یه کیسه آب گرم بیار

کسیه رو براش آوردند و با حوصله زیر دلم گذاشت و ماساژم داد...

دلم گرفته بود...

part3#

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و اردلان اون قطره رو نرم بوسید و توی گوشم گفت:

_ گریه ات واسه چیه توله؟ نه من اخته ام نه تو نازا! می سازیمش یه روز...!

اون به چی فکر می کرد و من کجا بودم... روی سرم رو بوسید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ دیروز می خواستم بهت چیزی رو بگم ولی وقتی حدس زدم حامله ای گفتم بذارم و وقتی توله ام به دنیا اومد بهت بگم... نمی خواستم آسیب ببینی ولی الان لازمه که بهت بگم.

شاخک هام فعال شد و چشم هام رو بهش دوختم.

لبش رو با زبون خیس کرد و طوفان چشم هاش نشون می داد موضوعی داره آزارش می ده.

ـ چند روز پیش باهام تماس گرفتن و گفتند باید برم تیمارستان؛ حال حسام خیلی بد بود و دارو ها جواب نمی دادند...

مغزش این قدر کوچیک شده که تقریبا داره حافظه اش رو از دست می ده و تا حدودی نزدیک شده به

آلزایمر... می دونم اینا ربطی به تو نداره ولی حال برادرم خوب نیست...!

نمی خوام این حال بدش با حال بد و نفرین تو دوبل بشه؛ اگر می تونی... چجور بگم...

نفسم رو سخت بیوزن دادم و بین حرفش گفتم:

ـ از اولم اون گناهی نداشت؛ اون بی گناه ترین آدمِ این گناه بود...!

جو سنگینی که با جمله آخرم به وجود اومد، تا شب هم روی شونه های اردلان سنگینی می کرد.

ناراحت بود از این که حامله نیستم ؛ ولی من چی؟!

part4#

ناراحت بودم...؟! نمی دونم! در بی حس ترین حالت ممکن خودم دست و پا می زدم و دقیق نمی دونستم چه حالی دارم.

منی که با دست های خودم نامه کشته شدن بچه خودم رو امضا کرده بودم، چیزی که از گوشت و پوست خودم بود...

این عاطفه مادری که همیشه زبانزد هست، توی وجود من نبود؟

نمی دونم چه مرگم بود... فقط حس سیاهی مثل طناب دور گردنم پیچیده شده بود و داشت خفه ام می کرد.

بهانه گیر شده بودم، مدام گریه می کردم و اردلان کلافه بهم نگاه می کرد.

ـ تو یه چیزی می شه همتا! اون قضیه رو نگفتم که آبغوره بگیری...

حسام دور ترین عواطف من هم قلقلک نمی داد و اردلان خوش خیال فکر می کرد واسه اون ناراحتم؟!

ـ واسه اون نیست...

دستم رو گرفتت و بوسه ای کف دستم کاشت و نالید:

ـ پس واسه چیه؟ از ظهر که اومدم مثل مرغ پرونده بودی، هرموم هات بهم ریخته؟ آره؟

سرم رو بالا دادم و اون کلافه تر نگاهم کرد.

_ نکنه درد داری؟ خون ریزیت زیاده؟ سرم وصل کنم بهت؟

یه بند سوال می پرسید و فکر می کرد پریود شدم، اگر می فهمید این خون، خون کشته شدن بچه اش هست، چیکار می کرد؟

حتی تصورش هم موهای تنم رو سیخ می کرد.

_ هیشش توله من! بگو چیکار کنم خوب بشه حالت؟!!

این اردلان مهربون داشت بیشتر آزارم می داد، کاش بدخلقی می کرد تا بار این عذاب وجدان کمتر می شد...

ـ خوبم نگران نباش!

part5#

عسلی هاش تیره شد و نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

ـ بیا بریم شام بخوریم، رنگ به روت نمونده؛ با گچ دیوار فرقی نداری دختر...

بی اشتها بودم و بی حوصله، پتو رو روی سرم کشیدم و با درد پشت کردم بهش...

عصبی خواست پتو از روم بکشه که هیستریک جیغ کشیدم:

ـ ولم کن!!!!!

بعد هم صدای هق هقم بود که پیچید توی اتاق؛ اردلان چند ثانیه بالای سرم مثل گرگ زخمی نفس نفس زد و بعد هم در اتاق رو بهم کوبید و رفت بیرون...

دوروز بود که نه من حرفی می زدم نه اردلان متوجه حال و حالاتم می شد.

هرکاری می کرد تا سر حالم بیاره ولی موفق نبود...

نه شرکت می رفتم، نه از جام تکون می خوردم... ساعت ها به دیوار رو به روش زل می زدم و حتی درخواستش برای رفتن پیش دکترمم رد می کردم.

خون ریزیمم هنوز قطع نشده بود و تازه فهمیده بودم چه کار کردم...

تازه داشتم این عذاب رو تحلیل می کردم و ذره ذره اش توی تنم رسوخ می کرد.

من قاتل بچه خودم بودم... منِ مادر!

به رو به روم زل زده بودم و داشتم گریه می‌کردم که با شنیدن صدای دخترا که با اردلان حرف می زدند، سریع اشک هام رو پاک کردم و خزیدم زیر ملحفه...

مثل همه این مدت می خواستم فکر کنه خوابم، تا کمتر بهم گیر بده و مثلا بخواد خوب کنه حالم رو..

_ خیله خب! برید پایین، مطلقا هم نمیاین تو اتاق...

در اتاق رو باز کرد و بی حرف چند دقیقه ای مشغول عوض کردن لباس هاش شد...

صدای شرشر آب نشون می داد رفته دوش بگیره و چشم هام رو بالاخره باز کردم....

هر تیکه از لباس هاشو یه جا انداخته بود و این از اردلان بعید بود...

part6#

وقتی صدای آب قطع شد، دوباره رفتم زیر پتو و اردلان بعد مدتی کنارم روی تخت نشست.

دستش روی بدنم کشید و خش زده گفت:

ـ می خوای بازم خودتو بزنی به خواب و منم مثل احمقا رفتار کنم که آره ! باورم شده خوابی؟

نفسم از خش صداش گرفت؛ چقدر خسته بود این تن صدا...

ملحفه رو از روم کنار زد و با دیدن چشم های ورم کرده و قرمزم، این بار عسلی هاش غمگین که نشد هیچ...

پر از شعله شد و سعی کرد با آرامش ظاهری که داشت حرف بزنه...

حرفی که هر واژه اش داشت تن و بدنم رو می لرزوند...

_ اولش گفتم شاید هورمون هات بهم ریخته ولی وقتی دیدم داری می زنی جاده خاکی خودم رفتم پیش دکترت... گفت باید با خودت حرف بزنه اما نیومدی!

دم عمیقی گرفت و خش دار تر گفت:

ـ تو که پدر منو درآورده بودی واسه رفتن پیش دکتر نیومدی...

کلامش هر لحظه تیز تر می شد و قلبم رو بیشتر می شکافت!

ترس بدی توی دلم بود و چشم هاش اصلا حالت طبیعی نداشت...

ـ واسه من خیلی سخت بود همه این هارو بذارم کنار هم و برسم به اون حماقتی که تو کردی... سخت بود ولی عملی شد!

part7#

مردمک چشمم از ترس بزرگ شد و اردلان با یه حرکت گلوم رو چسبید و نعره کشید:

ـ اون آزمایش کووووفتی می گفت تو حامله ای!!!! چه کردی با بچه من؟؟؟؟ چیکارش کردی؟؟؟؟؟

نفسم از ترس پس افتاده بود و با دیدن اشک توی چشم هاش، بیشتر تحلیل رفتم.

_ کشتیش؟؟؟؟ بچه خودتو؟؟؟ لعنتیییییی

با ضرب ولم کرد و دستش روی سینه اش نشست و با درد گفت:

_ گفتم می خوام واسش پدر خوبی باشم... گفتم واست خوب می شم... گفتم و تو...

صورتش دوباره پر از خشم شد و این بار طوری نعره کشید که ستون های خونه به لرزه در اومد.

ـ بی شرررررف! اون بچه چه گناهی داشت؟؟؟؟؟ بچه منننن! بچه خودت لعنتیت بووووود!!!!

این قدر ترسیده بودم که حتی نمی تونستم پلک بزنم

توی خودم جمع شدم و مثل بید می لرزیدم و اون هم مثل دیوانه ها فریاد می کشید.

بعد از جا پرید هرچی که روی میز توالت بود رو به ضرب پایین ریخت و شیشه ادلکنش رو پرت کرد به سمتم!

جیغ بلندی کشیدم و سریع جا خالی دادم...

ادکلنش به دیوار خورد و با ضرب شکست...

وحشت زده به پشت سرم نگاه کردم، اگر سرم رو نمی دزدیدم، مغزم متلاشی می شد.

_ کشتیش!!!!! تو بچه منو کشتیییییی!!!!

به طرفم حمله کرد و سیلی محکمی کوبوند توی صورتم و میلی متری صورتم داد زد:

_ می کشمت قاااااتل! به روح مادرم زندگیتو سیاه می کنم!!!

part8#

از درد سیلی و درد فریاد هاش صورتم خیس از اشک بود و تا خواستم دهن باز کنم، محکم با پشت دست کوبید توی دهنم و گفت:

_ خفه!! خفههههه شووووو! صدات در بیاد زبون تو می برم عوضی.... می برمش پدررررررسگگگگگ!!!!!!

دیوانه شده بود؛ این قدر زیاد که هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت و مثل بید می لرزید...

توی این بحبوحه به جای اینکه نگران آینده خودم باشم که آیا زنده از زیر دستش بیرون میام یا نه؛ نگران خودش بودم!

صورتش به شدت کبود شده بود و همه رگ های ریز و درشت صورتش بیرون زده بود...

هر آن احتمال می دادم سکته کنه و تموم....

ـمَ...ن!

هنوز کلمه ام رو کامل نکرده بودم که دوباره با پشت دستش کوبید توی لبم و داد زد:

ـ تو چی؟؟؟؟

مگه حرفی هم داری بزنی؟؟؟ اصلا می خوای چه گهی بخوری لعنتی؟؟؟؟؟

قطره های اشک همینطور روی صورتم می ریخت و اردلان نگاهی بهم انداخت و وقتی مطمئن بودم دیگه خونم حلاله؛ اتفاقی افتاد که هنگ کردم!

شوک شده بهش نگاه کردم که چطور مثل پسر بچه های کوچولو زده زیر گریه و های های اشک می ریزه!

شوک شده بودم... فقط نگاهش می کردم و اون چند مشت محکم توی سر خودش زد!

با دیدن این صحنه از تخت جست زدم پایین و شونه های لرزانش رو توی بغلم گرفتم...

part9#

_ غلط کردم! بخدا غلط کردم اردلان! خودمم پشیمونم... به جون بابام پشیمونم.. همون لحظه... همون لحظه پشیمون شدم... پشیمون شدم!

توی بغلم می لرزید و اشک بود که گلوله گلوله روی صورت مردونه اش می ریخت و دلم رو به درد میاورد..

توقع هر واکنش ازش داشتم به جز این کار...

به جز اینکه مثل بچه ها بزنه زیر گریه و اینطور بی پناه بلرزه...

ـ نفهمیدم... نفهمیدم چرا این کارو کردم... من... من ترسیده بودم اردلان...فقط ترسیده بودم... توروخدا اینطور نکن با خودت... من فقط ترسیده بودم...

شونه های پهنش رو فشار دادم و از ته دل نالیدم:

ـ من ترسیده بودم اردلان... هیچ دلیل و منطق دیگه ای نبود جز ترس...

بالاخره سر از زانوش برداشت و با چشم های سرخ شده و پر از آبش بهم خیره شد...

توی این عسلی ها هیچ اثری از اون خشونت همیشگی ، از اون غرور آزار دهنده از هیچ کدوم نبود...

هیچ خبری نبود و الان فقط یه پسر بچه بی پناه می دیدم که داره تلاش می کنه جلوی گریه اش رو بگیره ولی نمی تونه...

لب هاش از بغض می لرزید و من هر لحظه بیشتر به این نتیجه می رسیدم که اشتباه کردم...

بد اشتباهی کرده بودم.

با این تصمیم عجولانه و خودسرانه؛ تیشه زده بودم به ریشه های سست این مرد...

_ غلط کردم اردلانی... غلط کردم!

part10#

قطره ای از چشمش سر خورد و با درد گفت:

_ نمی خواستیش... بچه ای..بچه ای که مال من...من.. بود رو نمی خواستی و ترس رو بهانه کردی...!

خدا می دونه که همینطور بود ولی اصلا دوست نداشتم اردلان واقعیت رو بدونه...

از درد اشک هاش من هم به هق هق افتاد بودم و نالیدم:

_ نه.. نه بخدا! اینطوری نبود من فقط ترسیده بودم توهم خیلی ذوق زده بودی و ... نمی دونم چی شد! دیدی که خودمو اردلان... دیگه چطور بهم ریخته بودم! من با دست های خودم بچه ام رو کشتم و حالم بد بود... نزن این حرفو...

دوباره برق خشم دوید توی عسلی ها و بین دندون های کلید شده اش غرید:

ـ ترسیدی؟؟؟ از چی ترسیدی بی معرفت؟؟ از من؟ از چیه من؟

منی که جلوت مثل اسفند رو آتیش بودم و گفتم برنامه ها دارم واسش... برنامه ها دارم واسه خوشبخت کردنش!

چی فکر کرده بودی پیش خودت که ترجیح دادی بکشیش ولی به دنیا نیاد و نشه بچه من؟؟؟ به دنیا نیاد و من نشم بابای اون بچه؟؟؟

لب باز کردم چیزی بگم که دوباره زنگ سیلیش توی گوشم پیچید و خسته تر از همیشه نالید:

_ خفه شو... هیچی نگو! فقط خفه شو تا صدات رو نشنوم، تا یادم نیفته توی این خونه خراب شده هستی... تا دستم به خونت آلوده نشه!

با چشم های اشکی زل زدم بهش و هیچی نگفتم.

دستشو به زمین گرفت و سخت از جا بلند شد... کمرش خم شده بود و این رو به وضوح می تونستم ببینم.

part11#

با کف دستاش؛ اشکاشو پاک کرد و پشت بهم خش زد:

_ فعلا گورتو از اتاقم گم کن بیرون... اومدم نمی خوام اینجا باشی!

سعی کن جلو چشمم نباشی... جلو چشمم نباش تا سالم بمونی!

مثل سگ پشیمون بودم و با بغض خیره شدم به شونه های افتاده اش...

یه قدم به سمتش برداشتم و وقتی حضورم رو حس کرد؛ بدون اینکه به طرفم برگرده؛ با لحن خطرناکی غرید:

_ فقط یه قدم.... فقط یه قدم دیگه جلو بیا تا ببینی چه بلائی به سر خودت و خودم میارم!

جمله اش چنان ترسی به دلم انداخت که بی معطلی از اتاقش بیرون زدم و پشت در سقوط کردم...

سقوط کردیم... هم خودم...هم غرورم... و هم بغضم....!

چه کار کرده بودم با این مرد؟ با آینده خودم... اصلا چطور فهمیده بود؟

قطره های اشک همینطور از چشم هام سقوط می کرد و حالم هر لحظه بدتر می شد.

درد زیادی داشتم، درد توی قلبم؛ توی چشم هام و زنانگیم...

اونا روحی بودند و خیلی بیشتر از درد جسمی

از دست دادن اون بچه؛ داشتن آزارم می دادند.

ـ خانوم حالتون خوبه؟

با دیدن مریم بالای سرم، سریع اشک هامو پاک کردم و سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

حوصله اشون رو نداشتم، الان حتی حوصله خودم رو هم نداشتم.

به یکی از اتاق ها پناه بردم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

پر شده بود پیمانه صبرم! مدام لحظه گریه کردن اردلان جلوی چشمم ظاهر می شد؛

part12#

لحظه فرو ریختنش؛ لحظه ای که با چشم های خودم دیدم چه پسر بچه بی پناهی شده!

لعنت به من... لعنت به من که نفهمیدم چی کار کردم و گند زدم به همه چی!

مدت ها توی اون اتاق موندم و وقتی دیگه نتونستم تحمل کنم با احتیاط بیرون زدم.

جرات نداشتم سمت اتاقش برم و از بالا سرم کشیدم ببینم توی هال نیست؟!

با ندیدنش؛ فهمیدم هنوز توی اتاق خودش رو حبس کرده...

به دخترا گفتم بهش سر بزنن و منتظر ایستادم تا یکی بیاد و خبری ازش واسم بیارن.

لبم رو با دندون می جویدم و وقتی صدای شکستن و نعره اردلان بلند شد، ترسیده خودم رو گوشه سالن جمع کردم.

آزیتا با چشم های پر از گریه بیرون اومد،

در حالی که یه سینی پر از ظرف های شکسته توی دستش بود و چونه اش از بغض می لرزید!

چند قدم بهش نزدیک شدم و با صدای آهسته ای گفتم:

ـ چی شده آزیتا؟ خوبی؟

دماغش رو بالا کشید و نالید:

ـ آقا همه چی رو زدن زمین و گفتن کسی فعلا نیاد توی اتاق! گفتن هیچ کس حتی شما!

چشم هام پر از غم شد و مغموم نگاه کردم به در بسته اتاقش...

_ حالش چطور بود؟

_ من این قدر از صدای دادش ترسیدم اصلا نتونستم دقت کنم به چیزی و سریع بیرون زدم... ولی خب... فکر نکنم شرایط خوبی داشته باشن!

part13#

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

ـ خیله خب باشه... می تونی بری

باز هم به سمت اتاقم رفتم و خسته دراز کشیدم روی تخت.

ساعت ها بود چیزی نخورده بودم و حسابی گرسنه بودم و از شدت ضعف دست هام می لرزید.

اما من هم با خودم لج کرده بودم!

هرچند دیر شده بود واسه دلجویی اما نمی خواستم تا زمانی که اردلان از اون اتاق کذایی بیرون میاد و چیزی نمی خوره؛ من هم بیرون برم...

با همون شکم گرسنه دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم...

خوابی آشفته و پر از کابووس که صد تا بی بخوابی و خستگی شرف داشت بهش...

راوی سوم شخص...

سیگار پشت سیگار دود کرده بود و ریه هاش جایی واسه دود اضافه نداشتند و همتایی هم نبود که اون سیگار رو از لای لب هاش بیرون بکشه و غر بزنه که کافیه!

هیچ کس نبود و مثل همیشه تنها، توی غم هاش دست و پا می زد و به دود سیگار خیره شده بود...

توی همین نصفه روز رویا ها ساخته بود؛ رویای داشتن خانواده ای برای خودش!

زنی که عاشقش بود؛ بچه ای که از بطن این زن ظالمش میومد و قرار بود بشه روشنی همه تاریکی هاش!

می خواست به اندازه همه بی پناهی هایی که کشیده بود؛ پناه بشه واسه زن و بچه اش...

به اندازه همه کمبود های زندگیش؛ کافی باشه برای خانواده اش...

می خواست توی سرمای تنهایی ها؛ کوره آتیش بشه و وجودش سوخته بشه تا خانواده اش گرم بمونن...!

همه این هارو می خواست و برای هر لحظه اش؛ تُن به تُن قند توی دلش آب شده بود و حالا...؟!

part14#

حالا دور ترین نقطه این روشنایی بین دوده هایی از تاریکی نشسته بود و گذشته اش مثل فیلم جلوی چشمش عبور می کرد.

اشتباه کرده بود؟! هنوز نمی دوستت کجای راه جدید رو اشتباه رفته...

راه جدیدی که ختم کرده بود به عشق و آرامش ...

از دل همتا در نیومده بود هنوز ؟ اون که همه چیزش رو با اون زن شریک شد...

می خواست همه چیز رو به نامش کنه تا باور کنه گذشته، گذشته...

باور کنه می خواد برای همه عمرش، اون رو کنار خودش داشته باشه!

خسته و دل شکسته سیگار جدیدی روشن کرد و دودش رو به تماشا نشست.

بچه اش رو کشته بود؟ بچه ای که خودش مادرش بود...!

این قدر نفرت توی دل اون زن انبار شده بود که حاضر شد پاره تن خودش رو نابود کنه؟!

این قدر منزجر کننده بود؟ این قدر که حتی حاضر نبود نطفه ای که ساخته بود رو توی بطنش نگه داره؟

مدام از خودش می پرسید: من چقدر منفورم؟

من همه عمرم منفور بودم...!

وقتی برای یه لقمه نون و سیر کردن شکم حسام و خودم، دزدی می کردم منفور بودم...

وقتی همه کسایی که براشون سه شیفت کارگری می کردم و در ازای مزدی که حقم بود و ازم دریغ می شد؛

کتک می خوردم و کتک می زدم ، منفور بودم...

حالا هم منفور بودم... توی خونه خودم، توی حریم خودم با زنی که مال خودم بود هم، منفور بودم...!

قطره ای از گوشه چشمش چکید و سینه اش از درد دوباره سوخت...

part15#

درد نداشتن پناهگاه؛ درد نبود کسی که سرش رو به راحتی روی سینه اش بذاره و اون توی گوشش نجوا کنه که من هستم!

همه عمرش حسرت یه دست نوازش، یه نگاه پر از مهر؛ یه قلب پر از عاطفه رو داشت و وقتی تازه داشت باور می‌کرد که این پناه؛

این عاطفه گمشده رو توی همتا پیدا کرده؛
سرپناه آمال و آرزو هاش مثل خرابه ای روی سرش ویران شد و از بین رفت...

ساعت ها بود توی اتاق نشسته بود و سگیار می کشید؛ دیگه نایی نداشت...

کتش رو چنگ زد و دم دستی ترین لباس هارو پوشید و عزم رفتن کرد...

می خواست راه بره؛ توی خیابون این قدر راه بره تا پاهاش به گزگز بیفته ...

تا درد بگیره و بتونه با دردش، از خستگی بیهوش بشه!

دلش می خواست مثل گذشته ها پاهاش تاول بزنه؛ درد نان داشته باشه؛

درد گرسنگی حسام و بی گناهی خودش.. درد نداشتن یه سقف بالای سرش...

اما این هارو می خواست و این درد تازه رو نمی خواست.

دردی که داشت نابودش می کرد....

راوی اول شخص... از زبان اردلان!

هنوز پله اول رو پایین نیومده بودم که مریم جلوی چشمم سبز شد و با پته پته گفت:

_ آقا...! شام میل نمی کنید؟

بدون توجه بهش راهم رو کشیدم و به پله آخر نرسیده، صداش متوقفم کرد:

_ خانوم هم از صبح لب به غذا نزدند!

برگشتم به سمتش و با بی حس ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

_ تا زمانی که ازت توضیح نخواستم، توضیح نده! نه در مورد خوراک بقیه نه هیچ چیز دیگه...

چشم هاش ترسید و پشت سر هم گفت:

_چشم، چشم، چشم...!

part16#

حوصله و اعصاب نداشتم؛ به جهنم که چیزی نخورده بود!

همه به جهنم! هیچ کس توی این دنیا؛ هواخواه من نبود...

همه گرگ بودند توی پوست بره؛ این وسط تنها گرگی که ادعای بره نبودن نداشت؛ خودم بودم!

می دریدم هر کسی که روزی بهم زخم زده بود...
هرکسی حتی همتا!

از در عمارت بیرون زدم و تا خود صبح راه رفتم!

کفش مناسبی نپوشیده بودم و پاهام از درد؛ به گزگز افتاده بود!

این قدر درد می کرد که می سوخت دلم آب می شد ولی متوقف نمی شدم!

همه اون مسیری که رفته بودم رو با همون پاها برگشتم و نزدیک های ظهر رسیدم عمارت خودم!

با خستگی کلید انداختم و به محض وارد شدنم؛ آزیتا به سمتم اومد و خوشحال گفت:

ـ وای آقا برگشتین!

عصبی نگاهش کردم و بی حوصله گفتم:

ـ برو کنار حوصله ندارم!

انگار که صدای من رو نمی شنید و با همون ذوق و شوق ادامه داد:

ـ برم خانوم رو خبر کنم! از دیشب که رفتید تا همین الان دور از جون مثل مرغ پرکنده بال بال زدن!

با شنیدن حرفش؛ لب هام کش اومدند و لبخندی نشست روی لبم!

کم کم اون لبخند بزرگ تر شد و با درد به قهقهه افتادم!

مرغ پر کنده؟! برای من...! این مسخره ترین جوکی بود که شنیده بودم!

دیروز بچه ام رو می کشت و امروز نگرانم بود؟

part17#

چه موجودات سیاسی بودند این زن ها...!

بی حوصله و اعصاب کنارش زدم و به سمت اتاقم رفتم.

درد پاهام هر لحظه بدتر می شد و وقتی کفشم رو در آوردم؛ با دیدن اون پاهای کبود و ورم کرده و پر از تاول دلم خون شد!

خاطرات مثل فیلم جلوی چشمم رد شد و این تصویر تکراری مدام توی ذهنم نقش بست.

تصویر پاهای کبود و پر از تاول! تصویری دردناک و آشنا...

مشغول بررسی پاهام بودم که در اتاق ناغافل باز شد و همتا با چهره ای رنگ پریده اومد تو..

با دیدنم قطره ای درشت از اشک روی صورتش لغزید و با جون کندنی اسمم رو ادا کرد...

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

ـ برو بیرون؛ خسته ام!

بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم و همتا با صدای که به وضوح می لرزید گفت:

ـ کجا... بودی؟! اَ..از... دی..دیشب تا...حالا...!

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

ـ آره می دونم! از دیشب مثلا خیلی نگران بودی! خوبم... نه زخمی ام؛ نه جاییم شکسته و نه تصادف کردم! خسته ام برو بیرون

ـ اَ...اردَ...لان!

با چنان بغضی اسمم رو ادا کرد که سینه سوخته شده ام، دوباره مشتعل شد و با خشم گفتم:

ـ چه مرگته؟؟؟ دیگه چی می خوای از جونم؟؟؟

پشتم بهش بود ولی نزدیک شدنش رو حس می‌کردم، دلم فقط می خواست بخوام تا این عذاب چند ساعتی ازم دور بشه ولی این زن گیر داده بود تا همین آرامش سطحی من رو هم به چالش بکشه!

می خواست کتکش بزنم؟ که راحت تر ازم جدا بشه؟ من همین الان هم تمایلی به داشتنش نداشتم...

می خواست به چی برسه؟

part18#

حرفم رو به زبون آوردم و خسته گفتم:

ـ نمی خواد موی دماغ بشی تا از این نمد کلاهی برات دوخته بشه و جاییت رو بزنم و کبود و داغون کنم و طلاق بگیری!

همین حالا هم درخواست بدی می رم امضا می کنم و مهریه ات را می اندازم جلوت! فقط برو بیرون همتا... من حوصله...

ـ تو چی؟؟؟ چرا نمی ذاری منم حرف بزنم لعنتی؟؟؟

با شنیدن صدای فریادش، اخم هام رو توی هم کشیدم و بالاخره رضایت دادم به سمتش برگردم.

مثل بید می لزید و با مشت به سینه خودش می کوبید و با گریه می گفت:

ـ طلاقم می دی؟؟؟ چون بچه ات رو کشتم؟؟؟ تو چی؟؟؟

تورو چیکار کنم که روزی هزار بار منو کشتی و تحقیر کردی...! فقط خودت رو می بینی؟؟؟

نمی بینی من چه بلائی سرم اومد؟ توی اون خونه لعنتی حسام..

وقتی هزاران آرزو داشتم تورو دیدم که مثل یه حیوون بی ارزش ازم استفاده می کردی و به قول خودت فقط زیر خوابت بودم!!

می دونی درد این جنده بودن چقدر واسه من سخت بوده؟؟؟؟

هیستریک به موهای خودش چنگ انداخت و با جیغ های آزار دهنده ای نالید:

ـ من بچه خودمونو کشتم !!! کشتم چون ترسیدم!! من از مادر بچه تو بودن ترسیدم! آره ترسیییییدم!

ترسیدم چون یادم نمی ره با من چی کار کردی... یادم نمی ره لعنتیییی!

بال بال می زد جلوم؛ خودش رو می زد به در و دیوار ولی من بدون هیچ حسی فقط بهش نگاه کردم.

part19#

وقتی خودش خسته شد؛ بی حال روی زمین افتاد و خسته و بی حال نالید:

_ طلاقم بده... هر دومون...راحت کن!

با شنیدن این حرف، کمی به سمتش خم شدم؛ عمیق نگاهش کردم و توی چشم هاش ثابت شدم...

چشم هایی که اخیرا داشت منو بدجور اسیر خودش می کرد!

چشم هایی که بهم یاد داده بود می شه دوست داشت ؛ می شه عاشق شد...

پوزخندی به خودم و افکارم زدم و رو بهش گفتم:

ـ خوب کردی ترسیدی! این مردی که جلوی روی توئه، از هرچیزی که فکر می کنی ترسناک تره! بهت تجاوز کردم؟

چند بار گفتم منو ببخش؟ نبخشیدی ؟ اشکالی نداره... توهم مثل بقیه...

من کینه های سنگینی توی دل این مردم کاشتم؛ توهم یکی مثل بقیه!

می تونی تا آخر عمرت نفرینم کنی؛ البته همین الان هم کردی!

زندگیم رو سیاه کردی و البته جای تبریک داره! به خواسته هات رسیدی...

برو خونه بابات همتا! برو و هر وقت دلت خواست اسم این مرد خطرناک و نامرد رو از شناسنامه ات پاک کن! حالا هم برو بیرون من خیلی خسته ام!

چشم هاش پر از بهت بشه بود وبا دهن نیمه باز بهم خیره شده بود.

چی می دونست از قلب هزار بار شکسته من! من بد کرده بودم درست....

ولی من یه بار بد بودم و همه هزار بار بد!

من یه بار زخم زده بودم و جای به جای تن من زخم بود!

به احدی نشون نمی دادم، نشون نمی دادم چه ضربه های مهلکی توی تن و بدنم فرود اومده...

part20#

یه باز زخم شدم و همین زخم بدتر توی قلب خودم نشسته بود...

ـ ار..دلان..

چشم هامو با حرص بستم و غریدم:

ـ برو بیروووون!

دوباره به گربه افتاد و چند قدم به سمتم اومد:

ـ
بذار اینجا باشم! غلط کردم گفتم طلاق! بذار باشم اردلان... من گند زدم! من حالم بده... من...

گریه اش شدت گرفت و نتونست ادامه بده؛ بهش پشت کردم و بی حوصله گفتم:

ـ هر گهی می خوای بخور فقط دهنتو ببند می خوام بخوابم!

صدای ریز هق هق هاش میومد ولی سعی می کرد خفه بشه تا من عصبی نشم...

خودم رو به خواب زده بودم تا این سینه پر از آتش کمی سرد بشه؛ کمی خوب بشه ولی نمی شد! الو گرفته بودم...!

می‌گفت من مقصرم؟ مقصر بودم...ولی گناه بچه من چی بود؟

اون نطفه ای که از خون و گوشت خودش هم بود؛ گناه اون بچه چی بود؟

قطره ای اشکم روی بالش ریخت و همون شد راهگشای بقیه اشک هام...

من همه این مسیر رو دوییده بودم و حالا که می خواستم قدری بنشینم و استراحت کنم؛ بهم مشت و لگد زده بودند!

خسته بودم؛ بریده بودم... هیچ نایی نداشتم و این ضربه؛ همون زخم کاری بود که از پا درم میاورد!

من خودم رو می شناختم؛ با این درد... با این فکر ها دووم نمیاوردم!

من می مردم... همین الان هم مرده بودم!

part21#

توی درد دست و پا می زدم که دست هایی روی بازوم نشست و صدای گریه خش دارش حالم رو بدتر کرد...

_ الهی بمیرم... جان! جان!

جان؟ من جان هیچ کس نبودم و حالا این اراجیف بیشتر خوردم می کرد!

ترحم گدایی نمی‌کردم! هیچ وقت از هیچ احدی خصوصا این زن ترحم گدایی نمی کردم!

دستشو پس زدم و گفتم:

_ گفتم بیند دهنتو!

لب هاش از شدت بغض لرزید و گفت:

_ با خودت این کارو نکن... حالت خوب..خوب نیس!

تازه فهمیده بود خوب نیستم؟ پوزخندی بهش زدم و گفتم:

ـ حال من نه به تو نه به هیچ کره خر دیگه ای ربط نداره؛ برو دست از سرم بردار...

چشم هام رو بستم و دردناک تر گفتم:

ـ برو چون تا وقتی هستی، تا حضورت هست، همین حالی که ازش حرف می زنی؛ وخیم تر می‌شه... برو پی کارت!

گفتم و دوباره بهش پشت کردم؛ حتی انرژی صحبت کردن هم نداشتم.

بر خلاف همه تهدید هام ازم جدا نشد و با درد خودشو کنارم کشید.

دستشو روی پیشانی عرق کرده ام گذاشت و این بار با گریه بیشتری گفت:

ـ چرا این قدر تب داری؟ هیچی نخوردی بیرون؟

دستشو روی کمرم کشید و سرشو روی شونه ام گذاشت و هق هق هاش بیشتر شد.

_ غلط کردم اردلانی ... غلط بی خود کردم!

part22#

دست های کوچولوش روی کمرم دورانی حرکت می‌کرد و کم کم عضله هام شل شد!

تازه داشتم درد رو حس می کردم، این همه کوفتگی داشتم و خشم اجازه تحلیل درد رو نمی داد...

ساعت ها پیاده روی، ساعت ها غذا نخوردن، داشت حالم رو هر لحظه بدتر می کرد.

همتا خودش رو از پشت سرم کنار کشید و اومد و رو به روم قرار گرفت.

دستم رو بالا آورد و چند بار پشت دستم رو بوسید و گفت:

ـ چی کار کنم آروم بشی؟ چیکار کنم دلت خنک بشه؟؟ ندیدی حال خودم رو؟

بخدا همش خون ریزی دارم... درد روحی ام رو که باور نمی کنی ولی بدون جسمم خوب نیست!

اینا رو بهت می‌گم تا دلت خنک بشه؛؟

خنک بشه که تاوان از دست دادن اون بچه... ساده ... نبوده!

بغض به گلوش هجوم آورد و من هم با اون بغض، بغض کردم!

گلوم درد گرفته بود از این حجم های زیاد گره وار توی قسمت گلوم!

آب دهنم رو سخت قورت دادم و چیزی نگفتم.

مگه درد اون، حال بدش... واسه من تسکین بود؟ هیچ چیز الان حالم رو خوب نمی کرد جز مرگ!

بریده بودم دیگه...

بی توجه بهش، طاق باز کردم و اون سرش رو روی بازوم گذاشت...

از زبان همتا...

چند ثانیه ای روی سینه اش آروم گرفتم و اشک هام روی سینه پر از التهابش ریخت...

نفس های سنگین شده بود و با فکر اینکه خوابیده سرم رو برداشتم و آهسته صداش کردم!

هیچ عکس العملی نشون نداد و دونه های درشت عرق روی پیشانی اش، بدتر نگرانم کرد.

part23#

دستم رو از داغ بدنش گر گرفت و آه دردناکی رو توی گلو خفه کردم.

_ اردلان؟ اردلان؟؟

باز هم عکس العملی نشون نداد و ترس بیشتر چنگ انداخت توی دلم.

حالش خیلی بد بود؛ لحظه ای که وارد خونه شد و با اون حال و هوا دیدمش، با یه مرده فرقی نداشت و حالا بی حرف فقط خوابیده بود؟

اونم مردی که داشت جون می کند برای نفس کشیدن؟

بال بال می زد برای ذره ای اکسیژن و سینه اش از شدت پر و خالی می شد، این طور راحت می خوابید؟!

هرچی تکونش دادم فایده ای نداشت و بند دلم پاره شد!

از ترس جیغ بلندی کشیدم و آزیتا و مریم هراسون خودشون رو توی اتاق انداختند و گفتند چی شده!

_زنگ بزنین اورژانس... زنگ بزنیننننن

●●●●●●●●●●●●

قطره های سرمی که توی دست برنزه اش می ریخت رو می شمردم و چشم هام از خستگی می سوخت.

ابروهاش پرپشتش رو نوازش کردم و این بغض من بود که برای هزارمین بار شکست و خودم رو لعنت کردم.

چه کرده بودم با این مرد؟ مردی که به ظاهر نشون می داد دنیا حریفش نیست و از سنگ ساخته شده، با خبر از بین رفتن بچه اش، اینطور زانو می زد؟

دکتر گفته بود حمله عصبی بوده، می گفت معلوم نیست کی تبش شکسته بشه و باید تحت نظر باشه...

می گفت و من هر لحظه بیشتر شرمنده می شدم.

فشار خونش این قدر بالا بود که دکتر گفته بود؛ تعجب می کنه چرا رگ های مغزش پاره نشده؟

تعجب می کنه چرا سکته نکرده ...؟!

part24#

اشک هام روی سینه لختش ریخت و آروم اون چیز هایی که بهش وصل کرده بودند رو لمس کردم.

دلم داشت پاره می شد؛ داشتم می سوختم و تازه معنی حرف هاش رو درک می کردم.

می دونستم بی پناهه، می دونستم هیچ کس رو نداره، می دونستم به همه بی اعتماده...

می دونستم ولی به روی خودم نیاوردم هیچ کدوم رو...

به روی خودم نیاوردم و دستی دستی کشته بودم بچه اش رو !

روی صندلی خشک شده بودم و با درد بلند شدم که دیگه نتونستم و دستم رو محکم گرفتم به دیوار...

همون لحظه دکتر و پرستاری وارد اتاق شدند و با دیدن حالم، سریع به سمتم هجوم آوردند و دکتر گفت:

_ شما حالتون خوبه؟

با شنیدن سوالش چشمم پر از اشک شد و بی طاقت گفتم:

_ نه! دارم از درد می میرم!

پرستار زیر بغلم گرفت و دکتر پرسید:

_ کجاتون درد داره؟؟

لبم رو گزیدم و با سری پایین گفتم:

_ تازه سقط جنین داشتم!

با این حرفم تا ته ماجرا رو رفتند و کمکم کردند به سمت اتاق دیگه ای برم.

درد این قدر زیاد بود که راه نمی تونستم برم و با ویلچر و کمک پرستار به سمت سونوگرافی رفتم.

حدس زده بودند بچه مرده هنوز توی رحمم باشه و عفونت کرده باشم.

می گفتند باید خیلی مراقبت می کردم و من هم جز خون چیز دیگه ای ندیده بودم که شاهد افتادن بچه باشه...

part25#

اگر بچه مرده توی رحمم بود و رحمم رو از دست می دادم چی؟

خدایا نه... تاوان این گناه نباید این قدر سخت باشه!

نه به قیمت مادر نشدن دوباره من!

چشمه اشکم برای لحظه ای خشک نمی شد و با التماس به دکتری که مشغول سونو بود گفتم:

_ توروخدا خانم دکتر! بگید که افتاده! بگید که رحمم مشکلی نداره

دکتر با دقت با مانیتور نگاه می کرد و اون دستگاه لعنتی رو روی شکم من می کشید .

_ خون ریزی ات قطع نشده؟

_ نه!

اخم کرده نگاهی بهم کرد و گفت:

ـ قطع نشده و یه سر نیومدی دکتر؟

تشرش باعث شد دوباره بزنم زیر گریه و کلافه بهم نگاه کرد.

ـ رحمت مشکلی نداره ولی بچه ات علائم حیاتی اش خیلی کند می زنه!

کی بهت گفته بچه ات افتاده؟؟ این بچه که قلبش کار می کنه!

سقوط...؟!

نزدیک ترین واژه ای که حال من رو توصیف می کرد سقوط بود!

روی آخرین واگن و نهایت سرعت ترن هوایی بودم که همه چیز خراب شد و با سر سقوط کردم!

همه چیزم... روحم، مغزم...همه چیزم متلاشی شد و به آنی رنگ باخت!

از سیاهی مطلق پرت شدم توی هاله ای از دود و مه اطرافم رو گرفته بود!

part26#

زنده بود؟ بچه اردلان زنده بود ... اما چطور؟

ـ بعید می دونم این رحم بتونه بچه رو نگه داره؛

شرایطتت خیلی وخیمه ؛ باید تخت مراقبت باشی و فعلا حتی یه سانتی متر هم تکون نخوری!

برات دارو می نویسم و امید دارم خدا بهت کمک کنه...!

قطره ای اشک از چشمم سقوط کرد و گفتم:

_ اما چطوری..؟!

از سوالم تعجب کرد و گفت:

_ اما چطور چی؟ دکتری که پیشش رفتی و بهت گفته بچه افتاده خیلی جالب بوده!

مگه می شه بچه ای به این بزرگی رو ندید؟

هرچند بعید می دونم این قلب تا فردا کار کنه!

چه بی رحمانه و صریح صحبت می کرد..!

اشک روی صورتم می ریخت و وقتی حس کرد چیزی این وسط عادی نیست، بهم نزدیک شد و گفت:

_ مشکلت چیه؟ تو که باید خوشحال باشی از زنده دیدن بچه!

حداقل الان شانسش رو داری که به دنیا بیاریش! قبلش که می گفتی می ترسی توی رحمت گندیده باشه!

مشکوک بهم نگاه می کرد و من صادقانه گفتم چیکار کردم...

گفتم تا اگر کمکی به زنده بودن این بچه می کنه به دادم برسه...

تا اون مردی که چند قدم به نابودی مطلق فاصله داره رو نجات بدم و برگردونمش از لبه سقوط...

دکتر با شنیدن حرفم، اخم بدی بهم گرد و گفت:

ـ هراز جور راه پیشگیری از بارداری وجود داره! اگر بچه ای نمی خواستی چرا اصلا باعث به وجود اومدنش شدی؟؟

ـ بخدا پشیمونم! بخدا... کمکم کنید حفظش کنم... الان می خوامش، با همه وجودم می خوامش!

part27#

با دیدن حالم، حتی این دکتر بداخلاق هم دلش سوخت و گفت:

ـ من بهت گفتم همه چیو... بهتره از جات تکون نخوری و همین الان بستری بشی؛

تا شب این داروهایی که زدم رو استفاده کن و سعی کن نری خونه!

فردا صبح اگر دیدم حالت بهتر شده و بچه سالمه، می فرستمت خونه ولی باید مراقب باشی...

حتی برای رفتن به دست شویی ساده هم به کمک نیاز داری و نباید به تنهایی بلند بشی تا جایگاه بچه ات تثبیت بشه...

با چیز هایی که گفتی زنده موندن این بچه یه جور معجزه است

مشخصه توان عجیبی برای زنده موندن داره! اگر تا الان با این کار تو زنده است؛ یعنی می خواد که بمونه...! فقط باید بهش کمک کنی...

این بار بعد از ساعت ها گریه غم؛ اشک شوق توی چشمم دوید و سریع گفتم:

ـ چشم! چشم!

خوبه ای گفت و با کمک پرستار ها بستری شدم.

بعد از بستری شدن، به دختر ها زنگ زدم و یکیشون رو بالای سر اردلان گذاشتم و به مریم گفتم به خودم برسه...

تا شب ذکر گفتم و دعا خوندم و خداروشکر خون ریزیم متوقف شد.

دکتر بالای سرم اومد و بعد از چک کردن همه چی گفت:

_ همونطور ک گفتم این بچه علاقه زیادی به دیدن این دنیا داره! فعلا سرجاشه و فردا می تونی مرخص بشی...! اما تا سه ماهت کامل می شه باید خیلی مواظب باشی...

میون گریه های بی وقفه زدم زیر خنده و از ته دل شکر کردم خدارو...

part28#

الان فقط مونده بود اردلان! دکتر به آزیتا گفته بود فعلا شوک جدید نداشته باشه؛

تازه تبش قطع شده و به دختر ها گفتم بگید من رفتم خونه ...

اینطور فکررمی‌کرد روی دیدنش رو ندارم و نمی خواستم تا حالش کامل خوب نشده چیزی بهش بگم.

مریم از بیمارستان با من اومد و بهش گفته بودم نباید کاری انجام بدم...

روی این که به خانواده ام زنگ بزنم و اون هارو در جریان بذارم نداشتم، الکی بهشون گفته بودم درگیر کار هستیم و فعلا نمی تونیم بیایم.

نمی خواستم پدرم رو نگران کنم، این آخرین چیزی که توی دنیا می خواستم هم نبود!

فردای روزی که من مرخص شدم قرار بود اردلان مرخص بشه...

مریم لباس هام رو عوض کرده بود و دستم رو توی دستش گذاشته بودم تا بلند بشم.

چشمم ترسیده بود و حتی یه لیوان آب رو به تنهایی بلند نمی کردم.

صبحانه مفصلی که گفته بودم واسم آماده کنه رو به زور تا تهش خوردم تا انرژی داشته باشم واسه جنگیدن...

من خراب کرده بودم اما خودم هم می خوام درستش کنم.

دستم رو روی شکم گذشته بودم و آروم نوازشش می کردم.

ـ من دوست دارم! چون دوستت دارم می خواستم اون کار رو بکنم؛

می ترسیدم از داشتنت، از اومدنت... از اینکه بیای و ما نتونیم واست ایده آل بشیم...

تو خانواده عجیبی داری، پدرت... مادرت.. هیچ کدوم سلامت کامل رفتاری برای داشتن تو رو نداشتن و من نمی خواستم این ریسک رو کنم و تو بیای! اما حالا که هستی...

part29#

_بدون می خوام به جنگیدن ادامه بدی؛ بجنگ چون فهمیدم اشتباه کردم وپدرت...

پدرت در معرض فروپاشیه، تا همین الان هم به زور سر پا هست و هر لحظه می ترسم که اتفاقی براش بیفته...

_ خانوم! آقا اومدن ...

آب توی دهنم خشک شد و فقط سرم رو تکون دادم.

پاهام رو آروم دراز کردم و توی دلم ذکر گفتم.

ترس داشتم از دیدنشش... ترس داشتم از گفتن این اتفاق جدید!

_ خسته ام فعلا نمی خورم!

چقدر صداش گرفته بود... آزیتا پشت سرش اومد و دست هاش پر از وسیله های اردلان بود.

هر دو خسته بودند و آزیتا بدتر از اردلان!

بیچاره دو روز بود که نخوابیده بود؛ وسیله هارو کناری گذاشت و گفت:

_ دکتر گفت باید ...

اردلان پرید وسط حرفش و خش دار غرید:

_ دکتر گه خورد! گفتم برو خسته ام...

بیچاره ترسیده سرش رو تکون داد و بعد از رفتنش؛ میخ اردلان شدم..

انگار اصلا من رو نمی دید، لباس هاش رو کلافه بیرون کشید و به سمت حمام رفت.

چند مین که گذشت؛ خیس بیرون اومد وسرسری لباسی پوشید و به سمت تخت اومد...

با نزدیک شدنش همه وجودم پر از ترس شد، خواستم تکون بخورم که با یاد آوری بچه ام، آرامشم رو حفظ کردم.

نباید یه هو از جام بلند می شدم، حداقل فعلا...

روی تخت دراز کشید و ساعدشو روی چشم هاش گذاشت.

وقتی دیدم خودش چیزی نمی‌گه؛ لبم رو خیس کردم با زبون و آروم گفتم:

ـ بهتری...!؟

باز هم سکوت...

part30#

دستم رو به سمتش نزدیک کردم و با اولین تماس،
مثل برق گرفته ها پرید و چشم هاشو دوخت بهم!

رسما مردم با دیدنش...!

چشم هاش...! وای از اون تیله های یخ زده ایی با کینه و نفرت نگاهم می‌کرد.

دستم رو آروم پس کشیدم و نالیدم:

_ اردلان ...!

تیزی نگاهش دقیقا توی قلبم نشسته بود و داشت شکافتش می داد!

این چشم ها... با این حجم از تنفر مال اردلان بود؟ بدتر از اون..

مخاطب این نگاه من بودم؟

اشک دوید توی چشم هام و بی توجه به غرور لعنتیم دوباره اسمش رو نالیدم.

نگاه ازم دزدید و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

_ اردلان...من...

دوباره به طرفم برگشت و این بار نتونست سکوت کنه:

ـ تو چی؟؟؟؟؟؟ دیگه چه گندی مونده بزنی بهم؟؟؟

اصلا اینجا چه گهی می خوری ها؟؟؟ برو گمشو بیرون از اتاق!

با هر نعره اش شونه هام می‌پرید و وقتی عزم کرد به سمتم چنگ بندازه از ترس پس افتام!

بازوم رو فشار داد و تکون محکمی بهم داد که این بار جیغ کشیدم و گفتم:

ـ نکن!!!!!

اولش متعجب شد و ولی کم کم اخم بود ک دوید توی صورتش و غرید:

ـ برو بیرون قاتل!

part31#

وای به چیزی که بهم گفت و درد بیشتر نفوذ کرد توی جسمم...

توی بند بند روحم درد رخنه کرد!

چقدر غریبه شده بود باهام! حتی یک با رو به یاد نیاوردم که اینطور بی رحمانه خطابم کنه!

دوباره خواست تکونم بده که زدم زیر گریه و گفتم:

_ نکن! دست نزن بهم! نزن بهم!

بیشتر عصبی شد و فشار دستش که روی پهلوم حس کردم روح از تنم رفت و این بار بدون معطلی گفتم:

_ نکن!!! بچه ات...!

چشم هاش ریز شد و گردنش رو کمی به سمت شونه اش نزدیک کرد.

انگار داشت حرفم رو تحلیل می کرد؛ وقتی متوجه شد چی گفتم برق نگاه پر از زهر شد و گفت:

ـ چه گهی خوردی؟

نمی خواستم الان بهش بگم... حداقل الان که این طور آشفته و داغون بود... ولی چاره ای نبود

جون بچه ای در خطر بود که به خاطرش این طوفان رو انداخت بودم توی زندگی آشفته ام!

_ گفتم بچه ات... بهم فشار نیار! به مویی بنده الان!

گیج شده بود و سرشو کج تر کرد و بی حوصله گفت:

_ اینا چه اراجیفیه؟ خل شدی؟؟ گمشو بیرون حوصله ات رو ندارم!

_ خل نشدم! هنوز زنده است... هنوز اینجاست!

part32#

دستم رو وی شکمم کشیدم و اون نگاه پر از غصب به سمت دستم حرکت کرد.

_ حالم بد بود؛ رفتم سونوگرافی و دکتر گفت...

گفت هنوز زنده است! ولی به مویی بنده؛ جاش خوب نیست الان... ولی زنده است!

علائم حیاتی اردلان به کل از بین رفته بود و شوک شده فقط به شکمم نگاه می کرد...

حتی نفس هم نمی کشید! ترس داشتم اتفاقی واسش افتاده باشه!

ـ اردلان...؟!

آروم به سمتم برگشت و با دیدن نم اشک چشم هاش، بیشتر متنفر شدم از خودم!

ـ زنده است بچه ات...! بچه ای که گفتی می خوای واسش بهترین باشی! واسش جبران کنی همه نداشته هات رو!

قطره ای اشک از چشم چپش سقوط کرد و با درد، التماس وار نالید:

ـ تورو به جون بابات؛ به مرگ مادرت.. .بازی نکن بامن! من دیگه توانشو ندارم!

از درد صداش، بغض من هم ترکید و دلم سوخت براش...

به این همه بی گناهی و نا امیدی ...

ـ بخدا راست می‌گم! اصلا واسه همین نموندم پیشت؛ دکتر گفته بود استراحت مطلق؛ حتی برای یه تکون ساده ایم کمکم می کرده مریم !

دوباره نگاهش پر از اشکش به سمت شکمم کشیده شد و برای اطمینان بیشترش گفتم:

_ دکتر می گفت معجزه است که زنده است! می گفت خیلی دوست داره به دنیا بیاد که هنوز اینجاست...

اولش هم ضربان قلبش خیلی کند می زد و تا شب نگهم داشتند ولی شب که خون ریزیم قطع شد...

لمس دست اردلان روی شکمم حرف رو توی دهنم قطع کرد و به حرکتش نگاه کردم.

با احتیاط به شکمم دست زد و ترسیده نوک انگشت هاش رو عقب کشید!

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

part33#

_ اینجاست؟

با گریه نالیده بود و من از ناله اش بیشتر سوختم!

_ اره همین جاست...

نوک انگشتاش رو به شکمم نزدیک می کرد ولی جرات نداشت بهش دست بزنه.

خودم دستش رو گرفتم و خواستم بذارم و شکمم که مانع شد و ترسیده گفت:

_ نکن! شاید خوب نباشه!

از این همه احساس ترس و بی امنی که داشت؛ جیگرم خون شد و گفتم:

_ یواش دست بزن... اشکال نداره!

انگار منتظر همین اجازه بود که آروم دست گذاشت روی دلم و بعد از ثانیه ای؛ صدای هق هق مردنه اش بود که پیچید توی اتاق!

هق هق از سر دردش تاب و توان نذاشت واسم!

آروم تکون خوردم و سرش رو کشیدم توی سینه ام...

ـ جان...جان!

این بار دیگه پسم نزد، خودش رو به سینه ام فشار داد و خیسی اشک هاش خون کرد دلم رو..

پا به پاش گریه کردم و دست کشیدم روی سرش

ـ آروم باش اردلانی... کوچولومون رو داریم، هنوز همین جاست و اگر خدا بخواد سالم به دنیا میاد...

با شنیدن حرفم ازم جدا شد و با اخم و بغض گفت:

ـ اگر نداره! باید بیاد... میاد مگه نه؟

به ناچار تایید کردم و نفس حبس شده اش رو با شدت بیرون داد و دوباره نگاه کرد به شکمم:

ـ زنده است ... بچه زنده است!

با بغض گفته بود و لبخند! حسی که من خوب می فهمیدم!

هم دنیایی غم داشت و هم این شادی واسش دنیا دنیا ارزش داشت...

part34#

دل به دلش دادم و دستم روی زبری ته ریشش نشست.

_ اره زنده است!

چشم های پر از آبش لحظه ای خشک نمی شد و من به این اردلان شکننده و ضعیف خو نمی کردم...

چه به سرش اومده بود که اینطور بال بال می زد رو نمی فهمیدم...

با همون اشک هام بهم نگاه کرد و التماس وار گفت :

_ دیگه اذیتش نکن؛ دیگه کاریش نداشته باش! خب؟

_ ندارم بخدا! الان می خوامش، بخدا می خوامش...

آروم گرفت و نفسش رو منقطع بیرون داد؛ از فشار بغض های پی در پی حتی خوب نفس نمی کشید....!

دستم روی موهاش نشسته بود و آروم خطوط نازکی که روی پیشانی اش نشسته بود رو لمس می کردم.

رد اشک های خشک شده روی صورتش پیدا بود و چشمش هم باد کرده بود.

فقط قرص هاشو به زور به خوردش دادم و با کلی حرف تونسته بودم بخوابونمش!

از خوابیدن می ترسید، از اینکه باز بیدار بشه و زندگی اش وسط جهنم باشه.

هنوز هم باور نکرده بودم صاحب اون اشک و التماس ها اردلان باشه؛ قبل از این ها؛

با این وجود شکننده ای که درون خودش داشت، اصلا آشنا نبودم.

قبل از اینکه بخوابه بهم گفته بود نطفه اش رو واسش نگه دارم؛ می گفت ما به هم حلال ایم و اون بچه حلال زاده است!

می گفت کاری باهاش نداره؛ برای هر سه نفرمون خوشبختی می خواد...

می گفت و من بیشتر شرمنده می شدم که اردلان توی این مدت به چه چیز های وحشت ناکی که فکر نکرده...!

part35#

فکر کرده بود بچه اش رو نخواستم چون از نظر من حرام زاده است! نخواستم چون فکر می کنم اردلان اون رو شکنجه می کنه...

نمی خواستم چون بچه اردلانه!

با گوشیم پیامی به مریم دادم و گفتم:

《یه سوپ مقوی درست کنین برای آقا، یک ساعت دیگه بیارش بالا》

پیام رو فرستادم و دوباره به سمت اردلان برگشتم.

باید تقویت می شد، زیر چشم هاش به وضوح گود افتاده بود و صورت همیشه شیو شده اش، پر از ته ریش زبر بود.

سیبلش هم مثل همیشه مرتب نبود که ابهتش رو چند برابر کنه؛ گوشه سیبلش خراب شده بود و از حالت همیشگی اش بیرون اومده بود...

یکی دو ساعت صبر کردم تا بالاخره مریم کاسه ای پر از سوپ و لیوانی آب میوه آورد؛ همه رو روی پاتختی گذاشتم و آروم شروع کردم به صدا زدنش...

اولش پلکش پرید و خسته چشم باز کرد:

_ خوابم میاد همتا!

لبخندی بهش زدم و دستم رو روی ابرو هاش کشیدم و گفتم:

_ باید یه چیزی بخوری، معده ات خالیه... اصلا خوب نیست، دکترت گفته نباید معده ات خالی بشه، اینجوری ضعیف می شی... پاشو اردلان.

خواب آلود چشم باز کرد و روی تخت نشست.

موهاش آشفته شده بود و هر دونه اش یه جا رفته بود؛ دستی بهشون کشید و به طرف من برگشت.

یهو انگار بهش برق وصل کرده باشند، سیخ نشست و نگران نگاهم کرد.

part36#

از این تغییر عجیبی که یهو داشت تعجب کردم و اون با نگرانی گفت:

ـ خوبی؟؟ یعنی..خوبه؟

تازه فهمیدم آشفتگی اش بابت جیه؛ چشم هامو با اطمینان بستم و گفتم:

ـ اون آره ولی تو نیستی! پاشو یه آبی بزن دست و صورتت بیا برات سوپ درست کردن بخور

با این که مشخص بود هنوز خسته است و نیاز به خواب داره ولی دیگه حرفی نزد و کاری که خواستم رو انجام داد...

●●●●●

روی تخت نشسته بودم و به تی وی نگاه می کردم، این مدت حتی از اتاق بیرون هم نرفته بودم.

با اینکه اردلان، از اون مود عجیب و غریب بیرون اومده بود و دیگه سر سنگینی نمی کرد؛

اما باز هم دیوار بزرگی مقابلمون به وجود اومد که هیچ کدوم سعی در برداشتنش نداشتیم.

دلخور بود و کم حرف؛ عصبی و بد خلق ولی باز هم مراعات می کرد؛ توی اتاق سیگار نمی کشید؛

مدام ازم می پرسید چی لازم دارم و حرکت چشم هاش بی قرارانه روی شکمم می لغزید...

اردلان رو با همین دست هام نابود کرده بودم، این ویرانه هایی که حالا ازش مونده بود، تاب طوفان کار

من رو نداشت و طوری در هم شکست که هنوز توی شوک بودم...

ساعت از ۵ عصر گذشته بود و هنوز خبری ازش نبود؛ کانال هارو جا به جا کردم و همون لحظه انگار موشو آتیش زدند..

در باز شد و قامت رشیدش، نمودار شد.

چند بسته خوراکی روی تخت گذاشت و من برای سلام کردن پیش قدم شدم.

سرشو تکون داد و خسته و خش دار گفت:

part37#

_ یه خورده چیز میز گرفتم واست؛ اگر کم و کسری داره بگو تا لباس عوض نکردم برم بگیرم.

مهربونی اش هنوز به دلم چنگ می انداخت و اذیتم می کرد.

سرم رو بالا دادم و گفتم:

_ نه خوبه خسته نباشی

دوباره به همون تکون سرش اکتفا کرد و خودشو توی حمام انداخت.

امید داشتم این اردلان سرد شده، مغموم و غمگین رو زود تر به حالت عادی برگردونم ولی موفق نبودم...

حوله ای دور کمرش پیچیده بود و از توی کمد لباس انتخاب می کرد.

به عضله های کولش نگاه کردم و آب دهنم رو سخت قورت دادم!

هرمون های زنانه ام بدجور تغییر کرده بود و اون مدت ها بود ازم دریغ می کرد خودشو..

تیشرت جذبی پوشید و بعد از خشک کردن موهاش، با احتیاط اومد و روی تخت نشست.

مثل همه این مدت این من بودم که به سمتش رفتم و اون هول و شتاب زده گفت:

_ وایسا کجا میای!

چیزی نگفتم و خودش کمک کرد تا بهش نزدیک بشم، خسته شده بودم از این همه مراقبت...

دقیقا عین یه ظرف چینی باهام برخورد می شد، حتی هنوز محتاطانه تر...

به سینه اش تیکه دادم و دماغم زیر گلوش نشست.

دم عمیقی می گرفتم و عطرش رو به ریه هام می فرستادم...

چند تا نفس عمیق که کشیدم، رگ گردنش تند شد و تشر زد:

_ نکن اینطوری همتا! حالم بد می شه!

حالش بد می شد؟ شاخک هام فعال شد و از عمد بیشتر دماغم رو به رگ گردنش چسبوندم...

part38#

این اولین باری بود که من می خواستم و اردلان مقاومت می کرد!

مقاومت می کرد به خاطر این بچه، ولی من هم نیاز هایی داشتم...!

وقتی دید انگار کرمی دارم، عصبی به سمتم چرخید و من با لحن لوسی گفتم:

ـ دوس دارم!

تای ابروش رو بالا داد و سرم رو روی سینه اش گذاشت تا کمتر گردنش آسیب ببینه از هجوم هرم نفس هام...

ـ منم دوس دارم ولی بذار این سه ماهی که دکتر گفته تموم بشه، بریم پیشش و اون وقت ازش مشورت بگیریم... اینطوری من می ترسم همتا!

چه راحت از ترس هاش می گفت؛ این اردلانی که خدا رو بنده نبود و اگر اسمی از ترسو بودنش میاوردی،

خونت پای خودت بود، این روزا راحت از ترس هاش می گفت...

ترس هایی که خلاصه می شد توی بچه اش...

دیگه چیزی نگفتم و بغ کرده روی سینه اش آروم شدم...

وقتی خودش رو ازم دریغ می کرد؛ چاره من چی بود؟! هیچی جز صبر...

موهام رو نوازش کرد و بسته ای پفک باز کرده جلوی صورتم گرفت و گفت:

_ بذارم دهنت؟

منظورش پفک بود ولی ذهن من به چیز دیگه ای رفت و همه وجودم هوسش رو کرد!

سرم رو بالا دادم و خمار گفتم:

_ اره! بذارش دهنم...!

خیلی زود منظور بی شرمانه من رو گرفت و با اخم خواست مخالفت کنه که نالیدم:

part39#

_ آب نبات دلم خواسته! می خوام اردلانی!

محال بود هیچ مردی مقابل این لحن اغواگرانه و شیطانی زن مقاومت کنه، چه برسه به این مرد...

اردلان دائم الحشری!

هم دلم می خواست و نیازش داشتم و هم می خواستم یخ این مرد آب بشه...

اردلان با نیروی جنسی فوق العاده ای که داشت تعریف می شد، می خواستم اون خشونت ذاتی اش رو بهش برگردونم، اون اردلان محکم...

خسته شده بودم از این حالت عجیب و نا امید کننده هر روزش!

سیب گلوش بالا و پایین شد و من با بی رحمی لیسی زیر چونه اش زدم و خمار تر از قبل گفتم:

ـ درش بیار... بذار ببینم هنوز آماده به خدمته و راست ایستاده؟

با شنیدن حرفم اخم کمرنگی کرد و بیشتر توی خودش جمع شد.

داشت آخرین مقاومت هاش رو می کرد و من بدون هیچ عجله ای امتداد زبونم رو روی ترقوه اش بردم و دیگه عنان از دست داد و موهام رو توی چنگش گرفت...

ناله ای از درد و لذت کشیدم و چشم هام رو براش خمار کردم.

عمیق به لبم بوسه زد و همون جا بدون اینکه لبش رو جدا کنه حرص زد:

_ خوب نیست واستون!

مثل خودش روی لبش رو بوسه ای خیس کاشتم و گفتم:

_ هوسشو دارم! می خوام...

همین تیر آخر کافی بود تا اردلان بشه همون موجود بی قرار و مرد رابطه های خشن !

این مدت هم رابطه ای نداشتیم و تشنگی اش رو کاملا حس می کردم.

دست روی خشتک شلوارش گذاشتم و با حس بزرگی لای پاش لبم به دندون گرفتم.

part40#

با اینکه فکر می‌کردم الان منو می خوابونه و همه کار می کنه ولی خودش رو سفت گرفته بود کاری نمی کرد.

فقط بهم اجازه داده بود تا بهش دست بزنم و مانع نمی شد...

آروم نوازشش کردم و با همون حال و هوایی که داشتم، گفتم:

ـ واسه من بلند شده اردلانی؟ هوم؟

صورتش کبود تر شد و رگ هاش خود نمایی کردند! از این که اینطور بی قرارم بود هنوز، از اینکه هنوز می تونستم تا مرز جنون تحریکش کنم خوشحال بودم!

این یعنی هنوز همه چیز خراب نشده و امید بازسازی دوباره اش دلم رو گرم کرد...

دستم رو فرستادم داخل شلوارش و با حس داغی اون جسم بزرگ و کلفت، آه کشیدم!

خواستم به سمتش خم بشم ولی اجازه نداد و با صدایی که واسطه تحریک دورگه شده بود، گفت:

ـ صبر کن همتا! اینجوری واست خوب نیست!

ـ می خوامش.. اذیتم نکن!

اخم کرد و گفت:

_ بیا تکیه بده به تاج تا بهت بگم

این قدر مست شده بودم که بی حرف اطاعت کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

شلوارش بیرون آورد و اون مردونه بزرگش؛ خودنمایی کرد.

دلم می خواست توی خودم حسش کنم ولی اگر التماس هم می کردم اردلان باهام رابطه نمی‌گرفت.

لجوجانه نقی زدم و اون به بی قرارم پوزخند زد :

ـ بدجور داغ کردی انگار!

part41#

چشم هام رو مظلوم کردم و لبم رو جلو دادم که دیگه تحملش از بین رفت و رو به روم قرار گرفت.

دست هاشو به تاج تخت زد و روی زانو نشست و مردونه اش دقیقا رو به روی دهنم قرار گرفت..

بدون اینکه هیچ فشاری به خودم بیارم و سانتی متری تکون بخورم؛ زبونم رو زیرش گذاشتم و آه مردونه اردلان حشری ترم کرد!

کلاهش رو فرستادم داخل دهنم و آروم و پر سروصدا شروع کردم به مکیدن و خوردن..

طعمش بی نظیر بود! همه حامله می شدند و بد دل، ولی من بر عکس شده بودم!

طعم این مردونه از هرچیزی خوشمزه تر بود و با ولع بیشتری ازش کام گرفتم و خوردمش...

تا ته حلقم فرو می کردم و با عق زدن درش میاوردم!

این قدر خوردم تا به نهایت رسید و خواست بکشه بیرون ولی گفتم نه و با دست هام کمرش رو گرفتم...!

می خواستم آبش رو بخورم! منی که از اون آب متنفر بودم ولی حالا دلم فقط می خواست توی دهنم بچشمش!

چشمم رو بستم و وقتی گرمی آبش توی دهنم نشست؛ با ولع قورت دادم و اوم کش داری گرفتم!

اردلان خسته کنارم نشست و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ قبلا به زور به خوردت می دادم تا دو روز می رفتی تو قیافه، حالا خودت می گی بده بخورم؟

باقی مونده اش از کنارم لبم جمع کردم و جلوی چشم های متعجبش، فرستادم تو دهنم و مزه مزه اش کردم...!

_ اووووووم! نمی دونم... قبلا بیشتر نبود اردلانی؟ الان کم شده آبت!

part42#

دیگه کپ کرده بود و کمی اخم هم قاطی تعجبش بود...

_ دیگه همین مونده عیب و ایراد رو من بذاری! تو خوبی بچه؟

سرم رو بالا و پایین کردن و گفتم آره!

چینی کنار چشمش افتاد و سرش رو تو گردنم فرو کرد و آروم بوسیدم!

ـ توله من چه ویار خوبی داره!

سر از حرفش در نیاوردم و دستم رو کشیدم روی گردن عرق کرده اش..

ـ من که ویار ندارم!

ازم جدا شد و آروم روی لبم رو بوسید و همون جا پچ زد:

ـ داری توله سگ! خوب چیزی هم هوس می کنی!

تازه متوجه شیطنت کلامش شدم و انگشت سبابه ام رو روی لبم گذاشتم که این بار لبخند از گوشه چشمش به لبش هم رسید و روی دستم رو بوسید...!

اردلان بود دیگه... کافی یود زیر نافش ارضا بشه تا به بهترین و مهربون ترین مرد دنیا تبدیل بشه...

ذوق زده از توجه اش مثل گربه ای پشمالو توی بغلش خزدیم و سر گذاشتم روی سینه اش...

صورتم رو دورانی به سینه تازه شیو شده اش مالیدم و اون روی موهام رو بوسید.

نمی دونم به خاطر حاملگی بود، اتفاقات اخیر باعث شده بود...

نمی دونم ولی هرچیزی که بود؛ به شدت روی هرمون های زنانه ام تاثیر داشت.

به طوری که بال بال می زدم برای سکس! همین حالا که توی بغلش بودم و دستم روی عضله های می نشست؛ داشت حالم خراب می شد!

دستم رو دور پهلوش انداختم و بیشتر بهش نزدیک شدم..

خودش هم فهمیده بود یه جای این داستان مشکل داره!

part43#

دستشو زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

تای ابروش بالا افتاده بود و مشکوک گفت:

ـ چیزی شده همتا؟ چیزی لازم داری؟

مظلوم سرم رو بالا و پایین کردن و اردلان از همه جا بیخبر، سریع واکنش نشون داد و گفت:

ـ چی توله؟ بگو تا سریع برم بگیرم

لب هام رو غنچه کردم و کمی جلو دادم؛ منتظر بهم خیره بود من هم بدون اینکه ذره ای خجالت به خودم راه بدم؛ گفتم:

ـ سکس می خوام! دلم...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و با اخم های درهم گفت:

ـ فکر نکن من نمی خوام! نه تو زلیخا هستی و نه من یوسف! ما در برابر اون بچه مسئولیت داریم، یکم تحمل می کنیم و بعدش هرچی دلمون خواست سکس می کنیم...

متعجب از این اردلان جدید چشم هام گرد شده بود! اون بود که از مسئولیت حرف می زد؟ از نداشتن رابطه..؟؟!

باور کردنی نبود... چشم هام رو شبیه گربه های مظلوم و گرسنه کردم که کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت:

_ تا سه ماهگی صبر می کنیم، اگر دکتر گفت اشکال نداره و می تونیم... منم ترتیب این توله رو حسابی می دم، حله؟؟

سرم رو بالا و پایین کردن و اون عسلی های قشنگش مهربون شد و روی سرم رو بوسید...

_ افرین عزیز دلم...

خوشحال از چیزی که خطابم کرد چشم هام رو با آرامش بستم... مدت ها بود بهم نگفته بودم عزیزم ولی حالا با همه احساسش گفته بود عزیز دلم...

part44#

روی تخت نشسته بودم و اردلان داشت جوراب هام رو بهم می پوشوند!

عجیب ترین صحنه ای که می تونستم این مدت ببینم همین یکی بود دیگه!

اینکه جلوی پاهام زانو بزنه و جوراب هام رو به پام بپوشونه!

شلوار گشادی که تازگی خریده بود و کلی نق سرش زده بودم رو از کمد در آورد و با خباثت گفت:

ـ این یکی دیگه آخریشه!

ـ توروخدا اردلان! شلوار گشاد تر از بقیه دارم.. این یکی نه!

اخم هاشو توی هم کشید و بدون اینکه اهمیت بده به حرفم، دوباره جلوم زانو زد و با حوصله پاهام رو از اون شلوار پارچه ای گشاد رد کرد.

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و آروم از جا بلند شدم و اون شلوار رو بالا کشید.

تونیکم رو هم مرتب کرد و بعد از پوشیدن شال، دوشادوش هم بیرون رفتیم.

جلوی در هال، خودش کفش هام رو پام کرد و اجازه نداد حتی ثانیه ای خم بشم...

داشتم از این لحظات لذت می برم، از اینکه حواسش به همه چی هست و داره تلاش می کنه برای زنده موندن بچه اش...

برای اذیت نشدن مادر بچه اش!

توی ماشین هم خودش کمربندم رو بست و راه افتاد...

ساعت ۴ وقت دکتر داشتم ولی اردلان کل اون روز رو خونه بود و سرکار نرفت تا مبادا دیر کنه و من به دکتر نرسم!

وقتی رسیدیم، دستم رو دور بازو های بزرگش حلقه کردم و تقریبا همه وزنم رو انداختم روش...

part45#

خوشحال و راضی از این کارم، روی سرم رو بوسید و قدم های آروم و کوتاهی بر می داشت تا فشاری بهم نیاد...

دیگه خودم هم باور کرده بودم که بار شیشه دارم! باور کرده بودم اگر تند راه بدم بچه از بین می ره، اگر خم بشم.. اگر خودم غذا بخورم!

همه این هارو ذره ذره بهم تحمیل کرده بود و حالا من باورش کرده بودم...

به محض ورود نوبتمون شد و با هم رفتیم داخل...

دکتر ازم خواست دراز بکشم و اردلان هول و شتاب زده زیرا کمرم رو گرفت و کمک کرد روی تخت دراز بشم...

استرس از همه جاش مشخص بود؛ ضربان قلبش رو حتی روی اون پیراهن قهوه ای که پوشیده بود هم می تونستم ببینم.

مضطرب به من و اون مانیتور نگاه می‌کرد و مردمک هاش لحظه ای قرار نداشتند...

بعد از مدتی دکتر به طرفم برگشت و گفت:

ـ خداروشکر همه چی عالیه، هم حال کوچولو خوبه و هم مادرش! جواب آزمایش هارو گرفتی؟

بدون اینکه من چیزی بگم اردلان سریع پوشه ای به دکتر تحویل داد و گفت :

ـ اره همه چی اینجاست...

راضی از حرف اردلان، همه چی رو چک کرد و همینطور که سرش توی جواب آزمایش ها و برگه ها بود گفت:

ـ جنین توی وضعیت پر خطر بوده ولی این مدت مراقب های خوبی از مادر شده و حالا وضعیت تثبیت شده ای داره...

مثل بقیه جنین های معمولی داره از ناف تغذیه می کنه، چرخش خوبی داره و وضعیت عادی و خوبه...

به این جای حرفش که رسید، اردلان نفسش رو با شتاب بیرون داد و گفت:

ـ الان باید چیکار کنیم؟ نیازی نیست بستری بشن؟

part46#

متعجب از حرفش به طرفش برگشتم و دکتر گفت:

ـ نه اصلا! وضعیت هردوشون خوبه و می تونه روزی نیم ساعت پیاده روی کنه و بعد از یک ماه تایم پیاده روی رو بالا ببره؛ زیاد آب مصرف کن و سعی کن شیر هم زیاد بخوری....

بقیه توصیه های غذایی هم انجام داد و رو بهم کرد و گفت :

ـ ویار هم داری؟

با شنیدن حرفش لپ هام گل افتاد و ناخواسته نگاهم به اردلان افتاد.

چشم هاش پر از شیطنت بود و خودش گفت:

_ بد غذا نشده اتفاقا خوش خوراک شده الحمدلله!

دکتر سری تکون داد و اردلان چشمکی بهم انداخت! منظورش رو خوب بهم رسونده بود...

مدام و روزی دوبار و سه بار ازش می خواستم تا براش بخورم!

به شدت هوسش رو داشتم و اون رابطه رو ازم دریغ می کرد...

با فکر به همین سریع به طرف اردلان چرخیدم و با چشم و ابرو سعی کردم بهش حالی کنم قضیه رابطه رو بگه...

اولش گیج زد ولی خیلی زود منظورم رو فهمید و با تکون سرش تاییدم کرد.

به طرف دکتر برگشت و گفت :

_ خانوم دکتر ببخشید... ؟!

ـ بله!

دستی به سیبل مرتبش کشید و گفت :

ـ در مورد رابطه زناشویی چی؟ می تونیم داشته باشیم؟

part47#

من از خجالت داشتم آب می شدم ولی انگار برای دکتر خیلی طبیعی بود و عادی جواب داد:

ـ الان وضعیت جنین تثبیت شده و آره مشکلی نداره فقط زیاد نباشه؛ به مادر فشار نیاد و با احتیاط باشه و مراقبت...

با شنیدن حرف دکتر انگار دنیا رو بهم داده بودند! دو ماه بود داشت شکنجه ام می کرد و هر چقدر درخواست می کردم می گفت نه!

اردلان زیر بغلم رو گرفت و بعد از گرفتن نسخه از اتاق دکتر بیرون زدیم.

به محض اینکه تو ماشین نشستیم رو بهش گفتم:

ـ خب بریم خونه!

گوشه چشمش چین خورد و سرش رو به افسوس تکون داد و گفت:

ـ مگه نگفتی بریم خوراکی بخریم؟

گفته بودم ولی حالا فقط می خواستم راضیم کنه... راضی کنه این آتیش که دوماه بود خاموش نشده بود رو!

ـ نه زنگ بزن خودشون میارن، بریم خونه اردلانی...

عسلی هاش برق زد و با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:

ـ تو جون بخواه!

ذوق زده نشستم توی ماشین به محض اینکه رسیدیم و رفتیم بالا، چنگ انداختم و پیراهنش رو بیرون کشیدم...!

خودش هم از کارم لذت می برد ولی من جنون زده شده بودم.

خیلی از کار هام طبیعی نبود و دست خودم نبود...
وگرنه من کی به همچین حالتی دچار می شدم؟؟

پیراهنش رو با کلافگی بیرون آوردم و دستم به کمربندش رفت.

part48#

مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد کامل روی تخت دراز بکشم...

تیغه بینی اش رو به بینیم مالید و آروم پیچ زد:

ـ باید التماس کنی واسش! یادم نرفته اون شب چه بلائی سرم آوردی توله سگ!

نامردی بود تلافی کنه! اونم بعد از این همه مدت...

چشم هام رو هر چقدر مظلوم کردم و لوس آوردم افاقه ای نکرد و اون با بی رحمی زبونش رو روی نوک سینه ام کشید...

آه پر از هوسی کشیدم و نالیدم:؟

ـ بکن؛ دکتر گفت بکنی عب نداره... توروخدا اردلانی !

ذوق می کرد از اینکه یه " ی " به آخر اسمش اضافه می‌کنم و این رو از شل شدن عضله هاش می فهمیدم...

_ دکتر گفته ولی من به شیوه خودم عمل می کنم!

عصبی نگاهش کردم و اون بی توجه به بال بال زدن های من، نوک سینه ام رو بین دندون هاش کشید و پر سروصدا شروع کرد به خوردن...

صدای ملچ و ملوچ اون و ناله های من بیشتر داشت تحریکم می کرد...

سینه ام رو می خورد، به گردنم مک می زد و مطمئن بودم جای همه اش روی بدنم می مونه...

مثل مار داشتم زیرش پیچ می خوردم و اون بدون اینکه یه گرم از وزنش رو روی من بیندازه، دست هاشو سپر کرده بود داشت از بدنم کام می گرفت.

دستم رو توی موهاش فرو کردم و با ناله گفتم:

ـ دارم می میرم... توروخدا ...

بوسه خیسی روی لبم نشوند و گفت:

ـ زوده... زوده!

part49#

از روم کنار رفت، پاهام رو با آرومی از هم باز کرد و شلوار و شورتم رو بیرون کشید.

انگشتش رو روی بهشت خیسم کشید و جیغ من بلند شد!

می خواستنش... با همه وجودم می خواستمش و داشت عذابم می داد...

ـ دریاچه راه انداختی که!

با بی رحمی و خباثت گفت؛ لبخند حرص درازی هم ضمیمه اش کرده بود و من با چشم های خمار زل زدم بهش..

سرش رو پایین آورد و عمیق بو گرفت از بهشتم و گفت:

ـ جووونم !

فکر کردم می خواد کار رو تموم کنه ولی وقتی خیسی زبونش رو روی نقطه حساسم حس کردم دیگه تاب نیاوردم و جیغ بلندی کشیدم...

به ملحفه تخت چنگ انداختم و ناله و جیغ هام بلند شد.

اون می خورد و زبون می زد و من داشتم جون می دادم...

واسه من کافی نبود! می خواستم اون حجم بزرگ رو توی خودم حس کنم، می خواستم با خشونت منو بکنه و مثل همیشه ارضا بشم...

اینطوری نمی خواستم...!

حرکت زبونش تند شد و وقتی داشتم ارضا می شدم، ازم جدا شد و من دیگه نایی نداشتم.

کنارم اومد و روی چشم های نیمه بازم رو بوسید و گفت:

ـ چی شد توله؟ تو که تا الان همه خونه رو گذاشته بودی روی سرت!

بی حال دستم رو بالا آوردم و اون بوسه ای خیس روی دستم نشوند.

part50#

سیبیل هاش از خیسی بهشتم خیس شده بود و آروم لبش رو لمس کردم و نالیدم:

_ توروخدا... جون من اردلانی!

اخم کرده تشر زد :

_ حقت نیست به خاطر این قسم تنبیه بشی و اصلا نکنمت ؟

ترسیده چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد و تند تند گفتم:

_ نه نه ! توروخدا نه!

لبخندی به بی قراری هام زد و گفت:

_ بگو چی می خوای! هر کاری بخوای می کنم.

خوشحال دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بی خجالت گفتم:

_ بکن... تا ته بکن داخلم، محکم بگیر بکنم، این قدر بی رحمانه که جیغ بکشم و از درد بپیچم به خودم...!

چشم هاش خمار شده بود از شدت نیازم و بوسه ای روی پیشونیم کاشت...

ـ نمی تونم محکم انجامش بدیم، آروم پیش می ریم باشه؟

فقط سرم رو تکون دادم تا زود تر تموم کنه و دوباره به قسمت پایین تنه ام رفت.

بالشتی زیر کمرم گذاشت و خیلی آروم پاهام رو بالا آورد و روی شونه اش گذاشت.

ـ اذیت نیستی؟ می خوای پوزیشن عوض کنیم؟

با اینکه داشتم از شدت نیاز می مردم ولی فشار زیادی زیر دلم داشتم و گفتم:

ـتیر می کشه زیر دلم!

ترسیده پاهام رو پایین آورد و کلافه دستی تو موهاش کشید.

ـ هر جور برم اذیت می شی!

part51#

از ترس اینکه یهو نکنه پشیمون بشه، برای همین دستشو گرفتم و گفتم:

_ تو بخواب من سوارش می شم!

_ اما تو که...

حرفش رو خورد و برای نشکستن دلم دراز کشید...

می دونستم می خواد چی بگه! من ترس داشتم از اینکه خودم فرو کنم...

وقتی دراز کشید روی شکمش نشستم و خیسی بهشتم باعث شد که آه بلند و مردونه ای بکشه...

آلتش رو بیرون آورد و به محض اینکه گرمی و سفتیش رو حس کردم، از خودم بی قرار شدم و سرشو رو به بهشتم چسبوندم...

چشم هام بسته بود و فقط دلم می خواست واردم بشه...

با اولین فشار سرش وارد شد و به خاطر تنگی رابطه نداشتن توی این مدت، جیغ بلندی کشیدم...

اما من می خواستم... آتیش شهوتم هر لحظه تند تند می شد و بی توجه به درد همینطور جیغ می کشیدم و تا ته فرو کردم...

چشم های جفتمون از لذت بسته شد و اردلان دست هاشو دور کمرم انداخت.

با احتیاط رابطه رو مدیریت کرد و اون بود که ضربه می زد...

من جیغ می کشیدم و می گفتم بیشتر... تند تر... ولی توجه ای نداشت و خودش هم داشت اذیت می شد.

صورتش کبود شده بود و اردلان هات و خشن، قطعا از این رابطه زیاد راضی نبود...

با همین ضربه های آروم ؛ بعد از مدت زیادی هردومون به اوج رسیدیم و من بی حال کنارش افتادم...

part52#

صورت عرق کرده ام رو بوسید و با هن و هن گفت:

_ دخلتو میارم همتا! بذار این توله به دنیا؛ مرد نیستم اگر دخلتو نیارم!

از تصورش هم موهام سیخ می شد و دلم ضعف می رفت! دلم از اون رابطه های پر حرارت می خواست...!

چشم هام رو با لذت بستم و گفتم:

ـ اووووم! کیه که بدش بیاد!

پدرسوخته ای نثارم کرد و کمک کرد توی بغلش فرو برم...

دست هاش روی موهام می لغزید، صورتم رو بوسه می زد و توی گوشم صدای نفس های آرومش میومد ...

سرم رو به سمتش متمایل کردم و کم کم چشم هام گرم شد و هردومون از شدت خستگی بی هوش شدیم...

_ پاشو دیگه همتا!

نق آرومی زدم و خواستم بالش روی سرم بذارم که اجازه نداد و عصبی تر گفت:

_ پاشو باید غذا بخوری

_ خوابم میاد!

نچ نچی کرد و مچ دستم رو بین دست هاش گرفت و آروم و با احتیاط دست زیر کمرم انداخت.

هر چقدر نق زدم و پا سست کردم حریفش نشدم و به زور منو برو پایین...

توی این مدت زیاد، اولین باری بود که می خواستم برم پایین غذا بخورم و دخترا برام روی تخت سرو نمی کردند.

ذوق زده بودم یه جورایی هرچند هنوز ازش دلخور بودم که نذاشته بود بخوابم.

کنار خودم صندلی بیرون کشید و نشست و اول برام سوپ کشید.

part53#

_ غذا که خوردی برو هرچقدر دوست داشتی بخواب!

پشت چشمی براش نازک کردم و مشغول خوردن سوپم شدم...

فوق العاده خوشمزه بود و با چشم بسته داشتم از مزه اش لذت می بردم!

زبونم رو لبم کشیدم و وقتی تموم شد چشم باز کردم تا بیشتر بخوام...

همین که چشمم باز شد، با دوتا تیله عسلی رو به روم مواجه شدم!

تیله هایی که با لذت و عشق داشتن بهم نگاه می کردند!

_ الا قربونت برم!

آروم گفته بود و پچ مانند! ولی عمیق توی دلم رسوخ کرد و چشم ها برق زده شد از شدت خواستنش...

_ بکشم دوباره واست توله؟

لبم رو جلو دادم و با تکون سر گفتم آره!

گوشه چشمش چین افتاد و باز هم واسم کشید...

اردلان راست گفته بود به دکتر، اشتهام هزار برابر شده بود و تقریبا از هیچ چیز بدم نمیومد...

بر عکس طعم و عطر غذاها خیلی بهتر شده بود و از همه چیز لذت می بردم...

این بچه هیچ آسیبی به من نمی زد و معمولی ترین حالت های زنان باردار هم واسم نداشت ، اون وقت من می خواستم چیکار کنم؟

حتی یادآوری اون موضوع هم اشک به چشم هام میاورد و ناخواسته بغض می کردم.

part54#

برای اینکه از فکر بیرون بیام و دوباره اردلان رو مکدر نکنم، مشغول غذا شدم و تا انتها دیگه نه من چیزی گفتم و نه اون...

مشغول تماشای تی وی بودم که بسته ای پفک رو رو به روم گرفت و شیطون گفت

_ توله من به به نمی خواد؟

ذوق زده پفک رو ازش چنگ زدم و گفتم چرا چرا!

دستشو دور شونه ام انداخت و با همون لباس های بیرون کنارم نشست.

دماغم رو به گردنش نزدیک کردم و چند نفس عمیق کشیدم..

حتی بوی این عطر تلخ هم برام جذاب تر شده بود...

_ اردلانی؟

ضربه خیلی آرومی به بازوم زد و شاکی گفت:

_ نه! تازه کردمت! تا هفته دیگه خبری از رابطه نیست!

بغ کرده سرم رو پایین انداختم و اون روی موهام رو بوسه طولانی کاشت.

_ دکتر چی گفت به توله خانوم؟ گفت کم باشه و با احتیاط... لج نکن دور سرت بگردم!

مگه می شد در برابر این محبت اونم از زبون اردلان لج کرد؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و را خباثت گفتم:

_ همون هفته ای یه بارم بد نیس!

خنده توی گلویی کرد و محکم لپم رو گاز گرفت که جیغم به آسمون رفت...

قهقهه اش به هوا رفت و من نیشگون ریزی از پهلوش گرفتم.

همینطور که پفکم رو می‌خوردم، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

ـ چهارماهه اسیر شدم تو این خونه؛ به نظرت بیام سرکارم؟

ـ نمی دونم... نیای خسته بشی!

شونه ام رو بالا انداختم و توی فکر رفتم.

part55#

فوقش اگر خسته می شدم، دیگه نمی رفتم... اردلان هم که مخالفتی نداشت.

_ نه میام عب نداره!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_ خیله خب؛ فعلا پاشو حاضر شو بریم پیاده روی...

سرم رو روی شونه پهنش گذاشتم و گفتم:

_ بذار تاریک بشه هوا... تو شب بیشتر دوست دارم...

هوا رو به سرما بود و سکوت خیابون و صدای قدم هامون حس خوبی بهم می داد...

اردلان دستم رو محکم گرفته بود حواسش بود مبادا سنگ ریزه ای بیاد زیر پایم!

ـ خوبم اردلان! این قدر زیر پای منو نگاه نکن!

با شنیدن حرفم سرش رو بلند کرد و شاکی گفت:

ـ پس خودت حواستو جمع کن! اون شب داشتی با سر می رفتی تو جوب!

نمی خواستم عصبی ترش کنم ولی این قدر با مزه حرص می خورد که زدم زیر خنده و چشم غره اردلان ترسناک تر شد!

سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم و اون با حرص بیشتری گفت:

_ بخند بخند! منم جای تو بودم به ریش خودم می خندیدم!

part56#

خنده ام را قورت دادم و گفتم:

_ خیله خب! از عمد نبود که...! حواسم نبود.

دوباره دستم رو گرفت و باهام همراه شد.

_ پس به منم گیر نده چرا حواسم به توئه!

لبخند بود که نشست روی لبم و نیم ساعتی راه رفتیم...

توی مسیر برگشت به خونه گوشیش زنگ خورد و با دیدن شماره، سریع ایستاد.

با چنان شتابی جواب داد که نگران شدم و سرم رو بهش نزدیک کردم...

_ بله بفرمائید...

نمی دونم کی پشت خط بود و داشت چی گفت ولی هر لحظه صورت اردلان کبود تر می شد و قفسه سینه اش با شدت بیشتری پر و خالی می شد...

_ از کی این طور بوده؟؟؟ چرا زودتر اطلاع ندادین؟؟

دست هاشو توی موهاش فرو کرد و با خشم بیشتری غرید:

_ نه نه! هیچی بهش وصل نمی کنید تا خودم بیام!

_گفتم نههههه! فقط یه آرامش بخش... فقط آرامش بخش

گفت و تلفن رو قطع کرد.

_ چی شده اردلان ؟ کی بود؟؟

part57#

نگاه زهر دارش رو بهم دوخت و بی توجه به سوالم گفت:

ـ بیا بریم خونه همتا من باید جایی برم.

ـ کجا خب؟؟ داری نگرانم می‌کنی

لرزش صدام اونو به خودش آورد و کلافه بهم چشم دوخت.

ـ از... از تیمارستان زنگ زدن، حال حسام بده !

جون کند تا همین جمله رو گفت و ناراحت بهش نگاه کردم..

نمی خواستم تنهاش بذارم، باهاش هم قدم شدم و توی مسیر خونه گفتم:

_ منم میام باهات...

_ نه خوب نیست محیطش واسه تو؛ بمون خونه

از نقطه ضعفی که داشت استفاده کردم و صدام رو از حالت عادی پر تلاطم تر نشون دادم:

ـ ما اگر بری و خبری ازت نباشه که من بیشتر بده واسم! همین حالا داره قلبم میاد تو دهنم...!

با شنیدن حرفم لعنتی زیر لب گفت و به ناچار قبول کرد...

توی ماشین نشستم و خودش کمربندم رو بست و راه افتادیم...

با اینکه این قدر نگران بود ولی سرعتش رو حفظ کرده بود مشت های آرومی به فرمون می کوبید...

part58#

حسام بود دیگه... تنها عضو خانواده اش و حالا به وضوح می دیم چطور داره از نگرانی پس میفته!

وقتی رسیدیم، زیر بغلم رو گرفت و همینطور که پیاده ام می کرد گفت:

_ اگر هر لحظه دیدی حالت داره بد می شه سریع بهم بگو خب؟

سرم رو تکون دادم و باهاش همراه شدم.

دستم رو محکم گرفته بود ولی من لرزش دست های سردش رو به خوبی حس می کردم...

ترسیده بود، نگران بود و با چشم دنبال کسی می گشت...

همین که به دکتر خاصی رسید، به سمتش رفت و آشنایی داد...

با هم دست دادند و اردلان و منتظر بهش نگاه کرد و نالید:

_ خب بگید چی شده دکتر!

دکتر نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به طرف اردلان برگشت.

ـ متاسفم آقای تهرانی! فرآیند کوچک شدن مغز هر روز نسبت به روز قبلش، سرعت بیشتری داره و تقریبا الان حافظه اش رو از دست داده!

از صبح مدام اسم شمارو صدا می زنه و مطلقا لب به غذا نزده؛ گفتم بیاین شاید حالش بهتر بشه.

اردلان دستشو توی موهاش فرو کرد و خش زد:

ـ می تونم برم ببینمش؟

part59#

دکتر سری تکون داد و اردلان راهی اتاق حسام شد...

جلوی در ایستادم و نمی دونم کار درستی بود که برم تو یا نه؛ به اردلان نگاه کردم و جلوی چشم های بی قرارش لب زدم:

ـ دوست نداشته باشی نمیام!

نگاهی به اتاق انداخت و انگار با دیدن حسام، حالش بدتر شد و بی تفاوت گفت:

ـ چیز جدیدی نیست! قبلا بهت گفتم حالش بده...

گفت و انتخاب رو با خودم گذاشت، دکتری که باهاش حرف زده بود هم پشت سرش رفت و من نتونستم مانع کنجکاوی که داشتم بشم!

رفتم داخل اتاق و با دیدن حسام خشکم زد!

این واقعا حسام بود؟

تقریبا تبدیل شده بود به چهار تا استخوان و هیچ گوشتی به تنش نبود...

موهاش رو خیلی کوتاه کرده بودند و مچ دست هاش به تخت بسته شده بود.

اردلان با قدم های بلند خوشو بهش رسوند و محکم سرشو روی سینه اش فشار داد...

_ جانم داداش خوبی؟

حسام عصبی سرش رو تکون داد و با داد گفت:

_ اردلان؟؟؟؟ کجایی؟؟؟ کمک!!!

part60#

شوک شده داشتم به این صحنه نگاه می کردم!

خود اردلان هم متعجب بهش نگاه کرد و صورتش را با دست هاش قاب گرفت:

_ این جام داداش؛ اومدم پیشت

چشم های حسام شاکی تر شد عصبی گفت:

ـ دروغ گو! اردلان؟؟؟؟؟ اردلان؟؟؟

فریاد می زد و دکتر با لحن متاسفی رو به اردلان گفت:

ـ این چهره شما براش نا آشناست، حسام به دنبال اردلان هفت سالگیش می گرده... شمارو نمی شناسه آقای تهرانی!

جمله دکتر چنان ضربه ای به اردلان وارد کرد که یه قدم به عقب برداشت و نالید:

ـ نمی شناسه منو؟ منو؟!!!

بی توجه به جواب دکتر؛ به طرف حسام برگشت و تب دار گفت:

ـ اردلان منم حسام! بزرگ شدم... بزرگ شدیم؛ نگاه کن منو!

دوباره اعصاب حسام خورد شد و عصبی تر گفت:

ـ اردلان بهم گفته گول نخورم، گفت از دست هیچ کس غذا نخورم... قول داده بیاد؛ سرکاره! تو نمی تونی منو گول بزنی...

قطره ای اشک از چشمم لغزید و اردلان سرشو به سر حسام چسبوند...

_ دورت بگردم داداش، دردت تو سرم... بخدا خودمم... سر کار بودم ولی اومدم؛ نگاه کن منو

part61#

مصرانه چشم به زمین دوخته بود و حاضر نبود برگرده به اردلان نگاه کنه.

_ یادته قول داده بودم واست کفش بخرم؟

همون کفشی که خط های سفید داشته و توی ویترین مغازه دیدی؟

حسام سر بلند کردم مشکوک گفت:

ـ تو از کجا می دونی؟

ـ می دونم داداش... خودمم آخه! به چشم هام نگاه کن، منو نمی شناسی؟

چند ثانیه به چشم های مشتاق و منتظر اردلان خیره شد و بعد با کلافگی گفت:

ـ دست از سرم بردارین، داداشم میاد منو می بره، بیاد همتون رو جرواجر می کنههههه؛ اردلان؟؟؟؟؟

شونه های اردلان خم شد و نا امید به طرف دکتر برگشت...

ـ نمی تونم اطمینان بدم فردا از همین اسم هم چیزی یادش باشه! و حتی دیگه بدونه خودش کیه...

ضربه کاری بود و با اردلان روی صندلی نشست...

مغموم بود و دل شکسته...

نگاهش بی قراری می کرد روی حسام و به دکتر گفت:

part62#

_ باید چیکار کنم؟ هر کاری لازم باشه انجام می دم... نیازه از ایران ببرمش؟

دکتر سرشو تکون داد و گفت:

_ همین جا هم ما بهترین نظارت رو بهش داریم، شما گفتید بهش دارو نزنیم ولی اینجوری ممکن نیست...

باید آرومش کنیم تا غذا بخوره؛ تا لج نکنه... این حسام فقط ۳۰ ساله است وگرنه الان یه پسر بچه کوچولو و بی پناهه!

مثل چوب اون وسط ایستاده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمیومد...

ـ هر کار که خودتون فکر می کنین درسته بکنین... فکر هزینه اش هم نباشین، هرچقدر باشه موردی نداره...فقط...!

آب دهنش و سخت قورت داد و نگاه پر از آبش رو به حسام دوخت و گفت:

_ فقط اذیت نشه...

دکتر ضربه ای به شونه اردلان زد و گفت:

_ نگران نباشین، ما مراقبشیم...

تحمل دیدن این اردلان خیلی سخت بود،

چشم هاش دنیایی غم داشت و چنان با حسرت به حسام نگاه می کرد که دلم کباب می شد.

part63#

این حسام چطور می تونست مقصر تنفر من باشه؟ وقتی همون موقع هم حال و هوش درست و حسابی نداشت.

دلم سوخته براش... ترحم گاهی بد نبود!

مثل همین حالا که نمی تونستم در برابر این تیکه گوشتی که روی تخت افتاده، احساس تنفر داشته باشم...

باید کاری می‌کردم، یه جا ایستادن و به اردلان و حسام نگاه کردن که راه چاره نبود!

به سمتش رفتم؛ دستم رو روی دستش گذاشتم و نگاه غمگینش به چشم هام گره خورد.

عسلی هاش این قدر کدر شده بود که دلم ریش شد از دیدنش...

ـ بریم خونه؟

نالیدم و گفتم...

سرش رو به تایید تکون داد و با همون حالش راهی خونه شدیم...

نمی دونستم باید چیکار کنم، وقتی رسیدم کنارش نشستم و بی حرف سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

رو به پنجره نشسته بود به تاریکی شب خیره بود...

ـ هیچ وقت نتونستم اون کفش رو براش بخرم!

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم به چهره اش خیره شدم...

part64#

نیمه ای نور روی صورتش بود و دید نسبی بهش داشتم...

بی حرف بهش زل زدم و ادامه داد:

ـ کرایه اون اتاق درب و داغون وسط اون همه ارازل و اوباش اجازه نمی داد چیزی بیشتر از خورد و خوراک بخرم...

یا باید می رفتیم جلو بچه های اسی و دار و دسته اش می شدیم و گدایی می کردیم، یا باید سگ دو می زدم و شکم خودم و حسام رو سیر می کردم...

دم عمیقی گرفت و با درد ادامه داد:

ـ وقتی دستم پر و پیمون شد دیگه اون کفش به درد حسام نمی خورد و شده بود پر از حسرت...

من همه راه رو پا برهنه کشوندمش، آرزو خوردن یه پرس کوبیده به دلش گذاشتم و حالا که وقت خوشی بود.... آی خدا...

اه غلیظی از سینه اش بیرون اومد و دست هامو روی کمرش کشیدم.

هیچ حرفی برای گفتن وجود نداشت، اصلا چی می تونستم بگم...؟!

فقط کمرش رو نوازش کردم و اون سرش پایین افتاد....

تا اون شب کذایی صبح شد، من هزار بار فرو ریختن و درد کشیدنش رو دیدم و صبح...!

صبح همه چیز به حالت عادی برگشت و اردلان شد همون مرد همیشگی...

part65#

با هم رفتیم سرکار و تازه فهمیدم شب های این مرد چه قدر با روز هاش فرق داره...

چقدر درد کشیده بود و به روی خودش نیاورده بود...

چقدر غم داشت و همه اش رو توی خودش می کشت تا کسی چیزی نفهمه...

حتی توی مدتی که کار می کردیم و کنارش بودم هم دیگه چیزی بروز نداد و فقط غم چهره اش رو می تونستم ببینم.

اون هم به واسطه این همه مدت زندگی کردن باهاش بود؛ وگرنه مطمئن بودم هیچ کس این رو هم متوجه نمی شه...

_ حواست به منه همتا؟

گیج بهش نگاه کردم و سوالی سرم رو تکون دادم...

کلافه نفسش رو بیرون داد و به مانیتور اشاره کرد :

_ یاد گرفتی چطور سود خالص رو حساب کنی؟

_ آها آره....

خوبه ای گفت و کنار کشید تا جاش رو بگیرم؛

دستم روی دکمه ها رفت و با دقت بهم نگاه کرد و هرجا اشکال داشتم تذکر می داد.

_ خیلی خوبه فقط باید سریع تر انجامش بدی، همه رو پوشه بندی می کنی و میاری اینجا...

هیچ کس به این قسمت جز ما دونفر دسترسی نداره فهمیدی؟

_ آره ...

part66#

کمرم درد گرفته بود از بس روی صندلی نشسته بودم و به اردلان گفتم:

ـ می شه کمک کنی بلند شم؟ خشک شدم اینجا .

سریع به حرفم گوش کرد و دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم.

روی کاناپه توی اتاق درازم کرد و کوسنی زیر سرم گذاشت.

ـ چیزی می خوری بگم بیارن؟

ذوق زده دست هامو به هم کوبیدم و گفتم:

ـ آره!!! کیک شکلاتی با شیرقهوه... شیرین باشه فقط

لبخندی بهم زد و بی حرف بلند شد و سفارش هام رو داد.

وقتی رسید، از بوی مست کننده شکلات چشم هام بسته شد و بی طاقت چنگالی توش فرو کردم.

_ نپره تو گلوت!

با خنده گفت و پشت چشمم رو براش نازک کردم.

تا ته کیک و قهوه رو خوردم و اردلان به مهربونی گفت:

_ بگم بیارن بازم؟

_ نچ! سیر شدم...

تا ساعت ۴ و نیم توی هولدینگ بودیم و البته من دیگه نرفتم پیشش

روی کاناپه دراز کشیدم و نمیچه چرتی هم زدم...

نمی تونستم زیاد بنشینم و کمرم درد می گرفت و البته اردلان با تشر گفته بود

همه اینا تا وقتی که بچه به دنیا بیاده و کم کاری رو بعد از اون تحمل نمی کنه...

حق داشت! خسته شده بود و داشتن من کنارش،

کلی از خستگی هاش رو از بین می برد و می تونست روم حساب باز کنه.

part67#

همین امروز کلی کار بهم سپرده بود و بی رحمانه ازم می خواست همه رو انجام بدم و تا زمانی که از درد کمرم نگفته بودم، کوتاه نیومد...

_ بیارم لپ تاپتو؟

سرو رو تکون دادم و اون دو تا کیف هارو برداشت و با همون دست های پرش کنارم ایستاد تا بهش تکیه کنم.

کاملا شبیه این مرد های عیال بار و زندگی جمع کن شده بود؛ لبخندی بهش زدم و دستم رو روی شونه های محکمش انداختم...

با هم بیرون رفتیم و به محض سوار شدن، کمربندم رو بست و راه افتادیم..

روز ها پشت سر هم می گذشت و هر روز بارم سنگین تر می شد و مراقبت ها فشرده تر...

سونو چهارماهگی رو رفته بودم و حالت بچه طوری نبود که بشه جنسیت رو تشخیص داد.

من نگران بودم و اردلان از من نگران تر... دکتر گفته بود دیابت حاملگی دارم، فضای خاصی حاکم بود و ازمون می خواست هر هفته برای چکاب بریم.

کلی از غذا هارو نمی تونستم بخورم و با حسرت زندگی می کردم...

دلم عجیب برنج می خواست و هوسش رو کرده بودم ولی لب نمی زدم.

به خاطر سلامت بچه ام از همه چیز هایی که دوست داشتم گذشته بودم و این باعث شده بود کمی پرخاشگر بشم...

part68#

گوشه تخت نشسته بودم و به حیاط نگاه می کردم، اردلان پنجره رو باز کرد و کنارم نشست.

ـ میخوای بریم تو باغ قدم بزنیم؟

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و نچ کوتاهی گفتم.

ـ امروزم که نیومدی باهام سرکار... دخترا می گفتن از اتاق هم بیرون نیومدی!

ـ حوصله نداشتم...

روی سرم رو بوسید و بینی اش رو آروم به بینی ام مالوند...

ـ چیکار کنم توله خانوم سرحال بیاد؟

باز هم سکوت کردم و اردلان بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ بریم خونه باباتینا؟ خیلی وقته نرفتیم...

ـ نه حوصله اونجا هم ندارم...

واقعا بی حال و کلافه بودم، وضعیتم خوب نبود و دست هام ورم کرده بود.

به خاطر این دیابت لعنتی ورم بودند تا ۹ ماهگی کلی بیشترم ورم می کردم.

دراز کشیدم و اردلان هم به تبعیت من کنارم دراز کشید.

ـ به نظرت جنسیت چیه که خساست می‌کنه و نمی ذاره بفهمیم؟

از شنیدن سوالم لبخندی نشست روی لبش و گفت :

ـ واسم مهم نیست... بچه من و توئه دیگه، هرچی که باشه عالیه...

فقط خداکنه سالم به دنیا بیاد و برای تو هم مشکلی پیش نیاد... مهم اینه همتا!

part69#

راست می گفت، به تایید حرفش سرم رو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم...

باید صبر می‌کردیم تا یک شنبه از راه برسه و دکتر دوباره چکابم کنه...

سرنگ حاوی خون رو از رگم بیرون کشیدند و اردلان سریع پنبه ای روی رگم فشار داد :

ـ خودم کمکش می کنم ممنون!

رو به پرستار گفته بود و اون تنهامون گذاشت...

اردلان کنارم نشست و با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و گفت :

ـ واسه چی داری می لرزی؟ هیچی نمی شه... نترس همتا!

می گفت نترس ولی حال خودش دست کمی از من نداشت...

کل این ۴ ماه و نیم زجر کشیده بودم و حالا می گفتند دیابتم خیلی تشدید شده...

قطره ای اشک از چشمم سر خورد و اردلان با کلافگی اون قطره رو پاک کرد و گفت:

_ قبل مرگ واویلا نکن؛ بیا با من پاشو همتا ...

حال و حوصله نداشتم و به زور اردلان بلند شدم و از آزمایشگاه بیرون اومدیم...

part70#

روی یکی از پله های حیاط بیمارستان نشست و رو به روم قرار گرفت :

ـ به من نگاه کن همتا... زود باش

بهش چشم دوختم و اون با آرامش پشت دستم رو بوسید و گفت:

ـ ما ۴ ماهه داریم ازش مراقبت می کنیم، از این به بعدش هم، با هم از پسش بر میایم، غصه چرا می خوری؟

نگاهم پر از غم شد ولی اردلان سعی داشت حالم رو بهتر کنه.

جواب آزمایش دو روز دیگه میومد و من تا دو روز دیگه هراز بار می مردم و زنده می شدم...

با هم به خونه رفتیم و اردلان کل این دو روز رو خونه موند و پای من نشست.

باهام فیلم می دید، غذا درست می‌کرد، سر به سرم می ذاشت تا یادم بده ولی نمی شد...

حرکت لرزش وار مردمک های خودش هم نشون می داد که حال چندانی نداره و ترس به دلش افتاده...

هر دومون ترس داشتیم؛ هردومون ... منتهی من بروز می دادم

اون داشت ادای آدم های بی تفاوت و خونسرد رو در میاورد...

بالاخره این دو روز کذایی تموم شد و هر دومون مقابل دکتر نشسته بودم و اون مشغول دیدن آزمایش بود.

ـ رژیم غذایی رو رعایت کردی؟

ـ بله خانوم دکتر... حتی کوچکترین مواردی که گفتین هم رعایت می کنم.

part71#

سرش رو به تایید تکون داد و برگه آزمایش رو کناری گذاشت.

نگاهی به جفتمون انداخت با نفس عمیقی شروع کرد به حرف زدن...

_ متاسفانه دیابت کنترل نشده و روند صعودی داره ؛ به نظر بچه درشت هیکلی داری و ...

به اینجای حرفش که رسید، دوباره به آزمایش نگاه کرد و ادامه داد:

_ تشخیص من اینه که انسولین بزنی؛ بدون اون، مقدار قندت بالا می ره نمی تونه تاب بیاره بچه ات و در نتیجه در خطر هست...

فعلا مطلقا از رژیمی که بهت دادم فاصله نگیر و تا می تونی حبوبات مصرف کن؛ امیدوارم با انسولین مشکلت حل بشه...

گفت و شروع کرد به نوشتم نسخه...

دست اردلان رو گرفتم و اون فشار آرومی به دستم وارد کرد.

از پرسیدن سوالی که توی ذهنم بود واهمه داشتم ولی به ناچار گفتم:

_ اگر انسولین جواب نداد... چی؟!

دکتر نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_ بچه ات غیر عادی رشد می کنه و خفه می شه!

نفس توی سینه جفتمون حبس شد و دکتر بی تفاوت نسخه رو به طرفم گرفت ...

part72#

چقدر بی رحمانه در مورد بچه ام صحبت می کرد.

چقدر می تونست بی رحم باشه یه زن؟

اردلان زود تر به خودش اومد و کمکم کرد از جا بلند بشم و نسخه رو با کلافگی چنگ زد و با هم بیرون زدیم...

به محض بیرون زدن، اشک روی صورتم ریخت و به هق هق افتادم...

مانع گریه کردنم نشد، دستشو پشت کمرم گذاشت و کمک کرد تا ماشین برم.

بطری آب به طرفم گرفت و گفت:

_ الهی قربون اشکات بشم... بیا آب بخور

آب رو ازش گرفتم و نالیدم:

_ اگه.. اگه انسولین...

پرید وسط حرفم و گفت:

_ اگه مگه نداره... این بچه ثابت قبلا از پس خودش بر میاد، الانم بر میاد...

انسولین می زنی و همه چی حل می شه.. نگران نباش...

ازم می خواست نگران نباشم ولی خودش از همه نگران تر بود...

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و حال و نایی نداشت.

تا خونه دیگه جز صدای فین و فین من صدایی نیومد...

هفته ای یک بار باید انسولین تزریق می‌کردم و اردلان خودش این کار رو واسم انجام می داد...

part73#

همه دستور هارو مو به مو انجام می دادم

قطره ای آب خارج از برنامه غذایی نمی‌خورم و روزی دو ساعت پیاده روی می کردم...

پاهام به شدت ورم کرده بود و ترک های پوستی داشت آزارم می داد.

شکم فوق العاده بزرگ شده ام رو به اردلان نشون دادم و بغ کرده گفتم:

_ ببین چقدر ترک آورده پوستم...

لبخندی زد و خم شد و اون ترک هارو بوسید.

_ قشنگن که! نشونه مادر شدنته.. از مادر شدن چی قشنگ تره تو دنیا؟

پشت چشمم رو واسش نازک کردم و گفتم:

_ دیگه جذاب نیستم اینطوری...

لبخندش پر رنگ تر شد و در جواب حرفم گفت:

_ واسه اون که باید جذاب باشی جذاب ترم می شی اتفاقا!

با شنیدن حرفش من هم لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم...

مدت سختی رو پشت سر می ذاشتیم...

نگرانی سلامتی بچه، خودم... درگیری لعنتی اردلان برای حسامی که هر روز باید سر می زد بهش و می گفت حالش رو به وخامته...

بهش پیشنهاد کرده بودند شوک بهش بدند و اردلان مطلقا گفته بود نه

پول بیشتری پرداخت می کرد، تعداد پرستار های محافظ رو بیشتر کرده بود ولی اجازه نمی داد حسام آزار ببینه

part74#

خوردن دارو ها باعث شده بود تایم زیادی از روز و شب رو خواب باشه و اردلان ناراحت بود از این بابت ولی چاره ای نداشتند...

همون تایمی بیداری همه رو روانی کرده بود، شبیه نوزاد های چند ماهه رفتار می کرد و مدام گریه می کرد و داد می زد.

همه چیز به هم گره خورده بود حال بد من هم فشار مضاعفی روش داشت...

امروز آخرین دوز انسولین رو تزریق می کردم و فردا دوباره باید می رفتم برای آزمایش...

اردلان برام تزریق کرد و زیر لب گفت:

ـ بچه خوبی باش، همه اش رو بگیر و قند خون مامانتو بیار پایین!

از لحنش خنده ام گرفت و منم مثل خودش با صدای آرومی گفتم:

ـ بابایی راست می گه! ما این بیرون حسابی ترسیدیم..

تو که اون تویی و همه چی دست توئه، تو از خودت مراقبت کن...

خم شد و روی شکمم رو نرم بوسید و چند ثانیه ای لب هاشو همون جا نگه داشت...

باز هم اون پرسه اعصاب خورد کن شروع شد و برای جواب آزمایش باید دوروز صبر می کردیم...

دوروز آزار دهنده که هیچ طوری نمی شد تحملش کرد ولی بالاخره تموم شد و با جواب آزمایش رفتیم دکتر...

part75#

این بار دیگه داشتم پس میفتادم... حالم ناجور بود و دکتر دلش نمی خواست حرف بزنه.

اردلان که حال من رو دید، عصبی به دکتر نگاه کرد و تشر زد:

ـ پس چرا هیچی نمی گین خانوم دکتر!؟

با شنیدن صدای اردلان به طرفمون برگشت و گفت:

ـ دیابت افت کرده و انسولین جواب داده!

با شنیدن حرفش ... برق شادی توی چشمم دوید و جویی از آب خنک توی دل پر از استرسم جاری شد...

نفسم رو به شدت بیرون دادم و دکتر گفت:

_ بیا اینجا بخواب تا وضعیت جنین رو چک کنم.

سریع به حرفش گوش کردم و به کمک اردلان دراز کشیدم.

ژل مخصوص رو به شکمم مالید و شروع کرد به انجام سونو...

ـ بچه خیلی درشتی داری و این ربطی به دیابتت نداره؛ خود بچه درشت هیکله..

شنیدم که اردلان زیر لب و با حرص گفت ماشالله و خنده ام گرفت...

دستگاه رو روی شکمم حرکت داد و سریع گفت:

ـ عه! می شه جنسیتش رو دید!

part76#

با شنیدن حرفش نگاه هردومون به دهن دکتر رفت و مشتاق تر بهش خیره شدم.

ولی انگار زورش می‌گرفت حرف بزنه و دوباره این اردلان بود که بی طاقت گفت:

_ خب چیه بچه؟؟

به طرفم برگشت و گفت:

_ این دست هاشه؛ این پاهاش...

همینطور همه قسمت هاش رو نشون داد و به جای خصوصیش که رسید، با شیطنت گفت:

ـ یه پسر بی حیا و تپل مپلی که همه چیزش رو داره نمایش می ده!

نه به ماه قبل که کامل چرخیده بود اجازه نمی داد بینیم نه به حالا که کامل جلو اومده!

با شنیدن حرف دکتر بغض کرده خندیدم و اردلان گفت:

ـ حالش خوبه؟ همه چی خوبه؟

ـ آره همه چی خوبه... فقط رژیم رو رعایت کنید و به تزریق انسولین ادامه بدید؛

احتمال اینکه بچه ۷ ماهه به دنیا بیاد زیاده؛ اگر به ۹ ماه برسه و بچه بیش از ۴ کیلو بشه؛

احتمال سقط بالا می ره... اونم توی وضعیت خانوم شما که جثه آنچنانی نداره...

part77#

بقیه حرف هاش دیگه برام بی اهمیت شده بود! بچه ام سالم بود...

انسولین جواب داده بود...

فقط همین دو تا مهم بود و بغض غریبی چنگ انداخت به گلوم...

اردلان روی سرم رو بوسید و چشم هاش رو با اطمینان باز و بسته کرد...

مثل همه این مدت کوه بود و پشتیبان، الان هم می گفت نگران نباش، هیچی نیست...

به دلگرمی هاش دل قرص کردم و وبعد از خریدن نسخه دکتر رفتیم خونه ...

احساس راحتی داشتم، حالم خیلی بهتر شده بود و از اون استرس نابود کننده خبری نبود...

تایم پیاده روی هام رو بیشتر کرده بودم و روز ها دیگه سرکار نمی رفتم.

یه جا نشستن اذیتم می کرد و ورم بدنم رو می برد بالا...

صبح ها نیم ساعت توی باغ راه می رفتم، عصر ها هم نیم ساعت و شب ها با اردلان دو ساعت...

ورزش های سبک می کردم، رژیم رو رعایت می کردم و کم کم ورم پاهام داشت کم می شد.

پسرمون همینطور رشد می کرد و من تلاشم رو می کردم تا کمتر اذیت بشه.

این قدر این روند رو تکرار کردیم که توی هفت ماهگی هم خودم مشکلی نداشتم و هم پسرم جاش خوب بود...

part78#

دکتر می گفت نیازی نیست سزارین رو انجام بدیم و من با همین ورزش ها و رعایت بقیه موارد می تونم تا خود ۹ ماه بچه ام رو نگه دارم...

توی تاریکی شب قدم می زدیم و اردلان مشغول صحبت با تلفن بود...

دکتر حسام تماس گرفته بود و داشت از وضعیتش خبر می داد و اردلان هر لحظه بی رمق تر می شد...

_ قبلا که دست شوییشو می گفت...

با شنیدن جمله ای که اردلان مرد تا بگه، به طرفش برگشتم و اون با درد چشم هاشو بست.

حال حسام این قدر بد شده بود ؟! غم بزرگی به دلم چنگ انداخت و سریع رو از اردلان گرفتم.

نمی خواستم جلوی من بیشتر معذب بشه.

ـ من نمی دونم آقای دکتر، عقلم به هیچ جا قد نمی ده، بگید پرستار خصوصی بگیرم واسش می گیرم، هزینه رو ببرم بالا می برم، فقط ازم نخواین سر جونش قمار

کنم، همینطور که هست بمونه، یه جسم هم باشه واسه من کافیه...

چند ثانیه سکوت کرد و خش دار تر گفت:

_ نه! به هیچ وجه... حسام طاقت شوک نداره؛ همینطوری ادامه بدید من راضی ترم...

بعد از قطع تلفن، نفسش رو مثل آه بیرون داد و خیلی زود به خودش اومد!

_ خسته نشدی توله؟

part79#

خسته شده بودم ولی نمی خواستم برگردم، اردلان به این پیاده روی نیاز داشت...

_ نه خوبم!

سرش رو تکون داد و همینطور که چشمش به آسفالت هایی کف خیابون بود، صداش کردم تا حواسش به من باشه.

_ فکر کردی اسمشو چی بذاریم؟

کناف درهم پیچیده ابروهاش با شنیدن سوالم به آنی باز شد و گوشه چشمش چین خورد.

ـ خودت چی؟

شونه ام رو بالا دادم و گفتم:

ـ من از تو پرسیدم...

چند ثانیه ای توی خوش فرو رفت و بعد با ذوق به طرفم برگشت...

از دیدن اون صورت گل انداخته ته دلم ضعف رفت و مشتاق بهش خیره شدم.

_ باید به اسم پر ابهت باشه، اسمی که بچه باشه بهش بیاد، بزرگ شد بهش بیاد همیشه بهش بیاد و یه طوری ابهتی باشه...

با نوک انگشت هاش به سیبلش حالت داد و به نقطه ای نا معلوم خیره شد.

_ یه اسم خیلی خوب! مثل... مثل...

انگار نمی تونست اسمی پیدا کنه و کلافه به طرف من برگشت.

ـ تو چی می گی همتا؟

part80#

من که چشمم برق زده بود برای صندلی کنار پارک، بهش اشاره کردم و خسته گفتم:

ـ فعلا بریم بشینیم خیلی خسته ام

سریع به حرفم گوش داد و وقتی نشستیم، دست هامو به هم قلاب کردم و گفتم:

_ دوست دارم یه اسم تمام ایرانی باشه، دکتر می گفت پسرمون خیلی درشت هیکله و می تونیم از روی پهلوون های قدیمی ایران واسش اسم انتخاب کنیم، اینطوری هم بهش میاد وهم ابهت داره!

از پیشنهادم کلی استقبال کرد و با رضایت سری تکون داد و گفت:

_ خیلی خوبه، ولی باید اسمه قشنگ باشه ها!

ـ با هم انتخابش می کنیم...

بعد از تصمیم اون شب هر روز با اردلان شاهنامه ورق می زدیم و روی اسم ها فکر می کردیم...

گاهی هومان انتخاب می کردیم گاهی رهام... من هم که کاوه دوست داشتم.

بین این سه اسم مونده بودیم و نمی دونستم کدوم رو باید انتخاب کنیم...

ـ به نظرم بذاریم تا به دنیا بیاد و اون موقع بهتر می تونیم تصمیم بگیریم.

اردلان تای ابروش رو بالا آورد و متفکر گفت:

_ خیله خب... حالا بیا دراز بکش دوساعته نشستی کمرت خشک شد.

حواسش به همه جا جمع بود، آروم دراز کشیدم و اون ملحفه روی پاهام انداخت.

part81#

آخرین سونو رو رفته بودم و پسرم با سر چرخیده بود... نیازی به سزارین نبود ولی من از به دنیا اومدن طبیعی می‌ترسیدم.

اونم وقتی که دکتر حدس زده بود بچه از ۴ کیلو بیشتر هست و من نمی دونستم چطور باید به دنیا بیارمش...

بعد از کمی استراحت، به اردلان گفتم کمک کنه برم حمام...

به اندازه ای شکمم بزرگ شده بود که حتی سخت می تونستم راه برم و مدت ها بود اردلان بهم کمک می کرد برای حمام رفتن.

دستم رو گرفت و با احتیاط روی سکوی حمام نشستم.

مثل همیشه با وسواس خاصی شروع کرد به کار و سر ده دقیقه تمییز و آماده رفتم بیرون.

نمی تونستم بخار آب رو تحمل کنم؛ روی تخت نشستم و اردلان خودش موهام رو خشک کرد و بهم لباس پوشوند...

کاش این یک ماه هم می گذشت چون دیگه هیچ تاب و طاقتی نداشتم...

پیراهن بلند و گشادی رو تنم می کرد که همون لحظه صدای آیفون بلند شد.

همینطور که مشغول من بود، تلفن پایین رو گرفت و گفت برم ببینن کیه.

_ شلوار بپوشم بهت؟

part82#

سرم رو تکون دادم و شلوار نخی و گشادی رو در آورد که پام کنه...

هنوز خم نشده بود که چند تقه به در خورد و صدای مریم بلند شد:

_ آقا...؟! خانواده خانوم اومدند.

خوشحال دست هامو به هم کوبیدم و اردلان گفت:

_ تعارف کن بیان تو، ما الان میایم

لباس هام رو تنم کرد و شالی روی سرم انداخت.

خودش هم آماده شد و با احتیاط از پله ها پایین اومدیم.

با دیدن پدر و مادرم ذوق زده به طرفشون رفتم و دست پدرم رو بوسیدم و توی آغوش مادرم فرو رفتم.

اردلان هم مردونه با جفتشون دست داد و تعارف کرد بشینن...

ـ الهی قربونت برم مادر! چرا یه سر نمی زنی به ما؟!

ـ راست می گه مادرت! چقدر ما بیایم؟ یه سر شما بیاین قرآن خدا غلط می شه؟

ـ بخدا من هیچ جا نمی رم، حتی دیگه شرکت هم نمی رم... نگاه کنین چقدر بزرگ شده شکمم، تحمل اینکه تو ماشین بنشینم رو ندارم.

نگاه جفتشون به شکم بالا اومده ام رفت و مادرم زیر لب گفت:

ـ لا حول ولا قوه الا بالله!

ـ تنتون سالم باشه بابا؛ همه چی خوبه؟ مشکلی نداری؟

part83#

هر دو در جریان دیابت حاملگی من بودند ولی زیاد براشون باز نکرده بودیم تا حال پدرم بد نشه.

ـ خیلی بهترم خداروشکر...

صدای الحمدلله پدرم که توی خونه پیچید، دم من هم با اون صدا گرم شد و اردلان بهشون میوه تعارف کرد...

ـ تو چطوری پسرم؟ کار و بار خوبه؟

اولین بار بود که پدرم، اردلان رو پسرم خطاب می‌کرد...

مثل من جا خورد و با عسلی های بی قرارش به پدرم نگاه کرد!

هیچ کس نمی فهمید معنی لرزش این مردمک هارو جز من...

منی که می دونستم چقدر حسرت پشت این چشم ها خوابیده و وقتی توسط پدر من، پسرم خطاب می شه دلش چقدر پر می شه...

_ خداروشکر؛ ممنونم...

خش دار گفته بود و بی رمق...

کمی به سمتش متمایل شدم و سعی کردم شونه ام رو به سینه بزرگش تکیه بدم.

همیشه اون تکیه گاه بود و حالا می خواستم من پناه بشم واسش...

پناه اینکه مبادا احساس تنهایی کنه؛ مبادا تنهایی فرو بریزه!

part84#

منظور کارم رو فهمید و با عسلی های شفافش دلم رو قرص کرد که حالش خوبه!

_ آقا اردلان! ان شاءالله به سلامتی همتا که بارش رو زمین بذاره، می خواستم اجازه بدین بیاد خونه ما... بچم نا بلده و تا چله بچه پیش ما بمونه، قدم شما هم روی سر و چشم ما!

_ چی بگم حاج خانوم! نمی خوام شما تو زحمت بیفتین، همتا هم بالاخره باید یاد بگیره ...

می دونستم اونجا معذب می شه و راحت نیست،

قبل از اینکه مادرم دوباره اصرار کنه و منظور اردلان رو به تعارف برداشت کنه، سریع گفتم:

_ خب چطوره شما بیاین اینجا؟

اردلان از پیشنهادم راضی بود و گفت:

_ همتا راست می گه! اینطوری هم واسه بچه خوبه هم مادر بچه که خانواده اش کنارشن!

تعلل توی چهره هر دوشون مشخص بود و مادرم نیم نگاهی به بابام انداخت.

اون بود که باید تصمیم بگیره...

ـ چی بگم والا... حالا یه چند روزی ما میایم پیش همتا می مونیم،

ولی خب شما هم چند روز بیاین که هم خدا راضی باشه هم خلق خدا!

اردلان دیگه مخالفتی نکرد و با رضایت سر تکون داد...

part85#

هرچقدر اصرار کردیم برای شام نموندند و اردلان دست هاشو دور شونه ام انداخت و گفت:

ـ بریم پیاده روی؟

مجبور بودم به قبول کردن...برای سلامتی بچه ام وگرنه الان هر قدم که راه می رفتم، نفسم پس می افتاد و حالم خراب می شد...

سرم رو تکون دادم و با هم از خونه بیرون زدیم.

دست هامو محکم گرفته بود و با بدبختی راه می رفتم

هر چند قدم می نشستم و اردلان با صبوری کنارم می ایستاد و بهم آب می داد.

تا این یک ماه آخر تموم می شد من هم تموم شده بودم!

بی حال و بی رمق بودم و وقتی رسیدیم خونه، روی مبل ها نشستم.

اردلان رو به روم زانو زد و گفت

ـ خیلی قرمز شدی، خوبی همتا؟

خوب نبودم، نفسم یکی در میون بالا میومد و حس می کردم پسرم داره به در و دیوار می کوبه!

سرم رو بالا دادم و بریده بریده گفتم:

ـ نمی...نمی..تو..نم...نفس...ب...بکشم...

وحشت زده دستم رو گرفت و تا ماشین به زور منو برد.

part86#

سنگین شده بودم و نمی تونست بغلم کنه، با بدبختی سوارم کرد و راه افتاد...

هر لحظه تنفس سخت تر می شد و چشم هام داشت روی هم می افتاد...

ـ نمی خوابیا همتا!!! نمی خوابیییی!!!!

با صدای دادش، بی حال پلک هام رو باز کردم و اون با سرعت بیشتری راه افتاد.

تا رسیدیم بیمارستان، دیگه نایی نداشتم و همون جا از حال رفتم...

از زبان اردلان...

وحشت زده به جسم بی جونش نگاه کردم و از ته دل خدا رو صدا زدم...

ـ تورو به جون هرکی واست عزیزه، به هرچیزی که اهمیت داره واست قسمت می دم... بدبختم نکن، بدبختم نکککککن!!!

نفهمیدم چطور رسیدم بیمارستان، سر همه داد می زدم از همه کمک می خواستم و هیچ کس جواب درست و حسابی بهم نمی داد.

روی صندلی ها با درد فرود اومدم و دستم رو توی موهام فرو کردم.

ذکر و دعا بلد نبودم، حتی نماز خوندن هم از یادم رفته بود و نمی دونستم چطور باید بهش التماس کنم...

کلافه از جا بلند شدم و پشت در اتاقی که همتا رو برده بودند ایستادم.

چشمم به در خشک شده بود و هیچ کس بیرون نمیومد...!

part87#

_ بدبختم نکن خدا... تو تلافی همه این سال ها رو قبلا از دل من درآوردی... دیگه چیزی از من نموده بخوای بگیری به جز این دو نفر...

چنگی به یقه پیراهن زدم تا راه نفسم باز بشه و همون لحظه در باز شد و دکتر بیرون اومد.

به سمتش پا تند کردم و ترسیده خیره شدم بهش...

حتی جرات نمی کردم بپرسم چی شده؟!! جرات نداشتم بپرسم و اون چیزی بگه که وحشت همه وجودم رو بگیره...

_ شما همراه اون خانوم هستید؟

به تکون سر جوابش رو دادم و گفت:

_ بهش داروی تشکیل ریه زدیم ، چند روز باید اینجا باشه و بعدش عمل بشه... رحم دیگه تحمل نگهداری بچه رو نداره!

لب های خشکیده ام رو به زور از هم باز کردم و نالیدم:

_ خوب می شه...؟!

_ همین الان هم مشکل جدی نداره، فقط باید تحت نظر باشه و بهش اکسیژن وصل بشه، نگران نباشید...

نفسم رو به سختی بیرون دادم و پشت در سقوط کردم...

چرا این دوره حاملگی تموم نمی شد؟! برای من به اندازه ۹ سال گذشته بود...

همه وسیله هایی که برای بستری نیاز بود رو با خودم آوردم و به مادرش هم زنگ زدم.

بهتر بود خانواده اش در جریان باشن، حداقل با مادر خودش راحت تر بود تا اون دوتا دخترا...

توی سالن ایستاده بودم که با شنیدن صدای پدرش به طرفش برگشتم.

part88#

پیرمرد مثل گچ سفید شده بود و داشت به هن و هن از پرستار ها سراغ اتاق همتا می گرفت.

کنارش رفتم و دستی به شونه اش زدم:

_ آقای خسروی؟!

به طرفم برگشت و نگاه پر از ترسش من رو پشیمون کرد از خبر دادن بهشون...

همتا حق داشت در مورد نگرانی هاش، این مرد اصلا گنجایش خبر بد رو نداشت...

_ چطور شده اردلان خان؟ همتا چرا بستریه ؟

نگاهم به مادرش افتاد که اونم دست کمی از پدرش نداشت و مشغول گریه و زاری بود.

ـ به خاطر همین دیابت حاملگی هست، گفتن باید تحت مراقبت باشه تا وقتی بچه به دنیا میاد... نگران نباشید اتفاق خاصی نیفتاده.

همه تلاشم رو کرده بودم تا لحن آروم و خونسردی داشته باشم، یکم صدام پر تلاطم می شد، این مرد سکته رو می زد.

ـ هوووف! این بچه شانس حاملگی هم نداره!

زیر لب گفت ولی من شنیدم و اخم هام توی هم رفت.

شانس چه چیز دیگه ای نداشته که حاملگی هم جزو اون بوده؟! حتما شوهر...

کلافه دستی توی موهام کشیدم و رفتم تا نسخه همتا و به دکتر تحویل بدم.

part89#

هنوز بیهوش بود و احتمال می دادند تا نیم ساعت دیگه بیدار نشه.

چون وقت ملاقات بود، هر سه نفرمون بالا سرش ایستاده بودیم و پدر و مادرش با اشک نگاهش می‌کردند.

صورتش ورم کرده بود، دماغش بزرگ شده بود و شبیه یه توپ گرد به نظر می رسید...!

همه چیزش بامزه شده بود ولی از نظر خودش بهم ریخته بود.

پیش خودم که فکر می‌کردم من این همتای تپلی رو از اون زن جذاب و هات خیلی بیشتر دوست داشتم!

زنی که مادر بچه ام بود و داشت پسر من رو توی بطنش پرورش می داد..

همینطور که نگاهم بهش بود، کم کم چشم هاشو باز کرد و خمار به هر سه نفرمون زل زد.

پدر مادرش زود تر از من واکنش نشون دادند و قربون صدقه اش رفتند؛ من هم بدون هیچ عکس العملی ایستاده بودم و فقط تماشاش می کردم...

تماشا می کردم که سالمه و توی دلم خدایی رو شکر می‌کردم که همه این سال ها باهاش قهر بودم...

ماسک اکسیژن رو کمی پایین آورد و با صدای های خش دارش، صدام زد.

سریع کنارش رفتم و گفتم:

_ جانم عزیزم...

_ خوبم!

part90#

تب دار گفته بود و با کمی لبخند! انگار تنها کسی که توی این جمع معنی سکوت من رو می فهمید خودش بود...

لبخندی بهش زدم و با احتیاط ماسک رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

ـ خوب بمون!

چشم هاشو برام باز و بسته کرد و همه تایم ملاقات کنارش موندیم.

بعد از اون پدرش رو راهی خونه کردیم و خودم توی بخش منتظر موندم و مادرش کنارش موند.

این مدت رو برنامه ریزی کرده بود که همه اش خودش باشه ولی من اصرار داشتم هر دو باشیم...

نمی تونستم تنهاش بذارم، شب رو روی صندلی های بیمارستان خوابم برد صبح خسته رفتم سرکار...

کارم همین شده بود، شب رو توی بیمارستان و روز رو سر کار می موندم، فقط برای حمام می رفتم خونه و وضعیت مادرش هم تعریفی نداشت.

بنده خدا همه کار ها به دوش اون بود و حسابی شرمنده اش شده بودم.

ظرف غذا رو روی میز همتا گذاشتم و با قدردانی به مادرش گفتم:

_ شرمنده کردید حاج خانوم! شرمنده دیر شد بفرمائید ناهار

خانم جذاب✿✿:

part91#

چشم های مهربانش رو بهم دوخت و گفت:

ـ این حرفا چیه آقا اردلان! همتا دختر ماست...

سرم رو براش تکون دادم و ازش فاصله گرفتم تا راحت غذاش رو بخوره...

همتا با چشم های باز بهم خیره بود و می دونستم دوباره می خواد به جونم نق بزنه.

ـ حالت چطوره عزیزم؟

ـ بد...!! دارم از خودم متنفر می شم، می خوام برم خونه!

دست های نرمش رو با نوک انگشت لمس کردم و گفتم:

ـ یکم دیگه تحمل کنی تموم می شه، همین هفته برات نوبت عمل زدند و سزارین می شی؛ یه کوچولو دیگه مونده...

عصبی سر تکون داد و نالید:

ـ بو گرفتم، بوی الکل توی دماغمه و نمی تونم خوب نفس بکشم... توروخدا زودتر بگو عملم کنن...

_ اخه دست من نیست همتا؛ با من باشه که می‌گم همین الان بزا! ولی تصمیمش با دکتره خانومم...

بی حوصله شده بود و کاملا بهش حق می دادم...

part92#

من هم چندین روز روی این تخت باشم حالم از زمین و زمان گرفته می شد.

بدون خجالت از حضور مادرش، خم شدم و روی پیشانیص رو بوسیدم.

ـ وقتی به دنیا بیاد، همه این تلخی ها خاطره می شه و شیرین می شه کام جفتمون...

دختر کوچولوی نازنازیم با همون بوسه دلگرم شد و چشم های کلافه اش زنگ آرامش گرفت.

دستم رو روی فرق سرش گذاشتم و همینطور تا زمانی که و قت بود، باهاش حرف زدم و بین همین نجوا ها خوابش برد...

امروز روز موعود بود، مادرش رفته بود تا ساک وسیله های بچه رو بیاره و من هم توی حسابداری مشغول کار های قبل از عمل بودم...

توی پوست خودم نمی گنجیدم و دلم داشت ضعف می رفت...

وقتی مادرش گفت می ره تا ساک بچه رو بیاره، انگار وجودش عینی و ملموس شده بود!
وجود بچه من...

همتا رو از قبل برده بودند اتاق عمل برای بیهوشی و من و مدر مادرش پشت در ایستادیم ...

دکتر بهم اطمینان داده بود که حال هر دو خوبه ولی باز هم دلم شور می زد...

part93#

مادرش دل نگران بود و پدرش هم حال چندان خوبی نداشت.

وظیفه خودم می دونستم قبل از اومدن همتا، به پدرش برسم...

بطری آبی رو به طرفش گرفتم.... پیرمرد بیچاره رنگ به رو نداشت.

_ ممنون!

بی جواب به تشکرش، جدی رو کردم بهش و گفتم:

ـ دارین با خودتون چیکار می‌کنین آقای خسروی؟ همتا بیاد و اینطور شمارو ببینه که دور از جونش سکته می کنه.

مادرش هم دل داد به حرفم و گفت:

ـ راست می گه مرد! آقا اردلان که با دکترش صحبت کرده گفته الحمدلله هیچ مشکلی ندارن...

دستی به ریش سفید شده اش کشید و با درد گفت:

ـ می ترسم خانوم... می ترسم!

کنارش نشستم و دستم رو روی شونه های خمیده اش گذاشتم.

پدر و مادر پیری داشت و طبق گفته های خودش، سال ها بچه دار نشده بودند تا بالاخره تو اوج نا امیدی، خدا همتا رو بهشون داده بود.

نفسشون بود و حق می دادم بهشون...

part94#

همونطور که دل توی دل خودمم نبود و داشت حالم بد می شد...

یک ساعتی بیرون اتاق عمل منتظر بودیم تا بالاخره در باز شد دکترش و یه برانکارد که جسم بی جون همتا داخلش بود، بیرون اومدند..

ترسیده بهش نگاه کردم و جرات نداشتم چیزی بپرسم.

مادرش زودتر به حرف اومد و نالید:

ـ چی شد خانوم دکتر؟

ـ چی می خواستین بشه؟ خداروشکر هر دو سالمن، بچه رو می بریم بخش اطفال مادر هم می ره بخش...

صدای اذکار عربی اون دو نفر توی راهرو پیچید و خسته روی یکی از صندلی ها نشستم...

بار ۹۰۰ تنی روی دوشم برداشته شده بود....

نفسم رو خسته بیرون دادم و دنبال همتا رفتم...

روی تخت دراز کشیده بود و داشتند بهش سرم وصل می کردند..

دکترش بالای سرش بود و کنارش رفتم و پرسیدم:

_ همه چی خوب بود خانوم دکتر؟ اذیت نیس خانومم؟

_ نه همه چی عالی بود خداروشکر... نگران نباشید آقای تهرانی

نگران بودم... تازمانی که چشم هاش رو باز نمی‌کرد، نگران بودم.

part95#

حتی دلم نمی خواست برم بچه رو ببینم، می خواستم هر دو با هم اون کوچولوی پر دردسر رو ببینیم.

ابرو های درهمش رو نوازش کردم و خم شدم بوسه ای روی موهاش کاشتم...

خیلی طول نکشید تا چشم باز کرد و خمار به اطرافش خیره شد...

با دیدنم، مردمک هاش ثابت موند و آروم گفتم:

ـ الهی قربون این زل زدنات بشم، خسته نباشی خانومم... مبارک باشه!

کم کم به خودش اومد و گره ابرو هاش باز شد:

ـ بچه...؟!

دستشو بالا آوردم و بوسه ای طولانی پشت دستش کاشتم.

ـ خوبه عزیزم... منم ندیدمش هنوز! صبرکردم با هم ببینیمش...

بی قرار سرشو چرخوند و نالید:

ـ بیارش... اردلان.. بچه....

منقطع حرف می زد و بی حال...

ـ چشم... الان می‌رم دنبالش، چشم.

از پرستار ها سراغ بخش اطفال رو گرفتم و توی مسیر مادرش رو دیدم.

پتویی آبی دستی بود و شتاب زده به سمتی می رفت.

با دیدن وضعیتش دلم هری ریخت و صداش زدم...

part96#

ـ حاج خانوم؟

به طرفم برگشت و با دیدن صورتم خنده روی لب هاش ماسید :

ـ چی شده اردلان آقا؟

اون از من می پرسید؟! اشاره ای به وضعیتش کردم و نالیدم:

ـ چرا تند می رفتید؟

انگار تا ته ماجرا رو رفت، لبخند آرومی بهم زد و گفت:

ـ طوری نیست، بچه گریه می کرد... می خواستم زود تر بهش برسم...

بچه؟! دلم ضعف رفت برای دیدنش ولی با خودم اتمام حجت کرده بودم اول همتا...

اول اون بود که باید می دیدش، اون بود که این ۹ ماه همه سختی هارو تحمل کرده بود.

ـ می شه بیاریدش؟ همتا داره بی قراری می کنه...

ذوق زده سرش رو تکون داد و گفت:

ـ آره آره! الان میارمش...

سرم رو تکون دادم و عقب گرد کردم برای رفتن پیش همتا...

با دیدنم چشم هاش گرد شد و سریع و با درد گفت:

ـ پس.. بچه..؟!

_ مامانت الان میاردش عزیزم، آروم باش.

روی سرش رو بوسیدم و دستی به گونه های رنگ رفته اش کشیدم.

نگاهم به همتا بود و انگار از فاصله ای نزدیک صدای گریه ای شنیدم...

part97#

دلم به تپش افتاد وسریع سر بلند کردم و بعد از چند ثانیه مادر و پدر همتا وارد اتاق شدند.

پتوی آبی رنگی توی دست های مادرش بود و صدا از توی اون پارچه میومد...

مسخ شده فقط نگاهم به اون جسم یود و فقط اون رو می دید

مادرش بچه رو جلو آورد و با دیدنش نفسم حبس شد!

یه موجود آسمانی... با صورتی کاملا قرمز و تپل!

ـ هزار الله و اکبر... هزار ماشالله! سپردم آقات اسپند دود کرده؛ هزار ماشالله به این بچه... عین بره می مونه!

اتاق رو روی سرش گذاشته بود و دهنش باز بود و فقط جیغ می کشید.

خشک شده بودم... بچه رو توی بغل همتا گذاشتند و اون هم مثل من شوکه بود و یهو زد زیر گریه..!

حالا هردوشون گریه می کردند و اصلا نفهمیدم چی شد که قطره ای اشک ناخواسته از چشمم چکید..!

ـ ای بابا! اینا که هر سه نفرشون زدن زیر گریه! گریه شگون نداره مادر!

همتا دست هاشو دور تن پسرم پیچید و همون لحظه صدای گریه اش قطع شد و چشم هاش رو باز کرد...

part98#

با دیدن چشم هاش بیشتر فرو ریختم!

تیله های عسلی و شفاف... این بچه کپی برابر اصل خودم بود!

با دیدن همتا... لبش رو کج کرد و حالتی شبیه خنده آورد و صورت قرمزش، قرمز تر شد.

همتا با همون حال پر از گریه و بهم نگاه کرد و بریده بریده گفت:

ـ چو...چو خندان...شد...و چهره...شاداب... کرد!

ورا... نام...تهمینه...سهراب کرد!

گردنم رو کج کردم و به سمتش نزدیک شدم .

اون موجود کوچولوی پر از قرمزی رو بهم داد و بغض گرده گفت:

_ سهراب...!

با لمس وجود بچه ام، قطره ای دیگه از چشمم چکید و آروم توی صورتش پچ زدم ...

_ سهراب..

چقدر میومد به پسر من این اسم...! سهراب...

بوسه ای روی پیشانی نازک و پر از رگ های آبیش زدم و یا احتیاط گذاشتمش کنار همتا...

جمعی که معنی خوشبختی رو برام تداعی می کردند...

جایی خونده کردم که: عده ای از مردم ،تماشاگر خوشبختی اند و طول حیاتشان صحبت از خوشبختی می شنوند

اما هرگز بدون آنکه واقعا آن را بشناسند از جهان می روند...

و حالا من خوشبختی رو کاملا شناخته بودم...

part99#

خوشبختی رو لمس کرده بودم... نتیجه همه سختی هام؛ داشتن این خانواده بود...

خانواده ای زن زندگیش همتا بود و تلخی همه کابوس هام رو شیرین می کرد...

زندگی‌که با اسم این دونفر حک شده بود؛ برای من ته خوشبختی بود...

خم شدم و روی سرش رو طولانی بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

ـ ممنونم همتا... بابت همه چی ازت ممنونم و قول می دم تا آخر عمر نوکریتو بکنم، نوکری تو و پسرمون...

چشم های پر از آبش رو بهم دوخت و نالید:

ـ دوست دارم!

هنگ کرده بهش نگاه کردم و این بار دیگه اشک هام دست خودم نبود...

برای اولین بار گفته بود! دل مردونه ام رو چنان از هم پاشوند که گرمی خون رو تا ته اعضای بدنم حس کردم...!

سرم رو به سرش چسبوندم و با درد گفتم:

_ منم دوست دارم... دوست دارم همتا! دوست دارم...

نمی‌شود به عقب برگشت و گذشته را از نو ساخت،
فقط می‌شود با آن کنار آمد.

《کتاب در رویای بابل》

پایان..

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

برای پیوستن به چنل ما
عکس ولمس کنید

Exchange group
@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL

Touch The photo to join our Channel
:: @Vip-Roman ::
Magic Library